دانلود
کتاب



# شرق بهشت

نویسنده : جان اشتاین بک

# شرق بهشت

از

جان اشتاین بک

ترجمه

دکتر بهرام مقدادی

برای افسانه م . مقدادی
که بهشت را به خانه آورد

**شرق بهشت**

**مؤلف :** جان اشتاین بك

**ترجمه :** دکتربهرام مقدادی

# دیباچه مترجم

نیاز چندانی به معرفی جان‌اشتاین‌بك برای خواننده ایرانی نیست. اکثر قصه‌هایش تاکنون به‌زبان فارسی ترجمه‌شده وخوانندگان‌ایرانی ازاین راه‌کم وبیش بااو آشنایی دارند. دراین دیباچه مختصری درباره این نویسنده وقصه **شرق بهشت** گفته می‌شود.

جان‌اشتاین‌بك دربیست وهفتم فوریه سال ۱۹۰۲ درشهر سالیناس، کالیفرنیا دیده به‌جهان‌گشود. پدرش سیاستمدار وزمانی خزانه‌دار استان ماتنری ومادرش معلم مدرسه بود. جای شك نیست که داشتن چنین مادری در حرفه نویسندگی‌اش بی اثر نبوده چون از زمان کودکی کتاب‌هایی مانند **بهشت گمشده**، **جنایت و مکافات** و **مادام بواری** را می‌خوانده است.

کار نویسندگی را از دوران دبیرستان آغاز کرد. برای روزنامه مدرسه‌اش مطالبی می‌نوشت. بعدازپایان تحصیلات دبیرستانی دررشته زبان وادبیات انگلیسی دانشگاه استانفورد ثبت‌نام‌کرد ولی هیچ وقت به‌طور مداوم به‌کلاس نمی‌رفت وسرانجام هم موفق به‌اخذ دانشنامه لیسانس نشد.

اما برای روزنامه ومجله دانشگاه استانفورد شعر وقصه می‌نوشت.

درسال ۱۹۲۵ به شهر نیویورك رفت وکار نوشتن راآغاز کرد ولی نتوانست داستان‌هایش رادرآن جابه‌چاپ برساند. ناچار دوباره به‌کالیفرنیا برگشت. درسال ۱۹۳۰، درسن بیست‌وهشت سالگی ازدواج کرد . به کار نوشتن ادامه داد ولی نتوانست ازاین راه پولی به دست بیاورد. دراین مدت به‌کارهای موقت مشغول بود، مثلا مدتی درکارخانه قندکارمی کرد.

درسال ۱۹۳۷ پس ازچاپ **موش‌ها وآدم‌ها** ورسیدن به‌شهرت، جان‌اشتاین بك به اکلاهما رفت و از نزدیك با وضع نابسامان اقتصادی کشاورزان بی‌خانمان آشنا شد . نتیجه تجربیاتش در این مورد کتاب **خوشه‌های خشم** بودکه درسال ۱۹۳۹ به چاپ رسید. این کتاب که مهم‌ترین سنداجتماعی زمانش محسوب می‌شود،درباره نابسامانی‌های‌خانواده جوداست‌که ازمزرعه‌شان دراکلاهما رانده می‌شوند وبه امید پیداکردن‌کار به‌کالیفرنیا میروند. اما وضع کارگران درآن‌جا تأسف‌بار است. با توصیف اوضاعشان ، اشتاین بك شرائط ناگوار کارگران امریکا را به باد انتقاد می‌گیرد . ضمناً نویسنده که در دره سالیناس متولد شده بود و از کودکی علاقه زیادی به طبیعت داشت نشان میدهد چگونه تکنولوژی مدرن نه تنها زیبایی‌های طبیعت را از میان می‌برد بلکه زندگی ساده مردم محروم راهم ضایع می‌کند. تراکتور وبولدوزر، مظهر تکنولوژی مدرن ، نه‌تنها خانه و زمین‌کشاورزان را خراب می‌کند بلکه همراه زمین ، کشاورزان را هم از هستی ساقط وآواره‌شان می‌کند. مالکین زمین تصمیم گرفته‌اند کشاورزی را مکانیزه‌کنند ودرنتیجه با بولدوزر خانه‌های کشاورزان را با خاك یکسان می‌کنند. تراکتور وبولدوزر مظهرنظام‌سودا گرانه ومرمایه‌داری امریکاست. به عبارت دیگر مظهرنظامی است‌که‌درآن فرد، به‌عنوان یك انسان، ارزشی ندارد وتازمانی‌که قابل استفاده است ازاو بهره‌کشی می‌شود.

تنها کسی که می‌تواند درمقابل هیولای تکنولوژی قرن ایستادگی‌کند جیم کیسی کشیش است‌که حروف اول نام ونام خانوادگی‌اش نام عیسی ـ مسیح را تداعی می‌کند.[1] امانظام فاسد حتی نمی گذارد اودرلباس روحانیت

1– Jim Casy (Jesus Christ)

به مبارزاتش ادامه دهد. جیم کیسی سخت از وضع کارگران مهاجر رنج می برد ولی نمی‌تواند کاری برای‌شان انجام دهد. سرانجام برای خود توجیه می کند که «عبادت بجز خدمت خلق نیست.»

به خاطر تعهدات اجتماعی‌اش مبارزه می کند و سرانجام زندانی می‌شود. درزندان مردم را ازمشکلات جامعه آگاه می کند. پس‌از مدتی رهبر اعتصاب‌های کارگری می‌شود. به‌علت داشتن آگاهی ومسوولیت اجتماعی تمام سعیش را می کند که مردم فقیر رابه زندگی بهتری رهنمون کند ولی ضمن این‌مبارزات کشته می‌شود.

پس از مرگ جیم کیسی، تام جود خطش را دنبال می کند و رهبر مردم محروم وستمدیده می‌شود. اودیگرآن انسان فردگرای سابق نیست‌بلکه مظهر مقاومت‌کارگران محروم دربرابر بی‌عدالتی‌های اجتماعی است. او دیگر عضو خانواده جود نیست بلکه عضو آن خانواده بزرگ، که جامعه نام دارد شده است.

اگرچه همه قهرمانان این کتاب درفقر و گرسنگی زندگی می کنند ولی نویسنده به‌آینده امیدوار است واین امید را می‌توان در حرف‌ها و کارهای قهرمانان کتاب مشاهده کرد. چون اشتاین‌بك به‌آینده طبقات محروم جامعه امیدوار است، از آن‌ها در مقابل بی‌رحمی‌های نظام سرمایه‌داری امریکا حمایت می کند. اومخالف تکنولوژی مدرن نیست بلکه می گوید تراکتور وبولدوزر موقعی برای جامعه مفید است که متعلق به مردم باشدنه متعلق به سرمایه‌دارها. تراکتور نه‌باید متعلق به سرمایه‌دارها باشد ونه‌متعلق به من یا تو، بلکه باید **مال ما** باشد. به عقیده جان‌اشتاین‌بك خوشبختی چیزی نیست که به طور انفرادی به دست آید، بلکه باید دستاورد جامعه باشد. جیم کیسی این نکته را قبل ازهرکس دیگری درقصه درك می کند. چون به عقیده اوفقط ازراه اتحاد وتوجه به نیازهای گروهی، انسان‌می‌تواند رستگار شود.

**خوشه‌های خشم** که خشم سرمایه‌داران امریکایی را برانگیخت وباعث شد جان‌اشتاین‌بك چندین سال خارج از امریکا زندگی کند به زمینداران امریکایی هشدار میدهد و کشاورزان را وامی‌دارد برعلیه نظام

متجاوز شورش کنند وحق خودشان را بگیرند . بنابراین در این قصه جامعه امریکا مورد انتقاد قرار گرفته وبه‌این نوع داستان رمان اجتماعی می گویند ولی در **شرق بهشت** که درسال ۱۹۵۲ ، یعنی درست سیزده‌سال بعد از **خوشه‌های خشم** به‌چاپ رسیده نویسنده جنبه فلسفی به‌خود می گیرد و با مساله «آدم» ودنیا روبرومی‌شود. قهرمان اصلی‌داستان«آدام»، همان«آدم» است که می کوشد بهشت را دراین دنیا بنا کند ولی شدیداً سر می‌خورد . داستان براساس اسطوره هابیل وقابیل نوشته شده است . هردوپسران آدم وحوا بودند. هابیل شبان وقابیل کشاورز بود. پس ازمدتی قابیل ازمحصول زمینش هدیه‌ای برای خداوند آورد وهابیل هم برهای به نزد پروردگار برد. خداوند هدیه هابیل را پذیرفت واورا ستود، اما قابیل و هدیه‌اش را نپذیرفت.

حسادت قابیل به‌شدت برانگیخته شد. وقتی که درمزدعه‌کارمی کردند قابیل بر برادرش هابیل شورید واوراکشت. ازآن روز به‌بعد قابیل پریشان وآواره شد . از پیشگاه خداوند رانده شد ودر زمین نود در «شرق بهشت» مسکن گزید.

قابیل به زندگی کردن ادامه داد وصاحب اولاد شد. طبق این روایت همه انسان‌ها فرزندان قابیلند . اگر این نظریه را بپذیریم باید بگوییم تنها فرق انسان با حیوان این است که انسان حیوان گناهکار است.

درست‌است که انسان‌نمی‌تواند بهشت‌را دراین جهان بنا کند وناچار تازنده است رنج می برد ، اما دلیل این‌همه رنج بردن‌ها چیست؟ در قصه **شرق بهشت** جان‌اشتاین‌یك مساله را کاملا توجیه می کند وپاسخی برای‌آن پیدا می کند. تمام رنج‌بردن‌های انسان برای رسیدن به‌کمال است؛ برای این است که انسان بهتر شود وکامل‌تر گردد. ممکن است قرن‌ها طول بکشد وچندین نسل ازانسان‌ها زندگی کنند وسرانجام بمیرند ولی به‌کمال‌نرسند. نویسنده معتقد است برای رسیدن به‌کمال زمان لازم است. باید به‌سرانجام قضیه نگاه کرد.

مضمون کشمکش بین دوبرادر وبرادرکشی درطول داستان به خوبی پروراندە می‌شود. دراین داستان با دوخانواده ترasک و هامیلتون روبرو

می‌شویم وسرگذشت آن‌ها را ازآغاز تا انجام می‌خوانیم . زمینه تاریخی قصه جنگ جهانی اول است . قهرمانان داستان در دوجنبه مخالف هم قرار دارند. بعضی‌ها مظهر بدی وبعضی دیگر مظهر پاکی وانسانیتند. بعضی‌ها سخت اشتباه می‌کنند واشتباهشان باعث بدبختی خود ودیگران می‌شود و بعضی دیگر سخت می‌کوشند اشتباهات آن‌ها را جبران کنند و هدایتشان کنند.

اما مساله برادرکشی و گناه‌که موروثی است چگونه حل می‌شود؟ به عقیده نویسنده چون انسان ذاتاً گناهکار است باید رنج ببرد ورنج بردنش باید ادامه داشته باشد تا کاملا پاك شود. شاید نسل‌ها طول بکشد. هرانسان در هر نسلی انگار باید دوباره بسوزد . باید تمام ناخالصی‌های درونش ذوب شود تا سرانجام یك «چیز» گداخته و باشکوه به‌وجودآید . بنابراین هربار به‌آتش بیشتری نیاز است تاکمال مطلق به‌دست آید.

وقتی انسان به‌کمال مطلق رسیدآنگاه شایستگی یکی شدن با خدارا پیدا می‌کند. درطول قرون تدریجاً از ناپاکی‌های درونش کاسته می‌شود . پس سوختن لازم است چون باعث زدوده شدن ناخالصی‌ها می‌شود. با این دید فلسفی می‌توان بسیاری از حوادث تاریخی چون جنگ ، برادرکشی ، مسائل اجتماعی، فشارهای روحی ناشی اززندگی اجتماعی وحتی مرگ‌را هم توجیه کرد.

نویسنده دراین داستان باخوش‌بینی به‌آینده انسان می‌نگرد . به‌طور غیرمستقیم به خواننده می‌گوید همه،کم‌وبیش، مانند «آدام»، قهرمان اصلی داستان، درساختن بهشت دراین‌دنیا سرمی‌خورند. بنابراین‌بهتراست به‌درون خود بنگرند و بکوشند انسان‌های بهتری باشند. از فرزندان خود انسان‌های بهتری بسازند تاسرانجام بتوانند به هدف اصلی آفرینش نزدیك شوند . اگر خودشان درطول زندگی فردی به‌این هدف نرسد اشکالی ندارد. باید به‌فکر نسل‌های آینده باشند .

اما انسان‌گناهکار چگونه رستگار می‌شود؟ پاسخ این سوال را «لی» آشپز چینی خانه‌آدام تراسك میدهد. اوفیلسوفی است‌که آشپز است یا آشپزی است که می‌اندیشد . برای حل مساله هابیل و قابیل چندین ترجمه

تورات را باهم مقایسه می‌کند. سرانجام به کمك چند مرد کهنسال چینی ، بایادگرفتن زبان عبری، موفق می‌شود آن قسمت از تورات را به زبان‌عبری بخواند. نتیجه تحقیقاتش اینست که خداوند به انسان این توانایی را داده است که برگناه پیروز شود و به رستگاری برسد و داستان بـا واژه عبری Timshel «ممکن است» به‌پایان میرسد. به‌عبارت دیگر این امکان‌برای انسان وجود داردکه با پیروز شدن برگناه رستگاری را انتخاب‌کند.

ده سال پس از انتشار شاهکارش ، **شرق بهشت** ، یعنی در سال ۱۹۶۲ جان اشتاین بك برنده جایزه نوبل درادبیات شد و دربیستم دسامبر ۱۹۶۸ درشهر نیویورك دیده ازجهان فروبست.

این کتاب ازمتن انگلیسی **شرق بهشت** که در سال ۱۹۶۳ به وسیله انتشارات PAN BOOKS درلندن به‌چاپ رسیده، به‌فارسی برگردانده شده وضمن‌ترجمه بامتن‌انگلیسی آن‌که درسال۱۹۵۵ به‌وسیله BANTAM BOOKS در امریکا به چـاپ رسیده بـود مقایسه شد . لازم به‌توضیح است‌که درموارد بسیار نادر اشتباهات املایی درچاپ انگلیسی این کتاب دیده شدکه بامقایسه باچاپ امریکایی‌اش برطرف‌گردید.

درپایان ازدوست عزیز وهمکار دانشمند آقای دکتر **رضابراهنی** که مشوق برگرداننده درترجمه این کتاب بوده‌اند سپاسگزاری می‌نمایم و و امیدوارم درتأمین نظر ایشان‌که آشناکردن خوانندگان فارسی زبان بـا قصه‌های خوب ازنویسندگان بزرگ معاصر است زیاد ناموفق نشده باشم.

# بخش
# اول

# فصل اول

## ۱

دره سالیناس در شمال کالیفرنیاست. این دره دراز و باریك میان دو ردیف کوه قراردارد، و رودخانه‌سالیناس در مرکز آن دورمیزند تا این که به خلیج ماتری بریزد.

نام‌هایی که در کودکی بر علف‌ها و گل‌های اسرار آمیز می گذاشتم به یاد میآورم. به یاد میآورم که قورباغه‌ها کجا زندگی می کنند وچه وقتی پرنه گلن در بهار بیدارمی‌شوند ـ و به یادمیآورم درختان وفصل‌هاچه بویی داشتند. وقیافه مردم چگونه بوده وچگونه

راه می‌رفتند و حتی چه بویی می‌دادند. خاطراتم از این بوها بسیار غنی است.

به یاد میآورم کوههای گابیلان‌را در شرق دره که چقدرشادو سبکبار و پراز نور آفتاب و شادی بودند گویی انسان‌را با آغوش باز می‌پذیرفتند، تاجایی که‌آدم می‌خواست‌چون دامن مادری‌مهربان به‌دامنه گرمشان‌صعود کند. آن‌ها باعلف قهوه‌ای‌رنگ‌خودباخوشرویی به آدم اشاره میکردند. کوههای سانتالوسیاس در طرف مغرب سربه آسمان کشیده بودندو دره را ازدریا جدا می کردند. این کوههاتیره و اندیشمند- نا آشنا و خطرناك بودند. من همیشه در خود وحشتی از غرب وعشقی برای شرق احساس‌می کردم. نمی‌دانم کجا این‌عقیده به ذهن من خطور کرد، فقط‌می‌دانم که بامدادان خورشید از قله‌های کوههای گابیلان بر می‌خواست و شب پادرچین پاورچین از لبه کوههای سانتالوسیاس می‌رفت . شاید تولد و مرگ روز در احساسم حالتی درباره این کوهها به وجود آورده بود.

از دو سوی دره نهرهای کوچکی از بالای شیارهای گود و باریك تپه‌سرازیر می‌شدند و به بستر رودخانه سالیناس می‌ریختند. در زمستان‌آن سال‌هایی که‌بارندگی زیاد بود نهرها لبریز می‌شدند، و رودخانه را عریض می کردند تا جایی که رودخانه می‌جوشیدو می‌خروشید و کناره‌های آن چنان از آب خروشان پرمی‌شد که‌خطر

ویرانی می‌رفت. رودخانه کناره‌های کشتزارها را نابود می کرد و جریب‌ها از زمین را با خودمی‌برد؛ طویله‌ها و خانه‌ها را خراب می کرد تا جایی که آنها روی آب شناور می‌شدند. گاوها و خوک‌ها و گوسفندان را به دام می‌انداخت و آن‌ها را در آب گل‌آلود قهوه‌ای رنگ خود غرق میکرد و اجسادشان را به دریا می‌ریخت. سپس هنگامی که بهار دیر رس می‌آمد رودخانه کم عرض‌ترمی‌شد و ساحل‌های شنی‌اش پدیدار می گشت. و در تابستان رودخانه ابداً روی زمین جاری نبود. می‌شد حوضچه‌هایی را دید که در کناره‌های رودخانه تشکیل شده‌اند. نیزارها و علف‌ها دوباره دیده می‌شدند و بیدها درحالی که بقایای طغیان‌سیلاب روی شاخه‌های‌شان بود سراز زمین بلند می کردند. رودخانه سالیناس گویی به‌طور نیمه وقت کار می کرد. خورشید تابستانی آن را به زیر زمین می‌برد. این‌رودخانه ابداً رودخانه‌خوبی نبود،ولی‌تنهارودخانه‌ای بود که داشتیم، وبنابر- این همیشه درباره‌اش لاف می‌زدیم ومی گفتیم درزمستان سرد ونمناك چه خطرناك است و در تابستان خشك چقدر خشك است. اگر آدم در دنیا فقط یك چیز داشته باشد ناچار است در باره‌اش لاف بزند. شاید هر چقدر آدم کمبود داشته باشد بیشتر مجبور است لاف‌بزند.

کف‌دره‌سالیناس،درلابلای کوههاوزیرتپه‌های دامنه کوه مسطح است، زیرا این دره زمانی در قعر خلیج کوچکی به طول صد مایل قرار داشته. دهانه رودخانه در ماس لندینگ قرن‌ها پیش‌مدخل دریا

بود. زمانی پنجاه مایل پایین دره پدرم چاهی حفر کرد. مته اول به خاك و سپس به زمین شنی و سر انجام به ماسه‌های سفید رنگ دریا که پر از گوش ماهی و حتی تکه‌هایی از استخوان نهنگ بودبرخورد کرد. مته از بیست‌پا ماسه و خاك تیره گذشت وبه ریشه‌های درختانی بر خورد کرد که فقط در کالیفرنیا می‌رویند، درختان سر سختی که هیچ گاه نمی‌پوسند. پیش‌از این که دریا پس‌بزند این دره می‌بایست‌جنگلی‌بوده باشد. وتمام این‌چیزها درست زیرپای‌ما قرار داشت وبه نظرم می‌رسید که در شب می‌توانستم وضعیف دریا وجنگل قبلی را مجسم کنم.

در جریب‌های وسیع و مسطح که دره را تشکیل می‌داد خاك پر عمق و حاصل‌خیز بود. فقط به یك زمستان پراز باران نیاز بود که دره را پراز گل و گیاه کند. گل‌های بهاری در سالی که باران باریده بود باور کردنی‌نبودند. تمام کف دره و پای تپه‌ها از گل‌های باقلا و خشخاش‌مفروش بود. زمانی زنی به من گفت که‌اگر گل‌های سفید راباگل‌های رنگارنگ توأم کنیم،آن‌ها بهتر به چشم خواهند خورد.هر گلبرگی‌از گل‌آبی‌باقلادارای حاشیه‌سفیداست، آن چنان که مزرعه باقلا آبی‌تر ازآن چه که تصور می کنید به نظر می‌آید. و همراه این هانمای خشخاش‌های کالیفرنیایی بود. این خشخاش‌ها هم رنگ سوخته داشتند.رنگ آن‌ها نه‌پرتقالی بود و نه طلایی‌ولی به رنگ طلای‌خالص مذاب و مانند خامه بود. هنگامی که فصل‌پایان

می‌یافت خردل زرددرنگ بـا ارتفاع زیـاد از زمین می‌روئید. وقتی پدرم به دره مهاجرت کرد خردل‌ها آن قدر بلند بودنـد که مردی سوار بر اسب در میانشان گم می‌شد تا جایی که فقط سرش از بالای گل‌های زرد رنگ دیده‌می‌شد. در زمین‌های مرتفع‌تر علفزارها از گل‌های آلاله، پیچك‌های وحشی و بنفشه‌های زرد خال سیاه مملو می‌شد. و کمی مانده به اواخر فصل گل‌هـای زرد و قـرمز بـومـی می‌روئیدند. این گل‌ها در فضای باز آفتابگیر رشد می کردند.

زیـر بلوط‌های بـا نشاط، سایبان‌دار و تـاریك، پـرسیاوشان می‌روئید و بوی خوبی می‌داد، و کنار ساحل پرخزه جویبارها انبوه سرخسهایی به شکل کف‌دست آویزان بودند. سنبل‌های کوهی‌چون فانوس‌های کوچك بـه رنگ سفید کـرم چشمك‌های وسوسه‌انگیز می‌زدند و نگاهشان چنان سحرآمیز بود که وقتی کودکی یکی از آن‌ها را می‌یافت تمام روز سرحال و بانشاط بود.

هنگامی که ماه ژوئن فرامی‌رسید سبزه‌ها کم کم قهوه‌ای‌رنگ می‌شدند و تپه‌ها آن چنان رنگ عوض می کردند که به رنگ‌های طلایی و زعفرانی و قرمز ـ رنگی توصیف ناپذیر در میآمدند. و از آن پس‌تا باران‌های بعدی زمین خشك می‌شد و نهرها از حرکت‌باز می‌ایستادند؛ شکافهایی درسطح زمین ظاهر می‌شد. رودخانه‌سالیناس زیر شن‌های خود فرو می‌رفت. باد در سراسر دره می‌وزید و خار و خاشاك را بر می‌داشت و با خود می‌برد و هر چه بـه سوی جنوب

می‌رفت قوی‌تر وخشن‌تر می‌شد. شامگاهان باد می‌ایستاد. بادخشمناك گوش خراشی بود و ذرات گردوغبار پوست را می‌خراشید وچشم‌ها را می‌سوزاند. آن‌هایی که در مزارع کار می کردند عینك‌های کلفت به چشم می‌زدند ودور صورت‌های‌شان دستمال می‌بستند تا خاك وارد دهان و دماغشان نشود.

دره زمینی پرسبزه داشت ولی پای دره‌ها عمق خاك آن‌قدربود که فقط سبزه‌ها می‌توانستند برویند. هرچه از تپه‌ها بالاتر می‌رفتی خاك کم عمق‌تر می‌شد و سنگ‌های‌چخماق بیشتر به چشم می‌خوردند تا در نزدیکی‌های بیشه زمین پراز سنگ‌های ریـزو درشت می‌شد. این سنگ‌ها چنان نـور آفتاب داغ را منعکس می کـرد که چشم می‌خواست کور شود.

من درباره‌آن سال‌های پربار که باران بسیار بود گفته‌ام. ولی خشك سالی هم داشتیم که وحشت سراسر دره را فرا می گرفت. آب هرسی‌سال دورانی ویژه داشت. پنج یاشش سال‌خوب باران‌زا داشتیم که درحدود نوزده تابیست‌وپنج‌اینچ باران می آمد وبعد زمین کاملا سرسبز می‌شد . سپس شش یا هفت سال فقط شانزده اینچ بارندگی بود. وآن‌گاه خشکسالی میآمد، تا جایی کـه بارندگی به هفت یا هشت اینچ تنزل می‌یافت. زمین خشك می‌شد وعلف‌زارها وضع بدی پیدا می کردند وارتفاعشان فقط به چند اینچ می‌رسید ودر وسط دره زمین‌های عریان وخشك ظاهر می‌شدند . بلـوط‌های سرزنده پوسته

می‌دادند ومریم‌های گلی‌به رنگ خاکستری درمیآمدند. زمین ترك برمی‌داشت و چشمه‌ها خشك می‌شدند ودام‌ها با بی‌میلی شاخه‌های خشك را می‌جویدند. آن گاه کشاورزان و گله‌داران سخت از دره سالیناس متنفر می‌شدند. گاوها لاغر می‌شدند و گاهی اوقات از گرسنگی می‌مردند. مردم ناچار می‌شدند آب آشامیدنی رابا بشکه به‌مزارع خود حمل کنند. بعضی از خانواده‌ها دار وندار خود را به هیچ می‌فروختند وازآن‌جا نقل مکان می کردند. وهمیشه در زمان خشکسالی‌مردم‌آن سال‌های‌پربرکت را فراموش می کردند وهنگام نعمت وفراوانی سال‌های خشکی‌را که پشت سر گذاشته بودند ازیاد می‌بردند. همیشه بدین گونه بوده است.

# ۲

و دره سالیناس ایـن چنین بـود . تاریـخ آن مـانند تـاریخ بقیه ایالت‌ها بوده است. نخست سرخ‌پوستان که نژادی پست و فاقد نیرو وابداع یافرهنگ به شمار می‌رفتند آن‌جا بودند، مردمی که کرم و ملخ وجانوران داخل صدف را می‌خوردند چون از تنبلی نـه شکار می کردند ونه ماهیگیری. آن‌چه که به دستشان می‌رسید می‌خوردند ولی چیزی نمی‌کاشتند . از میوه تلخ درخت بلوط آرد می‌ساختند . حتی درجنگ هم فقط تقلید مسخره‌ای می کردند.

آن گاه اسپانیولی‌های خشن آمدند و آزمندانه همه‌جا راجستجو کردند. مردمی بودند واقع گرا و برای طلا یا خدا حرص میزدند .

همان گونه که جواهر را جمع می کردند روان انسان‌ها را نیز شکار می کردند . در کوهها ، دره‌ها ، رودخانه‌ها و خلاصه همه‌جا جمع می‌شدند. مثل آدمهای امروزی که برای ساختمان سازی وبساز و ـ بفروشی حرص میزنند، این‌آدم‌های خشن وبی‌روح به طور خستگی ناپذیری ساحل راآماج هدف‌های خود قرار می‌دادند. بعضی‌ازآن‌ها در زمینی کـه شاهان اسپانیایی به آن‌ها داده بودند ولی ابداً ارزش هدایای خود را نمی‌دانستند می‌ماندند. این مالکان نخستین‌درزمین‌ـ های فئودالی زندگی می کردند و گله‌های‌شان آزادانه چرا وتولید مثل می کردند . گاهگاهی صاحبان، احشام خودرا به خاطر پوست وپی می کشتند و گوشت آن‌هـا را برای لاشخورها و کرازها باقی می گذاشتند.

هنگامی که اسپانیولی‌ها آمدند روی هرچیز نامی گذاشتند . این نخستین وظیفه هـر مکتشف است ـ هـم وظیفه است و هـم امتیاز. باید برای هرچیزی نامی گذاشت تا در نقشه‌ای کـه با دست کشیده می‌شود ذکری ازآن به‌عمل‌آید. البته آن‌ها مردمی مذهبی بودند وآن‌هایی که‌سوادخواندن ونوشتن داشتند، یادداشت‌می کردند ونقشه می کشیدند، کشیشان سرسخت و خستگی ناپذیری بودند که همراه سربازان مسافرت می کردند. چنین بود کـه نخستین نام‌های مکان‌ها را از روی اسامی قدیسان نام گذاری می کردند یـا هنگامی که تعطیلات مذهبی را درجایی جشن می گرفتند نام آن تعطیلات را

برسر آن مکان‌ها می گذاشتند. البته قدیسان بسیار بودند ولی بالاخره دچار کمبود نام هم می‌شدند، تا جایی که تکرار مشاهده می‌شود. مثلاً ماسن‌میگل ، سن‌میشل ، سن‌آردو ، سن‌برناردو ، سن‌بنیتو ، سن‌لورنزو، سن‌کارلوس وسن‌فرانسیس کیتوداریم. تعطیلات مذهبی چون ـ ولادت حضرت مسیح و خلوت کشیشان مرسوم بود. ولی جاهایی هم بود که برحسب احساس گروهی که واردآن‌جا شده‌بودند نام‌گذاری می‌شد : مانند بوناسپرانزا (امید خوب) ، بوناونتا ـ چون منظره‌اش زیبا بود ، وچالار چون زیبا بود. آن‌گاه نام‌های توصیفی به‌کاربرده‌می‌شد. پاسودلورب‌لس‌چون درختان بلوط درآن‌جا بودند؛ لوس‌لورس به‌خاطر وجود درخت غار؛ تولارسی‌توس برای‌این‌که‌در باتلاق‌های آن نیزارها بودند؛ وسالیناس برای وجود قلیایی که به سفیدی نمك بود.

سپس نام پرندگان و جانورانی راکه می‌دیدند روی مکان‌ها می گذاشتند ـ مثلا گابیلان به‌خاطر وجود بازهایی که درآن کوهها پرواز می کردند؛ توپو برای خاطر موش کور؛ لوس‌گاتوس به‌خاطر وجود گربه‌های وحشی. گاهی‌اوقات‌هم وضعیت محل باعث‌نام گذاری می‌شد: تاسایا را به‌معنی فنجان و نعلبکی؛ لاگوناسکا برای‌دریاچه خشك؛ کورال دوتی‌یرا برای وجود پرچین دور زمینی و پارائیسو به خاطر این که‌آن‌جا مانند بهشت‌بود.

سپس امریکائیها آمدند ـ آزمندتر از همه چون تعدادشان

بی‌شمار بود. آن‌ها زمین‌ها را گرفتند. درقوانین تجدید نظر کردند تا نام آن‌ها خوشایند باشد. وزمین‌خواران زمین را نخست در دره‌ها و سپس دردامنه تپه‌ها بلعیدند، وخانه‌های کوچك چوبی که‌بام‌آن‌ها از پوسته درختان ساخته شده بود و حتی آخور اسب‌ها را هم اشغال کردند. هر وقت قطره‌ای آب از زمین در میآمد خانه‌ای آن‌جا بنا می‌شد و یك خانواده در آن‌جا شروع به رشد و زادو ولد می کرد. شمعدانی‌های قرمز وبوته‌های گل سرخ نزدیك درخانه کاشته‌می‌شد. جاده‌های درشکه‌رو جای‌جاده‌های مال‌رو را می گرفت، و مزارع‌ذرت و جو و گندم جای درختان خردل را. در هر مسافت ده مایلی یك فروشگاه ودکان آهنگری دیده می‌شد و این‌ها هسته مرکزی شهرهای کوچکی چون برادلی، کینگ‌سیتی، وگرین فیلد شدند.

امریکائیها گرایش بیشتری از اسپانیولی‌ها برای نام‌گذاری محل‌ها به نام مردم داشتند. پس‌از آن‌که در دره‌ها مستقر شدند نام محل‌ها بیشتر به نام حوادثی شد که در آن محل‌ها اتفاق افتادند و این نام‌ها برای من از همه نام‌ها جالب‌ترند چون هراسمی بیانگر داستانی است که فراموش شده است. مثلا بولسانووا که کیف تازه معنی می‌دهد؛ مورو کویو یعنی یك مراکشی‌چلاق (حالا او کی‌بود و چگونه به آن‌جا راه یافت نمی‌دانم)؛ و نام‌های دیگری مانند وایلدهورس کانیون و موستنگ گری و شرت‌تیل کانیون. اسامی محل‌ها اشاره‌ای است به ویژگی‌های مردمی که آن‌جارا نام‌گذاری

کردند، چه محترم بودند بودندو چه نامحترم، این اسامی یاتوصیفی بودند و یا شاعرانه ویا بی‌اعتبار. شما نام هر چیزی را می‌توانیدسن لورنزو بگذارید ولـی نـام‌هایی چون شرت‌تیل کانیون یـا نـام آن مراکشی چلاق چیز کاملا متفاوتی است.

بعدازظهرها باد در قرارگاههای این افراد زوزه می کشید و کشاورزان از برگ او کالیپتوس بادشکن می‌ساختند تا خاك زمین شخم زده را باد نبرد. و دره سالیناس این چنین بود هنگامی که پدر بزرگم زنش‌را آورد ودردامنه تپه‌های شرق کینگ‌سیتی مستقرشد.

# فصل دوم

## ۱

بـاید به شایعات ، عکس‌هـای قدیمی ، داستان‌هـای گفته شده ، و خاطراتی که مبهم و آمیخته با افسانه هستند متوسل شوم تا بتوانم به‌شما چیزی‌درباره‌خانواده هامیلتون بگویم. آن‌ها مردمان برجسته‌ای نبودند و گزارشات کافی درمورد آن‌ها جز اسنادی چون شناسنامه، سند ازدواج، مالکیت زمین و مرگ وجود ندارد.

ساموئل هامیلتون جوان و زنش از شمال ایرلند آمده‌بودند. او فرزند کشاورزجزئی بود که‌نه میشد گفت فقیر است ونه‌ثروتمند.

کشاورزی که خود و اجدادش صدها سال در یك زمین و در یك‌خانه سنگی زندگی کرده بودند. خانواده هامیلتون خیلی تحصیل کرده و کتاب خوانده بود؛ و هم‌چنان که در آن کشور سرسبز مرسوم است آن‌ها هم با مردم سرشناس و هم گمنام معاشر بودند، تا جایی که ممکن بود یك‌عموزاده ازخانواده‌آن‌ها بارونت[1] و دیگری گداباشد. و البته آن‌ها مانند تمام ایرلندیها از نواده‌های شاهان قدیم ایرلند بودند.

حالا چرا ساموئل آن خانه سنگی و زمین‌های سرسبز اجداد خود را رها کرد نمی‌دانم. او هیچ گاه یك مرد سیاسی نبود، بنابراین نمی‌توان گفت که به خاطر متهم بودن به شورش از آن‌جا رانده‌شد؛ او به حد افراط درستکار بود، بنابراین لزومی نداشت که از آن جا به علت فشار پلیس مهاجرت کند. در خانواده من گفته می‌شد ـ البته جزو شایعات نبود بلکه احساسی ناگفتنی به شمار می‌آمد ـ که‌عشق او را از سر زمین خود راند، البته نه عشق به زنی که با او ازدواج کرده بود. ولی نمی‌دانم این عشق موفقیت‌آمیزبود یا این که اوسر خورده بود. ما همیشه ترجیح‌میدادیم فکر کنیم که مورد اولی‌درست است. ساموئل خوش قیافه بود و نشاط و جذابیت داشت و نمی‌شد تصور کرد که یك دختر ایرلندی به اوجواب ردبدهد.

او هنگامی که به دره سالیناس آمد پراز شور وحرارت، پراز

---

۱ــ بارونت لقبی است موروثی. م.

نیرو و ابتکار بود. چشمانی آبی‌رنگ داشت، و هنگامی که خسته می‌شد یکی ازآن‌ها کمی انحراف پیدا می کرد. او هم مردی رشید و هم ظریف‌بود. در کار پرورش گله بی‌نظیر بود و مهارت زیادی داشت. آهنگر ونجار و منبت کار ماهری بود و با تکه‌های چوب و فلز هر چیزی که می‌خواست درست می کرد. همیشه روش جدیدی برای انجام کاری کشف می کرد و آن کار را بهتر و تندتر انجام می‌داد ، ولی هیچ گاه در سراسر زندگی خود استعدادی برای پول درآوردن‌نداشت. مردان دیگری که‌این استعدادرادا‌شتند ازروش‌های ساموئل استفاده می کردند و ثروتمند می‌شدند ولی ساموئل همیشه هشتش گرو نهش بود.

نمی‌دانم چه چیزی باعث شد که ساموئل تصمیم بگیرد به‌دره سالیناس بیاید. برای‌مردی که‌از کشوری سرسبز می‌آمد آن‌جا جای چندان مناسبی‌نبود، ولی او در حدود سی‌سال پیش ازآغاز قرن‌بیستم به آن‌جا آمده بود و با خود زن ایرلندی ظریفش را هم آورده‌بود، زن کوچولویی که هرگز نمی‌خندید. او یك مسیحی ترشرو وسخت پای‌بند اصول اخلاقی و مخالف لذت بردن از زندگی بود.

نمی‌دانم ساموئل کجا با او ملاقات کرده بود و چگونه به‌خواستگاریش‌رفته وبااو ازدواج کرده‌بود. فکر می کنم عشق به‌دختر دیگری غیراز این زن همیشه ذهنش را آزار می‌داد، برای این که‌او مرد عشق پیشه‌ای بود و زنش آن‌طور نبود که احساساتش را نشان

دهد. و با وجود این در تمام طول زندگی خود یعنی از جوانی تا هنگام مرگش در دره سالیناس هیچ گاه سراغ زن دیگری نرفت.

هنگامی که ساموئل ولیزا به دره سالیناس آمدند همه زمین‌ها گرفته شده بود. از کف سرسبز دره گرفته تا شیارهای حاصل خیز روی تپه‌ها و جنگل‌ها. ولی هنوز هم زمین‌هایی در حاشیه بود که اشغال شود و ساموئل هامیلتون در تپه‌های خشک و بی آب و علف شرقی آن جایی که حالا کینگ‌سیتی قرار دارد، سکونت کرد.

او طبق معمول رفتار کرد یعنی این که بخشی[1] از زمین را برای خود و بخشی دیگر را برای زنش برگزید و چون زنش حامله بود یك بخش دیگر را برای بچه‌اش کنار گذاشت. طی سال‌ها دارای نه فرزند شد، چهار پسر و پنج دختر، و با تولد هر بچه یك بخش دیگر به زمین اضافه می‌شد که جمعاً زمین دارای یازده بخش یا هزار و هفت صد و شصت جریب می‌گردید.

اگر زمین خوب درآمده بود خانواده هامیلتون ثروتمند می‌شد. ولی زمین خشك و بایر بود. چشمه‌ای یافت نمی‌شد و رویهٔ خاك آن چنان کم قطر بود که از زیر آن سنگ‌های چخماق مانند استخوان بیرون میزد. حتی گل مریم هم به سختی می‌روئید و درختان بلوط از

---

۱ــ منظور از بخش اصطلاح QUARTER SECTION است و آن زمینی است به مساحت نیم مایل مربع که چون در فارسی از این مقیاس استفاده نمی‌شود «بخش» ترجمه شده‌است. م.

نبودن رطوبت ازحد معمولی کوتاهتر شده بودند. درسال‌های تقریبا پربارآن قدر علوفه کم بود که گله‌های لاغر دنبال چیزی برای خوردن‌می گشتند.ازتپه‌های خشك افرادخانواده‌هامیلتون‌می‌توانستند به‌سوی غرب نگاه کنند وسرشار بودن زمین کف دره را از گل و گیاه وسرسبزی دوسوی رودخانه سالیناس را ببینند.

ساموئل خانه‌اش را با دست‌های خودش بنا کرد وضمنا یك طویله ویك دکان‌آهنگری هم ساخت. اوخیلی زود دریافت که اگر هم ده‌هزار جریب ازاین‌نوع زمین تپه‌ای‌داشته باشد نمی‌تواند بدون آب درزمین سفت چیزی بکارد وامرارمعاش کند . بادست‌های ماهر خودیك دگل برای حفرچاه ساخت و چاههایی درزمین‌های دیگران که شانس بیشتری داشتند کند . ماشین خرمن کوبی درست کرد و زمان برداشت محصول آن را در کشتزارهای ته دره به کارمی‌برد و خرمنی را باآن ماشین می کوبید که زمین خودش هیچ گاه قادر نبود چنین محصولی بدهد. ودردکان خود خیش‌های شخم زنی را تیز می کرد و کلوخ شکن‌ها را تعمیر می کرد ومحور چرخ‌های‌شکسته را جوش می‌داد واسب‌ها را نعل میزد. مردم ازتمام نقاط آن محل برایش ابزار کشاورزی می‌آوردند که تعمیر و اصلاح کند . به علاوه آن‌هاخوششان می‌آمد که به حرف‌های ساموئل گوش کنند،حرف‌هایی درباره شعر وفلسفه واین‌جورچیزها که به گوششان نخورده‌بود. صدایش چه درحرف‌زدن وچه درآواز خواندن بم و کلفت بود ودر-

حالی که لهجه ایرلندی نداشت گفتارش موزون و آهنگ‌دار و در گوش کشاورزان کم حرف و خاموش که از پایین دره میآمدند خوشایند بود. آن‌ها ویسکی میآوردند ودور از چشمان ناراضی خانم هامیلتون که همیشه درآشپزخانه بود گیلاس میزدند وهمراهش هل[1] می‌خوردند تابوی ویسکی برود. آن روزی که سه‌چهارنفر دور کوره آهنگری نمی‌ایستادند وبه‌صدای چکش ساموئل وحرف‌هایش گوش نمی‌دادند روز بدی بود. آن‌ها به ساموئل نابغه شوخ طبع می گفتند وداستان‌هایش را دقیقاً درخانه نقل‌می کردند واز این متعجب بودند که‌چگونه این داستانها شاخ وبرگ پیدامی کرد، برای این که هیچ گاه درآشپزخانه‌شان یك داستان یك جور نقل نمی‌شد.

ساموئل ازماشین خرمن کوبی ودگل‌چاه ومغازه‌اش می‌بایست ثروتی به‌هم‌میزد،ولی‌اواستعدادی‌برای‌سوداگری‌نداشت. مشتری‌هایش که همیشه بی‌پول بودند به‌او وعده پرداخت پس ازبرداشت خرمن می‌دادند و پرداخت را تاشب عید به تعویق می‌انداختند تا این که سرانجام فراموش‌می کردند پول ساموئل را بدهند. ساموئل‌هم رویش نمی‌شد که‌به‌آن‌ها یادآوری کند.وبدین گونه‌بود که‌خانواده‌هامیلتون همیشه فقیر بود.

به تعداد بچه‌هایش سال به‌سال افزوده می‌شد . چند دکتری که درمحل بودند و همیشه سرشان شلوغ بود فرصت نمی کردند

---

۱- درزبان انگلیسی به‌آن ANISE می گویند که‌گیاهی خوشبوست ودرفرهنگ لغت به‌آن بادیان رومی گفته می‌شود. م.

برای کمک به زایمان سرزمین‌ها بیایند وروزها زن پا به ماه انتظار می کشید تاجایی کـه لذت زایمان تبدیل به‌کابوس می‌شد. ساموئل هامیلتون بادست‌های خود بچه‌هایش رامی گرفت، بند ناف آن‌ها را بادقت گره میزد، بـه کفل بچه‌ها بادست ضربه میزد و همه خـون و کثافت رابادستهایش جمع‌می کرد. وقتی که‌آخرین فرزندش‌هنگام تولد دچار اختلالات تنفسی گردید ورنگش سیاه شد، ساموئل دهنش را روی دهن بچه گذاشت و هوا را وارد شش‌های بچه کرد و آن را بیرون مکید تااین که بچه به‌نفس کشیدن افتاد . دست‌های ساموئل آن‌چنان خوب وآرام کار می کرد که همسایگان هنگـام زایمان از فاصله بیست‌مایلی به‌سراغش میآمدند. درزایمان مادیان ، گاو یـا زن مهارتی یکسان داشت .

ساموئل کتاب سیاه بزرگی بالای طاقچه داشت که با حروف طلایی روی جلـد آن نوشته شده بود ـ **طب خانوادگی دکترگان.** بعضی ازصفحات این کتاب ازشدت استفاده پاره شده بود، ولی‌صفحات دیگـر ابـداً بازهم نشده بود . اگـر کتاب دکترگان را ورق بزنیم تاریخچه طبی خانواده هامیلتون به‌دست میآید. این قسمت‌های کتاب بیشترمورد استفاده‌قرارمی گرفت ـ شکستگی‌استخوان، بریدگی‌ها، کبودی‌های دراثر ضرب دیدن، اوریون، سرخك، کمردرد، مخملك، دیفتری، رماتیسم، ناراحتی‌های زنـانه ، بادفتق والبته هرچیزی که مربوط به‌زایمان وتولد نوزاد می‌شد . خـانواده هامیلتون یاآدم‌های

خوش‌شانسی بودند یا اخلاقی ، برای این که آن بخش‌هایی از کتاب که درباره سوزاك وسفلیس بود هیچ گاه بازنشده بود.

ساموئل درمعالجه‌هیستری‌وآرامش‌بخشیدن به کودکان‌وحشت‌زده همتایی نداشت. رمز موفقیت اودربیان شیرین و لطافت روحش بود. وهم‌چنان که بدنش تمیز بود اندیشه‌هایش‌نیز پاك‌بود. افرادی که به‌مغازه‌آهنگری ساموئل می‌آمدندتابااوصحبت کنند وبه‌حرف‌هایش گوش فرا دهند مدتی از ناسزا گفتن باز می‌ایستادند و این حالت به‌طور غیرارادی درآن‌ها به‌وجود میآمد چون احساس می کردند که درمغازه‌آهنگری ساموئل جایی برای‌این حرف‌هانیست.

ساموئل همیشه فاصله خود را بادیگران حفظ می کرد. شاید این‌آهنگ صدایش بود که ایجاد فاصله می کرد، در نتیجه مردان و زنان به‌او چیزهایی می گفتند که حتی به خویشاوندان یادوستان نزدیك‌خود هم نمی گفتند. این‌حالت بیگانگی اورا از دیگران جدا وضمنا برای رازداری مناسب می کرد.

لیزاهامیلتون جنسش جور دیگری بود . سرش کوچك و گرد وپراز کوته‌فکری بود. دماغ قلمی و چانه کوچك عقب رفته داشت . آرواره‌هایش آنقدر محکم به‌هم‌چسبیده بود که‌هیچ قدرتی‌نمی‌توانست آن‌ها را ازهم جدا کند.

لیزاآشپزساده خوبی بود وخانه‌اش همیشه جارو کرده و شسته رفته بود. زایمان‌های اوهیچ گاه در کارهای خانه‌اش تأثیری نداشت

چون حـدا کثر دوهفته پس از زایمان استراحت می کرد . گـویی استخوان‌های لگـن خاصره‌اش ماننـد استخوان‌های نهنگ بود چون یکی پس از دیگری بچه‌های درشت می‌زائید.

احساس گناه در لیزا بسیار پیشرفته‌بود. تنبلی را گناه‌می‌دانست وبازی باورق برای او نوعی تنبلی وبیماری بود. به‌هرنوع لذتی باشك می‌نگریست حالا چه رقص باشد، چه‌آواز وچـه خندیدن . احساس می کردآدم‌هایی که‌خوش می گذرانند درمعرض فریب شیطان‌هستند. جای شرمساری است، چون ساموئل مـرد خوشرو وخندانی بـود و زنش هر گاه می‌توانست اورا ازشرشیطان دورمی کرد.

موهایش را همیشه به‌شکل گوجه‌فرنگی در پشت‌سرش درست می کرد و گـره میزد . چون نمی‌توانـم به یاد بیاورم چگونـه لباس می‌پوشید، گمان می کنـم جوری‌لباس مـی‌پوشید که برایش برازنده باشد . اصلا بذله گـویی نمی کرد فقط گاهگاهـی شوخ طبعی تیزی داشت . چون نقطه ضعفی نداشت نوه‌هایش از او حساب می‌بردنـد . شجاعانه و بدون شکایت زندگی را تحمل می کرد و معتقد بود کـه هرچه خدابخواهد برسرآدم می‌آید. باورش این بود که انسان‌درآن دنیا پاداشش را می گیرد.

# ۲

نخستین کسانی کـه به غرب امریکـا آمدند و دیدند ایـن همه زمین را می‌توان باامضای یك سند وتأسیس یك بنیاد دارا شد حرص زمین‌خواری درآن‌ها به وجود آمد چون ازجایی که آمده بودند ، یعنی اروپا، برسرزمین جنگ ودعوامی‌شد. آن‌ها زمین‌های‌بیشتری می‌خواستند ـ ودرصورت امکان زمین خوب،حالا هرزمینی که‌باشد. شایدآن‌ها در خاطره خود هنوز تصوراتی ازنظـام زمین‌داری اروپـا داشتند. نظامی که‌درآن‌خانواده‌های بزرگ‌همیشه بزرگ می‌ماندند چون مالك همه‌چیز بودنـد. مهاجرین نخستین حتی زمینـی راکـه لازم نداشتند و نمی‌توانستند ازآن فایده‌ای ببرند اشغال می کردند؛

آن‌ها زمین بی‌ارزش راهم فقط بـرای مالکیت تصاحب مـی کردند. بدین گونه تمام معیارها تغییر کرد چنانچه کسی که در اروپا باده جریب زمین می‌توانست ثروتمند شود با دوهزار جریب در کالیفرنیا هنوز فقیر بود.

طولی نکشید کـه حتـی زمین روی تپه‌های خشك نزدیـك کینگ‌سیتی وسان‌آردو به‌تصرف درآمد و خانواده‌های ژنده‌پوش در تپه‌ها پخش شدند تا از زمین سنگی یك‌لقمه نان به دست بیاورنـد. آن‌هاو گرازها باهم زندگی ابتدایی و تأسف‌باری را می گذراندند. بدون پول، بدون تجهیزات، بدون‌ابزار، بدون اعتبار ومخصوصاً بدون داشتن اطلاعاتی ازاین کشور جدید و بدون داشتن تکنیك برای به‌کار بستن اطلاعات زمین را اشغال می کردند. نمی‌دانم آیا این یك‌حماقت ذاتی یا ایمانی بزرگ بود که آن‌هـا را وادار می کرد دست به‌چنین کاری بزنند. حالا دیگر کسی در دنیا چنین ریـك‌هایی نمی کند. و خانواده‌ها به‌همین‌طـریق به زندگی ادامـه می‌دادند. آن‌ها ابزار یا سلاح‌هایی داشتند که دیگر ازمدافتاده بود. می گویند چون به‌خدای عادل واخلاقی اعتقاد راسخ داشتند می‌توانستند با ایمان‌کامل به کار خود ادامه دهند وبگذارندکارها روال‌عادی خود راطی کنند. ولی‌فکر می کنم چون‌آن‌ها به‌خود اطمینان داشتند و به‌عنوان یك‌فرد به‌خود احترام می گـذاشتند، و چون بدون شك می‌دانستند که با ارزش و اخلاقی هستند ـ می‌توانستند تمام جرأت واعتبار خودرا در راه خدا

مورداستفاده قراردهندو نتایج آن رابینند. چنین چیزهایی حالادیگر وجود ندارد چون آدمها دیگر به خود اعتمادی ندارند وهنگامی که چنین چیزی اتفاق میافتد چارهای نیست مگراین که یك مرد قوی و مطمئن راپیدا کنند، واگرچه آن مرد اشتباهم بکند، خود را به او متکی کنند.

ازیك طرف مردمان بسیاری باجیب خالی به دره سالیناس آمده بودند وازطرف دیگر کسانی بودند که همه دارو ندار خود را درجای دیگر فروخته با پول کلانی میآمدند که زندگی را دوباره شروع کنند. اینها معمولا زمین میخریدند، ولی زمین مرغوب،وخانه های خودرا با الوارهایی ازجنس خوب میساختند ، وفرش وشیشه های رنگی درپنجره های خودداشتند. تعداد زیادی ازاین خانوادهها بودند که زمین خوب دره رامی گرفتندودرختهای خرد زردرامی بریدند وبه جایش گندم میکاشتند.

یکی از این آدمها آدام تراسك بود.

# فصل سوم

## ۱

آدام تراسك در مزرعه‌ای در حومه شهر کوچکی که زیاد از شهر بزرگ دیگری در ایالت کنتیکت فاصله نداشت دیده به‌جهان گشود. او تنها فرزند خانواده بود وشش‌ماه بعد از این که پدرش در سال ۱۸۶۲ به پادگان ایالت کنتیکت احضار شد به دنیا آمد. مادر آدام مزرعه را اداره می‌کرد، آدام را زائید وهنوز هم فرصت برای دعا ونماز خواندن داشت. اواحساس می‌کرد که شوهرش حتماً به دست یاغیان وحشی کشته خواهد شد بنابراین خود را آماده کرد

که در آن دنیا به‌او ملحق شود. ولی شش‌هفته پس از تولد آدام شوهرش به خانه آمد. پای راستش را تازانو بریده بودند و او با یك پای‌چوبی که برای خودش ساخته بودلنگان‌لنگان راه‌میرفت. و این پای چوبی ترك‌خورده بود. اویك گلوله سربی را در جیبش و گاهی روی کف اتاق نشیمن می گذاشت. این گلوله سربی‌را به او داده بودند که هنگام بریدن پایش ازشدت درد گاز بگیرد.

پدرآدام که سایروس نام داشت مرد شروری بود ـ ازهیچ‌چیز نمی‌ترسید ـ مثلا یك گاری‌را خیلی تند میراند ومی کوشید که پای چوبی‌اش را مطلوب وپسندیده جلوه دهد. تا آن‌جا که می‌توانست از دوران نظامی گری خود لذت برده بود. چون طبیعتاً خودسر بود از دوران کوتاه‌آموزش نظامی و میخواری وقماربازی و روسپی‌بازی خوشش آمده بود. آن گاه باعده‌ای به‌طرف جنوب رفته بود واز آن کار هم‌لذت برده بود ـ چون هم جنوب را دیده بود وهم‌مرغ دزدیده بود وهم دختران خودسر را تا داخل انبار یونجه تعقیب کرده بود. خستگی ملال‌آور مانورها وجنگ‌های متمادی دراواثری نکرده‌بود. نخستین باری که دشمن را دیده بود در ساعت هشت صبح یك روز بهاری بود ودرساعت هشت‌ونیم یك گلوله سنگین چنان به‌پای راست اوخورد که شکستگی استخوانش درست‌شدنی نبود. باوجود این شانس‌آورده بود، چون‌شورشیان عقب‌نشینی کردند و جراحان میدان جنگ فوراً به‌نجاتش آمدند. درحالی که جراحان تکه پاره‌های

لباسش را می‌بریدند واستخوان پایش‌را قطع می کردند و گوشش را می‌سوزاندند درحدود پنج دقیقه وحشت سراپـای سایروس‌تراسك را فراگرفت . جای دندان‌هایش در گلوله سربی که دردهانش بود این موضوع را ثابت می کـرد . تاهنگامی که زخم در شرایط استثنایـی بیمارستان‌های‌آن‌زمان عفونت داشت درد زیادی کشید . ولی سایروس قدرت داشت و به خود متکـی بود . آن وقتی که پای چوبـی‌اش را می‌تراشید ولنگان لنگان با چوب زیربغل راه میرفت از یك دختر سیاه‌پوست که اززیر توده‌ای الوار برای اوسوت کشیده بودوبالاخره ده سنت ازاو گرفته بود بیماری سوزاك گرفت . از روزی که با پای چوبی راه میرفت فهمیده بود چه مرضی گرفته است. لنگان‌لنگان‌به جستجوی‌آن دختر پرداخت. اوبه همکارانش گفته بود که اگر آن دختر راپیدا کند چه بلایی به‌سرش خواهدآورد . تصمیم گرفته بود که گوش‌ها ودماغش راباچاقوی جیبی‌خودببرد وپولش‌را پس‌بگیرد. درحالی کـه پای چوبی‌اش را می‌تراشید بـه دوستانش نشان میـداد چگونه گوش‌ها ودماغ‌آن دختررا خواهد برید. او گفت. «وقتی کارم تموم بشه اون‌لکاته قیافه خندمداری پیدا می کنه. کاری‌بکنم که‌حتی یه‌سرخ‌پوست مـتم دنبالش نـره.» آن دختر سیاه‌پوست مثل این که منظورش را فهمیده بود برای این که سایروس دیگر هیچ‌وقت‌پیدایش نکرد. تاروزی که سایروس‌ازبیمارستان وارتش مرخص شدسوزاکش هم التیام پیدا کرد. وقتی که به ولایت خود کنتیکت رسید به‌اندازه

کافی ازاین مرض برای زنش باقی ماند.

خانم تراسك زن رنگ پریده و درون گرایی بود. حرارت خورشید هیچ گاه گونه‌هایش را سرخ نکرده‌بود و هیچ گاه خنده‌ای بلند لبانش را از هم‌باز نمی کرد. او دوای همه بدی‌های دنیا را در دین می‌دانست و هرچیزی را از راه مذهب توجیه می کرد. وقتی دریافت‌از راه مذهب نمی‌تواند شوهرمرده‌اش را بازیابد خیلی ناراحت شد. تا این که سایروس از جنگ برگشت و وقتی که‌از او بیماری مقاربتی گرفت فوراً آن را از راه مذهب توجیه کرد. وفلسفه مذهبی تاره ای برای خود وضع کرد. خدایی که برایش وسیله ارتباطی‌بود تبدیل به‌خدای انتقام شد واین خدا بهترین وآخرین خدایی بود که او را راضی می کرد. برای او خیلی ساده بود که وضعیت خود را به خوابهایی نسبت دهد که درفراق ازشوهرش دیده بود. ولی این‌مرض مجازات کافی برای هرزگی‌های شبانه‌ای که در خواب‌هایش تجربه کرده بود نبود. خدای جدید او در تنبیه کردن استاد بود و از او قربانی می‌خواست. او در ذهن خود دنبال وسیله‌ای می گشت که خودش را اذیت کند و تقریباً به‌این نتیجه رسیده بود که بایدقربانی شود. دوهفته طول کشید تا آخرین نامه‌هایش را با تجدید نظر و اصلاح بنویسد. در این نامه ها به گناهانی اعتراف کرد که هرگز مرتکب نشده بود و به اشتباهاتی اقرار کرد که درظرفیتش نبود. آن گاه کفنی را که مخفیانه برای خودش دوخته بود پوشیدو در یك‌شب‌مهتابی رفت وخودش را در چنان حوض کم عمقی غرق

کرد که می‌بایست در گل‌چمباتمه بزند وسرش را زیر آب نگاهدارد. البته برای این کار اراده قوی لازم بود. همچنان که ازحال میرفت بـا ناراحتی می‌اندیشید چگونه صبح‌روز بعد که او را از آب بیرون می کشند کفن سفیدش گلی خواهد بود. و همان طور هم شد.

سایروس‌تراسك بایك بشکه ویسکی وسه دوست قدیمی‌ارتشی که سر راهشان به ایالات مین‌لزد او آمده بودند برای مرگ زنش عزاداری کرد. نخست بچه‌اش آدام خیلی گریه کرد چون عزاداران به علت آشنانبودن به رموز بچه‌داری‌به او غذا نداده بودند. سایروس مسأله را این گونه حل کرد . تکه پارچه‌ای را در ویسکی فرو برد وبه‌بچه داد که بمکد و بعدازسه‌یاچهار بار فروبردن پارچه درویسکی آدام به خواب رفت. چندین‌بار درایام سوگواری بیدار شد و گریه کرد و دوباره تکـه پارچه را که درویـسکی فـرو برده بودند به او دادند تا به خواب برود. بچه دوروز ونصفی مست بود .

ویـسکی در مغز درحال تکـاملش تأثیر خوبی کـرد و بـرای سوخت وساز بدنش مفید واقع شد ، چون از آن دوروز ونیم مستی سلامت کاملی به دست‌آورد. وهنگامی که در پایان سومین روزپدرش بیرون رفت وبزی خرید، آدام حریصانه شیرش را نوشید ، استفراغ کرد، بیشتر شیر نوشید وبعدسرحال‌آمد. پدرش از این‌عکس‌العمل واهمه‌ای نداشت چون خود او هم همین کار را می کرد .

یك ماه نکشید که سایروس‌تـراسك دختر هفده ساله کشاورز

همسایه‌اش را برگزید. خواستگاریش فوری وواقع گرایانه بود. هیچ کس در مورد هدف‌هایش شکی نمی کرد چون منظورش‌عاقلانه و نیتش‌پاك‌بود. پدر دختر او را تشویق‌می کرد چون دو دختر جوانتر داشت و آلیس که بزرگترینشان بود هفده سال داشت و این اولین باری بود که از او خواستگاری شده‌بود.

سایروس زنی می‌خواست که‌از آدام مواظبت کند. او به کسی احتیاج داشت که خانه‌اش را اداره کند و آشپزی بکند و یك کلفت خرج داشت. او مرد نیرومندی بود و به‌جسم زن نیاز داشت ومسلماً این کار هم خرج‌داشت ـ تنها چاره کار ازدواج بود. خلاصه دو هفته نکشید که سایروس خواستگاری کرد ، ازدواج کرد ، همخوابه‌گی کرد ودختر را حامله کرد. همسایگانش این کار او را عجولانه نمی‌انگاشتند. درآن روزگار برای یك مرد کاملا طبیعی بود که در طول زندگانی‌خود سه یاچهارزن یکی بعدازدیگری بگیرد.

آلیس تراسك چند صفت خوب داشت . زمین را خوب پاك می کرد وخوب جارو می کشید. چندان خوشگل هم نبود، بنابراین ضرورتی نداشت که مواظبش‌باشند. چشمانش بی‌فروغ، گونه‌اش رنگ پریده و دندان‌هایش کج و معوج بود. ولی خیلی سالم بسود و هنگام حاملگی هیچ شکایتی نمی کرد. کسی نمی‌دانست که ازبچه خوشش میآید یانه. از او هم‌نپرسیده بودند و عادت داشت تاپرسشی از او نشود پاسخی ندهد. از دیدگاه سایروس این صفت خوبی بود.

زنش هیچ گاه عقیده‌ای یا جمله‌ای بیان نمی کرد، و وقتی که مردی صحبت می کرد او ضمن انجام کارهای خانه وانمود می کرد که دارد گوش میدهد.

جوانی، بی‌تجربه گی و خاموشی آلیس تراسك همه برای سایروس پر فایده‌بود. ضمن این که سایروس مانند دیگران در مزرعه‌اش کارمی کرد، شغل جدیدی هم پیدا کرد ـ وآن شغل «سرباز قدیمی» بود. دیگر مثل سابق خودسر نبود، بلکه اندیشمند شده بود. هیچ کس بیرون از وزارت جنگ کیفیت وطول خدمانش را نمی‌دانست. پای‌چوبی‌اش نشانه‌خوبی ازسربازی اوبودوثابت می کرد که اودیگر ناچار نیست سربازی کند. داستان مبارزات جنگی‌اش را برای آلیس تعریف کردو گفت‌چگونه‌با استفاده ازتاکتیك‌های نظامی‌درجنگ‌ها موفقیت‌هایی کسب کرده بود. درآغاز می‌دانست دروغ می گویدولی طولی نکشید که کاملا مطمئن شد هر یك از داستان‌هایش حقیقی است. پیش‌از اینکه‌واردخدمت‌شده‌باشدچندان علاقه‌ای به‌جنگجویی نداشت اما حالا هر کتابی را درمورد جنگ می‌خرید وهر گزارشی را می‌خواند و تمام روزنامه‌های نیویورك را آبونه شده بود ونقشه‌ها رامطالعه می کرد. معلومات‌جغرافیایی اومتزلزل واطلاعاتش درمورد جنگجویی صفر بود؛ اما حالا متخصص شده بود. او نه تنها درباره جنگ‌ها، بلکه در مورد جنبش‌ها و مبارزات جنگی هم چیزهایی می‌دانست. حتی ازواحدهایی که واردعملیات بودند از قبیل‌هنگ‌ها،

و سرهنگ‌های‌شان واین که از کجا می‌آمدند هم اطلاع داشت و با حرف زدن درباره‌شان گمان می‌کرد که خودش واقعاً آن‌جا بوده است.

همه این جریانات تدریجاً صورت گرفت، وهنگامی اتفاق افتاد که آدام به سن نوجوانی می‌رسید وبرادرناتنی‌اش پا به پای اورشد می‌کرد. وقتی پدرشان می‌گفت هر سرتیپ در ارتش چگونه فکر می‌کرد ونقشه‌می‌کشید ودرچه مواردی اشتباه می‌کرد و چه‌کارهایی می‌بایست انجام می‌داد، آدام و چارلز کوچك، خاموش و مؤدب می‌نشستند. بعد می‌گفت که چطور به گرانت[1] ومك کلی‌لن[2] ـ که آن زمان آن‌ها را خوب می‌شناخته ـ گفته بود در چه مواردی اشتباه کرده‌اند واز آن‌ها خواسته بود تجزیه‌وتحلیل خودش را در مورد اوضاع بپذیرند. آن‌ها نصایحش را قاطعانه رد کردند ولی‌پس‌ازمدتی بالاخره معلوم شد که سایروس درست می‌گوید.

ضمن لاف‌زدن‌هایش سایروس هرگز به یك‌چیز افتخار نمی‌کرد و آن این بود که هیچ وقت نمی‌گفت قبلا درجه‌دار بوده. فقط یك سرباز ساده بود ولی در عین‌حال پرتحرك‌ترین مرد تاریخ جنگ‌و خلاصه نخود هرآش بود. مثلا دریك زمان لازم بود در چهارجاباشد

---

۱ـ سرتیپ گرانت متولد ۱۸۲۲ ومتوفی به سال ۱۸۸۵ . سرتیپ آمریکایی درجنگ‌های داخلی وهجدهمین رئیس جمهور امریکا.م.

۲ـ متولد به‌سال ۱۸۲۶ ومتوفی به‌سال ۱۸۸۵. درجنگ‌های‌داخلی آمریکا شرکت داشته است. م.

ولی هیچ‌وقت داستان‌ها را قاطی نمی‌کرد. آلیس و بچه‌ها تصویر کاملی از او داشتند: او یك سرباز صفر بود و به آن هم افتخار می‌کرد، اما باوجود این هرگاه کارمهم وچشمگیری اتفاق می‌افتاد نه‌تنها آن جا حاضر بود بلکه آزادانه در جلسات اداری شرکت می‌کرد ودر تصمیمات افسران ارشد نظر موافق یا مخالف خود را ابراز می‌نمود.

مرگ لینکلن ضربه بزرگی به سایروس زد. همیشه به یاد میآورد وقتی که این خبر را شنید چه احساسی به‌اودست داده بود. هرگاه که این واقعه را ذکر می‌کرد یا می‌شنید محال بود اشك از چشمانش سرازیر نشود. در حالی که هیچ‌گاه واقعاً اظهار نمی‌کرد، شنونده خیال‌می‌کرد که سرباز‌صفر سایروس‌تراسك یکی‌ازنزدیك‌ترین و صمیمی‌ترین و وفادارترین دوست لینکلن بوده است. وقتی که رئیس جمهور لینکلن می‌خواست در مورد ارتش اطلاعاتی کسب کند، البته ارتش واقعی نه‌آن احمق‌های جفتك زن که مثل عروس خودشان را باطلاعزین‌می‌کردند، از سرباز‌صفر تراسك‌سؤال‌می‌کرد. حالا چطور سایروس همه این جریانات را به‌شنونده القا می‌کرد بدون این که‌مستقیماً چیزی بگوید امری است که فقط با روش‌ایماء واشاره امکان‌پذیر است. هیچ کس فکر نمی‌کرد او دروغ می‌گوید و علتش این بود که دروغ در مغزش ساخته وپرداخته می‌شد و هر حقیقتی از دهنش در میآمد. رنگ آن دروغ را که در مغزش بود می‌گرفت.

از ابتداشروع کرده بود نامه‌ها وسپس مقالاتی درموردرهبری جنگی بنویسد، و البته نتایجی که می گرفت هوشمندانه و متقاعد کننده بود. در حقیقت سایروس کم کم ذهن نظامی جالبی پیدا کرد. انتقادات او هم ازجنگی که اتفاق افتاده بود و هم از تشکیلات‌ارتش بسیار مؤثر بود. مقالاتش در مجلات مختلف توجه را بـه خود جلب کرد. نامه‌هایش به وزارت جنگ که فوراً در روزنامه‌ها چاپ‌می‌شد تأثیر عمیقی در تصمیمات ارتشی گذاشت. شاید اگر ارتش بـزرگ جمهوری‌فشارسیاسی تقبل‌نمی کرد، نظریات سایروس به گوش‌مقامات واشنگتن نمی‌رسید، ولی چگونه ممکن بود سخنگوی در حدود یك میلیون مردم را نادیده گرفت. وسایروس‌تراسك سرانجام سخنگوی مسائل نظامی شد. درامور مربوط به تشکیلات ارتش، در روابطمیان افسران، در کارگزینی و تجهیزات با او مشورت می کردند. مهارت او برای هر کسی که به سخنانش گوش میداد آشکار بود. او نبوغی برای امور نظامی داشت. به‌علاوه او را مغز متفکر و هسته مرکزی سازماندهی ارتش بزرگ جمهوری کرده بودند. پس از مدتی که حقوقی دریافت نمی کرد سرانجام به عنوان وزیر استخدام شد و تا آخر عمر خود این مقام را حفظ کرد. از کشوری بـه کشور دیگـر مسافرت می کرد و در کنفرانس‌ها، انجمن‌ها، جلسات و اردوگاهها شرکت می کرد. و این زندگی اجتماعی‌اش بود.

زندگی‌خصوصی‌اش هم به علت داشتن حرفه تازه‌اش تحت‌تأثیر

قرار گرفته بود. او مرد فداکاری بود ولی خانه و مزرعه‌اش را بـر اساس نظامی گری پایه گذاری میکرد مثلا گزارشاتی در مورد اموال خصوصی‌اش طلب می کرد. شایدهم آلیس همین طریق را می‌پسندید. آلیس پرحرف نبود، ترجیح می‌داد فقط یك گزارش کوتاه بـدهد. خودش را با بزرگ کردن بچه‌ها و تمیز نگاهداشتن خانه و شستن لباس‌ها مشغول می کرد. مجبور بـود قوایش را ذخیره کند، ولـی در گزارشاتش ذکری از این موضوع نمی کرد . گاهی اوقات احساس ضعف می کرد و آن گاه می‌نشست وانتظار می کشید تا این که دوباره تجدید قوا کند. شب‌ها ازعرق خیس می‌شد. کاملا می‌دانست کهدچار بیماری سل شده است، واگر هم سرفه‌های شدید نمی کرد بـاز بـه خودش می گفت سل دارد و مطمئن نبود چند سال زندگی خواهـد کرد. بعضی‌ها سال‌ها بااین مرض زندگی می کردند. هیچ قانونی‌در این مورد وجود نداشت. شاید به خود اجازه نمی‌داد به شوهرش در این مورد چیزی بگوید برای این که شوهرش بیماری را آن چنان معالجه می کرد کـه گویی دارد مریض را تنبیه مـی کند . مثلا بـرای دل درد چنان مسهلی می‌داد که کمتر کسی از آن جـان سالم بدر می‌برد . می‌ترسید در مورد بیماری‌اش به سایروس چیزی بگویـد چون ممکن بود شوهرش او راآن چنان معالجه کند که از مداوایش، قبل از این که سل او را بکشد، بمیرد. وانگهی هر چـه سایروس‌بیشتر خوی‌نظامی گری پیدا می کردزنش راه و رسم‌زندگی

با او را بهتر یاد می گرفت. تدریجاً دریافته بود که کمتر بایداظهار وجود کند، هیچوقت حرفی نمیزد مگر از او سوالی می‌شد، آن‌چه‌را که از او انتظار میرفت انجام می‌داد وپا فراتر نمی گذاشت. همیشه در پشت صحنه بود. این‌جوری برایش راحت‌تر بود و آن‌قدر به‌پشت صحنه رفت تا نادیده گرفته شد.

بچه‌ها هم کم کم واقعیت مطلب را درك کردند. سایروس به‌این نتیجه رسید اگر ارتش کامل هم نباشد، تنها شغل آبرومند برای یك مرد است. البته‌متأسف بود که به‌علت داشتن پای چوبی‌نمی‌تواند سرباز دائمی باشد، ولی برای فرزندانش شغلی جز نظامی گری‌تصور نمی کرد و باورش این‌بود که یك‌مرد بایدسربازی‌را ازصفرشروع کند هم‌چنان که خودش کرده‌بود. فقط دراین‌موردبود که‌شخص‌می‌توانست از تجربه بیاموزد نه‌از نقشه‌ها و کتاب‌ها. زمانی که بچه‌ها هنوز راه رفتن را یاد نگرفته بودند به آن‌ها مشق نظامی می‌داد. وقتی که به دبستان رفتند تمرینات نظامی برای‌شان مثل نفس کشیدن شده بود و بچه‌ها سخت از این کار متنفر بودند. او در حالی که با چوبی روی پایش‌ضرب‌می گرفت به آن‌ها تمرین می‌داد. آن‌ها را مجبورمی کرد که کیلومترها پیاده راه بروند و کوله‌پشتی‌هایی را که پر از سنگ بود به‌پشتشان می‌بست تا شانه‌هایشان قوی شود. مرتباً به آن‌ها روی قطعه چوبی که در حیاط خلوت قرار داشت تمرینات تیراندازی میداد.

# ۲

هنگامی که کودکی شروع به درك کردن بزرگترها می کند ـ وقتی به عقل ناقصش میرسد که بزرگترها هوش خدایی ندارند و قضاوت‌های‌شان همیشه عاقلانه و افکارشان درست نبوده وجملاتشان منصفانه نیست ـ این‌دنیا برایش به ویرانه‌ی وحشتناکی تبدیل می‌شود. در این موقع است که‌خدایان سقوطمی کنند و امنیت از بین می‌رود و یك چیز در مورد سقوط خدایان صحت پیدا می کند: آن‌ها فقط نمی‌افتند بلکه خرد می‌شوند ودر کثافت‌غوطه می‌خورند. مشکل‌است این خدایان را دوباره بازسازی کرد؛ چون‌دیگر آن‌ها به صورت اول باز نمی گردند و نمی‌درخشند. و دنیای کودك هیچ گاه کامل

نیست بلکه نوعی رشد دردناك است.

آدام پدرش را شناخت. نه برای این که او تغییر کرده بود بلکه آدام حالت تازه‌ای پیدا کرده‌بود. مانند هر آدم طبیعی از این انضباط خشك که‌مثل‌بیماری سرخك غیرقابل‌اجتناب بود تنفرداشت. نه‌می‌توانست‌آن‌را انکار کند و نه‌می‌توانست به آن ناسزابگویدبلکه فقط از آن منزجر بود. و ناگهان مثل چماقی که به سر آدم‌بکوبند فهمید که روش‌های پدرش مختص خود اوست و با دنیای خارج هیچ ارتباطی ندارد. روش‌های تربیتی که اتخاذ می‌شد به‌هیچ وجه به‌درد بچه‌ها نمی‌خورد بلکه برای این بود که از سایروس مرد بزرگی بسازد. و همین جرقه در مغز آدام به او فهماند پدرش آدم بزرگی نیست بلکه در عوض مردی‌خودخواه و زورگوی کوچکی است که یك کلاه نظامی بزرگ بر سر گذاشته‌است. حالا چطور انسان به این نتیجه می‌رسدمعلوم نیست ـ شاید با نگاهی در چشم آدم دروغگو حقیقت آشکار شود ـ و آن گاه است که خدا در مغز کودك سقوط می کند.

آدام همیشه بچه مطیعی بود. در وجود او اثری از گستاخی، مشاجره و جیغ و فریادهایی که می‌تواند یك خانه را زیرو رو کند وجود نداشت. چون سروصدا نمی کرد خانه‌آرام بود و او برای‌این که‌به این آرامش کمك کند در خود فرو می‌رفت. البته در هر کسی تا اندازه‌ای حالت تجاوز وجود دارد. در حالی که زیر چشمان آرام

او یك زندگی غنی و سرشار وجود داشت، آدام با نقابی از ابهام ظاهرش را می‌پوشاند. این ویژگی‌ها البته او را از حملات دیگران مصون نمی کرد ولی حداقل به او ایمنی می‌داد.

برادر ناتنی‌اش چارلز که فقط بیش‌از یك سال از او کوچکتر بود به پدر پرمدعایش عادت کرده بود. چارلز طبیعتاً ورزشکار بود و گرایشی غریزی برای وقت‌شناسی و هماهنگی و تمایل به رقابت کردن با دیگران داشت و همین ویژگی‌هاست که باعث ترقی فرد در دنیا می‌شود.

چارلز در تمام مسابقات بر آدام پیروز می‌شد، چه این‌مسابقات نیاز به مهارت وچه قدرت یا زرنگی داشت وآن‌قدر به سادگی آن مسابقات را می‌برد که فوراً توجهش نسبت به آن‌ها سلب می‌شد و مجبور بود با بچه‌های دیگررقابت کند. به ناچار نوعی علاقه بین‌این دو پسر برقرار شد ولی بیشتر شبیه روابط برادرخواهری بود تابین دو برادر. هر پسری که می‌خواست با آدام دعوا کند چارلز فوراً با او درگیر می‌شد و معمولا هم پیروزی با او بود. او آدام را از خشونت‌های پدرش با گفتن دروغ وحتی با خود راگناهکار شمردن محافظت می کرد. چارلز برای برادرش آن احساسی را داشت که شخص برای موجودات بیچاره چون سگ‌های کوچولوی کور و نوزادان تازه متولد شده دارد.

آدام از دریچه چشمان خود و با اندیشه‌اش به مردم این دنیا

می‌نگریست. پدرش که اول‌موجود یك‌پایی به نظرش می‌رسید،همیشه بچه‌های کوچك را وادار می کرد که کوچك‌تر و احمق‌تر از آن‌چه هستند باشند و همیشه از حماقت خود آگاه باشند؛ وسپس ـ پس از این که خدا سرنگون شد ـ او پدرش را هم چون پاسبانی دید که‌از آغاز تولد برای ایـن کار ساخته شده بود، افسری که می‌شد گولش زد، یا خرش کرد ولی هیچ گاه نمی‌شد او را به مبارزه طلبید. وآدام از دریچه چشمانش به برادر ناتنی‌اش چارلز چون موجود با هوشی که از نـژاد دیگری بـود می‌نگریست، موجودی که از گوشت و استخوان ساخته شده بود و سرعت وچابکی در خصلتش بـود. اصلا اونوع‌دیگری بود ومثل یك ببر سیاه‌خطرناك و براق وتنبل‌می‌بایست مورد ستایش قرار می گرفت ولی به هیچ عنوان نمی‌توانست او را با خودش مقایسه کند. هیچ گـاه بـه ذهن آدام خطور نمـی کـرد که به‌برادرش اعتماد کند وبه او بگوید چه عطشی، چه رویاهای‌مبهمی‌و چه نقشه‌ها و لذات پنهانی در پشت چشمانش نهفته دارد ـ و ترجیح می‌داد در اندیشه‌هایش با یك درخت زیبا یا قرقاولی در حال پرواز شریك شود. آدام آن چنان از چارلـز خوشش میآمد که یك زن از یك الماس درشت، و آن چنان به برادرش متکی بود که همان زن به زرق و برق الماس و همان احـساس‌امنیتی را برای برادرش داشت که زن بـه قیمت الماس دارد. ولی از عشق، عاطفه و هـم دردی صمیمانه خبری نبود.

آدام نسبت به آلیس تراسك احساسش را طوری پنهان می کرد که بی‌شباهت بـه خجالت نبود. او مادرش نبود ـ و خودش ایـن را می‌دانـست چون بارها به او گفته بودند. البته نه علناً، بلکه از لحن کلام دیگران فهمیده بود که زمـانـی مادری داشته و مادرش عمل شرم‌آوری مرتکب شده؛ مثل فراموش کردن دانه دادن به مرغ‌ها و وهدف‌را عوضی نشانه گرفتن درحیاط پشت خانه. و به علت این گناه مادرش دیگر نبود. آدام گاهی باخود می‌اندیشیدای کاش می‌دانست گناه مادرش چه بوده است وای کاش او هـم همین گناه را مرتکب می‌شد و دیگر این‌جا نبود.

آلیس باهردو پسر یك‌جور رفتار می کرد، آن‌ها را می‌شست و غذا می‌داد،و کارهای دیگر را به پدرشان می‌سپرد، چون پدرمدعی بود که تربیت بدنی و روانی بچه‌ها فقط از عهده او برمی‌آید. حتی تنبیه و پاداش را هم بـه شخص دیگری محول نمی کرد. آلیس نـه شکایت می کرد، نه دعوا می کرد، نه می‌خندید و نـه می گریست. خودش را آن چنان عادت داده بود که نه چیزی را پنهان کند و نه چیزی را ابراز نماید. ولی یك بـار وقتی که آدام کاملا بچه بـود آهسته به سوی آشپزخانه رفت. آلیس او را ندیده بود چون داشت جوراب‌ها را وصله‌می کرد و لبخند میزد. آدام از خانه خارج شد و به‌سوی‌مزرعه‌رفت وپناهگاهی‌پشت کنده‌درختی که‌می‌دانست کجاست

برای خود پیدا کرد و لابلای ریشه‌ها نشست. آن چنان شوکه شده بود که گویی بدن عریان آلیس را دیده بود. با هیجان نفس‌می کشید و نفسش داشت بند می‌آمد. چون آلیس واقعاً عریان بود و داشت می‌خندید. او نمی‌دانست چگونه آلیس به خود اجازه داده بود که این قدر هرزه باشد. ودر درون خود میل شدید شهوت‌انگیزی برای آلیس احساس کرد. نمی‌دانست‌چرا این احساس در او ایجاد شده است، ولی این احساس کمبود او را برای در آغوش گرفتن، تکان دادن و نوازش کردن و عطش او را برای میکدن پستان و نرمی‌دامن و صدای لالایی و آن احساس شیرین دلهره نشان می‌داد. همه این‌ها در درونش‌موج میزد و او از ماهیت آن‌بی خبر بود. چون‌نمی‌دانست چنین چیزهایی‌واقعاً وجود دارند، پس‌چگونه می‌توانست‌مشتاق‌آن‌ها باشد.

البته به نظرش آمد که ممکن است اشتباه کرده باشد و شاید هم گول شیطان را خورده بود. ناچار به خاطره ذهنی خود مراجعه کرد ولی نتیجه‌ای نگرفت. سپس‌شروع کرد آلیس را دنبال کردن، هم‌چنان که موش‌ها را روی تپه دنبال‌می کرد تا جایی که مثل‌سنگ خسته‌و کوفته به‌زمین می‌افتاد وفقط‌آن‌ها را درحالی که‌بچه‌های‌شان را برای هواخوری بیرون میآوردند نظاره می کرد. از گوشه چشم، پنهانی آلیس را زیر نظر قرار می‌داد. گاهی اوقات وقتی آلیس

تنها بود افکارش به باغ معطوف می‌شد، و همان گونه که موش‌ها بچه‌های‌شان را به لانه می‌بردند، اندیشه‌های رؤیایی‌اش هم چنان در اطراف باغ‌دور میزد.

هرچه آدام پیدا می کرد در زمین چال میکرد ولی هیچ گاه دیگران را از گنجی که یافته بود بی‌نصیب نمی گذاشت. آلیس در سبد خیاطی‌اش، در کیف کهنه‌اش وزیر بالشش همه جورخرت‌وپرتی از قبیل پریك‌پرنده، دوگل میخك دارچینی رنگ، موم و دستمال دزدیده شده پیدا می کرد. اول آلیس تعجب کرد ولی‌وقتی که ازآن حالت بیرون آمد وچیزهایی‌را که در انتظارش نبود پیدا کرد دیگر سعی‌نکرد مرتباً ازخود سؤال کند این‌خرت‌وپرت‌ها از کجا می‌آیند.

شب‌ها خیلی سرفه می کرد وسرفه‌هایش آن قدر ناراحت کننده بود که سایروس مجبور شد او را در اتاق دیگری بخواباند وگرنه خوابش‌نمی‌برد. ولی اغلب ـ لنگان لنگان درحالی که‌تعادل خود را با تکیه‌دادن‌دست به دیوارحفظ می کرد به‌سراغ‌زنش‌میآمد. بچه‌ها سروصدای‌حرکت‌بدنش رادرحالی که‌لی‌لی کنان به‌رختخواب آلیس می‌رفت و بازمی گشت می‌شنیدند.

هم‌چنان که آدام بزرگ‌می‌شد از یك‌چیز بیش از همه‌واهمه داشت. می‌ترسید روزی او را بگیرند وبه نظام وظیفه ببرند. پدرش مرتباً به او یادآوری می کرد که‌چنین روزی فرا خواهد رسیدچون

اغلب در این مورد صحبت می کرد. سربازی برای آدام مفید بود تا در آینده بتواند برای خود مردی شود. چارلز برای خودش مردی شده بود. او واقعاً مرد بود؛ یك مرد خطرناك. حتی موقعی که فقط پانزده ساله بود و آدام شانزده ساله.

# ۳

در طی سال‌ها علاقه میان این دو پسر زیاد شده بود. شاید تا حدی احساس‌چارلز برای برادرش تحقیرآمیز بود ولی این احساس همراه با حس دلسوزی نسبت به او بود. یك‌شب بچه‌ها داشتندبازی جدیدی جلوی‌درخانه می کردند. چوب کوچك نوك‌تیزی روی‌زمین قرار داده بودند و با چوب دیگری به گوشه چوبی که روی زمین قرار داشت میزدند وآن را پرت‌می کردند. پس از این که چوب کوچك به‌هوا پرت‌می‌شد، دوباره با همان‌چوب آن را درهوامیزدند.

آدام در بازی مهارت چندانی نداشت ولی گاهگاهی اتفاق می‌افتاد مسابقه‌را ازبرادرش ببرد. چهاربارچوب را بیشتر ازبرادرش به هوا پرت کرد. برای او این تجربه جدیدی بود تا جایی که خون

به صورتش دوید. در ایـن هنگام توجهی بـه حالت برادرش نداشت. پنجمین بـار که به چوب زد، چوب مثل زنبور و زوزکنان بـه هـوا پرتاب شد وسپـس به گوشه‌ای افتاد. آدام با خوشحالی به چارلز نگاه کرد ولی ناگهان در جایش خشکش‌زد. تنفری که درصورت چارلز موج میزد او را ترساند. بـا ناراحتی گفت. «این دیگه شانس بـود، گمون نمی‌کنم بتونم دوباره اینطوری بزنم.»

چارلز دوباره چوب را گذاشت، بـاچوب دیگر بـه آن زد و چوب به هوا بلند شد ولی وقتی که در هوا خواست به چوب بزند از دستش در رفت. چارلز آهـسته با نگاهی سرد و بی تفاوت بـه طرف آدام رفت. آدام وحشت کرد. جرأت نداشت به عقب برگردد وفرار کندچون برادرش می‌توانست فوراً او را بگیرد. او باچشمانی وحشت زده وگلویی خشك به عقب برگشت. چارلز بـه او نزدیك شد و بـا چوبی که در دستش بود بـه صورتش زد. آدام دماغ خونینش را بـا دستان خود پوشاند. آن گاه چارلز چوبش رادر هواچرخاند ومحکم به دنده‌هایش زد. نفس آدام بند آمد؛ دوباره با چوب به سرش زد و آدام به زمین افتاد. همان‌طور که بی‌حال روی‌زمین افتاده بود، چارلز محکم با پا به شکمش زد و سپس از محل حادثه دور شد.

انـدکی بعد آدام بـه حال آمد. چون سینه‌اش درد می کـرد به‌سختی نفس می کشید. کوشید که بنشیند ولی به‌علت درد شدید عضلات

دوباره به‌زمین افتاد. همان‌طور که افتاده‌بود، آلیس را دید که دارد صحنه را تماشا می کند ودر صورتش‌چیزی بود که او تا کنون ندیده بود. او نمی‌دانست معنی‌اش چیست ولی هر چه بود احساس ترحم نبود ، بلکه امکان داشت تنفر باشد. آلیس وقتی دید آدام دارد به‌اونگاه می کند، پرده را پایین کشید ورفت. وقتی که آدام بالاخره توانست از زمین‌بلند شود و حرکت کند، در آشپزخانه طشتی پر از آب داغ برایش آماده کرده بودند که در کنارش حوله تمیزی‌قرار داشت. صدای سرفه نامادری‌اش هم از اتاق بلند بود.

چارلز یك صفت‌خوب داشت. هیچ گاه تأسف نمی‌خورد.ذکری از این نزاع به میان نیاورد و ظاهراً هیچ‌وقت فکرش را هم نکرد. ولی آدام سعی می کرد نه تنها در بازی بلکه در هیچ چیزی برنده نباشد . همیشه خطری را که از برادرش متوجه او بود احساس می کرد ولی دیگرمی‌دانست هیچ گاه نباید برنده باشد مگر این که قبلا قصد قتل چارلز را داشته باشد. چارلز متأسف نبود چون برتری خود را ثابت کرده بود.

هیچ کس چیزی درمورد این حادثه به پدرش نگفت، نه‌آدام چیزی گفت، نه آلیس و نه چارلز ولی به نظر می‌رسید که پدر از موضوع اطلاع دارد. در ماههای بعدرفتارش را نسبت به آدام‌ملایم‌تر کرد. لحن‌صحبتش با او نرم‌ترشد. دیگر او را تنبیه‌نمی کرد. تقریباً هرشب با ملایمت نصیحتش می کرد و آدام از این ملایمت بیشتر

می‌ترسید تا از خشونت، چون بـه نظرش می‌رسید که دارنـد او را برای قربانی‌شدن آماده می کنند. انگار قبل‌از سربریدن می‌خواهند به اوآب بدهند. همان‌طور که قربانیان در پیشگاه خدایان را قبلا در آغوش می گرفتند و نوازش می کردند تا شاد به قتلگاه بروند وبـا خون خود خدایان را خشمگین نکنند.

سایروس باملایمت صفات‌سربازی را برای آدام‌توصیف‌می کرد واگر چه اطلاعاتش‌بیشتر تحقیقی بود تا تجربی، باوجود این‌مطمئن بود که درست‌می گوید. درمورد مقام‌سرباز و این که با توجه به‌نقاط ضعف و شکنندگی آدمی‌وجود سرباز مغتنم است حرف میزد. شاید سایروس تمام این صفات‌را درخودمی‌یافت. حالا دیگر مانندروزهای جوانـی‌اش، سربازی فقط پـرچم را در اهتزاز در آوردن و فـریـاد جنگجویانه زدن‌نبود. سایروس‌می گفت‌سرباز بایدفروتن باشد تا در موقع ضروری از فروتنی نهایی ـ که همان مرگ بی‌معنی و کثیف است ـ ناراحت نشود. البته سایروس‌تنها با آدام حرف میزد واجازه نمی‌داد چارلز گوش بدهد.

یك روز بعدازظهر سایروس، آدام را با خود به گردش برد و آن روز مطالعات و افکارش تأثیروحشتناکی روی‌فرزندش گذاشت. اوبه پـرش گفت. «بایدبدونی که سرباز مقدس‌ترین‌انسان‌هاست، چون خیلی بیشتر از دیگران آزمـوده شده. می‌خوام بدونـی که در تمام طول تاریخ انـسان فهمیده که کشتن یه انـسان دیگه کار زشتیه و هیچ

گاه نباید اتفاق بیفته. هر انسانی که می کشه باید نابود بشه چون کشتن گناه بزرگیه، شاید بزرگترین گناهی باشه که می‌دونیم. بعد ما میایم و وسایل کشتنو به دست سرباز میدیم و به اون می گیم (اونارو خوب وعاقلانه به کار ببر.) دیگه‌جلوشونمی گیریم. برو و هرچی دلت می‌خواد نوع خاصی‌از برادرانتوبکش ودر عوض ما به‌تو پاداش‌میدیم، چون تو از آموزش نخستین خودت سرپیچی کردی.»

آدام لبان خشکش را با زبان مرطوب کرد ولی هربار که می‌خواست سؤالی کند زبانش بند می‌آمد. بالاخره گفت. «چرا اونا این کارو می کنن؟ چرا؟»

سایروس عمیقاً متأثر شد. بود وطوری صحبت می کرد که قبلا هیچ گاه‌نکرده بود. گفت. «نمی‌دونم، مسائلوبررسی کردم‌ولی‌هیچ‌وقت علت‌اونارو نفهمیدم ونبایدم انتظار داشت‌مردم کارای آدمو درك کنن. بنابراین‌خیلی‌چیزابه‌طور غریزی‌اتفاق میافته، مثل‌عسل درست کردن زنبور و گول زدن روباه سگارو با فروبردن چنگالاش تو نهر آب. روباه نمی‌دونه چرا این‌کارومی کنه و زنبورم از زمستون چیزی‌یادش نمی‌مونه و منتظراومدن دوباره‌شم نیست.وقتی می‌دونستم تو بایدبری فکر کردم آینده‌رو واست باز بذارم تا خودت راهارو برای خودت پیدا کنی وبعدبه نظربهترمی‌رسید که بامعلومات‌مختصرم ازتوحمایت کنم. حالا که کم کم‌داری‌بزرگ میشی بزودی‌به‌خدمت نظام‌میری.»

آدام فوراً گفت. «نمی‌خوام.»

پدرش بدون توجه ادامه‌داد، «بزودی خواهی رفت، ومن می‌خوام بهت بگم تا بعداً تعجب نکنی. اول لباساتو درمیارن ولی مسأله به‌همین جا ختم نمیشه. اونا کاری باهات می کنن که هیچ احترامی براخودت قائل نباشی ـ توحق زندگی کردن‌رو از دست میدی. اونسا دیگه تنهات نمیذارن که راحت زندگی کنی. اونا تورو مجبور می کنن که با دیگران زندگی کنی، غذا بخوری، بخوابی و به مستراح بری. و وقتی که دوباره به تو لباس می‌پوشونن دیگه نمی‌تونی فرق‌خودت با دیگرانو بدونی. حتی نمی‌تونی روسینه‌ات پارچه‌ای نصب کنی یا نوشته‌ای سنجاق کنی وبگی، (این منم ـ جدا ازدیگران.)»

آدام گفت، «نمی‌خوام این کارو بکنم.»

سایروس گفت، «پس ازمدتی فکرتم مثه‌دیگران‌میشه. حرفایی‌رو که دیگران نمی‌تونن بگن، نمیگی و کارایی می کنی که دیگران انجام میدن. به هرترتیب خطروحس‌می کنی ـ خطری که متوجه تموم اونایی که یه جور فکر می کنن و یه جور عمل می کنن‌خواهد شد.»

آدام پرسید. «اگه نکنم چی؟»

سایروس گفت. «بله، گاهی این اتفاق میافته. گاهگاهی آدمی پیدا میشه که وظیفه‌شو انجام نمیده، بعد می‌دونی چه اتفاقی میافته؟ تمام دستگاه برای نابودی‌اش به کار گمارده میشه. روح و اعصابت،

بدن و ذهنت‌رو اون‌قدر بـا میله‌های آهنی میزنن تـا اون اختلاف خطرناك از توزائل بشه. اگرم بالاخره تسلیم نشی، اوناتورو استفراغ می کنن ولاشه گندیده‌ات رو بیرون میندازن ـ چون نه تو جزو اونا هستی ونه نیستی. بهتره خودتو با اونا تطبیق‌بدی. اونا همه این‌کارو می کنن تا خودشونوحفظ کنن. کاری که‌بسیارغیرمنطقی وبی‌فایده‌ست ولی در ارتش نمیشه گفت چرا. اگه کارای اوناروبا کارای‌دیگران مقایسه نکنی، تدریجاً می‌فهمی که اعمالشون منطقی، عاقلانه ودارای زیبایی وحشتناکیه. مردی که‌می‌تونه این مسأله‌رو قبول کنه همیشه مرد بدی نیست‌وگاهی اوقات آدم بهتری‌ام‌هست. بهم‌خوب گوش‌بده، چون من خیلی درباره‌اش‌فکر کردم. بعضیا هستن که به اعماق‌بدبختی سربازی فـرومیرن، خودشونو تسلیم می کنن وشخصیتشونو از دست میدن. ولی این جور آدما قبلا هم‌شخصیتی نداشتن و شاید توام‌همون طورباشی. ولی‌دیگران در لجن‌غرق‌میشن‌وبعدخودشونو بالامی کشن، چون غرورشونو از دست دادن و بجای‌اون تموم طلاها و پول ارتشو به جیب‌زدن. اگه بتونی تا این حد پایین‌بری بـالاتـر ازحد تصورت پیشرفت می کنی و سعادت مثه فرشته‌های آسمانی تـورو در آغوش می کشه. اون وقت اگر دیگران هم حرفی نزنن ارزششونـو خواهی فهمید. ولی تا سرخم نکنی این حقیقتو درك نمی کنی.»

هم‌چنان که به‌خانه می‌رفتند، سایروس به طرف چپ به‌سوی درختان رفت. هوا گرگ ومیش‌بود. ناگهان آدام گفت. «آقا، شما

اون کنده درخت‌رو می‌بینین؟ من همیشه‌میون ریشه‌هاش خودمو پنهان می کردم. پس از این که‌منو تنبیه‌می کردین، من‌اون‌جا پنهان‌می‌شدم و گاهی اوقاتم که‌دلم تنگ می‌شد اون‌جامی‌رفتم.»

پدرش گفت. «بیا بریم واون‌جارو ببینیم.»آدام پدرش را به‌آن جا هدایت کردو سایروس به سوراخی که در لابلای ریشه‌ها شبیه‌لانه بود نگریست. سایروس گفت.«من از مدت‌هاقبل‌این جارو پیدا کرده بودم. یه‌بار که تو مدتی دیر کردی، فکر کردم‌باید چنین‌جایی‌داشته باشی. ومن این‌جارو پیدا کردم چون می‌دونستم درست همون جائیه که تو احتیاج داری. ببین‌زمین چطور لگدخورده و علف‌ها شکسته شدن. و وقتی که تو این‌جا می‌نشستی پوسته درختو پاره و ریزریز می کردی.به این‌جا که رسیدیم فهمیدم کجاست.»

آدام با تعجب به پدرش خیره شده‌بود.«شما هیچ‌وقت این‌جا نیومدین که منو پیدا کنین؟»

سایروس جواب داد. «نه، من هیچ وقت این کارو نمی کردم. این کار درستی نبود. باید واسه هر کسی یه راه فرار باقی گذاشت. یادت نره! من می‌دونستم چقدر دارم به توفشار میارم. دیگه لازم نبود به لبه پرتگاه بکشونمت.»

آن‌هابی‌قرار بودند وازمیان درختان عبور می کردند. سایروس گفت، «خیلی چیزارو می‌خوام بهت بگم ولی اغلب فراموشم میشه. می‌خوام بهت بگم یه‌سربازخیلی چیزا از دست میده که‌چیز دیگه‌ای به‌دست بیاره. از آغاز هراتفاقی براش آموزنده است‌وباید یاد بگیره

چطور از جونش محافظت بکنه. بـا اون قـوه درك بزرگ شروع می کنه و همه چیز اونـو تأئید می کنه، ولی وقتی واقعاً سرباز شد یـاد می گیره که بایـد از تمام ایـن قوانین سرپیچی کنه ـ بـاید یاد بگیره چطور بدون این که مشاعرشو از دست بده زندگیشو به خطر بندازه. واگه تو بتونی این کارو بکنی ـ که البته بعضیا نمی تونن ـ اون وقت بزرگترین سعادت‌ها نصیبت شده» بعد با جدیت گفت. « نگاه کن پسرم، تقریباً همه‌مردم می‌ترسن و حتی نمی‌دونن چه‌چیزی باعث وحشتشون میشه ـ آیا سایه‌هاهـتن، معماهای زندگی هـتن، خطرات بی‌نام ونشون هـتن یا ترس از مرگه. ولی اگه تونستی به جای ترس از سایه‌ها از مرگ واقعی بترسی، مرگی که بـه وسیله گلوله یـا شمشیر و یا تیر و نیزه‌ست، دیگه لزومی نداره مانند سابق ازمرگ واهمه داشته باشی. اون وقت مردی خواهی شد کاملا جدا ازمردای دیگه. وقتی مردای دیگه از وحشت فریاد میزنن توراحت خواهـی بود. این‌همون‌پاداش‌بزرگه. شاید این تنها پاداشه. شایدم این آخرین شانس تو برای نیل به پاکی روح و جداشدن از پلیدی‌ها باشه. حالا هوا تقریباً تاریك شده. فرداشب وقتی هردومون درباره اون چه گفته شد فکر کردیم، بازم می‌خوام باهات صحبت کنم.»

ولی آدام گفت. «چرا بابرادرم صحبت نمی کنین؟ چارلز باید بره. اون برای این کارمناسبه و بهتر از من از آب در میاد.»

سایروس گفت. «چارلز نمیره ولزومی هم نداره که بره.»

«ولی اون سرباز بهتری میشه.»

سایروس گفت: «فقط ظاهرش این طوریه نه باطنش. چارلز نمی‌ترسه و بنابراین درس شجاعتو یاد نمیگره. اون خارج از خودش چیزی‌رو نمی‌شناسه، بنابراین هیچ وقت اون‌چیزایی که به تو گفتم به دست‌نمیاره. اگر اونو به سربازی بفرستم‌چیزایی که‌در اون مهار شده آزاد میشن. من جرأت ندارم بذارم اون بره.»

آدام باشکوه گفت.«شماهیچ وقت‌اونو تنبیه‌نکردین‌و گذاشتین هرطور دلش می‌خواد زندگی کنه ، همیشه ازش تعریف می کردین، هیچ‌وقت زیاد ازاون‌کار نکشیدین وحالام نمیذارین به سربازی بره.» اوخم شد، چون ازآن‌چه که گفته بود وازخشم وتحقیر یاخشونتی که حرف‌هایش ممکن بود برانگیزاند واهمه داشت.

پدرش پاسخی نداد وازمیان درختان عبور کرد وخارج شد. سرش‌آن قدرپایین افتاده بود که چانه‌اش به‌سینه‌اش می‌خورد وتکان کفلش، هنگامی که پای چوبی‌اش‌به‌زمین می‌خورد، به‌طوریکنواخت ادامه داشت. وقتی که نوبت پای چوبی‌اش می‌رسید نیم‌دایره‌ای میزد که به‌جلو برود.

هوا کاملا تاریك شده بودونور زرد چراغ‌هاازپنجره‌آشپزخانه می‌درخشید. آلیس دم درآمد ونگاه کرد. نگاههایش پدر وپسررا جستجومی کرد و وقتی که صدای نامرتب گام‌های شوهرش را شنید دوباره به آشپزخانه رفت.

سایروس به‌پله‌آشپزخانه نزدیك شده بود که سرش رابلند کرد

وپرسید.

«تو کجایی؟»

«این‌جا ـ درست عقب‌سرتون ـ درست این‌جا.»

«توسؤالی کردی. فکر می کنم باید جواب بدم. شاید خوب وشایدم بدباشه که جوابتو بدم. توزیرك نیستی. نمی‌دونی چه‌می‌خوای. تو به‌اندازه‌کافی‌حیوون نیستی. میذاری مردم از شونه‌هات برای ترقی کردن وبالارفتن استفاده کنن. گاهی‌اوقات‌فکرمی کنم اون‌قدرضعیفی که ارزش کثافت یه‌سگ‌رو هم‌نداری. آیااین به‌سؤالت جواب میده؟ من‌همیشه تورو بیشتر دوست داشتم. شاید خوب نباشه بهت بگم ولی این‌حقیقتیه. من تورو بیشتر دوست دارم وگرنه چرابه خودم‌زحمت میدادم که اذیتت کنم؟ حالا خفه شو وبرو شامتوبخور. فرداشب‌باهات حرف میزنم. پام درد می کنه.»

# ۴

موقع شام هیچ صحبتی به میان نیامد. سکوت فقط با صدای خوردن سوپ وغذا درهم می‌شکست وسایروس دستش را درهوا تکان میداد تاحشرات را از لوله چراغ نفتی دور کند. آدام فکر می کرد برادرش مخفیانه دارد اورا ورانداز می کند . ووقتی که سرش را بالا کرفت، چشمانش باچشمان آلیس برخورد کرد . بعد از این که غذا تمام شدآدام صندلیش راعقب کشید و گفت. «می‌خوام برم قدم‌بزنم.»

چارلز ازجایش بلندشد. «منم باهات میام.»

آلیس وسایروس همچنان که آن دو از در بیرون می‌رفتند نگاهشان می کردند وسپس آلیس یکی ازآن سؤالات خیلی نادرش را

پرسید. بااعصبانی ناراحت سؤال کرد، «مگه چی‌کار کردی؟»

سایروس گفت. «هیچی.»

«می‌خوای بذاری بره؟»

«بله.»

«خودش میدونه؟»

سایروس نگاهی سرد ازداخل درباز به‌تاریکی انداخت‌و گفت، «آره، میدونه.»

«اون خوشش نمیاد، براش مناسب نیست.»

سایروس گفت، «مهم نیست.» وباصدای بلند تکرار کرد، «مهم نیست.» ولی لحن صدایش این‌طور بود، «خفه‌شو، به‌تومربوط نیست.» آن‌ها لحظه‌ای خاموش بودند و بعد سایروس با عذر خواهی گفت، «بچه تو که‌نیست.»

آلیس جوابی نداد.

بچه‌ها از جاده پرشیار عبور کردند. در مقابل چشمان خود سوسوی چراغ‌های دهی دوردست رامی‌دیدند.

چارلز گفت، «می‌خوای به‌قهوه‌خونه بریم وببینیم چه خبره؟»

آدام گفت، «فکرشم نکرده بودم.»

«پس چه‌مرگته که داری شبگردی می کنی؟»

آدام گفت، «تومجبور نبودی باهام بیای.»

چارلز نزدیك او راه میرفت. «امروزعصر بهت‌چی گفت؟ دیدم

داشتین دوتایی قدم میزدین. پدرچی گفت؟»

«مثه همیشه درمورد ارتش صحبت کرد.»

چارلز با سوءظن گفت، «به نظرم این‌جور نمیاد، خودم دیدم بهت خیلی نزدیك شده بود وجوری حرف میزد که انگار داره با آدم بزرگا حرف میزنه ـ اون بهت چیزی نمی‌گفت بلکه داشت باهات مشورت می‌کرد.»

کمی ترس برآدام مستولی شده بود واو باشکیبایی درحالیکه نفسش را کنترل می‌کرد گفت، «اون داشت بهم می‌گفت »وسپس نفس خیلی عمیقی کشید وآن‌را نگهداشت تاترسش بریزد.

چارلز دوباره سؤال کرد. «بهت چی گفت؟»

«درمورد ارتش واین که سربازشدن چه‌جوریه.»

چارلز گفت. « من باورم نمیشه. تویه دروغگوی ترسو وپستی هستی. چی‌رومی‌خوای ازم پنهان کنی ؟»

آدام گفت، «هیچی.»

چارلز باعصبانیت گفت، «مادر دیوونه‌ات خودشو غرق کرد . شاید توبه اون‌رفتی.»

آدام به‌آرامی نفسش راپس داد و درحالی که ترس خود را مخفی‌می‌کرد خاموش ماند.

چارلز فریاد زد، «می‌خوای اونو باخودت‌ببری! نمی‌دونم‌چطور می‌خوای این کاروبکنی. فکر می‌کنی چه‌کار می‌خوای بکنی؟»

آدام گفت، «هیچی.»

چارلز سینه به‌سینه درمقابل اوایستاد تاجایی که آدام ناچار شد بایستد. آدام مثل کسی که از مار عقب‌نشینی می کند رویش را بر گرداند.

چارلز فریاد زد، «تقریباً یه‌دلار خرج کردم وواسه روزتولدش چاقوی ساخت آلمان خریدم ـ چاقوی سه‌تیغه همراه در باز کن که دسته‌اش ازمروارید بود. اون چاقو کجاست ؟ حالا هیچ وقت ازش استفاده می کنه؟ تابه‌حال اونو بهت داده؟ هیچ وقت ندیدم تیزش‌بکنه. این چاقوحالا توجیبته؟ اون‌باچاقو چی‌کار کرد؟فقط گفت،(متشکرم،) واین آخرین خبری بود که من ازاون چاقوی دسته مرواریدی آلمانی که درحدود یه‌دلار ارزش داشت به‌دست آوردم.»

خشم در صدایش بود وآدام ترسی‌را که در درونش موج میزد احساس می کرد؛ ولی می‌دانست که فرصت کوتاهی بیش ندارد. بارها دیده بود چگونه‌آن ماشین مخرب هرچیزی را که درجلویش هست می‌برد ونابود می کند. اول خشم‌آمد وسپس سردی سراپایش را فراگرفت؛ چشمانش بی‌حالت ولبخندی‌برلبانش بود ولی صدایش در نمی‌آمد، فقط آهسته چیزی‌می گفت. وقتی که این اتفاق می‌افتاد جنایت‌هرآن ممکن بود اتفاق بیفتد، ولی جنایتی ماهرانه و ازروی خونسردی‌ودستانی که بادقت وظرافت کارمی کرد. آدام‌آب دهانش را قورت‌داد تا گلوی‌خشك‌خود راتر کند. ولی چیزی‌به‌نظرش‌نمی‌آمد که

بگوید، چون وقتی برادرش عصبانی بود گوش نمی‌داد. او جثه درشت و کوناهش را به‌جلو آورد. درزیر نور ستاره‌ها لب‌هایش خیس بود و برق میزد ولی لبخندی برلب نداشت وصدایش هنوز خشمگین بود.

«روز تولدش چی‌کار کردی؟ خیال می کنی ندیدم ؟ یـه‌دلار، حتی نیم‌دلارم خرجش کردی ؟ براش یـه توله سگ از نژاد دورگه که توجنگل پیدا کرده بودی آوردی. مثه احمقا خندیدی و گفتی وقتی بزرگ بشه سگ شکاری خوبـی ازآب درمیاد. ایـن سگ تو اتاقش می‌خوابه. وقت کتاب خوندن باهاش بازی می کنه. حالاسگ تـربیت شده. چاقـو کجاست؟ (متشکرم) فقط (متشکـرم.) چارلـز نجواکنان‌حرف میزد وشانه‌هایش پایین افتاده بود.

آدام ازروی ناچاری به‌عقب پرید ودست‌هایش را بلند کرد تا جلو صورتش را بگیرد. برادرش بادقت حرکت می کرد وهرقدم را با اطمینان برمیداشت. مشتش به‌آرامی در هوا بلند شد و آن گـاه عمل وحشیانه‌اش راشروع کرد ـ یك‌ضربه‌محکم درشکم‌کار خود را ساخت ودست‌های‌آدام به‌پایین افتاد؛ وسپس چهارمشت به سراوزد. آدام احساس کرد که استخوان و غضروف دماغش خرد شده است. دست‌هایش را دوباره بلند کرد ومشتی به‌قلبش زد. ودرتمام این مدت آدام‌آن‌چنان به‌برادرش نگاه می کرد که محکومی ناامیدانه‌ومتعجب به‌جلاد نگاه می کند.

آدام ناگهان درحالی که خودش متعجب شده بـود حـرکتی

وحشیانه ودرعین‌حال بی‌فایده انجام داد. چارلز خم شد ودرهمین‌حال آدام بازوانش را دور گردن برادرش حلقه زد وهای‌های شروع کرد به گریستن. احساس کرد که هنوزمشت‌های محکم چارلز به‌شکمش می‌خورد ولی آدام برادرش را ول نکرد. دیگر گذشت زمان را نمی‌فهمید. فقط حس می‌کرد که چارلز دارد به زورپاهایش را باز می‌کند. دید که زانوی اوبالا آمد واززانوهای او گذشت، ازرانش هم گذشت تااین که چنان محکم به بیضه‌اش خورد که درد شدیدی تمام بدنش رافرا گرفت. دست‌هایش شل‌شد ودرحالی که‌ضربه‌ها ادامه داشت، خم شد واستفراغ کرد.

آدام مشت‌هارا روی‌شقیقه‌ها، صورت وچشمانش حس می‌کرد. احساس کرد که لبش شکافته شده و از روی دندانش آویزان است، ولی پوستش کلفت و کرخت شده بود، انگار او را دریك لاستیك کلفت پیچیده بودند. باهمان حالت کرختی نمی‌دانست چراپاهایش پیچ نمی‌خورند ونمی‌افتد و چرا بی‌هوش نمی‌شود. مشت‌ها یکی پس ازدیگری فرود میآمدند وپایان ناپذیر بودند. می‌توانست صدای تند نفس‌نفس زدن برادرش راکه مثل‌آهنگرها بود بشنود، درحالی که اشك وخون ازچشمانش سرازیربود، باز می‌توانست زیر نور کمرنگ ستاره‌ها برادرش را ببیند. اوچشمان بی گناه وبی‌تفاوت ولبخند ملایم روی لب‌های خیش رادید. وهم‌چنان که این مناظر را می‌دید ـ برقی ازنور وتاریکی!

چارلز بالای سرش ایستاده بود ومانند سگی که مسافت دوری را دویده باشد، هوا راتندتند فرو می‌برد. سپس برگشت وبه سرعت دورشد وهم‌چنان که به خانه می‌رفت بندانگشتانش را که ضرب‌دیده بود مالش می‌داد.

آدام خیلی زود به‌هوش‌آمد. هنوز کاملا به حال نیامده بود. بدنش سنگین‌وازشدت‌جراحات کرخت شده بود. ولی‌فوراًجراحاتش را فراموش کـرد. صدای پای کسی که‌به‌تندی در جاده راه میرفت به گوشش رسید.ترس سراپای وجودش را فراگرفت. مثل موش‌خودش را روی زمین کشید وخود را درجوی آبی که در کنار جـاده بود انداخت. جوی درحدود سی‌سانتیمتر آب داشت وعلف‌های بلند ازدو طـرفش سربرآورده بودند. آدام‌آهسته به نحوی درآب خزید کـه صدایش بلند نشود.

صدای پانزدیك شد، کند ترشد، کمی حرکت کرد وبرگشت. آدام ازمخفیگاه خود درتاریکی فقط می‌توانست چیز سیاهی راببیند. وسپس کبریتی زده شد وبه رنگ آبی جـرقه زد وصورت برادرش را به‌طور عجیبی ازپایین روشن کرد. چارلز کبریت را بالا گرفت و به اطراف نگاه کرد. آدام می‌توانـست تبری‌را در دست راست او ببیند.

وقتی کبریت خاموش شد شب از قبل تـاریك‌تر بود. چارلـز به‌آرامی حرکت کرد و کبریت دیگری زد، ویکی‌دیگرپس ازآن. درجاده دنبال علائمی‌می گشت‌وسرانجام تغییر عقیده داد. دست‌راستش

بلند شد وتبر را پرت کرد . آن گاه به‌تندی به سوی چراغ‌های کم نور دهکده رفت .

آدام مدت طولانی درآب سرد دراز کشید. نمی‌دانست برادرش چه احساسی دارد ، نمی‌دانست حالا که خشمش فرو کش کرده بود احساس وحشت، اندوه یا عذاب وجدان می کرد یا ابداً احساسی نداشت. باوجود این نسبت به برادرش احساس همبستگی و مسئولیت می کرد.

آدام ازآب بیرون خزید وایستاد. جای زخم‌هایش دردمی کرد وخون روی صورتش دلمه شده بود. فکر کردآن قدر درتاریکی‌شب بماند تاپدرش وآلیس به رختخواب بروند. احساس می کردنمی‌تواند به سؤالی جواب بدهد، چون جوابی به‌نظرش نمی‌رسید . سرش گیج میرفت وتوی چشمانش جرقه‌های آبی میزد ومی‌دانست به زودی از حال خواهد رفت.

به سختی درحالی که گشاد گشاد راه میرفت به‌طرف خانه‌براه افتاد. درایوان خانه درنگ کرد وبه داخل نگاهی انداخت. چراغی که بازنجیر از سقف آویزان بود دایره زرد رنگی از خود ساطع می کرد ونورش به آلیس و سبد خیاطی‌اش می‌خورد. درطرف دیگر پدرش‌سر یك قلم‌چوبی‌رامی‌جوید وآن را در یك‌شیشه‌جوهر فرومیبرد ودر کتابچه سیاهش چیزهایی یادداشت می کرد.

آلیس وقتی سرش را بلند کرد ، صورت خونین آدام را

دید. دستش به طرف دهانش رفت وانگشتانش روی دندان‌های پائینش بی‌حرکت ماند.

آدام به‌زحمت یك پایش را جلو کشید و آنگاه پای دیگرش رابه حرکت درآورد وبه در تکیه داد.

سپس سایروس سرش رابلند کردوباکنجکاوی توأم‌باخونسردی نگاهش کرد. متوجه‌تغییرقیافه‌آدام شد. مات ومبهوت ایستاد، قلم چوبی‌را درشیشه جوهر فروبرد وانگشتانش را روی شلوارش پاك کرد وبه‌آرامی پرسید، «چرا این‌کارو کرد؟»

آدام کوشیدجواب بدهد ولی دهانش‌خشك شده بود. لب‌هایش رالیسید وخون تازه ازآن‌ها جاری شدو گفت، «نمی‌دونم.»

سایروس باپای چوبی‌اش لنگان‌لنگان به‌طرف آدام‌آمدوچنان محکم بازویش راگرفت که آدام خودرا عقب کشید. «به من دروغ نگو! چرا این‌کارو کرد؟ باهم دعوا کردین؟»

«نه.»

سایروس باعصبانیت فریاد زد. «بهم بگو! می‌خوام بدونم.بگو. باید بهم بگی. وادارت می کنم بهم بگی! بریدرت لعنت، تو همیشه ازاون حمایت می کنی! فکر می کنی من نمی‌دونم؟ فکر کردی‌داری گولم میزنی؟ حالا راستشو بهم بگو والا میذارم تمام شب همون جا سرپا وایستی!»

آدام کوشید جوابی بدهد. «چارلز فکر نمی کنه شما دوستش

داشته باشین.»

سایروس دست پسرش را رها کرد و به دشواری روی صندلی‌اش افتاد. قلم را در شیشه جوهر صدا داد و به دفتر یادداشت‌هایش نگاه کرد، ولی اصلا حواسش نبود. بعد گفت، «آلیس برو به‌آدام کمك کن بره تورختخواب. به‌نظرم باید پیرهنشو پاره کنی. کمکش کن.» دوباره بلند شد و به گوشه اتاق آن‌جایی که لباس‌ها به میخ آویزان بودند رفت وازلابلای لباس‌ها تفنگش رابرداشت، بازش کرد تامطمئن شود پراست وازدرخارج شد.

آلیس دستش را بلند کرد، گویی می‌خواست مانع رفتنش‌شود. ولی موفق نشد. آن‌گاه به‌آدام گفت، «برو به‌اتاقت تامن یه طشت آب بیارم.»

آدام روی تختخواب دراز کشید. آلیس ملافه‌ای را تا کمرش بالازد وزخم‌هایش را بایك دستمال کتانی که درآب گرم فروبرده بود تمیز کرد. مدتی طولانی ساکت بود وسپس جمله آدام را بی‌وقفه تکرار می‌کرد، «فکر نمی‌کنه پدرش دوستش داشته باشه. ولی تو اونودوست داری ـ توهمیشه اونو دوست‌داشتی.»

آدام پاسخی به‌او نداد.

وآلیس به آرامی ادامه‌داد، «اون پسرعجیبیه. باید بشناسیش. ظاهرش خشن وعصبانیه ولی باطنشو باید شناخت.» کمی مکث کرد تاسرفه کند. خم شد وسرفه کرد، ووقتی که حمله رفع‌شد گونه‌هایش

گل انداخت و کمی بی‌حال شد. تکرار می کرد، «باید اونو بشناسی، مدتیه بهم هدیه‌های کوچیکی میده، چیزای کوچیکی که آدم خیال نمی کنه زیادم مهم باشن. ولی اون‌همه‌رو باهم نمیده . اونارو جایی پنهون می کنه که می‌دونه پیداشون می کنم. ساعت‌ها میشه نگاش کرد واون هیچ وقت بروز نمیده که این‌کارو انجام داده. باید اونو بشناسیش.»

آلیس لبخندی زد وآدام چشمانش را بست.

# فصل چهارم

## ۱

چارلز پشت‌بار ، درمیخانه دهکده ایستاده بود و از ته دل به داستان‌های خنده‌داری که پیشه‌وران شبگرد می گفتند می‌خندید . کیسه توتونش راهمراه باپول خرد ازجیبش درآورد وبرای مردان داخل میخانه مشروب می‌خرید تاآن‌ها بیشتر حرف بزنند . ایستاده بود ومی‌خندید وبندهای زخمی انگشتانش را مالش میداد . وقتی پیشه‌وران گیلاسهای‌مشروبی را که چارلز برای‌شان خریده بود بلند می کردند ومی گفتند ، «به سلامتی‌شما،» چارلز خوشحال می‌شد . او

مشروب دیگری برای دوستان جدیدش سفارش داد و سپس همراه آن‌ها برای عیاشی به جای دیگری رفت.

وقتی که سایروس از خانه بیرون رفت، خشم و تنفر نسبت به چارلز سراپایش را فرا گرفته بود. در جاده دنبال پسرش می‌گشت، و سپس برای پیدا کردن او به میخانه رفت ولی چارلز آن‌جا نبود. شاید اگر آن‌شب پیدایش می‌کرد حتماً او را می‌کشت یا حداقل سعی می‌کرد او را بکشد. یك کار بزرگ می‌تواند مسیر تاریخ را دگرگون کند ولی احتمالا تمام کارها به نحوی در جایی خنثی می‌شوند، مثلا سنگی در راه میافتد یا دختری زیبا برسر راه سبز می‌شود و یا یك ناخن در خاك باغچه پیدا می‌شود.[1]

طولی نکشید که به گوش چارلز رسید پدرش با یك تفنگ دارد او را تعقیب می‌کند. چارلز دو هفته خودش را پنهان کرد و سرانجام هنگامی که بازگشت جنایت در ذهن پدرش تبدیل به خشم ساده‌ای شده بود و فقط با گفتن چند ناسزا و مقداری اضافه کار جرمش بخشیده شد.

آدام چهار روز در رختخواب خوابید. استخوانهایش آن‌قدر درد میکرد که هر حرکتش در رختخواب همراه با ناله بود. در روز سوم پدرش به او گفت در ارتش نفوذدارد. البته این حرف را به‌این خاطر زد که غرورش شکسته نشود ودر ضمن آدام را تشویق کرده

---

۱ــ منظور اعتقاد به خرافات است . م .

باشد. یك سروان سواره نظام و دو گروهبان با لباس متحدالشکل آبی رنگ‌وارد اتاق‌خواب آدام شدند.دم در دوسرباز ازاسب‌های‌شان نگهداری‌می کردند. آن‌ها نام‌آدام‌را که‌هنوزدررختخواب‌دراز کشیده بودبه‌عنوان سرباز درسواره‌نظام‌ثبت کردند واو در حالی که‌پدرش و آلیس نگاهش‌می کردند قوانین جنگ را امضاء کرد و قسم خورد. چشمان سایروس از اشك برق میزد.

بعداز این که سربازان رفتند پدرش مدتی کنارش نشست و گفت،«بی‌دلیل‌نبود که گذاشتم اسمتوتوسواره‌نظام‌بنویسن.سربازخونه جای خوبی برای زیاد موندن نیست، ولی سواره نظام خیلی‌پر مشغله است. اینو یقیناً می‌دونم. البته اگه به منطقه سرخ پوستابری خوشت‌میاد چون اون‌جا سرت گرم میشه. حالا نمیتونم بهت بگم از کجا میدونم. جنگ هنوز اون‌جا ادامه داره.»

آدام گفت. «بله قربان.»

# ۲

همیشه بـرای من عجیب بـود که چرا مردانـی مانند آدام بایـد سرباز بشوند. او اصلا از جنگ خوشش نمی‌آمد، و نه تنها هیچ‌وقت نمی‌توانست مانند دیگران به‌این کار عشق بـورزد، بلکه در درون خودتنفرشدیدی نسبت به خشونت‌احساس می کرد. چندین‌بارافـران از این که آدام خود را به ناخوشی میزدناراحت شدند ولی هیچ گاه او را باز داشت نکردند. در اثنای این پنج سال سربازی از هر کسی بیشتر در سواره‌نظام کار کرد، ولی‌اگر دشمنی رامی کشت‌می گفتند گلوله کمانه کرده است. چون تیراندازماهری بود عجیب بودتیرش به خطا برود. جنگ با سرخ‌پوستان به‌جای خطرناکی رسیده بود-

قبیله‌ها مجبور شده بودند طغیان کنند و در نتیجه پـراکنده و کشته شده بودند و آن‌هایی که به جا ماندند، با قیافه‌هـایی انـدوهگین و عبوس در زمین‌های بایر مستقر شدند. کشتن آن‌ها کار خوبی نبود ولی به خاطر توسعه مملکت می‌بایست انجام می‌شد.

آدام که به عنوان وسیله از اواستفاده می‌شد نمی‌توانست تصور کند چه بلایی بر سر مزارع خواهد آمد. آن‌چه می‌دید شکم‌هـای پاره انسان‌های خوب بود که حالش را به هم میزد وفایده‌ای هم نداشت. وقتی گلوله‌ای را چنان در کرد که به هدف نخورد او را بـه عنوان خـائـن بـه ارتش محکـوم کردنـد ولـی بـرایش مهـم نبـود. احساس انـزجـار نسبت بـه خشونت آن چنـان در او رشد کـرده بود که یك طرفه قضاوت می کرد. این ازویژ گی‌های پیشداوری‌است. آسیب‌رساندن به هر چیزی و به هردلیلی در نظرش زیان‌آور بود. این احساس تمام وجودش را فراگرفت تا جایی که هر نوع تفکر را از میان می‌برد. ناگفته نماند که سه‌بار تشویق نـامه برایش آمد و بعداً به خاطر دلاوری‌هایش حلقه گل به گردنش آویختند.

هم‌چنان که انزجار او از خشونت روزبروز فزونی می‌یـافت، جهت مخالفی هـم پیدامی کرد. چندین‌بـار برای آوردن زخمی‌هـا زندگی‌اش به خطر افتاد. حتی وقتی از وظایف روزانه‌اش خسته شده بود باز هم داوطلب شد که دربیمارستان‌های مناطق جنگی کار کند. همین باعث شد که همقطارانش بادلسوزی‌توأم با تحقیر به او بنگرند

و ترسی ناگفتنی از انگیزه‌های ناشناخته‌اش در دل داشته باشد.

چارلز مرتباً برای برادرش نامه می‌نوشت ـ از مزرعه‌ودهکده و گاوهای مریض و مادیانی که می‌زائید و چمنزارهایی که به‌زمین‌های‌شان اضافه شده بود و انباری که به‌علت رعدوبرق آتش گرفته بود، از مرگ آلیس دراثر بیماری سل وشغل دائمی پدرش درارتش بزرگ جمهوری در واشنگتن می‌نوشت. چارلز تمام جزئیات را شرح میداد. در مورد تنهایی و گرفتاری‌هایش‌وخلاصه در مورد خیلی چیزها که خودش هم‌نمی‌فهمید نامه می‌نوشت.

در مدتی که آدام دور بود فرصتی یافت برادرش را بهتر از قبل بشناسد. دراین نامه نگاری‌ها آن چنان نزدیکی بین این دوبه وجود آمد که هیچ کدام نمی‌توانستند تصورش را بکنند.

آدام یکی از نامه‌های برادرش را به‌خاطر نکته پیچیده‌ای که در آن بود نگهداشت. نامه این‌طور نوشته شده بود، «برادر عزیزم آدام، من قلمم را به دست گرفتم که برایت بنویسم انشاالله سلامت باشی» ـ او برای این که به‌خود آن آرامشی را که در نوشتن لازم است بدهد، همیشه نامه‌ها را همین‌طور آغاز می‌کرد. «آخرین‌نامه‌ام را جواب نداده بودی ولی‌حدس میزنم که سرت شلوغ بوده ـ ها!ها! باران بد وقتی آمدو تمام شکوفه‌های سیب را خراب کرد. زمستان آینده سیب زیادی نخواهیم داشت ولی تا آن‌جا که می‌توانم سعی خواهم کرد چندتایی را نگهدارم. امشب خانه را تمیز کردم و حالا

خانه صابونی و خیس است ولی فکر نمی کنم تمیز شده باشد. فکر می کنی وقتی مادر زنده بود چگونه ازخانه‌نگهداری می کرد؟ خانه دیگرمثل سابق‌نیست. وقتی که خاك‌می‌نشیند دیگر پاك نمی‌شود، ولی من خاك و کثافت را یکنواخت در همه جا پخش کردم. ها! ها!

«آیاپدردرمورد مسافرتش‌چیزی برایت‌نوشت؟ او برای‌شرکت در اردوگاه ارتش بزرگ به‌سانفرانسیسکو در ایالت کالیفرنیا رفته است. وزیر جنگ هم‌آن‌جا خواهد بود و پدرمی‌خواهد او را معرفی کند. ولی برای پدر افتخاری نیست چون سه یا چهار بار با رئیس جمهور ملاقات کرده و یك شب‌هم به شام در کاخ سفید دعوت شده. من دلم می‌خواهد کاخ سفید را ببینم. شاید وقتی به خانه بیایی دونفری برویم. پدرمی‌تواند ترتیبی‌بدهد که چندروزی این‌جا بیایی‌و از طرف دیگردلش‌می‌خواهد تو را هم ببیند.

«فکر می کنم‌بایدزنی‌برای خودم دست و پا کنم. این‌جا مزرعه خوبی‌داریم واگرمن در این‌مزرعه کار مهمی انجام نمی‌دهم دخترانی هستند که می‌توانندبه جای‌من مزرعه را خراب کنند. نظرت چیست؟ تونگفتی دلت می‌خواهد پس از این که‌از ارتش مرخص شدی بیایی و در خانه با ما زندگی کنی. امیدوارم بیایی. جایت‌خالی‌است.»

نامه به‌همین‌جا ختم شده بود. درجایی کاغذ خراش برداشته بود ولکه‌های جوهر روی‌آن دیده می‌شد وبقیه‌اش با مداد بود ولی نوع نوشتن فرق می کرد.

بامداد نوشته‌شده بود. «بعدها. همین‌جا قلم‌خراب شد. نوکش شکست. باید یك‌قلم دیگر ازدهکده بخرم ـ این یکی همه‌اش زنگ زده بود.»

انگار واژه‌ها روی‌کاغذ سر می‌خوردند. «فکر مـی‌کنم بایـد منتظر یك‌قلم جدید باشم وبا مداد ننویسم. توی آشپزخانه با چراغ روشن نشسته بودم وبه‌نظرم بعدازساعت دوازده بود کـه این افکاربـه سراغم آمد، البته به‌ساعت‌نگاه‌نکردم. جو، سیاه‌پوست‌پیردرلانه‌مرغ‌ها فریاد میزد. بعد صندلی راحتی مادر شروع کرد به‌جیرجیر کردن، انگار مادر رویش نشسته بود. می‌دانی که این‌جورچیزها درمن مؤثر نیست ولی این باعث شد به گـذشته فکر کنـم. همان‌طور کـه تو گاهگاهی فکر می‌کردی. به‌نظرم باید این نامه را پاره کنم چون فایده این‌جورنوشتن‌ها چیست.»

واژه‌ها انگار به‌راحتی‌روی‌کاغذ نمی‌آمدند. «اگربنا باشداین را دور بیندازم بهتراست‌تمامش کنم. انگار تمام‌خانه به جان‌آمده‌بود وچشم‌ها همه‌جا بودند ومردمی‌پشت درمنتظر بودند تابه‌محض این که سرت‌رابر گردانی واردشوند. حالا که این‌سطوررامی‌نویسم‌موهایم‌سیخ می‌شود ـ می‌خواهم بگویم ـ هیچ‌وقت‌نفهمیدم چرا پدر این کار را کرد. چرا آن‌چاقویی که‌روز تولدش برایش‌خریدم دوست‌نداشت. چرا؟ اون چاقوی‌خوبی بود واوهم‌یك‌چاقوی خوب لازم‌داشت. اگریك‌بار هم از

آن استفاده می کرد یا تیزش می کرد، ویا ازجیبش درمیآورد وبه آن نگاه می کرد ـ همان کافی بود. اگر ازاین چاقو خوشش آمده بود، من دیگر سربه‌سرت نمی گذاشتم. مجبور بودم سربه‌سرت بگذارم. به‌نظرم می‌آید صندلی راحتی مادرم دارد کمی تکان می‌خورد. این فقط نوسان نوراست ومن گول این‌چیزها را نمی‌خورم. انگار یك چیزی را جاگذاشته‌ام. درست مثل این که آدم کاری را نصفه کاره گذاشته ونمی‌تواند بفهمد آن کارچه بوده است. چیزی‌راجا گذاشته‌ام. من نباید این‌جا باشم. به‌جای وقت تلف کردن دریك مزرعه وپیدا ـ کردن همسر باید دور دنیا گردش می کردم. یك جای کار عیب‌دارد، انگارکار تمام نشده، انگار خیلی زود شروع شده ودرجایی نقص‌دارد. این‌منم که باید به‌جای توباشم وتوبه‌جای مـن باشی. هیچ وقت این‌طوری فکر نکرده بودم. شاید دیر است ـ خیلی دیر است. ازپنجره به‌بیرون نگاه کردم ودیدم صبح دمیده است. فکرنمی کنم خوابم‌برده باشد. شب چطور می‌توانست این‌قدر زود تمـام شود؟ حالا نمی‌توانم به رختخواب بروم. دیگر خوابم نمی‌برد.»

نامه امضاء نشده بود. شاید چارلـز فراموش کرده بود کـه می‌خواست آن‌را پاره کند وهمان‌طور آن را درصندوق پست انداخته بود، ولی آدام نامه رامدتی نگهداشت‌وهر گاه‌آن‌را می‌خـواند بدنش سرد می‌شد ونمی‌دانست‌چرا.

# فصل پنجم

## ۱

بچه‌های کوچك خانواده هامیلتون کم کم بزرگ می‌شدند و هرسال یك‌بچه به خانواده‌شان افزوده می‌شد. جورج پسری بلند قد وخوشگل، موقر ودوست‌داشتنی واز کودکی آراسته وبا نزاکت و مؤدب بود واسباب زحمت نمی‌شد. ازپدرش خوش‌پوشی و آراستگی را به‌ارث برده‌بوددا گرهم‌لباس نامناسبی می‌پوشید بازبرایش برازنده بود. جورج پسر بی گناهی بود واین بی گناهی راتا بزرگسالی‌حفظ کرده بود. ارتکاب هیچ گناهی را نمی‌شد به اونسبت داد مگر بد

اخلاقی‌های کودکانه. درمیانسالی معلوم شد که اودچار کم‌خونی است والبته درهمین سال‌ها بود که چنین بیماری‌هایی شناخته‌می‌شد. روح بزرگش درتن ضعیفی زندگی می کرد.

بعد ازجورج، ویل که‌پسر چاق وبی‌احساسی بود رشد می کرد. ویل نیروی تخیل کمی داشت ولی از کودکی بسیار پرتوان وپر کار بود و اگر کسی به‌اومی گفت‌کاری را انجام بدهد به‌طور خستگی‌ـ ناپذیری آن را ادامه می‌داد. نه‌تنها در سیاست بلکه در هر چیزی محافظه‌کار بود. از بعضی عقاید که به‌نظرش انقلابی میآمد باتنفر و سوءظن دوری‌می کرد. ویل آن‌چنان زندگی می کرد که کسی ازاو نقطه‌ضعفی نگیرد وبرای انجام این‌کار مجبور بود تا آن جایی که می‌تواند مثل دیگران زندگی کند.

شاید پدرش نقشی درانزجارش برای تغییر وتحول داشت.وقتی ویل بزرگ می‌شد پدرش به‌اندازه‌کافی دردره سالیناس زندگی‌نکرده بود که جزوقدیمی‌ها محسوب شود. اودرحقیقت یك ایرلندی‌خارجی بود . درآن زمان ایرلندی‌ها خیلی درامریکا مورد تنفر بودند. بسا تحقیر به‌آن‌ها نگریسته می‌شد. مخصوصاً درشرق‌امریکا خیلی‌بیشتر ازغرب‌آن‌ها را تحقیر می کردند. و ساموئل نه‌تنها حالت انعطاف ـ پذیری داشت، بلکه مردی بود دارای عقاید وابداعات. در اجتماعات کوچك و دورافتاده به چنین‌مردی همیشه با سوءظن نگاه می کنند تاثابت شود که او خطری برای دیگران ایجاد نمی کند. ولی شخص

جالبی چون ساموئل می‌توانست مسائلی به‌وجود بیآورد . مثلا ممکن بود برای زنانی که‌چندان ازشوهران خودراضی نبودند مردی‌جذاب به نظرآید. بعد تحصیلات ومطالعاتش؛ کتاب‌هایی که می‌خرید و به‌عاریت می گرفت؛ معلوماتش که نه ازبین می‌رفت ونه می‌شدآن را به‌چنگ آورد؛ علاقه اوبه‌شعر واحترامش برای نوشته‌های‌خوب بود که اسباب زحمت می‌شد. اگر ساموئل مانند خانواده ثورن یا دلمار خانه‌های بزرگ وزمین‌های‌وسیع داشت و مانند آن‌ها ثروتمند بود می‌توانست یك کتابخانه بزرگ برای خود دست وپا کند .

خانواده دلمار کتابخانه‌ای ازچوب‌بلوط داشتند که پرازکتاب بود. ساموئل باقرض کردن‌آن‌ها بیشتر از خودشان کتاب‌های‌شان‌را خوانده بود. درآن روزگار یك مرد تحصیل کرده پولدار همه‌جا مورد قبول بود. بدون‌هیچ مسأله‌ای می‌توانست پسرانش رابه‌دانشگاه بفرستد ؛ در روزهای وسط هفته می‌توانست پیراهن سفید و جلیقه بپوشد و کراوات بزند؛ می‌توانست دستکش دستش کند وناخن‌هایش را تمیز نگهدارد. وچون زندگی وکارهای ثروتمندان اسرارآمیز بود کسی‌نمی‌دانست‌آن‌ها ازچه‌چیزهایی‌استفاده می کنندیانمی کنند. ولی یك‌آدم فقیر چه نیازی به‌شعر یا نقاشی و یا موسیقی سطح بالا داشت؟ این جورچیزها نه در تولید محصول به او کمك می کرد و نه رخت ولباس برای بچه‌هایش می‌شد واگر باوجود همه‌این‌ها باز از هنر سطح بالا طرفداری می کرد ، دلائلش اختصاصی بود و بنابراین

لزومی نداشت شخص دراین مورد کنجکاوی کند.

مثلا خود ساموئل قبل ازاین که چیزی ازآهن یا چوب بسازد نقشه‌اش را می کشید. این کارش خوب و قابل درك وحتی مورد غبطه بود.ولی دراطراف طرحی که کشیده بود نقشه‌های دیگری چون درختان و گاهی صورتك‌ها یانصویر جانوران یاسوسك‌ها را می کشید و گاهی‌هم تصاویری‌می کشید که نمی‌شد فهمید واقعاً چه‌هستند. این تصویرهاباعث می‌شد دیگران‌با ناراحتی وشرمساری‌بخندند. کسی‌هم نمی‌توانست پیش‌بینی کند ساموئل چه فکر می کند و چه می‌خواهد بگوید یا انجام دهد ـ انتظار هرچیزی میرفت.

نخستین سال‌هایی که ساموئل به‌دره سالیناس‌آمد مردم تاحدی به او بی‌اعتماد بودند. وشاید هنگام کودکی ویل در فروشگاه سان‌لوکاس این حرف‌ها را می‌شنید. پسرهای کوچك نمی‌خواهند پدرشان از دیگران متفاوت باشد. شاید هم ویل صحبت کردن راهمان جا یادگرفت . بعداً که بچه‌های دیگرش متولد وبزرگ شدند، ساموئل به دره متعلق شده بود و همان طور که صاحب یك طاووس به داشتنش افتخار می کند ، اوهم افتخار می کرد متعلق به دره است. آن‌ها دیگر ازاوواهمه نداشتندبرای این که اوزن‌های‌شان را ازراه بدر نکرده وبافریب ونیرنگ اززندگی یکنواخت منزجر نکرده بود . اهالی دره سالیناس به ساموئل علاقمند شده بودند ، و همین وقت‌ها بود که شخصیت‌ویل شکل یافت.

بعضی افراد که به‌هیچ وجه لایق نیستند حقیقتاً مورد توجه خدایان قرار می گیرند. بدون این که کاری بکنندیا نقشه‌ای‌بکشند سعادت به‌آن‌ها رومیآورد. ویل هامیلتون یکی ازاین‌ها بود واز هر موقعیتی استفاده می کرد. هنگام رشد شانس‌های‌زیادی‌آورد. برعکس پدرش که درآمدی نداشت، خیلی پول درمیآورد. وقتی ویل هامیلتون جوجه کشی کرد و مرغ‌هایش تخم گذاشتند قیمت تخم مرغ بالا رفت. درجوانی وقتی دونفر ازدوستانش که فروشگاه کوچکی‌داشتند به‌سرحد ورشکستگی رسیدند ، از ویل خواستند به‌آن‌ها کمی پول قرض بدهد تا کمکی به‌آن‌ها شود وقرض‌های‌شان را بپردازند وآن‌ها هم درعوض یك‌سوم بهره به‌ویل به‌عنوان مقرری می‌دادند. اوخسیس نبود چون هرچه‌خواسته بودند به‌آن‌ها داد. درعرض یك‌سال اوضاع فروشگاه روبراه شد و دوشعبه پیدا کرد و کم کم شعبه‌هایش آن قدر زیاد شد که درتمام آن منطقه گسترش یافت.

وقتی که ویل مقروض شدیك مغازه تعمیر وفروش وسایل دوچرخه باز کرد. بعد چند نفر ثروتمند از اهالی دهکده اتومبیل خریدند و مکانیکش آن‌هارا تعمیر می کرد. شاعری که رؤیاهایش چدن، برنج ولاستیك بود اورا تحت فشار قرار می‌داد. نام این مرد هنری‌فورد بود. نقشه‌هایش اگرچه غیرقانونی به‌شمار نمی‌رفت ولی مسخره بود. ویل باناراحتی پذیرفت بخش‌جنوبی دهکده را زیرنظر بگیرد. درعرض پانزده سال‌دره ازماشین‌های فوردپرشد وویل‌آن‌قدر

ثروتمند شده‌بود که بهترین اتومبیل‌ها را سوارمی‌شد.

تام‌سومین‌فرزند خانواده‌خیلی شبیه‌پدرش‌بود. پر جوش‌وخروش وعصیانگر بـود. در شور و نشاط همتایی نداشت. او دنیا ومردمش را کشف نمی کرد بلکه آن‌ها را می‌آفرید. وقتی کتاب‌های پـدرش را خواند از او هم جلوزد. دنیایی که او درآن زنـدگی‌می کرد مانند بهشت دست نخورده و تـازه بود. ذهنش مانند کره اسبی در چمنزار زندگی به شادی جست‌وخیزمی کرد وهنگامی که دنیا در سرراهش موانعی ایجاد می کرد از میان آن می گذشت، ووقتی آخریـن سد در پیش رویش بود، پیروزمندانه آن را هم پشت‌سرمی گذاشت. هـم می‌توانست خیلی خوش باشد و هم بسیار محزون، چون وقتی سگش مرد دنیا برایش تمام شده بود.

تـام هـم مثل پدرش مبتکر بود ولی بـه مراتب گستاخ‌تـر. کارهایی می کرد که پدرش جرأت انجام آن‌ها را نداشت. برخلاف ساموئل به همین زودی‌هـا مأیوس و دلسرد نمی‌شد. شاید نیازهـای شدید جنسی باعث شد که مجردنماند. البته او در خانواده‌ای‌اخلاقی متولد شده بود. امکان داشت آرزوها و رؤیـاهایش و راههایی که برای تشفی‌غرائزش پیدامی کردباعث می‌شدپیش خودخیال کندشخص بی‌ارزشی‌است، تاجایی که گاهی اوقات ناله کنان به‌تپه‌ها پناه‌میآورد. تام ترکیبی از خشونت و آرامش بـود. سخت‌کار می کرد تـا بتواند انگیزه‌های مخرب درون خود را خنثی کند.

ایرلندی‌ها البته مردمی زنده دل و خوشگذران هستند ولی ضمناً هم روحی افسرده و اندیشمند دارند که گاهی اوقات اسباب زحمت می‌شود. در اوج شعف احساس پشیمانی می کنند. قبل از محکومیت خود را سرزنش می کنند و در نتیجه نمی‌توان گفت آدم‌های متعادلی هستند.

هنگامی که تام نه ساله‌بود خیلی‌غصه می‌خورد، چون خواهر کوچك خوشگلش مالی نقصی در تکلم داشت. تام از خواهرش خواست دهانش را باز کند و دید که پوسته‌ای در زیر زبانش باعث به‌وجود آمدن این‌مشکل شده است. او گفت، «می‌تونم درستش کنم.» وبعد خواهرش را به جای پنهانی دور از خانه‌برد، چاقوی جیبی‌اش را روی سنگی تیز کرد و پوسته‌ای‌را که مانع تکلم می‌شد بریده. بعدش هم فرار کرد و بیمار شد.

هم‌چنان که بچه‌های‌خانواده هامیلتون کم کم بزرگ می‌شدند خانه‌شان هم‌روزبه‌روز وسیع‌تر می‌شد. نقشه خانه را طوری طراحی کرده بودند که هر آن بشود قسمتی به آن افزود. و هر گاه نیازی به این کار بود داربست‌هایی‌برحسب نیاز برپا می‌شد تا جایی که‌اتاق و آشپزخانه کم کم در وسط داربست‌ها ناپدید می‌شد.

ولی ساموئل پولدارتر نمی‌شد. هر چیزی درست می کرد می‌خواست فوراً به ثبت برساند. مثلا قسمتی از ماشین خرمن کوبی را با قیمت ارزان‌تر ولی بهتر از آن‌چه که در بازار بود ساخت‌ولی

وکیلی که این اختراع را به ثبت می‌رساند مختصر سودی را که به ساموئل تعلق می گرفت بالا کشید. ساموئل نمونه‌هایش را به کارخانه‌ای فرستاد و صاحبش نقشه‌هایش را فوراً پس فرستاد ولی از روشش استفاده کرد. تا چند سال بعد چیزی عایدش نشد چون مرتباً به دادگاه عرضحال می‌فرستاد و از این کار هم نتیجه‌ای نگرفت، چون پس از این که در دعوا شکست خورد آب زمین هم خشك‌شد. این اولین باری بود که با قانون روبرو می‌شد و فهمید بدون پول نمی‌شود دعوایی را برد. ولی جنون اختراع به کله‌اش زده بود و پول‌هایی‌را که از خرمن کوبی و آهنگری به دست میآورد خرج به ثبت‌رساندن اختراعاتش می کرد. بچه‌های هامیلتون پابرهنه‌بودند ولباس‌های‌شان وصله‌دار بود، غذا نداشتند، با وجود این تمام دارائی خانواده خرج به ثبت‌رساندن اختراعات می‌شد.

بعضی‌ها جاه‌طلبی دارند و بعضی دیگر ندارند. ساموئل و بچه‌هایش تام وجو بلندپرواز بودند ولی‌جورج و ویل بلند پروازی نداشتند. ژوزف چهارمین پسر خانواده بود. پسر تنبلی که مورد علاقه‌وحمایت تمام‌افرادخانواده‌بود. درابتدای کودکی‌اش‌دریافته‌بود که خود را به تنبلی‌زدن باعث می‌شود دیگران کاری به او رجوع نکنند.

برادرهایش همگی خشن وپرکاربودند. دیگران ترجیح می ـ دادند کارها را خودشان انجام دهند تا این که به‌جو بگویند. پدر و

مادرش خیال می کردند جو شاعر است چون در هیچ‌کاری مهارتی از خود نشان نمی‌داد . و آن‌قدر به او گفتند شاعر که جو برای ثابت کردن این موضوع شعر می گفت . جو واقعاً تنبل بود چه از نظر جسمی وچه از نظر روانی. تمام زندگی‌اش را در رؤیا می گذراند و مادرش‌او را ازبچه‌های‌دیگر بیشتردوست داشت، چون‌فکرمی کرد که جو درمانده است‌ولی درحقیقت این‌طورنبود چون با کمترین فشاری به‌خود هرچه دلش می‌خواست به‌دست‌میآورد. جونورچشمی خانواده بود.

دردوران زمین‌داری جوانی که اهل شمشیربازی ومبارزه نبود به کلیسا رومیآورد: درخانواده‌ی‌هامیلتون‌هم، جو که نه درمزرعه ونه دردکان آهنگری‌می‌توانست کار کند ناچار ادامه تحصیلات‌رابر گزید. نه‌مریض بود ونه‌ضعیف‌ولی درکارهای بدنی مهارتی نداشت، مثلانمی‌توانست اسب‌سواری کند واز این‌کار متنفر بود. تمام اعضای خانواده وقتی فهمیدند جو می‌خواهد کشاورزی یاد بگیرد خندیدند ؛ اولین بار که به‌زحمت زمین را شخم زد، زمین فقط مثل نهری کنده شد و دوباره همان‌جایی‌را که کنده بود شخم زد ولی به‌نتیجه‌ای نرسید.

تدریجاً خودرا ازهرکارمربوط به کشاورزی معاف کرد.مادرش می گفت افکار پسرش در آسمان‌ها سیرمی کند و به‌این ویژگی‌اش، انگار که نابغه‌ای است، افتخارهم می کرد.

وقتی جودرهرکاری شکست خورد، پدرش ازروی ناچاری اورا چوپان شصت گوسفند کرد. این‌کار ابداً مشکل نبود و به‌هیچ مهارتی

هم نیاز نداشت. تنها وظیفه‌اش این بود که همراه گوسفندان بماند. وجو البته آن‌ها را گم هم کرد ـ شصت گوسفند را که زیر سایه‌دریك دره باریك کز کرده بودند گم کرد. اعضای خانواده می گفتند روزی ساموئل آن‌ها را اعم ازپسریا دخترصدا زد وازآن‌ها خواست که به‌او قول بدهند پس ازمرگش ازجو نگهداری کنند. چون اگراین کاررا نمی کردند او ازگرسنگی می‌مرد.

علاوه برپسرها پنج دختر درخانواده هامیلتون وجود داشتند: اونا که بزرگترینشان بود دختری سبزه، متفکروپرکاربود؛ لیزی ـ شاید هم لیزی بزرگترینشان بود چون نام مادرش را رویش گذاشته بودند وبه‌همین دلیل اطلاعات دقیقی درمورد اوندارم. درآغازاوباعث خجالت خانواده‌اش می‌شد چون درنوجوانی ازدواج کرد وازخانواده جدا شد وفقط در مجالس ختم ظاهر می‌شد. لیزی در میان خانواده هامیلتون استثنایی بود. اخلاق تندی داشت‌ومی‌توانست خیلی زود از کسی‌متنفرشود. پسرش پس ازبزرگ‌شدن وازدواج کردن با دختری که لیزی از اوخوشش نمی‌آمد ، آن‌چنان مادرش‌را از خود منزجر کرد که لیزی‌چندین سال با اوحرف نمی‌زد.

وبعد نوبت دسی خنده‌رومی‌رسید. هر کس با اومعاشرت‌می ـ کرد از این‌کار لذت می‌برد چون پیش دسی بودن آن چنان باعث خوشحالی می‌شد که با هیچ کس دیگری این تجربه امکان‌پذیرنبود.

خواهردیگرآلیو، مادرمن بود وآخرینشان مالی، که موهای طلایی وچشمان گیرایی داشت وخلاصه خیلی خوشگل بود.

این‌ها اعضای خانواده هامیلتون بودند وتقریباً معجزه بود که چگونه لیزای‌لاغرچون‌جوجه این‌بچه‌هارا هرسال می‌زائید وبه‌آن‌ها غذا میداد،نان می‌پخت، لباس‌های‌شان را تمیزمی کرد وادب‌ونزاکت واخلاق به‌آن‌ها یاد میداد.

نمی‌شد فهمید لیزا چگونه بچه‌هایش را تربیت می کرد چون زن بی‌تجربه‌ای بود. در عمرش کتابی نخوانده‌بود و جزیك‌سفر طولانی به ایرلند به‌هیچ جای دیگری مسافرت نکرده بود. جز با شوهرش قبلا با هیچ مردی رابطه نداشت وگاهی اوقات این رابطه برایش‌خسته کننده ودردناك بود. قسمت‌اعظم‌زندگی‌اش صرف‌زاییدن وبزرگ کردن بچه‌ها شده بود. تنها کتاب مورد علاقه‌اش انجیل بود وحتی به حرف‌هایی که بین شوهر و بچه‌هایش ردوبدل می‌شد توجه نمی کرد. در همان یك کتاب از شعر وتاریخ، اطلاعات‌مربوط به‌مردم وکارهای دنیا و اخلاق و رستگاری مطلع می‌شد. هیچ‌گاه دقیقاً انجیل را بررسی‌نمی کرد بلکه فقط‌آن را می‌خواند. آن‌قسمت‌های کتاب مقدس که گفته‌های ضد ونقیض داشت ابداً او را گیج‌نمی کرد. و سرانجام کتاب را آن‌قدر خوب می‌دانست که در هر شرایطی می‌توانست آن را بخواند.

لیزا از احترامی که به او گذاشته‌می‌شد لذت می‌برد چون‌زن خوبی بود و بچه‌هایش را خوب تربیت می کرد. می‌توانست جلوی دیگران‌سرش‌رابلند کند، چون‌شوهر وبچه‌ها ونوه‌هایش به اواحترام

می گذاشتند. درصورتش اراده وسازش ناپذیری زیادی به‌چشم می‌خورد تا جایی که انسان می‌توانست دورادور ستایشش کند.

لیزا با تمام وجودش از مشروبات الکلی متنفر بود. مشروب خوردن را جنایتی نسبت به‌خدا می‌دانست. نه تنها خودش به مشروب دست نمیزد بلکه ازلذتی‌هم که دیگران از آن می‌بردند منزجر بود. طبیعتاً نتیجه این شد که شوهرش ساموئل و تمام بچه‌هایش عاشق مشروب شوند.

یك وقت موقع مریضی، ساموئل سؤال کرد، «لیزا، می‌تونم واسه این که حالم خوب بشه یه گیلاس ویسکی بخورم؟»

زنش با عصبانیت دندان‌هایش را به هم فشار داد و گفت، «دلت می‌خواد با بوی مشروب دهنت پیش خدا بری؟»

ساموئل از این دنده به آن دنده غلطید و با ناراحتی‌صبر کرد تا حالش خوب شود.

هنگامی که لیزا تقریباً هفتاد ساله شد کمی دچار یبوست گردید و دکتر به‌او تجویز کرد یك قاشق سوپخوری شراب قرمز بخورد. وقتی اولین قاشق شراب را به زحمت فرو داد اخم‌هایش در هم فرو رفت، ولی این کارمفید واقع‌شد. از آن لحظه‌به‌بعد هیچ‌وقت نفس راحتی نکشید. همیشه شراب را در قاشق سوپخوری می‌ریخت. دیگر شراب برایش دوا شده بود ولی بعداز مدتی روزی یك بطری هم می‌خورد و خیلی هم سر حال و خوشحال می‌شد.

قبل‌از آغازقرن‌بیستم بچه‌های ساموئل و لیزا هامیلتون‌بزرگ شده بودند. بچه‌ها درمزرعه‌ای واقع درشرق‌شهر کینگ‌سیتی‌پرورش می‌یافتند و دیگر آمریکایی شده بودند. ساموئل هیچ‌گاه به ولایت خود در ایرلند نرفت و تدریجاً آن‌جا را کاملا فراموش کرد. سرش خیلی شلوغ بود و فرصت این را نداشت که دلش برای آن‌جا تنگ شود. دره سالیناس برایش دنیایی بود. هربار که در حدود شصت‌مایل به شمال سالیناس‌میرفت بزرگترین حادثه سال برایش محسوب‌می‌شد چون کار دائم روی مزرعه، مراقبت و شکم بچه‌های ایـن خانـواده بزرگ را سیر کردن و برای‌شان لباس تهیه کردن تقریباً تمام‌وقتش رامی گرفت با وجود این توانایی‌اش زیاد بود.

دخترش اونا شاگردی متفکر و جدی بود و ساموئل بـه ذهن سرکش و جستجوگرش افتخار می کرد. آلیو خود را آماده‌می کرد که پس‌از تعطیلات کوتاهی امتحانات نهایـی دبیرستان را در استان بدهد. او می‌خواست شغل معلمی را برگزیند و برای یك خانـواده ایرلندی وجود یك معلم مانند وجود یك کشیش غرورآفریـن بـود. جو چون در هیچ‌کار دیگری عرضه نداشت به دانشگاه فرستاده شد. ویل داشت سرمایه‌ای به‌هم میزد و تـام هم مرتباً زیر تـازیانه‌هـای روزگار اذیت می‌شد و مانند حیوانی زخم‌هـایش را می‌لیسید. دسی خیاطی یادمی گرفت و مالی خوشگل هم حتماًروزی یك‌مردثروتمند را پیدا می کرد و همسرش می‌شد.

در مـورد ارثیه مسألـه‌ای نبود. اگر چـه زمینشان روی تپه، وسیع بود ولی ابداً زمین خوبی نبود. ساموئل مرتباً چاه میزد ولی آبی در زمینش پیدا نمی‌کرد. مشکلشان آب بود چون آب‌آن‌ها را نسبتاً ثروتمند می‌کرد. لولـه‌ای که آب را از تـه چـاه نزدیك خانه‌شان بالامیآوردتنها منبع قابل دسترسشان بود. البته گاهی اوقات آبش خیلی پایین میرفت وسالی دوبارخشك می‌شد. گله‌های گوسفند مجبور بودند برای نوشیدن آب از اطراف مزرعه به همین‌جابیایند و بعد برای خوردن غذا به‌جای اولشان بر گردند.

به‌طور کلی خانواده‌هامیلتون خانواده ریشه‌داری بود وحسابی در دره سالیناس مستقر شده‌بود. این خانواده نه از دیگران فقیرتر و نه غنی‌تر بود. خانواده‌ای متعادل با اعضای محافظه کار و رادیـکال، رؤیایی و واقع گرا. ساموئل از ثمره‌این زناشویی بسیار خرسندبود.

# فصل ششم

## ۱

بعد از این که آدام بـه‌ارتش پیوست و سـایـروس به‌واشنتگن رفت چارلز به‌تنهایی درمزرعه زندگی می کرد. همیشه درمورد زن گرفتن صحبت می کرد ولی هیچ گاه برای آشناشدن با دخترها اقدامی نمی‌کرد ـ مثلاً آن‌هارا به‌رقص نمی‌برد ومحسنات ومعایبشان راآزمایش نمی کرد تا بتواند کسی را برای ازدواج انتخاب کند. حقیقت این بود که چارلز به‌طور وحشتناکی ازدخترها خجالت می کشیدومانند اکثرمردان خجالتی نیازهای طبیعی خود را با فاحشه‌ها ارضاء می‌

کرد. یك‌آدم خجالتی با فاحشه راحت‌تر است چون وقتی که پولش را قبلا می‌گیرد تبدیل به‌کالایی می‌شود ومرد خجالتی می‌تواند با او خوش باشد و حتی او را بزند. ضمناً امکان جواب رد دادن وجود ندارد چون برای این‌جورمردان جواب ردشنیدن به‌طوروحشتناکی خردکننده است.

رابطه با فاحشه‌ها بسیارساده وتقریباً سری بود. صاحب‌میخانه در طبقه بالایش سه اتاق برای مهمانان در نظر گرفته بود و دختران خودفروش می‌توانستند به‌مدت دو هفته آن‌هارا اجاره کنند. درپایان هفته دوم دختران جدیدی آن‌جا را اجاره می‌کردند. آقای هالام صاحب میخانه در این داد و ستد نقشی نداشت و می‌توانست قسم بخورد که دراین مورد چیزی نمی‌داند. فقط اجاره سه اتاقش را پنج برابر می‌گرفت. پااندازی به‌نام ادواردز که در شهر باستن زندگی می‌کرد این دخترهارا انتخاب می‌نمود و به‌آنجا میآورد، آن‌ها را تعلیم میداد وآخرسر جیبشان را هم خالی می‌کرد. این دخترها در شهرهای کوچك دست به‌دست می‌گشتند وهیچ‌وقت بیش از دو هفته درجایی نمی‌ماندند. این روش خیلی مفید بود چون اگر دختری را زیاد دریك شهر نگه می‌داشتند سروصدای مردم وپلیس بلند می‌شد. آن‌ها بیشتر در اتاق‌های‌شان می‌ماندند و از مکان‌های عمومی دوری می‌جستند. اگرمشروب می‌خوردند یا سروصدا راه می‌انداختند و یا عاشق می‌شدند شلاق می‌خوردند. غذا را در اتاق‌های‌شان می‌خوردند

و مشتری‌ها به‌دقت انتخاب می‌شدند . به‌هیچ مرد مستی اجازه داده نمی‌شد پیش آن‌ها برود. هردختری شش‌ماه یك‌بارمرخصی می گرفت که برود و تا دلش می‌خواهد مشروب بخورد و دنیا را روی سرش بگذارد . اگر هنگام انجام وظیفه دختری سرپیچی می کرد آقای ادواردز شخصاً اورا لخت می کرد، دهانش را می‌بست وآن‌قدرشلاقش میزد که بمیرد، اگر این‌کار تکرارمی‌شد دختر به جرم ولگردی و فاحشه گی به‌زندان می‌افتاد.

دوهفته اقامت دخترها فایده دیگری هم داشت. چون بیشتر دخترها بیماری مقاربتی داشتند، قبل‌از این که آثار بیماری دریکی از مشتری‌ها پیدا شود محل را ترك‌می کردندومشتری‌دیگر دسترسی به آن‌ها نداشت که سرشان داد بکشد.

خود آقای هالام انگار چیزی در این مورد نمی‌دانست و آقای ادواردز هم هیچ‌وقت پیدایش نبود چون وانمود کرده بود سرش شلوغ است.

دخترها تقریبا شبیه هم‌بودند ـ همه‌شان سرحال ، تنبل،احمق و درشت‌اندام بودند. وقتی که می‌رفتند و گروه‌جدیدی میآمد، مشتری‌ها نمی‌فهمیدندباگروه تازه‌ای سروکار دارند. چارلز تراسك عادت داشت حداقل هر دوهفته یك‌بار به میخانه سر بزند، دزدکی‌به طبقه بالا برودو کارش را فوراً انجام دهد و سپس به بار برگردد تا کمی مست کند.

خانه تراسك که همیشه غم‌زده بود، پس‌از رفتن همه و ماندن چارلز حالت دلتنگ‌کننده‌تری به خود گرفت؛ فساد و تباهی از دیوارهایش می‌بارید. پرده‌های توری به رنگ خاکستری درآمده بود، کف اتاقها اگر چه جارو کرده و تمیز بود ولی مرطوب و چسبناك به نظر می‌رسید. روی دیوارها، پنجره‌ها و سقف آشپزخانه را پرده‌ای از چربی فرا گرفته بود.

جارو کردن مداوم همسرانی که آن جا زندگی کرده بودند وسالی دوبار شستشوی کامل، گردوخاك را از میان برده بود. چارلز فقط جارو می کرد و کار دیگری انجام نمی‌داد. دیگر از ملافه‌استفاده نمی کرد بلکه روی تشك و پتوی بدون ملافه می‌خوابید. وقتی کسی در خانه نبود، تمیز نگاهداشتنش چه فایده‌ای داشت؟ فقط شب‌هایی که به میخانه میرفت، حمام می کرد و لباس تمیز می‌پوشید.

چنان بی‌قرار شده‌بود که صبح‌ها تا هوا گرگ‌ومیش می‌شد می‌بایست از خانه بیرون میرفت. چون تنها بود زیاد در مزرعه‌کار می کرد. پس از این که‌از سر کار برمی گشت، هنوز غذا از گلویش پایین‌نرفته بود که به رختخواب میرفت و از شدت خستگی خوابش میبرد.

صورت آفتاب زده‌اش جدی و بی‌حالت و گواه تنهایی‌اش بود. بیشتر از پدر و مادرش دلش برای آدام تنگ می‌شد. از روزهایی که با برادرش در آن‌خانه گذرانده بود خاطرات خوشی داشت و

آرزو می کرد آن روزها بر گردد.

در اثنای این چند سال تنهایی هیچوقت مریض نشد جز سوء هاضمه مزمن که بین مردان رایج است؛ مردانی که خودشان غذای‌شان را می‌پزند و در تنهایی می‌خورند. برای رفع این ناراحتی مسهلی قوی به نام «اکسیر زندگی پدر جورج»[1] می‌خورد.

در سومین سال تنهایی‌اش حادثه‌ای برای او رخ داد. داشت تخته سنگ‌ها را می کند وباچرخ دستی به پای دیوار سنگی می‌برد. یکی از سنگ‌ها خیلی سنگین بود وچارلز با یك میله دراز آهنی اهرمی درست کرد تا آن را بلند کندولی تخته سنگ به پایین می‌افتادو او هر بار مجبور بود دوباره این کار را انجام دهد تا این که ناگهان عصبانی‌شد. آن لبخند کوچك در صورتش نقش بست وهمان طور که با آدم دیگری دعوایش می‌شد با عصبانیت به جان سنگ افتاد. میله را در پشت سنگ محکم کرد و با تمام قوایش آن را کشید. میله لغزید و قسمت فوقانی آن محکم به پیشانی‌اش خورد. چند دقیقه بیهوش روی زمین افتاد ولی وقتی به هوش آمد لنگان لنگان در حالی که تقریباً کور شده بود به خانه رفت. روی پیشانی‌اش شکاف عمیقی ازرستنگاه موتا میان دو ابرویش دیده‌می‌شد. چند هفته‌زخمش عفونت پیدا کرد و سرش باند پیچی شد ولی ابداً از این موضوع ناراحت نبود. در آن روزها چرك بی‌خطر قلمداد می‌شد و نشانهٔ این

---

۱- Father George's Elixir of Life

بـود کـه زخم دارد التیـام پیدا می کند . وقتی زخم‌التیام پیدا کرد اثرعمیقی ازآن روی پیشانی‌اش به‌جا ماند. درموارد عادی یاخته‌های تازه کم رنگ‌تـر از پوست اطراف هستند ولـی زخم چارلـز رنگ قهوه‌ای تیره پیدا کرد. شاید هم‌همراه میله‌آهنی مقداری زنگ‌آهن به زیر پوستش رفت که در نتیجه جای زخم انگار خالکوبی‌شده‌بود.

خودزخم چارلز را نگران نمی کرد ولی‌جایش اسباب‌دردسر شده بود ـ انگار با یك انگشت روی پیشانی‌اش خط درازی کشیده بودنـد. اغلب در آینه کوچکی که در کنار اجاق بـود جای زخم را وارسی می کرد. موهایش را روی پیشانی‌اش شانه می کرد تا سرحد امکان آن را پنهان کند. از جای زخم خجالت می کشید؛ وحتی از آن متنفر بود. هر گاه کسی بـه آن نگاه می کرد ناراحت می‌شد و اگر در این مورد سؤالی از او می کردند عصبانی‌می‌شد. درنـامه‌ای که به برادرش نوشت احساسش را در این مورد چنین بیان کرد:

«جای زخم چنان به‌نظر می‌رسد که گویی مثل گاوی مرا داغ کرده‌اند. این زخم لعنتی روزبروز تیره‌تر می‌شود. وقتی بـه این‌جـا بر گردی کاملاسیاه خواهد شد. تنهایك خطافقی کم داردتابه‌شکل صلیب‌درآیدوآن گاه‌من‌مثل کاتولیك‌هادرمراسم(چهارشنبه‌خاکستر)[1]

---

۱- Ash Wednesday

منظور از چهارشنبه خاکستر مراسمی ویژه مسیحیان است که در آن مراسم کشیش باخاکستر روی پیشانی افـراد علامت صلیب می کشد. جشن مسیحیان به یادبود رستاخیز حضرت مسیح. م.

خواهم شد. نمی‌دانم چرا از این موضوع ناراحتم. بدنم زخم‌های دیگری هم دارد ولی این یکی‌جوری به نظر می‌رسد که‌افتکارمرا داغ کرده‌اند و هر وقت به شهر میروم و سری به میخانه‌میزنم‌مردم همه به آن نگاه می کنند. آن‌ها هروقت فرصت کنند در باره‌اش حرف میزنند و خیال‌می کنند من نمی‌شنوم. نمی‌دانم چرا این‌قدر در موردش کنجکاوند. آن‌قدر از این موضوع رنج می‌برم که دلم نمی‌خواهد دیگر به شهر بروم.»

# ۲

در سال ۱۸۸۵ آدام از ارتش مرخص شد ولی مستقیماً به‌خانه نرفت. ظاهرش کمی تغییر کرده‌بود، ولی رفتارش نظامی نبود چون در سواره‌نظام کسی‌را آن‌چنان تربیت نمی کردند که پس از خروج رفتار نظامی‌اش را حفظ کند. درحقیقت‌بعضی‌از واحدهای سواره‌نظام از این که ژست نظامی نداشته باشند خوشحال بودند و افتخار هم می کردند.

آدام احساس می کرد دارد در خواب راه میرود. البته مشکل است آن روش زندگی را که برای انسان عادت شده است تغییرداد، اگر چه‌شخص از آن‌بیزارهم بوده باشد. صبح‌فردای آن روز دریك

چشم به هم‌زدن بیدار شد و منتظر شیپور بیدارباش ماند. پاهایش به‌دوندگی عادت کرده‌بود و گردنش بدون یقه تنگ سربازی احساس ناراحتی می‌کرد. وارد شیکاگو شد و بدون هیچ‌دلیلی اتاقی مبله‌شده به مدت یك هفته اجاره کرد. دو روز آن‌جا ماند، به بافالو رفت، تغییر عقیده داد و به آبشار نیاگارا رفت. نمی‌خواست به‌خانه برود و تا آن‌جایی که ممکن بود این کار را به تعویق میانداخت. در ذهنش خانه جای‌مطلوبی نبود. خاطراتی که از آن‌جا داشت‌فراموش شده بود و او دیگر نمی‌خواست آن‌ها را زنده کند. ساعتی به‌آبشار نگاه کرد. غرش آن او را مبهوت و مدهوش می‌کرد. یك روزغروب دلش برای‌دوستانش که درسربازخانه وزیر چادر بودند شدیداً تنگ شد. ناگهان احساس کرد که‌می‌خواهد برای رفع دلتنگی به‌جمعیتی پناه ببرد. اولین مکان عمومی پراز ازدحام که می‌توانست پیدا کند بار کوچکی‌بود پر از مردم و دود سیگار. ازروی خوشی آهی کشید و همان‌طور که گربه‌ای به زیر انبوهی از توده هیزم پناه میآورد، او هم در انبوه جمعیت خود را جا داد. گفت برایش ویسکی بیآورند و پس از آن که مشروب را خورد سر حال آمد. دیگر نه چیزی می‌دید و نه می‌شنید. فقط می‌دانست تنها نیست.

دیر وقت بود و مشتری‌ها کم کم داشتند میخانه را ترك می‌کردند که به یادش آمد باید به خانه برود و از این فکر به وحشت افتاد. پس از مدتی فقط او ماند و مردی که پشت‌بار کار

می کرد و آن مرد ضمن دستمال کشیدن به چوب‌پیشخوان جلوی‌بار با رفتار وحرکت‌چشمانش‌غیر مستقیم به‌آدام می‌فهماند که باید آن‌جا را ترك کند.

آدام گفت، «یه گیلاس دیگه بده.»

مردی که پشت‌بار کار می کرد در یك بطری را باز کرد. آدام برای نخستین بـار به او نگاه کرد. روی پیشانی‌اش جای زخمی بـه رنگ توت‌فرنگی بود.

آدام گفت، «من‌این‌جا غریبم.»

آن‌مرد درجواب گفت، «درپاییز اکثر غریبه‌ها این جامیان.»

«من تو ارتش بودم. سواره‌نظام.»

آن مرد گفت،«خب.»

آدام ناگهان احساس کرد که باید یك‌جوری در دل این مرد نفوذ کند. پس‌چنین ادامه‌داد، «با سرخ‌پوستا جنگ‌می کردم، آسون نبود.»

آن مرد جوابش را نداد.

«روپیشونی برادرم جای یه زخمه.»

آن‌مردبا انگشتانش به‌پیشانی‌اش اشاره کردو گفت، «مادرزاده، هرسال بزرگ‌تر میشه. برادرتونم داره؟»

«مال برادرم مادرزادی‌نیست، جای زخمه. توناصه برام‌نوشت.»

«می‌بینی پیشونی‌ام منه گربه‌ها شده.»

«آره.»

«واسه همینه که مردم‌منو گربه صدا می کنن. از بچگی‌همین جوری بودم. میگن ننه‌ام وقتی منو حامله بوده از گربه ترسیده.»

«من دارم برمی گردم به شهرم. مدتی از اون‌جا دور بودم.دلت می‌خواد یه گیلاس باهام بزنی؟»

«متشکرم. شب کجا می‌مونی؟»

«پانسیون خانم می.»

«می‌شناسمش. میگن به‌مشتریاش اون‌قدر سوپ میده که دیگه نتونن زیادی گوشت بخورن.»

آدام گفت، «به‌نظرم تو هر کاری حقه‌بازی هست.»

«فکر می کنم‌درست باشه.تو کار منم‌ازاین‌جور چیزا خیلی‌زیاده.»

آدام گفت، «درسته.»

«ولی یه حقه‌است که سرم نمیشه. ای کاش بلد بودم.»

«اون چیه؟»

«چطوری تورو از این‌جا بیرون کنم و در د کونمو ببندم.»

آدام خیره به‌اونگاه کرد وچیزی‌نگفت.

آن مرد با ناراحتی گفت، «شوخی کردم.»

آدام گفت، «به‌نظرم صبح برم خونـه . منظورم خونه واقعی خودمه .»

آن مرد گفت، «موفق باشی.»

آدام توی تاریکی در شهر قدم میزد ، تندتند قدم برمی‌داشت

انگار تنهایی دنبالش کرده بود. پله‌های فرورفته جلوی پانسیون زیرپایش سروصدا راه انداخته بودند. فتیله چراغ نفتی را آن قدر پایین کشیده بودند که کم مانده بود خاموش شود. نور زرد چراغ حالت غم‌زده‌ای به پانسیون داده بود.

خانم مدیر پانسیون دم درایستاده بود ودماغش روی چانه‌اش سایه‌افکنده بود. چشمان بی‌حالتش مانند چشمانی بود که دریك تابلوی نقاشی آدم را تعقیب می کند وبادماغش بوی مشروبی را که ازدهان آدام میآمد استشمام می کرد.

آدام گفت، «شب به خیر.»

زن جوابش رانداد.

وقتی آدام به طبقه اول رسید سرش رابر گرداند. زنسرش را بلند کرده بود و چانه‌اش‌سایه‌ای روی گردنش‌افکنده‌بود وچشمانش بی فروغ‌بود.

اتاقش بوی نا می‌داد. کبریتی ازقوطی در آورد و آتش زد. شمعی را که داخل یك شمعدان براق بود روشن کرد ودرزیر نورآن به تختخوابی که مثل‌نونرم‌بود نگاه کرد. روی‌تختخواب لحاف‌چهل تکه کثیفی که‌پنبه از گوشه‌هایش بیرون زده بود انداخته بودند.

دوباره سروصدای پله‌های ایوان بلند شد وآدام فهمید که‌آن زن باید جلوی در ایستاده باشد تا با حضورش تازه وارد جدیدی را را ازورود به پانسیون پشیمان کند.

آدام روی صندلی نشست و آرنجش را روی زانوهای خود تکیه داد و چانه‌اش را میان دستانش گرفت. مسافری پایین راهرو در سکوت شب سرفه مداومی را آغاز کرد.

و آدام می‌دانست به خانه نمی‌رود. آن چه را که می‌خواست انجام دهد قبلا از سربازان قدیمی شنیده بود:

«دیگه نمی‌تونستم تحملش کنم. جای دیگه‌ای نبود برم. هیچ کی رو نمی‌شناختم. سر گردون شده بودم و مدتی بعدمثه بچه‌ها ترس ورم داشته بود و اولین کاری که می‌دونستم می کنم این بود که از گروهبان بخوام بذاره دوباره بر گردم به ارتش ـ اونقده التماس کنم انگار داره‌به لطفی بهم می کنه.»

وقتی آدام به شیکاگو بر گشت دوباره در ارتش ثبت‌نام کرد و تقاضا کرد به همان هنگ سابق بر گردد. توی قطاری که به غرب امریکا میرفت افراد هنگ به نظرش خیلی عزیز و دوست‌داشتنی می‌رسیدند.

وقتی در کانزاس‌سیتی منتظر قطار بعدی بود اسمش را صدا کردند و پیغامی به دستش دادند که به دفتر وزیر جنگ آمریکا در واشنگتن برود. آدام در طول پنج‌سال سربازی فهمیده بود که هیچ گاه در مورد حکم صادرشده تعجبی نکند. برای کسی که در خدمت سربازی بود خدایان غیرقابل دسترس واشنگتن دیوانگانی بیش نبودند و اگر سربازی می‌خواست سلامت‌روحی خود را حفظ کند تا آن‌جایی که

می‌توانست ابداً درمورد سرلشگرها فکر نمی‌کرد.

در وقت مقتضی آدام نامش را بـه کارمندی داد و رفت دراطاق انتظار نشست. همان‌جا بود که پدرش او را پیدا کرد. آدام فوراً سایروس را شناخت ولی انگار باورش نمی‌شد. سایروس آدم معروفی شده بود ومثل آن‌ها لباس می‌پوشید ـ کت وشلواری ازماهوت‌مشکی به‌تن، کلاه‌مشکی بزرگی برسر و پالتویی بایقه مخمل پوشیده بود وعصایی ازچوب‌آبنوس مثل‌شمشیر به دست گرفته بود ومانندا‌شخاص بزرگ رفتار می‌کرد. لحن صدایش‌آرام وملایم، سنجیده و خونسرد واداهایش زیادبود. وقتی لبخند میزد، دندان‌های مصنوعی جدیدش به‌اوقیافه روباه صفتی میداد، گویی اصلا نمی‌خندد.

مدت‌ها پس از آن که آدام فهمید این شخص واقعاً پدرش است بازهم درشگفت بود. ناگهان چشمش به پاهایش افتاد ـ ازپای‌چوبی خبری نبود. پایش صاف بود ودر زانو خـم می‌شد و کفش مخصوص نمایندگان مجلس آن زمان را پوشیده بود.[1] وقتی حرکت می‌کرد کمی می‌لنگید ولی نه مثل سابق.

سایروس‌دید پسرش دارد نگـاه می‌کند. گفت، «این پا با اون پای چوبی سابق فرق داره. هم لولاداره وهم فنر واگر حواسموجمع کنم درست مثه یه‌پای طبیعی کار می‌کنه. بیا واست در بیارم تا ببینی چه‌جوری کار می‌کنه.»

آدام گفت، «به‌من‌حکم‌دادن‌آقا.باید فوری خودمو به‌سرهنگ

---

۱– Gaiter

ولز معرفی کنم.»

«می‌دونستم. خودم،به سرهنگ ولـز گفتم،حکمو صادر کنه. بیا بریم.»

آدام با ناراحتی گفت، «قربان اگه اجازه بدین بهتره خودمو به‌سرهنگ ولز معرفی کنم.»

پدرش لحنش راعوض کرد و درحالی که خودش را گرفته بود گفت، «داشتم امتحانت می کردم، می‌خواستم بدونم هنوزم تو ارتش انضباط وجود داره. پسرجان مـی‌دونستم خدمت واست فایده داره. حالا یه مرد وسرباز واقعی شدی، پسرم.»

آدام گفت، «آقا بهمن حکـم دادن.» پدرش بـرای او دیگـر بیگانه‌ای بیش نبود. کمی تنفردراوپیداشد. انگار حقیقت‌دگرگون شده بود. فـوراً دری به دفتر سرهنگ بازشد واحتـرام چاپلوسانه افسری وسپس، «حالا جناب وزیر وقت دارند شما را ببینند،قربان.» که تأثیری در احساس آدام نکرد.

«جناب وزیر، ایشون پسرم‌هستند، یك سرباز صفر ـ همان‌طور که خودم درارتش امریکا سرباز صفر بودم.»

آدام گفت، «قربان، من‌سرجوخه‌ام.» دیگر تعارفاتی‌را که رد ـ وبدل می‌شد نمی‌شنید بلکه باخود فکر می کرد، «این وزیر جنگه. چطور ممکنه ندونه پدرم چه‌جـور آدمیه؟ داره رل بازی می کنه. چرا این‌جوری شده؟ عجیبه که وزیرحالیش نیست.»

آن‌ها به سوی هتل کوچکی که سایروس در آن‌جا زندگی می‌کرد رفتند و در راه سایروس به تابلوها، ساختمان‌ها و بناهای تاریخی اشاره می‌کرد و درباره‌شان حرف میزد. گفت، «من تو هتل زندگی می‌کنم. فکر کردم بهتره یه خونه دست وپا کنم ولی ازبس تو مسافرتم برام صرف نمی‌کنه. بیشتر وقتا تو شهرای دیگه‌هستم.»

مأمور هتل در مقابل سایروس خم شد و سناتور خطابش کرد و گفت اگر هیچ لازم باشد یك مشتری را بیرون کند، برای آدام اتاقی در نظر خواهد گرفت.

«لطفاً یه بطر ویسکی به اتاقم بفرستید.»

«اگر دوست داشته‌باشین کمی یخ هم بفرستم.»

سایروس گفت، «یخ! پسرم سربازه.» وبعد با عصایش به پایش زد وصدایی ازآن در آورد و ادامه داد. «خودم‌هم سرباز بودم‌سرباز صفر ـ یخ می‌خوایم چی کار؟»

آدام از تسهیلاتی که برای سایروس قائل می‌شدند متعجب شده بود چون برای‌شان نه تنها اتاق خواب بلکه اتاق نشیمنی‌هم‌در کنارش در نظر گرفته بودند و دستشویی درست نزدیك اتاق خواب قرار داشت.

سایروس در صندلی راحتی لم داد و آهی کشید. شلوارش را بالا زد و آدام پای مصنوعی پدرش را که از چوب و آهن و چرم ساخته شده‌بود دید. سایروس پوشش چرمی که پای مصنوعی را به

بدنش وصل می کرد باز کردو پا را کنار صندلی‌اش تکیه دادو گفت، «گاهی اوقات باید بازش کنم چون خیلی فشار میآره.»

پدرش بدون پـای مصنوعی مثل سابق شده بود، درست همان طوری که آدام به خاطر میآورد. اول احساس تحقیر ولـی بعد ترس دوران کودکی و سپس احترام و تنفر گذشته به او روآورد. درست مثل بچه کوچکی شده بود که هر آن‌منتظر بود پدرش با او بدخلقی کند.

سایروس ویسکی را آمـاده کرد و کمی نوشید وسپس یقه‌اش را شل کرد. آن گاه رو به آدام کرد و گفت، «بسیار خوب.»

«بله‌قربان؟»

«چرا دوباره برای سربازی نام‌نویسی کردی؟»

«من ـ من نمی‌دونم، آقا. دلم می‌خواست.»

«آدام، تو که از ارتش خوشت نمیاد.»

«نه، قربان.»

«چرا برگشتی؟»

«نمی‌خواستم خونه برم.»

سایروس آهی کشید ونوك انگشتانش را به دسته صندلی مالید و گفت، «دلت می‌خواد همیشه تو ارتش بمونی؟»

«نمی‌دونم، آقا.»

«من می‌تونم اسمتو تو دانشکده افسری (وست پوینت) بنویسم

چون پارتی دارم. میتونم کاری کنم وارد اون‌جا بشی.»

«نمی خوام اون‌جا برم.»

سایروس به‌آرامی پرسید، «داری باهام مخالفت می کنی؟»

مدتی طول کشید تاآدام جوابش را بدهد چون برایش سخت بود جواب درستی به پدرش بدهد. بالاخره گفت، «بله قربان.»

سایروس گفت،«پسرم، کمی ویسکی برام بریز.»ووقتی‌ویسکی برایش ریخته شد ادامه داد، «نمی‌دونم تومیدونی چقدر پارتیم کلفته. ارتش بزرگ تومشتمه. حتی رئیس جمهورم خیلی دلش می‌خواد بدونه نظرم درمورد مسائل سیاسی چیه. سناتورارو می‌تونم شکست بدم وهروقت دلم بخواد هرپست ومقامی رومی گیرم. آدمارو میتونم آدم کنم واگرم دلم بخواد اونارو زمین بزنم. می‌فهمی؟»

آدام خیلی ازاین چیزها بیشتر می‌فهمید ومی‌دانست که سایروس باتوسل به تهدید دارد از خودش دفاع می کند. به ناچار گفت، «بله آقا، می‌فهمم.»

«می‌تونم تو واشنگتن واست پستی بگیرم تا پیش خودم کار کنی وهمه چیزو بهت یاد بدم.»

آدام گفت، «قربان، دلم می‌خواد به هنگ خودم برم.» و وقتی این حرف را زد دید قیافه پدرش گرفته شده است.

پدرش‌آهی کشید و گفت، «شاید اشتباه کردم تورو به سربازی فرستادم چون مثه‌سربازا جلوی‌آدم وای‌می‌ستی. میذارم بری تاتو

اون سربازخونه بپوسی.»

آدام بعداز مکثی پرسید، «متشکرم آقا، چرا چارلزرو اینجا نیاوردین؟»

«چون ـ خیر، چارلز همون‌جا که هست خوبه ـ بهتره همون جاباشه.»

آدام قیافه وطنین‌صدای پدرش را به یاد میآورد. اووقت‌زیادی داشت که همه این چیزهارا به‌یادبیاورد چون درسربازخانه نپوسیده بود. یادش آمد سایروس تنهاست.

# ۳

پس‌از پنج‌سال چارلز هنوز منتظر بازگشت آدام بود. خانه و انبار را رنگ زده‌بود و نزدیکی‌های رسیدن برادرش زنی را برای تمیز کردن خانه استخدام کرد.

این خدمتکار زنی پیر وبداخلاق ولی در عین حال تمیز بود. وقتی وارد خانه شد نگاهی به پرده‌ها که از شدت چرك داشت می‌پوسید کرد، آن‌ها را بیرون انداخت و پرده‌های جدیدی درست کرد. چربی‌دور اجاق را که از زمان مرگ مادر چارلز به‌جا مانده بود با دست‌هایش پاك کرد. دیوارها را که در اثر پختن غذا و دوده چراغ نفتی به‌رنگ قهوه‌ای در آمده بودند شست. کف اتاق‌ها را با

آب‌وصابون و پتوها را با محلول کربنات‌سدیم تمیز کرد. ضمن این کارها دائماً غرغر می‌کرد، «مردا ـ حیوونـای کثیف، خوك از شما تمیزتره. تو کثافت خودشون میلولن. واسه همینه که هیچ کی‌زنشون نمیشه. مثه خوك بو گند میدن. به اجاق نیگا کن ـ از عهد بوق تا حالا پاك نشده.»

چارلز خودش را در یك اتاق کوچك پنهان کرده بود تا بوی آمونیاك و سایر داروهای پاك‌کننده شامه‌اش را آزار ندهد. فهمیده بود زن خدمتکار از راه ورسم خانه‌داری‌اش ناراضی است. سرانجام هنگامی که‌زن خدمتکار غرغر کنان ازخانه‌ی کاملاتمیز شده بیرون رفت، چارلز هنوز در اتاقك زندانی بود چون نمی‌خواست وقتی‌آدام بر می‌گردد خانه باز کثیف باشد. در اتاقکی که خوابیده بود وسائل کشاورزی و ابـزار تعمیر و نگهداری آن‌هـا یافت می‌شد. چارلـز دریافته بود که غذاهای سرخ کردنی و جوشیدنی را بهتر می‌توانـد روی کوره‌بپزد تا روی اجاق آشپزخانه. دم کوره باعث می‌شدپو که ذغال سنگ زود آتش بگیرد و دیگر لازم نبود آدم منتظر اجـاق بماند تاگرم شود. نمی‌دانست چرا قبلادر این مورد فکر نکرده‌بود.

چارلز منتظر آدام بـود ولـی او نیامد. شایـد آدام خجالت می‌کشید نامه بنویسد. بالاخره سایروس درمورد دوباره بـه سربازی رفتن‌آدام که برخلاف میلش‌بود بانوشتن نامه‌ی‌تندی چارلز رامطلع کرد. و بـه طور ضمنی‌نوشت که در آینده چارلـز می‌تواند بـرای

دیدنش بـه واشنگتن بیاید ولی در نامه‌های دیگر ذکری از ایـن موضوع به عمل نیاورد. چارلز دوباره بـه خانه برگشت و در کثافت زندگی کرد و با ادامه دادن کارهـای آن زن غرغرو خود را مشغول کرد. یك‌سال طول نکشید که آدام برای چارلز نامه‌ای نوشت وچنین گفت، «نمی‌دانم چرا دوباره به سربازی رفتم. شاید خودم نبودم. فوراً جواب بده و از احوالت مرا با خبر کن.»

چارلز پس‌از دریافت چهارنامه‌ی نگران کننده‌دیگر بالاخره با بی‌میلی به برادرش‌جواب داد، «من‌هم ابداً منتظرت نبودم.»و بقیه‌نامه را به امور مربوط به مزرعه و حیوانات اختصاص داد.

بالاخره زمان کارش را کرد. فقط‌روز عید بود که‌چارلز نامه‌ای به برادرش نوشت و روز دوم عید نامه‌ای از او دریافت کرد. آن‌هـا بقدری از هم دور شده بودند که دیگر هیچ ارتباطی میانشان وجود نداشت.

چارلز کلفت‌های‌شلخته را یکی‌پس‌از دیگری بیرون‌می کرد. وقتی از دستشان عصبانی می‌شد مثل خوك‌هایی که می‌فروخت آن‌هـا را از خانه بیرون می‌انداخت. نه‌از آن‌ها خوشش میآمد و نه برایش مهم بود آن‌هـا از او خوششان بیاید. بـا مردم ده زیـاد رفت‌وآمد نمی کرد، فقط به‌میخانه و پستخانه میرفت. مردم‌ده ممکن بود روش زندگی‌اش را محکوم کنند ولی یك‌چیز بود که باعث می‌شدزندگی ناخوشایندش را بپذیرندچون‌چارلزمزرعه‌اش راخوب اداره‌می کرد.

زمین را صاف‌می کرد، دیوار می‌ساخت، فاضلاب‌ها را توسعه میداد و صدجریب هـم به زمینش اضافه کرده بود. ضمناً توتون هم کاشت و پشت‌خانه‌اش یك انبار دراز و جدید بنا کرد. به خاطر این چیزهـا بود که همسایه‌ها به او احترام می گذاشتند، چون دهقانـان عموماً به همدیگر زیاد حسودی نمی کنند. چارلز همه پول و نیرویش را صرف مزرعه می کرد.

# فصل هفتم

## ۱

آدام پنج سال بعد را صرف کارهایی کرد که در ارتش برای جلوگیری کردن از دیوانگی لازم است- مثل واکس‌زدن کفش و جلادادن فلزات، رژه‌رفتن، تمرین کردن‌واسکورت کردن، و سایر مراسم نظامی که برای مردم بیکار ضروری است. در سال ۱۸۸۶ اعتصاب بزرگ کارخانه تولید کننده مواد غذایی درشیکاگوشروع شد و هنگ آدام می‌خواست وارد عمل شود که اعتصاب شکسته‌شد. در سال ۱۸۸۸ سمی‌نول‌ها،[1] که هیچ گاه یك پیمان صلح امضاء نکرده

۱ ــ سمی نول‌هادسته‌ای‌ازسرخ‌پوستان امریکایی بودندکه‌درفلوریدا واوکلاهما زندگی می‌کردند . م .

بودند، فتنه‌ای به راه انداختند و سواره‌نظام می‌خواست دوباره وارد عمل شود ولی آن‌ها بـه مرداب‌های‌شان گریختند و آرام شدند. در نتیجه سربازان دوباره به همان کارهای معمولی پرداختند.

فاصله زمانی مسأله‌عجیب و متناقضی در ذهن به وجودمیآورد. اگر فکر کنیم اتلاف وقت به‌نظر طولانی میآید درست است. بایدهم همین‌طـور بـاشد ولـی همیشه چنین نیست. وقت بیهوده و ملال‌آور طولانی نیست، چون آن زمان که با خوشحالی یا ناکامی بگذرد یا انسان‌به‌کار مورد علاقه‌اش بپردازد ـ آن گاه آن‌وقت به ذهن طولانی میآید. بیکاری همیشه به بیهوده گی می گذرد. بین دو هیچ، زمـانی وجود ندارد.

پنج‌سال دوم زندگی نظامی آدام تـا چشم بـه هـم بزنـد در سربـازخانه گذشت. در اواخر سال ۱۸۹۰ بـا درجه گروهبانی در (پرسی‌دیو)ی سانفرانسیسکو از ارتش‌مرخص شد. کمتر بین چارلز و آدام نامه‌ای ردوبدل می‌شدولی قبل‌از مرخص شدن ازارتش برای برادرش چنین نوشت، «حالا وقت آن رسیده که به خانـه برگردم.» و این آخریـن خبری بود که چارلـز برای مدت بیشتراز سه سال از برادرش می‌شنید.

آدام زمستان را پشت سر گذاشت تا این که کم کم خود را به ساکرامنتو رساند، از دره سان‌ژوکن گذشت و وقتی بهار آمد دیگر پولی نداشت. پتویی برداشت وآهسته آهسته به‌طرف شرق آمریکا

رفت. گاهی اوقات پیاده می‌رفت و گاهی هم‌همراه مردان دیگر روی میله‌هایی که در زیر واگن‌های باری کندرو تعبیه شده بود می‌نشست و مسافرت می‌کرد. شب‌ها با مردان آواره در کمپینگ‌ها یا در حاشیه شهرها بیتوته می‌کرد. دیگر گدایی کردن را یاد گرفته بود، البته نه برای پول بلکه برای غذا گدایی می‌کرد و تا به خودآمد دید تبدیل به آدم خانه‌بدوشی شده‌است.

این‌جور آدم‌ها حالا خیلی نادرند ولی در دهه ۱۸۹۰ بسیاری از آن‌ها یافت می‌شدند، مردان آواره و تنهایی که می‌خواستند به همان روش زندگی ادامه دهند. بعضی از آن‌ها از مسئولیت می‌گریختند و برخی دیگر به علت بی‌عدالتی‌ها از جامعه سر می‌خوردند. آن‌ها مدت خیلی کمی کار می‌کردند. غذا و گاهگاهی لباسهایی را که از بند آویزان بود می‌دزدیدند. همه جور آدم در میانشان پیدا می‌شد ـ با سواد و عامی، تمیز و کثیف ـ ولی همه‌شان ناراحت‌وبی‌قرار بودند. در جستجوی گرما بودند و از گرما وسرمای زیاد دوری می‌جستند. وقتی بهار میآمد تا شرق به دنبالش میرفتند و نخستین یخبندان آن‌ها را به سوی غرب‌وجنوب میراند. با گرازهای وحشی که‌باوجودغیراهلی‌بودن نزدیك آدم‌ها و لانه‌های مرغهای‌شان زندگی می‌کردند برادر شده بودند: نزدیك شهرها بودند ولی‌هیچ وقت داخل نمی‌شدند. فقط یك‌روز یا یك هفته بامردان‌دیگرمعاشرت می‌کردند و بعداز آن‌ها جدا می‌شدند.

دور آتش کوچکی که‌خورشتشان روی آن‌می‌جوشید همه‌جور صحبتی می‌شد مگر مسائل خصوصی. آدام به صحبت درباره پیشرفت (کارگران صنعتی دنیا) گوش می کرد. به مباحث فلسفی و مسائل ماوراءالطبیعه، به کلیات زیبایی‌شناسی و تجربیات غیرشخصی گوش فرا میداد. رفقای شبانه‌اش ممکن بود یك جانی و کشیشی که خلع لباس شده یـا خودش را خلـع لباس کرده، استادی که شغلش را در دانشگاه از دست داده، یك آدم تنها که می‌خواهدخودش را فراموش کند، و یـا آدمی بـد ذات باشند و هر کدام همان‌طور که هویج و سیب‌زمینی و پیازو گوشت به داخل دیك خورشت می‌ریختند به نوبه خود حرفی میزدند تا مجلس گرم‌شود. او یادگرفت چگونه باشیشه شکسته صورتش‌را اصلاح کند، وقبل از این که در خانه‌ای را برای یك‌لقمه‌غذا بزند بفهمد صاحب‌خانه‌سخی است یا خسیس. یادگرفت چطور با یك پلیس بدجنس رفتار کند وچگونه‌مقدار محبت یك زن را ارزیابی کند.

آدام از زندگی جدید خود لذت میبرد. وقتی پـاییز آمد و درختان بی‌برگ شدند تا اوهاما پیش رفته بود و بـدون هیچ دلیل یا تصمیم یانفکری‌به‌سوی‌غرب وجنوب میرفت، از کوهها می گذشت و بالاخره وقتی به کالیفرنیای جنوبی رسید راحت شد. در کنار دریا از مرز شمالی تا سن لوبی‌آبیسپو پرسه میزد و دنبال حلزون ومار-ماهی، صدف وماهی خاردار در حوضچه‌هایی که در اثر جزر ومد در

کنار دریا باقی می‌ماندند می گشت و شن ساحل دریا را می کند تا جانوری دریایی برای خوردن پیدا کند و یا با دامی که با نخ ماهی گیری درست می کرد توی توده‌های شن خرگوش شکار می کرد. و بعد درحالی که روی شن‌های داغ دراز می کشید امواج را می‌شمرد.

بهار اورا به سوی شرق کشاند ولی با کندی پیش میرفت . در تابستان بالای کوهها خنك بود ومردم کوهستان هم‌چون مردمانی که در تنهایی به‌سرمیبرند مهربان بودند . آدام کاری نزد زن بیوه‌ای که وسایل خانگی نزدیك دنور می‌فروخت پیدا کرد وغذا وخوابش هم مجانی بود. مدتی فقیرانه به‌این ترتیب زندگی کرد تا این که سرمای زمستانی اورا دوباره به جنوب کشاند. از راه ریو گراند به آلباکرکی وال‌پاسوواز آن‌جا به‌بیگ‌بند وسپس به‌لاردو وبرانزویل رفت . لغت‌های اسپانیولی که مربوط به‌غذا وخوشگذرانی می‌شدیاد گرفت و دریافت وقتی مردم خیلی فقیرند بازهم ایثار می کنند و انگیزه آن‌را هم دارند. به‌مردم فقیر عشق پیدا کرد . اگر خود فقر را تجربه نکرده بود شاید هیچ گاه نمی‌توانست تصور چنین احساسی رانسبت به‌آن‌ها داشته باشد. دیگر درخانه‌بدوشی مهارت پیدا کرده بود وبا خود را کوچك کردن می‌توانست گدایی کند . لاغرو آفتاب سوخته شده بود وشخصیتش آن‌قدر تضعیف شده بود که نه احساس خشم به اردست میدادونه حسادت. صدایش ملایم شده بود ولهجه‌های

مردم‌شهرهای مختلف‌در گفتارش تأثیر کرده بود به طوری که هرجا میرفت می‌توانست به‌همان لهجه‌صحبت کند. برای آدم خانه به‌دوش این ایمنی ضروری است ومی‌تواند از اوحمایت کند. زیادسوار قطار نمی‌شد چون به‌علت خشونت (کارگران صنعتی دنیا) ومجازاتی که برای‌شان قائـل شده بودند، مـردم نسبت به‌لات‌ها و خانه‌به‌دوش‌ها خوشبین نبودند. آدام رابه‌علت ولگردی بازداشت کردند. بی‌رحمی پلیس وزندانیان او را به وحشت انداخته بود وباعث شد که آدام از اجتماعات ولگردان دوری کند. ناچار تنهامسافرت می کرد وهمیشه سعی می کرد اصلاح کرده وتمیز باشد.

وقتی که دوباره بهارآمد به‌سوی شمال رفت. احساس می کرد وقت راحتی و آسایشش تمـام شده است. به‌سوی شمال و چارلز و وخاطرات فراموش شده دوران کودکی‌اش میرفت.

ولی فـوراً تغییر عقیده داد و از شرق تکزاس به طرف ایالات جنوبی چون لوئیزیانا واز آن‌جا به قسمت‌های جنوبی می‌سی‌سی‌پی وآلاباما و کناره‌های فلوریدا رفت. احساس می کرد که بایدباسرعت فرار کند. سیاه‌پوستان خیلی فقیر بودند ومانند همـه مردمان فقیر به او مهربانی می کردند ولی اگر سفیدپوستی هرقدر هـم فقیر بود باز مورد اعتمادشان نبود وازطرف دیگر سفید پوستان بیچاره هم از بیگانه‌ها می‌ترسیدند.

نزدیك تالاهاسی افـراد کلانتر محل او را به‌جـرم ولگردی

گرفتند و به کار جاده سازی گماشتند. در آن روزگار جاده‌ها را به دست همین ولگردان می‌ساختند. شش‌ماه محکوم به‌این کار شد. آزادش کردند ودوباره شش‌ماه‌دیگر به‌همین کار محکومش کردند. حالا فهمیده بود چرا آدم‌ها آدم‌های دیگر را حیوان می‌انگارند و تنهاراه کنارآمدن با آن‌هااین‌است که‌آدم خودش‌هم‌مثل آن‌هاحیوان باشد. تروتمیز بودن و گشاده‌رویی توجه را جلب می کرد و باعث مجازات می‌شد. آدام باخود می‌اندیشید چگونه انسانی که کاری وحشیانه بازشت انجام داده ودرنتیجه خودش را اذیت کرده حالا باید دیگری را اذیت کند. اگر دیگران هنگام کار با تفنگ بالای‌سر کسی‌بایستند، اگرشب‌ها پاهای انسان راغل‌وزنجیر کنند، همه‌این‌ها برای احتیاط است، ولی اگر کسی بخواهد مقاومت نماید یا از شرفش دفاع کند، بعد بیایند و وحشیانه شلاقش بزنند، کاملامعلوم می‌شود که نگهبانان از زندانیان واهمه دارند وآدام از ارتش این درس راآموخته بود که‌وقتی کسی می‌ترسدتبدیل به‌جانورخطرناکی می‌شود. واومانند هر کس دیگری دردنیا ازاین که شلاق‌زدن چه تأثیری درتن وروانش برجای خواهد گذاشت می‌ترسید. دور خود پرده‌ای کشیده بود. صورتش هیچ حالتی نداشت، چشمانش بی‌فروغ بود وحرف نمیزد. بعدها ازاین که تمام این‌چیزها برایش اتفاق‌افتاده است‌تعجبی‌نکرد، فقط ازاین‌متعجب بود که چطور بدون رنج کشیدن همه این‌ها را تحمل کرده بود، ولی درد وحشتناك آن را تا مغز

استخوانش حس می کرد. ارادهای بسیارقوی می‌خواهد تاانسان بتواند باچشمان‌خودببیند انسان دیگری را آن‌قدر شلاق زده‌اند که‌عضلات پشتش به رنگ سفید ازمیان بریدگی‌های پوستش برق میزند وبعد نه‌متأسف شودونه عصبانی ونه‌حتی رغبتی برای دیدن این منظره‌نشان بدهد، ولی‌آدام یادگرفت این‌چنین باشد.

بعد ازچند لحظه اول، انسان دیگران‌را به‌جای این که ببیند احساس می کند. وقتی‌آدام درجاده‌های فلوریدا برای بار دوم‌محکوم شد، ازروی‌ناچاری‌خودشخصیت‌رابه‌صفر تنزل داد. نه‌حرکتی‌می کرد ونه تکانی می‌خورد و کمتر درمیان مردم ظاهر می‌شد. ووقتی که نگهبانان‌اورانمی‌دیدند طبعاً ازاو نمی‌ترسیدند. اومسئول‌تمیز کردن اردوگاهها شده بود، می‌بایست لباس‌های زندانیان رابه آن‌ها میداد وسطل‌آبشان را پر می کرد.

آدام تا سه‌روز قبل از این که اورا برای بار دوم آزاد بکنند صبر کرد. آن روز بعد از خوردن ناهار سطل‌های آب را پر کرد و دوباره برای‌برداشتن‌آب به‌طرف رودخانه کوچکی رفت. سطل‌هایش را از سنگ انباشته کرد وآن‌ها رادررودخانه انداخت وباشنا کردن توی‌آب به اعصابش آرامش بخشید، وپس از استراحت مختصری تا پایین رودخانه شنا کرد. آن‌قدربه شنا کردن‌ادامه داد تاهوا کرگ ومیش شد. بعد محلی درساحل رودخانه که بوته‌ها در آن‌جا روییده بودند پیدا کرد. همان‌جا زیر بوته‌ها ماند و دیگر ازآب بیرون

نیامد.

دراواخر شب صدای سگ‌های شکاری را شنید که ازدوسوی رودخانه می گذشتند. برگ‌های سبز را به سرش مالیده بود تابوی آدم‌ها را ندهد. تاچانه درآب نشست. صبحدم که سگ‌ها برگشتند نه‌حال دنبال‌شکار رفتن داشتند ونه‌صاحبان خسته‌شان حوصله‌داشتند بونه‌های دو سوی رودخانه را برای یافتن شکار باچوب بزنند. وقتی که‌آن‌ها رفتندآدام یك‌تکه ماهی سرخ کرده ازجیبش درآورد و خورد.

یادگرفته بود هیچ‌گاه عجله نکند، چون خیلی‌ها را هنگام فرار دستگیر کرده بودند. پنج‌روز طول کشید که آدام فاصله کوتاه به‌جورجیا راطی کرد. هیچ‌گاه خود را به خطر نمی‌انداخت و با ارادهای‌آهنین بی‌صبری را درخود مهار می کردوازقدرتش درشگفت بود.

درحاشیه واادوستا در ایالت جورجیا تا نیمه‌های شب خود را مخفی کرد. مثل سایه‌ای وارد شهر شد وبه‌پشت دکان محقری‌خزید، وپنجره‌ای راآهسته فشار داد تا پیچ‌های قفلش از چوبی که در اثر آفتاب‌خوردگی پوسیده بود جدا شود. بعد قفل‌را سرجایش قرار داد ولی پنجره را باز گذاشت. زیرنور ماه ازمیان پنجره‌های کثیف گذشت. یك شلوار ارزان‌قیمت، یك پیراهن سفید، یك جفت کفش سیاه بایك کلاه مشکی ویك بارانی دزدید وهریك ازآن‌ها رابه‌تنش

امتحان کرد. وپس از این که مطمئن شدهمه‌چیز سرجایش است، از ازپنجره بیرون پرید. البته چیزی را که خیلی موردنیاز مشتری بود برنداشت. حتی به‌دخل هم دست نزد. پنجره راآهسته پایین آورد و سایه به‌سایه درمهتاب گریخت.

تمام روز پنهان مـی‌شد وشب‌ها بـه جستجوی غـذا می‌رفت و چیزهایی مانند شلغم، چندخوشه گندم، چند سیب که ازدرخت‌افتاده بود گیر میآورد.مقداری‌شن به کفش‌هایش مالید تا نوبه نظر نرسد وبارانی‌اش را آن‌قدر مچاله کرد تا به‌نظر کهنه بیاید. سه روز طول کشید تا باران ببارد و بتواند زیر بارانی خـود را از نظرها پنهان کند.

نزدیکی‌های غروب بـاران شروع شد . آدام توی بارانی کز کرده بود وانتظار می کشید که شب شود و وقتی شب شد در هوای بارانی به شهر والدوستا رفت. کلاه مشکی‌اش را تـا چشمانش پایین کشیده بود و یقه بارانی زردش را تا گوش‌هایش بـالا برده بود . به ایـستگاه راه‌آهن رفت وازپنجره‌ای که در اثر باران مات شده بود به داخل نگاه کرد. زنی که پشت گیشه کار میکرد پشت چشمانش را سایه سبز زده بود ولباس‌کار پشمی سیاه پوشیده بود . به پنجره تکیه داده وبا دوستی صحبت می کرد. بیست‌دقیقه طول کشید تـا دوستش رفت وآدام با چشمانش اورا تعقیب کرد تا از سکوی راه‌آهـن دور شد. نفس عمیقی کشید تا خودرا آرام کند وسپس وارد شد.

# ۲

برای چارلز خیلی کم نامه میآمد. هفته‌ها می گذشت که او به‌پستخانه سری نمیزد. درفوریه ۱۸۹۴ وقتی نامه کلفتی از کانون وکلای واشنگتن برایش‌آمد، رئیس پستخانه فکر کرد شاید این نامه مهم باشد. خودش شخصاً نامه را به مزرعه تراسك برد. چارلز مشغول بریدن چوب بود که نامه‌را به دستش داد. وچون این همه راه آمده بود منتظر ماند تا بفهمد درنامه چه نوشته شده است.

چارلز چیزی نگفت ودرحالی که لب‌هایش را حرکت میداد آهسته آهسته تمام پنج صفحه‌ی نامه را چندین بار خواند. بعد نامه را تا کرد وبه‌سوی خانه رفت.

رئیس پستخانه پشت سرش دادزد، «آقای تراسك، مگه‌اتفاقی افتاده؟»

چارلز گفت ، «پدرم مرد .» وبعد به داخل خانه رفت ودر را بست.

رئیس پست وقتی به شهر رسید به‌مردم گفت ،«این خبرخیلی برای چارلز دردناك بود ولی اون هیچی نگفت.»

باوجود این که هوا هنوز تاریك نشده بود چراغی درخانه روشن کرد. نامه را روی میز گذاشت وقبل ازاین که دوباره آن‌را بخواند دست‌هایش راشست .

هیچ کس برایش تلگرامی نفرستاده بود . وکلانشانی‌اش را در لابلای کاغذهای پدرش پیدا کرده بودند . متأسف شده بودند و برایش تسلیت نوشتند. آن‌هاهم ازاین موضوع ناراحت شده بودند و وقتی وصیت‌نامه تراسك را آماده می کردند فکر کردند شاید چند صد دلاری برای پسرانش به ارث گذاشته باشد ، چون ارزشش در همین بود. وقتی دفترهای پس‌اندازش را وارسی کردند دیدند بیش از نودوسه هزار دلار موجودی دارد ودههزار دلار هم اسناد قرضه خریده است . دراین وقت بود که عقیده‌شان در باره آقای تراسك عوض شد. کسی که این‌قدر پول داشته باشد ثروتمند است ودیگر جای نگرانی نیست چون با این پول می‌شد شاهانه زندگی کرد . وکلا به چارلز وبرادرش آدام تبریك گفتند وزیر وصیت‌نامه‌نوشتند

که این ثروت باید بطور مساوی تقسیم شود . بعد از پول از سایر اشیای شخصی که متوفی به‌جا گذاشته بود یادداشت برداری کردند. این‌ها عبارت بودند از : پنج شمشیر تشریفاتی که در انجمن‌های مختلف ارتش بزرگ جمهوری به سایروس اهدا شده بود، یك چکش ازچوب زیتون بارو کش طلا که عموماً روسای انجمن‌ها وداد گاهها برای جلب توجهٔ حضار یا نظم جلسه به میز میزنند، ساعت جواهر- نشان مخصوص فراماسیونرها که یك الماس بین دو عقربه‌اش کار گذاشته بودند، دندانهای طلا ، ساعت نقره، عصای دسته‌طلا و غیره .

چارلز دو بار دیگر نامه را خواند و سرش را بین دستانش گرفت. دلش می‌خواست آدام نزد اوباشد ولی نمی‌دانست کجاست .

چارلز احساس گیجی و کسالت می کرد.آتش اجاق را روشن کرد وتاوه را روی‌آن گذاشت وورقه‌هایی از گوشت خوك نمك زده را برید و در آن چید. بعد برگشت و دوباره به نامه نگاه کرد . ناگهان‌آن را برداشت ودر کشوی میز آشپزخانه قرار داد و تصمیم گرفت مدتی به‌هیچ‌وجه دراین‌باره فکر نکند.

البته این افکارمبهم مجدداً دایره‌وار درذهنش چرخ میزدند.

هنگامی که‌دوحادثه وجه‌مشترکی‌درزمان، مکان یاچگونگی خود دارند، ما فوراً به این نتیجه می‌رسیم که آن‌ها مشابهند و این گرایش باعث می‌شود درذهن خود متوسل به سحر وجادو شده و آن را برای دیگران هم بازگو کنیم. هیچ‌وقت برای چارلز نامه‌ای سر

مزرعه نیآورده بودند. چندهفته بعد پسری با یك تلگرام به سوی مزرعه دوید. همان‌طور که مادر واقعه مرگ را به‌هم ربط مـی‌دهیم ودر انتظار حادثه سوم هستیم، چارلزهم نامه‌را بی‌ارتباط باآن‌تلگرام نمی‌دانست. درحالی که تلگرام دردستش بود به ایستگاه قطار دهکده دوید.

به‌متصدی تلگرافخانه گفت، «به‌این تلگرام گوش کن.»

«من قبلا اونوخوندم.»

«خوندی؟»

متصدی گفت، «پیغام ازتوی سیم اومد که من نوشتم.»

«آره، مطمئناً. (فوری صد دلار تلگرافـی ارسال. بـه خانـه برمی گردم. آدام.)»

متصدی گفت، «پول تلگرافم نداده. باید شصت سنت بهم‌بدی.»

«(والدوستا)، (جورجیا) ـ حتی اسمشونم نشنیدم.»

«منم نشنیدم ولی وجود دارن.»

«ببینم کارلتون، چطور میشه پولو تلگرافی فرستاد؟»

«کاری نداره. صدو دو دلار وشصت سنت واسم میاری، بعدمن به متصدی تلگراف‌خونه‌ی والدوستا تلگرام میزنم که‌به‌آدام صددلار بدن. یادت نره شصت سنتم باید بهم بدی.»

«میدم ـ بگو ببینم چطوری می‌تونم مطمئن بشم این آدامـه که پولو دریافت می کنه؟ ممکنه پول به دست یکی دیگه برسه؟»

متصدی تلگراف‌خانه لبخند حکیمانه‌ای زد و گفت ، «رسمش اینه، یه‌سوال‌ازش‌بپرسیم که هیچ کی‌دیگه‌نتونه بهش‌جواب بده. من‌هم سوالو وهم جوابشو تلگراف میزنم. اون‌جا از مراجعه کننده همون سوالو می کنن واگه نتونه جواب بده پولو نمی‌تونه بگیره.»

«د ، چه‌جالبه. بهتره یه سوال خوب بپرسم.»

«تاموقعی که این‌جا هنوز بازه بهتره صد دلارو بیاری.»

چارلز از خوشی در پوست نمی گنجید . فوراً با پول که در دستش بود برگشت و گفت، «سوالو آماده کردم.»

«خوبه اسم وسطی[1] مامانت نباشه. چون خیلیا یادشون نیست.»

«نه، ابداً، بلکه سوال اینه، (قبل ازاین کـه به خـدمت نظام بری واسه روز تولد پدر بهش چی دادی؟) »

«سوال خوبیه، ولی خیلی طولانیه. نمی‌تونستی یه سوالی بگی که فقط ده تا کلمه داشته باشه؟»

«پولشو کی‌میده؟ جوابش اینه، (یه‌توله سگ.)»

کارلتون گفت. «مهم نیست، تویی که باید پولشو بدی‌نه من و هیچ کسم نمیتونه جوابشو حدس بزنه.»

چارلز گفت، «اگه یادش رفته‌باشه خیلی خنده‌دار میشه،چون دیگه نمیتونه به خونه بر گرده.»

---

۱ ــ درکشورهای انگلیسی‌زبان هر شخص یك اسم اول و یك اسم میانه ویك اسم فامیل دارد . م .

# ۳

آدام قدم‌زنان از دهکده خارج شد. پیراهنش کثیف بود و چون یك هفته بالباس‌خوابیده بود، لباس‌هایش کثیف وچروك‌خورده شده بودند. وسط راه بین خانه وانبار توقفی کرد و گوش داد ببیند برادرش کجاست. پس ازلحظه‌ای شنید که درانبار بزرگ وجدید توتون دارد به‌چیزی چکش میزند. فریاد زد، «چارلز!»

چکش کاری متوقف شد و سکوت برقرار گردید. انگار برادرش از لابلای شکاف دیوار چوبی انبار داشت او را ورانداز می‌کرد. سپس چارلز فوراً بیرون‌آمد و به‌سوی آدام‌دوید ودست‌هایش را فشار داد.

«چطوری؟»

آدام گفت، «خوبم.»

«خدای من، لاغر شدی!»

«آره، پیرم شدم.»

چارلز سرتا پایش را وراندازکرد. «سرو وضعت‌خوب‌نیست.»

«آره.»

«چمدونت کجاست؟»

«ندارم.»

«خدای من، کجاها بودی؟»

«ولگردی میکردم.»

«مثه گداها؟»

« مثه گداها. »

درطی این سال‌ها پوست سورت چارلز چین‌خورده و چشمان سیاهش قرمز شده بود و آدام فهمید چارلز بـه دوچیز همیشه فکر میکرده ـ یکی آن سوال‌ها و دیگری شاید مساله‌ای دیگر.

«چرا به خونه برنگشتی؟»

«سرگردون بودم. دست‌خودم‌نبود. چه‌زخم بدی‌رو پیشونیته.»

«این همون زخمیه که برات نوشتم . روز بروزم بدتر میشه. چرا نامه نمی‌نوشتی؟ گشنته؟» چارلز مرتباً دست‌هایش را درجیبش فرو میبرد و بیرون میآورد، بعد دستی بـه چانه‌اش کشید و سرش را خاراند.

«ممکنه خوب بشه. یه موقعی مردی‌رو دیدم که پشت‌بار کار می‌کرد و زخم‌رو پیشونیش مثه گربه بود. مادرزادی بود. گربه صداش میکردن.»

«کشتنه؟»

«آره، مثه این که کشتمه.»

«حالا می‌خوای خونه بمونی؟»

«فکر ـ فکر می‌کنم بمونم. حالا می‌خوای حرفشو بزنیم؟»

«فکر ـ فکر می‌کنم آره، پدرمونم که‌مرده.»

«می‌دونستم.»

«تو دیگه از کجا می‌دونستی؟»

«پلیس‌ایستگاه بهم گفت. چند وقته مرده؟»

«تقریباً یه‌ماهه.»

«از چی مرده؟»

«ذات‌الریه.»

«همین‌جا دفنش کردن؟»

«نه. تو واشنگتن. هم نامه واسم رسیده وهم روزنامه. جسدشو توبه صندوق در حالی که پرچمی هم روش بود حمل کردن. معاون رئیس‌جمهوری اون‌جا حضور داشت و رئیس‌جمهور تاج گل فرستاد. تموم این جریانات در روزنامه منعکس‌شده و عکسایی هم گرفته شده که بعداً نشونت میدم.»

آدام آن قدر به صورت برادرش خیره شد تـا این که چارلز سرش را بر گرداند.

آدام پرسید، «ناراحتی؟»

«چرا ناراحت باشم؟»

«به نظر میرسه که ـ»

«دلیلی نداره ناراحت باشم. بیا تا بهت غذا بدم.»

«بسیارخوب. مردنش خیلی طول کشید؟»

«نه. فقط مرض ذات‌الریه بود که کم کم حسابشو رسید.»

چارلز داشت چیزی را پنهان می کرد. می‌خواست آن رابگوید ولی نمی‌دانست چگونه شروعش کند. زیر پوشش واژه‌ها خودش را پنهان می کرد. آدام ساکت شده بود. شاید لازم بود ساکت باشد و بگذارد چارلز آن قدر حاشیه برود تا بالاخره حرفش را بزند.

چارلز گفت، « من زیاد به پیغامـایی که از خارج میاد اعتماد نمی کنم. چطور میشه بـاور کرد؟ بعضیا خیال می کنن واقعـاً پیغام آوردن ـ مثل ساراویت بودن پیر. اونم قسم می خورد ولـی راستشو نمی گفت. چرا داری زبونتو گاز می گیری؟»

آدام گفت، «داشتم فکر می کردم.» وآدام با تعجب داشت فکر می کرد، «آیا من از برادرم نمی‌ترسم؟ یه‌وقتی واقعاً ازش می‌ترسیدم، ولی حالا مثه این که نمی‌ترسم. نمی‌دونـم چرا. شاید ارتش در من تأثیر گذاشته؟ شاید غل‌وزنجیرها؟ شاید مرگ‌پدر بوده؟ شاید ـ ولی

من نمی‌فهمم.» وبدون این که بترسد هرچه دلش می‌خواست می‌گفت، اما در گذشته همیشه احتیاط می‌کرد. احساس خوبی به او دست‌داده بود، انگار دوباره به دنیا آمده بود.

آن‌ها به طرف آشپزخانه رفتند. صحنه‌هایی بـه ذهـن آدام خطور می‌کرد و محو می‌شد. آشپزخانه کوچك‌تر و کثیف‌تر بـه نظر می‌رسید. آدام تقریباً با خوشحالی گفت، «چارلـز، من تـا حالا گوش میدادم. تو می‌خوای یه چیزی بهم‌بگی ولی هی حاشیه میری. چرا حقیقتو بهم نمیگی؟»

چشمان چارلز از خشم برقمیزد. سرش را بلند کرد. ملایم‌تر شده بود و با پریشانی‌می‌اندیشید، «دیگه نمیتونم اونـو بـزنم. نـه، نمی‌تونم.»

آدام خندیـد. «شاید درست نباشه وقتی پـدر آدم مـرده آدم خوشحال باشه، ولی میدونی‌چارلز، هیچوقت‌در تموم زندگیم‌این‌قدر خوشحال نبودم. اما چارلز، نذار این فکرناراحتت بکنه.»

چارلز پرسید، «تو پدرمونو دوست داشتی؟»

«تا راستشو بهم نگی نمی‌تونم جواب بدم.»

«تو پدرمونو دوست‌داشتی یا نداشتی؟»

«به تو چه مربوطه؟»

«بهم‌بگو.»

گـستاخی تمام وجود آدام را در بـر گرفته بود. «بـاشه، بهت

میگم. نه، من پدرمو دوست نداشتم. بعضی‌موقعا ازش می‌ترسیدم. بعضی‌موقعا ـ آره، ازش خوشم میومد، ولی بیشتر اوقات ازش متنفر بودم. حالا بهم بگو چرا می‌خوای بدونی؟»

چارلز داشت به دست‌هایش نگاه می کرد. «من نمی‌فهمم، من نمیتونم این قضیه‌رو حل کنم که چرا پدرم تورو ازهمه بیشتردوست داشت.»

«باورم نمیشه.»

«نبایدم‌باورت بشه. هرچی واسش می‌آوردی خوشش میومد. اون‌منو دوست نداشت. هرچی بهش میدادم راضیش نمی کرد. یادته اون هدیه‌ای که‌بهش‌دادم، اون جاقوی جیبی؟ من‌خیلی چوب بریدم و فروختم تا تونستم اون چاقورو بخرم. ولی پدر اون چاقوروحتی تا واشنگتن هم همراش نبرد. اون حالا این‌جا تو کشو میزشه. و تو بهش اون تولەسگو دادی که یه سنتم واسش خرج نکردی. حالا یه عکس اون تولەسگو بهت نشون میدم. تولەسگ تو مراسم کفن و دفنشم بود. یه سرهنگ اونو تو دستش گرفته بود ـ تولەسگ کور بود، حتی راه نمی‌تونست بره. بعداز مراسم کفن‌ودفن با یه فشنگ کلکشو کندن.»

آدام از خشونتی که در کلام برادرش بود متعجب شده بود و گفت، «من نمی‌فهمم تو چی می‌خوای بگی.»

چارلز گفت: «من عاشقش بودم.» و برای اولین‌بار آدام دید

برادرش دارد گریه می کند، چون چارلز سرش را در دست‌هایش گرفته بود و می گریست.

آدام داشت میرفت بغلش کند که کمی از آن ترس قدیمی به سراغش آمد. با خود فکر کرد اگر دستش بزند چارلز او را خواهد کشت. ناچار به طرف در رفت و به بیرون نگاه کرد ولی صدای نفس برادرش را پشت سرش می‌شنید.

مزرعه نزدیك خانه‌شان به هیچ وجه زیبا نبود ـ و هیچ گاه هم نبوده است. اطرافش را کثافت گرفته بود و آشغال همه‌جا به‌چشم می‌خورد، انگارهیچ کس به‌آن نمی‌رسید؛ هیچ گلی آن‌جا نمی‌روئید و تکه‌های کاغذ و چوب همه‌جا در روی زمین پخش بود. خانه هم زیبا نبود. کلبه‌ای بود که فقط به دردخوردن و خوابیدن می‌خورد. هم‌خانه زشت‌بود و هم مزرعه، به نحوی که هیچ کس نمی‌توانست از آن‌ها خوشش بیاید. واقعاً خانه نبود، خانه‌ای که انسان آرزویش را داشته باشد و بخواهد به آن‌جا بر گردد. ناگهان آدام به نامادری‌اش فکر کرد که مثل مزرعه دوست نداشتنی و بی کفایت‌بود و هم‌چنان که مزرعه نمی‌تواند خانه‌ای برای زندگی کردن‌باشد، او هم برای پدرش همسر نامناسبی بود.

گریه برادرش متوقف شده بود. آدام بر گشت. چارلز به‌جلو نگاه میکرد ولی فکرش جای دیگری بود. آدام گفت، «کمی از مادر بهم بگو.»

«برات نوشتم که‌مرد.»

«بازم بهم بگو.»

«بهت گفتم. مـادر مرد. مدت‌هـا پیش مرد. اون که مادر تـو نبود.»

لبخندی که آدام زمانی در چهره مادرش دیده بـود در ذهنش زنده شد و صورتش در مقابل دیدگان او جان گرفت.

اما صدای چارلز این تصویررا شکست چون با عصبانیت‌فریاد زد. «ممکنه یه‌چیز بهم بگی ـ نه فوری ـ اول فکر کن بعد بهـم بگو و بـه منم جواب نده مگه راستشو بگی. فکر می کنی امکـان داشت پـدرمون خیانت کرده‌باشه؟» لب‌های چارلز حالتی بـه خود گرفته بود، انگار برایش مشکل‌بود این سوال را طرح کند.

آدام گفت، «منظورت چیه؟»

«مگه راست و پوست کنده بهت نگفتم ـ مگه خیانت چند تا معنی میده؟»

آدام گفت، «نمی‌دونم، نمی‌دونم، هیچ‌وقت کسی چیزی دراین مورد نگفته. ببین تا کجا رسیده بود. شب‌تـو کاخ‌سفید می‌خوابید. معاون رئیس‌جمهور به تشییع جنازه‌اش اومد. آیـا یه‌آدم خیانتکار سزاوار این‌همه تشریفاته؟ حالا راستشو بگو، از دقیقه‌ای که من پامو این‌جا گذاشتم چی می‌خواستی بهم‌بگی.»

چارلز لبانش را خیس کرد. انگار خون بدنش تمام شده بود

و همراه آن وحشیگری و درنده خوییاش هم از بین رفته بود. با صدای یکنواختی گفت. «پدر یه وصیتنامه‌نوشت و توش ذکر کرد تمام دارائیش به طور مساوی بین من و تو تقسیم بشه.»

آدام خندید و گفت. «پس ما می‌تونیم همیشه تو این مزرعه زندگی کنیم واز کرسنگی نمیریم.»

چارلز با صدای یکنواختش چنین ادامه داد. «بیشتر از صد هزار دلار واسمون ارث گذاشته.»

«توخل‌شدی. چطور ممکنه این همه پول به‌هم زده باشه؟»

«نوراست‌میگی. حقوقی که ازارتش بزرگ‌جمهوری میگرفت ماهی صدوسی‌وپنج دلار بود. پول غذا و اتاقشم خودش میداد. وقتی‌ام به مأموریت میرفت مخارج هتل و مسایلی پنج سنت بهش پرداخت می‌کردن.»

«شاید این پولو همیشه داشته و ما نمی‌دونستیم.»

«نه، اون همیشه این پولو نداشته.»

«خب، چرا بـه ارتش بزرگ جمهوری نمی‌نـویسی و سوال نمی‌کنی؟ ممکنه یکی اون‌جا بتونه جواب بده.»

چارلز گفت، «من جرأتشو ندارم.»

«ببین!بچه‌نشو. خیلیا تو سفته‌بازی‌ثروتمندشدن. اونم باآدمای معـروف آشنـا بود. میدونی که خیلیـا واسه پیدا کردن طـلا به کالیفرنیا رفتن و پولدار شدن. شاید از این راه پولدار شد.»

چارلز قیافه دلتنگی به خود گرفت. صدایش آن‌قدر ضعیف‌شد که آدام مجبور بود به او نزدیك شود تا بتواند بشنود. مثل این که دارد گزارش میدهد چنین ادامه داد. پدر ما در ژوئن ۱۸۶۲ وارد ارتش شد. در این ایالت سه ماه به اون آموزش نظامی دادن و این کار تا سپتامبر طول کشید. به طرف جنوب رفت و در دوازدهم اکتبر گلوله به پاش‌خورد و به بیمارستان فرستاده شد. در ژانویه به خونه اومد.»

«نمی‌فهمم منظورت چیه.»

چارلز با افسرده‌گی حرف میزد. «پدرمون توچن سلورزویل نبود، تو کنتیزبرگ یا در بیابون و یا توریچموند و آپوماتوکس هم نبود.»

«تو چطور میدونی؟»

«وقتی مرخص شد این نامه‌ها همراه پروندماش اومد.»

آدام آه عمیقی کشید. دردلش خوشی‌موج میزد. ولی‌باناباوری سرش را تکان داد.

چارلز گفت، «چطور تونست از دستشون خلاص بشه؟ چطور تونست‌این کاروبکنه؟ هیچ کس‌ازش بازخواست نکرد. مگه تو کردی؟ مگه من کردم؟ مگه مادرمون کرد؟ هیچ کی ازش سوال نکرد. حتی تو واشنگتن هم.»

آدام ایستاد. «توخونه چی داریم بخوریم؟ من می‌خوام‌یه‌چیزی

گرم بکنم.»

«دیشب یه‌مرغ کشتم. اگه کمی‌صبر کنی واست سرخ‌می کنم.»

«چیز فوری نداری؟»

«کمی گوشت خوك نمك‌زده و مقدار زیادی تخم‌مرغ‌دارم.»

آدام گفت، «همونو می‌خورم.»

جوابی برای سؤالشان پیدا نشد ، درباره‌اش حرف زدند ولی بالاخره نتوانستند پاسخی برای آن پیدا کنند . ظاهراً در موردش چیزی نمی گفتند ولی سؤال هم چنان در ذهنشان وجود داشت . می‌خواستند درباره‌اش صحبت کنند ولی نمی‌توانستند. چارلز گوشت خوك نمك‌زده را سرخ کرد و یك تاوه تخم مرغ نیمرو ولوبیا هم گرم کرد.

گفت، «زمینو شخم زدم وتوش جو کاشتم.»

«خوب دراومدن؟»

درحالی که به‌پیشانی‌اش اشاره می کرد گفت، « وقتی‌سنگارو اززمین درآوردم مزرعه عالی شد ولی درعوض پیشونیم به این وضع دراومد.»

آدام گفت، «برام دراین مورد نوشتی . نمی‌دونم بهت گفتم که نامه‌هات خیلی واسم عزیز بود.»

چارلز گفت. «هیچ وقت زیاد ننوشتی چی کارداری می کنی.»

«شاید نمی‌خواستم فکرشو بکنم چون بیشترش بد گذشت.»

«درمورد عملیات جنگی در روزنامه‌ها خـوندم . توام شرکت کردی؟»

«آره. ولی نمی‌خواستم درباره‌شون فکر کنم. هنوزم نمی‌خوام.»

«سرخ پوستا رو کشتی؟»

«آره، کشتیم.»

«به نظرم اونا آدمای پستین.»

«به نظرم همین جوره.»

«اگه دلت نمی‌خواد مجبور نیستی درباره‌اش حرف بزنی.»

«دلم نمی‌خواد.»

آن‌ها زیر نور چراغ نفتی شامشان را خوردند . «اگـه وقت کنم شیشه‌ی این چراغو بشورم نور بیشتری میده.»

آدام گفت، « من خـودم می کنم. مشکله آدم فکر همه چیزو بکنه.»

«خیلی خوب شد برگشتی. دلت می‌خواد بعد ازشام سری به میخونه بزنیم؟»

«باشه. شاید بخوام یه‌جایی کمی بشینم.»

«تو نامه هام دراین مورد چیزی ننوشتم ولی تو میخونه خیلی دختر هست. من نمی‌دونستم، ولی‌اگه باهام بیای بهت خوش‌میگذره. هردوهفته‌یه‌باردخترارو عوض‌می کنن. من نمی‌دونستم، ولی تو ممکنه خوشت بیاد اونارو ببینی.»

«دخترا؟»

«آره، اونا طبقه بالان.راحت میشه پیششون رفت و من فکر کردم چون تو به‌خونه اومدی ـ »

«امشب نه.شاید بعداً. چقدر می گیرن؟»

«یه‌دلار. بیشترشون خیلی خوشگلن.»

آدام گفت، «شاید بعداً . ولی تعجب می کنم اونا چرا میذارن دخترا وارد میخونه بشن؟»

«منم اول تعجب کردم . ولی اونا واسه خودشون تشکیلاتی دارن.»

«توخیلی اون جامیری؟»

«هردوياسه هفته یه‌بار.می‌دونی، من این‌جاخیلی احساس‌تنهایی می کنم.»

«تویه بار واسم نوشتی که می‌خوای زن بگیری.»

«آره، می‌خواستم، ولی دختر مناسبی پیدا نکردم .»

برادرها در اطراف موضوع اصلی حرف میزدند ولی به‌آن نمی پرداختند . گاهگاهی تقریباً به موضوع نزدیك می‌شدند ولی فوراً ردگم می کردند ودرباره محصولاتشان و شایعات محلی،سیاست وبهداشت صحبت می کردند. می‌دانستند که دیر یازود به موضوع اصلی خواهند پرداخت. چارلز بیشتر ازآدام علاقه داشت بهموضوع بپردازد، ولی اووقتش را داشت درباره‌اش فکر کند درحالی که برای

آدام موضوع تازه بود. ترجیح میداد تا روز دیگر آن را به تعویق بیندازد وضمناً هم می‌دانست برادرش به او این اجازه رانمی‌دهد.

یك‌بار آشکارا گفت، «بیا درمورد اون موضوع صحبت کنیم.»

چارلز گفت، «اگه دلت بخواد چرا نه.»

داشتند به موضوع اصلی نزدیك می‌شدند. دیگر درباره‌وقایع محلی وآشنایان حرفی نمی‌زدند. موضوع صحبت همراه با گذشت زمان تغییر پیدا می کرد.

آدام پرسید، «دلت می‌خواد درباره‌اش صحبت کنی؟»

«آره.»

آن‌ها ساکت شدند، شب بابیقراری سپری می‌شد ومجبورشان می کرد به‌آن موضوع بپردازند.

چارلز گفت، «خیلی دلم می‌خواست تشییع‌جنازه‌رو ببینم.»

«باید خیلی جالب بوده باشه.»

«دلت میخواد قسمتایی که از روزنامه بریدم نشونت بدم؟ همه‌شون تواتاقم هستن.»

«نه، امشب نه.»

چارلز صندلی‌اش را برگرداند و آرنج‌هایش را روی میز تکیه داد وباحالتی عصبی گفت. «باید ازش سردربیاریم. البته میتونیم تا هروقت دلمون بخواد به تعویقش بندازیم، ولی اول باید بدونیم چی کار می‌خوایم بکنیم.»

آدام گفت، «می‌دونستم، ولی به‌نظرم لازم بود مدتی درباره‌ش فکر کنم.»

«مگه فایده‌ای داره؟ من وقت داشتم، خیلیم وقت داشتم وهی درباره‌ش فکر کردم. وقتی‌ام که نمی‌خواستم درباره‌ش فکر کنم بازم بی‌اختیار فکرشو می‌کردم. فکر می‌کنی زمان قضیه روحل بکنه؟»

«فکر نمی‌کنم. اول دلت می‌خواد در باره چی حرف بزنی؟ بهتره شروعش کنیم. حالا که درباره‌ی چیز دیگه‌ای فکر نمی‌کنیم.»

چارلز گفت. «پولی که برامون به ارث گذاشته بیشتر از صد هزار دلار میشه. این خودش یه ثروتیه.»

«خب که‌چی؟»

«خب، این پول از کجا اومد؟»

«من چه میدونم. شاید تو سفته‌بازی این همه ثروت به‌هم‌زده. شایدم کسی تو واشنگتن واسش کاری کرده.»

«تو باورت میشه؟»

آدام گفت، «من هیچی‌باورم نمیشه. من که نمی‌دونم، پس چی‌رو باور کنم؟»

چارلز گفت، «این پول‌خیلی زیاده. یه ثروت هنگفتی برامون مونده. می‌تونیم بقیه عمرمون باهاش زندگی کنیم، یا می‌تونیم با اون پول خیلی زمین بخریم. شاید تو فکرشو نکردی، ولی ماپولدار شدیم. ما ازهر کس دیگه تواین‌طرفا پولدارتریم.»

آدام خندید و گفت . «یه جورداری میگی انگار حکم زندون واسمون صادر شده.»

«از کجااومده؟»

آدام گفت، «به‌ماچه، شاید باید فقط بشینیم وازش‌لذت‌ببریم.»

« پدرمون در گتیز برگ نبود. توعمرش یه‌جنگم نکرده بود. فقط تویه زدوخورد یه گلوله به‌پاش خورد. هرچی‌ام می گفت دروغ بود.»

آدام گفت، «منظورت چیه؟»

چارلز با ناراحتی جواب داد، «فکر می کنم این پولو دزدیده باشه. چون ازم سوال کردی واست میگم نظرم چیه.»

«میدونی اونو از کجا دزدید ؟»

«نه.»

«پس واسه چی‌فکر می کنی اون پولو دزدید؟»

«چون هرچی درباره جنگ می گفت دروغ‌بود.»

«چی؟»

«منظورم اینه که اگه می‌تونست دربـاره جنگ دروغ بگه‌ـ دزدیم می‌تونست بکنه.»

«چطوری؟»

«اون توارتش بزرگ جمهوری شغلای مهمی داشت. شاید به خزانه‌داری کل‌دستبرد زده باشه.»

آدام آهی کشید و گفت. «خب، اگه اینطوری فکر می کنی چرا واسشون نامه نمی‌نویسی و بهشون نمیگی اسناد و مدارکو بررسی کنن؟ اگه این درست باشه مامی‌تونیم پولو بهشون پس‌بدیم.»

حالت صورت چارلز به هم خورده بود طوری که زخم روی پیشانی‌اش تیره‌تر به نظر می‌رسید. «معاون رئیس‌جمهوری به تشییع جنازه‌اش اومد. رئیس‌جمهور تاج گل فرستاد. درشکه‌ها به طول نیم مایل دنبال هم وایستاده بودن و صدها نفر با پای پیاده در مراسم شرکت کرده بودن. می‌دونی جنازه‌رو دوش کیا بود؟»

«منظورت چیه؟»

«به فرض ثابت بشه که اون دزد بوده. تازه باید ثابت کنیم اون هیچ‌وقت به گتیزبرگ یا جای دیگه‌ای نرفته. بعد همه‌می‌فهمن که اون دروغ گفته و تمام زندگیش دروغ بوده. اون وقت اگرم راست گفته باشه هیچ کی باورش نمیشه.»

آدام خیلی آرام نشسته‌بود. در چشمانش آرامش دیده می‌شد ولی کنجکاو به نظر میرسید. به آرامی پرسید، «فکر می کردم تو اونو دوست داشتی.» و وقتی این را گفت کمی احساس آرامش کرد.

«آره، دوسش داشتم. بازم دارم. واسه همینه که از مردنش ناراحتم. ممکنه اونو نبش قبر کنن وجنازه‌شو بیرون بندازن.» وبعد احساساتی شد و فریاد زد. «تو اصلا دوسش نداشتی؟»

آدام گفت، «تا حالا مطمئن نبودم. در احساساتم تردید داشتم. نه، دوستش نداشتم.»

«اوه، ای خدای بزرگ، پس برات مهم نیست که زندگیش به هدررفته باشه وجسدشوازتوقبردر بیارن.»

مغز آدام سوت می کشید و نمی‌توانست احساساتش را بیان کند. سرانجام گفت،«برام مهم نیست.»

چارلز به تلخی جواب داد، «البته هم برات مهم نیست، چون تو اونو دوست‌نداشتی‌واگه‌دستتم میرسید توصورتش‌تف‌می‌انداختی.»

آدام می‌دانست که دیگر برادرش مثل سابق خطرناك نیست. دیگر در او حسادتی وجود نداشت. بار پدرش را به دوش می کشید ولی هر چه بود باز هم پدرش بود و هیچ کس نمی‌توانست منکراین قضیه شود.

چارلز پرسید، «بعد از این که همه فهمیدن چطور میتونی تو شهر راه بری؟ چطور میتونی با دیگران روبرو بشی؟»

«من بهت گفتم برام مهم نیست. مهم نیست چون‌باورش ندارم.»

«توچی‌رو باور نداری؟»

«نمی‌تونم قبول کنم اون پولو دزدیده باشه. هرچی‌ام که از جنگ تعریف کرد باور می کنم.»

«ولی درباره مرخصیش چی ـ در اون مورد چی میگی؟»

«هیچ مدرکی وجود نداره که اون پول دزیده باشه. اینو از خودت درآوردی چون نمیدونی پول از کجا اومده.»

«اسناد ارتشی ـ »

آدام گفت، «اونا ممکنه‌دروغ باشن. من فکر می کنم دروغی هستن. من به پدرم ایمان دارم.»

«نمی‌دونم چطور میتونی به اون ایمان داشته باشی.»

آدام گفت، «بذار بهت‌بگم. دلائل‌عدم وجود خدا خیلی قویه ولی در خیلی از آدما این احساس هست که خدا وجود داره.»

«ولی تو گفتی که پدرمونودوست‌نداشتی. اگر دوسش نداشتی چطور میتونی بهش ایمان داشته باشی؟»

آدام در حالی که فکر می کرد آهسته گفت، «شاید دلیلشم همین باشه. شاید اگه دوسش داشتم بهش حسادت میکردم. توهمین جوری بودی. شاید ـ شاید عشق تورو مظنون و مشکوك می کنه. این درسته که وقتی‌آدم عاشق یه زنه هیچ‌وقت مطمئن نیست ـ آدم چون از خودش مطمئن نیست به عشق ادنم مطمئن نیست. اینو کاملا حس‌می کنم. میتونم حس کنم چقدر اونو دوست داشتی و عواقب دوست داشتنش برات چی بود. من اونودوست نداشتم. شاید اون‌منو دوست داشت. منو امتحان کرد، اذیت کرد، تنبیه کرد وآخرشم قربولی کرد. شاید می‌خواست جبران یه چیزی رو بکنه. ولی‌شایدم تورو دوست نداشت و در عوض بهت ایمان داشت. شایدم برعکس

بود.»

چارلز در حالی که به او خیره‌شده بود گفت، «من نمی‌فهمم.»

آدام گفت، «دارم سعی می کنم. این موضوع بـرام تـازه‌اس. این‌قدر احساس راحتی می کنم که توعمرم نکرده بودم. ازیه چیزی خلاص شدم. شاید یه روزی به اون‌چه که تومیگی برسم ولی تا حالا بهش نرسیدم.»

چارلز دوباره گفت، «من نمی‌فهمم.»

«می‌فهمی که‌من فکرنمی کنم پدرمون دزد بوده؟ باورم‌نمی کنم دروغگوبوده.»

«ولی اسناد چی‌ـ»

«من به اسناد نگاه‌نمی کنم. ایمانم به پدر خیلی بیشتر از اون اسناده.»

چارلز به نفس‌افتاده‌بود. «پس پولو برمیداری؟»

«البته.»

«اگرم اون پولو دزدیده باشه؟»

«اون پولو ندزدیده. غیرممکنه.»

چارلز گفت، «من نمی‌فهمم.»

«تو نمی‌فهمی؟ خب، شاید سرش توهمین باشه. ببین، من‌هیچ وقت اینو بهت‌نگفتم‌ـیادت هست‌درست قبل از این که‌برم منوزدی؟»

«آره.»

«یادت هست دوباره با یه تبر برگشتی که منو بکشی؟»

«خوب یادم نیست. بایستی دیوونه شده باشم.»

«اون موقع نمی‌دونستم ولی حالا میدونم ـ تو واسه عشقت داشتی دعوا میکردی.»

«عشق؟»

آدام گفت، «آره. ولی ما از پول خوب استفاده می کنیم. شایدم این‌جا موندیم. شایدم ـ به کالیفرنیا رفتیم. باید ببینیم چی‌کار می کنیم. البته باید بنای یادبودی‌ام واسه پدرمون درست کنیم ـ یه بنای بزرگ.»

چارلز گفت، «من که‌هرگز نمی‌تونم از این‌جا برم.»

«خب. بذار ببینم چطور میشه. عجله‌ای نیست. یه کاریش می کنیم.»

# فصل هشتم

## ۱

من عقیده دارم که گاهی از پدر و مادرها هیولاهایی متولد می‌شوند. بعضی‌ها را می‌شود دید که با سر بزرگ یا بدن کوچك، وحشتناك و بدشکل به نظر می‌رسند؛ بعضی دیگر بدون دست و پا متولد می‌شوند و برخی دیگر باسه دست و برخی‌دیگر دم یادهانشان درجای‌دیگری است. عقیده همگان براینست که تمام‌این‌ها از اتفاقات روزگاراست و گناه کسی نیست. زمانی هم آن‌هارا تنبیه آشکاری برای گناهان پنهانی قلمداد می کردند.

و همان‌طور که هیولاهای قابل رؤیت وجود دارند، آیا هیولاهای دیگری پیدا نمی‌شوند که از لحاظ روحی و روانی این چنین باشند؟ صورت یا بدنشان ممکن است بی‌نقص باشد، ولی اگر یك ژن ناجور یا یك تخم ناقص‌الخلقه می‌تواند هیولاهایی به‌وجود بیآورد که‌قابل رؤیت باشند، همان روند نمی‌تواند باعث به وجود آمدن یك روح ناقص‌الخلقه شود؟

هیولاها کم‌وبیش‌با آن‌چه که‌معمولی‌وپذیرفته‌شده‌است‌فرق‌دارند. هم‌چنان که کودکی ممکن است بدون دست زاده شود ، کسی ممکن است بدون داشتن احساس مهربانی یا وجدان متولد شود . کسی که درسانحه‌ای دست‌هایش را از دست میدهد، باید خیلی سعی کند تا خودرا بااین نقصان سازگار کند، ولی کسی که به‌طورمادرزادی بی‌دست است فقط از کسانی رنج میبرد که اورا عجیب وغریب می‌پندارند. چون هیچ وقت دستی نداشته، نمی‌تواند کمبود آن را احساس کند. گاهی درهنگام کودکی اتفاق افتاده که تصور کنیم اگر بال داشتیم چه وضعی پیدا می کردیم ، ولی دلیلی ندارد خیال کنیم پرندگان هم این احساس را دارند. خیر، برای هیولا، آن‌چه طبیعی است هیولایی می‌آید ، چون هر کسی به نظر خودش طبیعی است. برای کسی که از درون هیولاست مساله پیچیده‌تر می‌شود ، چون اوچیزی قابل مشاهده‌ندارد که‌بخواهد آن‌را بادیگران‌مقایسه کند. برای انسانی که وجدان ندارد، آدم با وجدان مسخره‌ای بیش

نیست. برای یك‌جانی، درستکاری احمقانه است. نباید فراموش کرد هیولا بودن یعنی انحراف پیدا کردن از آن چه طبیعی است و برای یك هیولا آن‌چه طبیعی است هیولایی به‌نظر میرسد.

نمی‌دانم بعضی گرایش‌ها یاعدم وجود آن‌ها بود که سراسر زندگی کتی‌ایمز رافراگرفته بود. دروجودش گویی یك چرخ تعادل یایك دنده جابه‌جا شده بود، چون حتی‌هنگام تولد هم‌مانند دیگران نبود. وهم‌چنان که شخص چلاقی ممکن است در اثر مرور زمان یاد بگیرد چگونه ازنقصان خود استفاده کند تا بتواند دربعضی کارها از آدم‌های سالم مؤثرتر باشد، کتی‌هم باوجود داشتن چنین فرقی‌با دیگران بامشکلات فراوان به زندگی ادامه میداد.

زمانی می گفتند شیطان زیرجلد کسانی چون کتی رفته است. ازراه جن گیری روح پلید را ازتنش خارج می کردند ، و اگر این روش مفید واقع نمی‌شد، برای رفاه جامعه او را به‌عنوان جادوگر می‌سوزاندند. تنها چیزی که باعث می‌شود یك جادوگر بخشیده نشود توانایی‌اش برای ناراحت کردن دیگران است، چون اومیتواند بابرانگیختن حس حسادت مردم را بجان همدیگر بیاندازد.

کتی ازآغاز قیافه معصومی داشت، انگار طبیعت می‌خواست تلهای را ازانظارپنهان کند.موهایش‌طلایی وخوشرنگ‌بود؛ چشمان درشت میشی داشت ووقتی که پلك‌هایش پایین میآمد به‌نظر می‌رسید به‌طور اسرارآمیزی به خواب رفته است . دماغش ظریف و باریك و

استخوان گونه‌هایش بلند وپهن بود . چانه‌اش کوچك بود، به‌نحوی که صورتش شکل قلب را داشت. دهانش خوش ترکیب ولی به‌طور استثنایی کوچك بود ـ آن روزها به‌این جور دهان‌ها غنچه‌ای می گفتند. گوش‌هایش خیلی کوچك و بدون نرمه وبه‌قدری چسبیده به سرش بود که حتی‌وقتی موهایش راازپشت جمع میکردبرجستگی‌های‌شان معلوم نمی‌شد.

کتی حتی بعد ازاین که بزرگ هم شد اندامی کوچك مانند بچه‌ها داشت ؛ بازوانش ظریف و باریك ودست‌هایش کوچك بود . پستان‌هایش هیچ‌وقت خیلی بزرگ نشد چون قبل ازبلوغ نوکشان به داخل برگشت. دردهسالگی وقتی که پستان‌ها دردناك شدندمادرش ناچار شد بادست نوك‌های‌شان رابیرون‌بیاورد. بدنش مثل بدن‌پسرها بود، کفلش کوچك وپاهایش خوش ترکیب ولی قوزك‌هایش باریك و صاف‌و کمی زمخت بود. کف‌پاهایش کوچك و گرد وپهن وبالای‌شان چاق بود به‌طوری که مثل سم کوچکی به‌نظر می‌رسید. بچه‌ی‌قشنگی بود وبعدها هم زن خوشگلی شد. صدایش گرفته وملایم و آن قدر دلپذیر بود که نمی‌شد درمقابلش مقاومت کرد ولی در گلویش انگار تارهای فولادی وجود داشت، چون هر گاه که اراده میکرد صدایش مانند سوهان تیز وبرنده می‌شد.

حتی موقعی که بچه بود خیلی توجه دیگران را به‌خودجلب می کرد، مردم سرشان رابرمی گرداندندومجدداً نگاهش می کردند،

انگار چیز عجیبی دیده‌اند. ازچشمانش برقی ساطع می‌شد که اگر دوباره نگاه میکردی ازآن خبری نبود. به‌آرامی حرکت میکرد و کم حرف می‌زد ولی غیرممکن بود وارد اتاقی شود وهمه‌برنگردند ونگاهش نکنند.

مردم‌را ناراحت میکرد ولی‌نه‌تاآن‌جایی که بخواهندازدستش فرار کنند. هم‌مردان وهم‌زنان دلشان می‌خواست به‌دقت نگاهش کنند، نزدیکش بروند وسعی کنند بفهمند چه‌عاملی دراووجوددارد که باعث ناراحتی‌شان میشود. و چون همیشه وضع بدین منوال بود کتی تعجبی نمی کرد.

کتی ازبسیاری جهات باکودکان دیگر فرق داشت، ولی یك چیز بود که اورا مخصوصاً از دیگران متمایز می کرد. اکثربچه‌ها ازفرق داشتن متنفرند. آن‌ها میل دارند درست شبیه دیگران باشند، حرف بزنند، لباس بپوشند ورفتار کنند. اگر مد لباس مسخره هم باشد، برای کودك دردناك وتأسف‌باراست که‌آن‌لباس مسخره‌رانپوشد. حتی اگر گردن‌بندی ازتکه‌های گوشت خوك مد می‌شد، هربچه‌ای که نمی‌توانست این گردن‌بند را به‌گردن بیاویزد غمگین و افسرده می‌شد. واین تقلید کورکورانه درهربازی و هرتمرین، چه اجتماعی وچه‌غیر اجتماعی‌دیده می‌شود. این‌یك وسیله دفاعی است که کودکان برای ایمنی خود ازآن استفاده می کنند.

کتی هیچ‌یك ازاین ویژگی‌ها را نداشت. درلباس پوشیدن یا

رفتارهیچ گاه ازدیگـران تقلید نمی کرد . هرچـه دلش می‌خواست می‌پوشید. نتیجه‌این شد که غالباً بچه‌های دیگر ازاوتقلیدمی کردند.

وقتی بزرگتر شد بچه‌های دیگرهم مانند بزرگترها احساس کردند چیزی بیگانه در کتی وجود دارد. بعد ازمدتی هروقت یکی ازبچه‌ها با کتی معاشرت میکرد فوراً از او دوری می‌جست ، انگار خطری ناشناخته در وجود او است.

کتی دروغگو بود ولی نه‌مثل اکثر بچه‌ها. دروغ‌هایش‌ازنوع خیالپردازی نبود چون عموماً این‌جوردروغ‌ها راطوری‌می گویند که انگار واقعیت دارد. این‌نوع دروغ فقط یك انحراف عادی‌از واقعیت خارجی است. به نظرمن فرق میان یك دروغ ویك داستان این‌است که در داستان از ظواهر حقیقت برای جلب توجه شنونده و گوینده استفاده می‌شود. دریك داستان نـه‌صحبت ازسود است ونه‌زیان . ولی دروغ وسیله‌ای است برای انتفاع یافرار. حدس میزنم اگـر به این تعریف اکتفا کنیم نویسنده هـر داستانی ـ به‌ویژه اگر از این راه ثروتمند هم شده باشد دروغگو است.

دروغ‌های کتی ریاکارانه بود. منظورش ازاین دروغ‌ها این بود که ازتنبیه یا کار یا مسئولیت فرار کند ، و هدفشان انتفاعی بود. دروغگوها عموماً مچشان باز میشود چون یا فراموش مـی کنند قبلا چه گفته‌اند یا دروغشان ناگهان با حقیقتی بی‌چون وچـرا روبـرو میشود. ولی کتـی دروغ‌هایش را فراموش نمی کردومؤثرترین روش

دروغگویی را برای خـود بر گزیده بود . دروغ‌هـایش آن قدر به حقیقت نزدیـك بود کـه هیچ کس نمی‌توانـست مطمئن باشد راست می گوید یادروغ. او دو روش دیگر هـم می‌دانست ـ یا دروغ‌هایش را با حقیقت می آمیخت و یا حقیقت را طـوری می گفت که انگار دروغی بیش نیـست. اگر کسی متهم به گفتن دروغ شود و بعد معلوم گردد که دروغش راست بـوده، می‌شود از آن بـرای مدت مدیدی استفاده کرد و به وسیله آن دروغ‌های بیشماری را پنهان کرد.

چون کتی تنها فرزند خانواده بود مادرش فرصتی نیافت اورا با کودك دیگری مقایسه کند. خیال می کرد که همه بچه‌ها مثل‌بچه خودش هستند وچون همه پدر مادرها نگران بچه‌های‌شان هستند او هم متقاعد شده بود که تمام دوستانش همان مشکلات را دارند .

پدر کتی اینقدرها مطمئن نبود. اویك دباغ خانه کـوچك در شهری از ایالت ماساچوستس داشت و اگر خیلی زحمت می کشید می‌توانست زندگی راحت و مرفهی داشته باشد . وقتی آقـای ایمز خارج ازخانه‌با کودکان‌دیگر تماس‌پیدا کرد فهمید کتی مثل‌بچه‌های دیگر نیست. اواین مسائل رافقط حس می کرد ونگران دخترش‌بود ولی نمی‌توانست بگوید چرا.

تقریباً هر کسی دردنیا امیال وانگیزه‌هایی دارد، عواطفی‌دارد، خودخواهی‌ها وشهواتی پنهانی دارد واکثر مردم یا چنین امیالی را مهار می کنند ویا پنهانی آن‌هارا ارضاء می کنند. کتی نه تنها این

انگیزه‌ها را در دیگران کشف کرده بود بلکه می‌دانست چگونه از آن‌ها برای مقاصد خود استفاده کند. ممکن بود اعتقادی به‌تمایلات دیگر در درون انسان‌ها نداشته باشد، چون اگر چه به‌طور خارق‌العاده‌ای دربعضی جهات‌هوشیار بودولی ازجهات دیگر کاملاناآگاه بود.

از اوان کودکی کتی دریافته بود که تمایلات جنسی با تمام خوشی‌ها ودردهایش، حسادت‌ها وتحریم‌هایش ، یکی از مزاحم‌ترین انگیزه‌ها دردرون انسان‌هاست. ودرآن روزگار این انگیزه بیشتراز این روزها تولید دردسر میکرد چون هیچ کس حق حرف زدن در باره این موضوع را نداشت. هر کسی این دوزخ کوچك را در درون خود پنهان میکرد ولی ظاهراً وانمود میکرد که ابداً چنین چیزی وجود ندارد ـ اما وقتی که به دامش می‌افتاد دیگر کاملا بیچاره می‌شد. کتی‌فهمیده بود که‌با بازی کردن‌واستفاده کردن ازاین‌انگیزه دراشخاص‌میتواندتقریباًهر کسی‌را دست انداخته واورا زیر نفوذخود دربیآورد واز این روش هم‌به‌عنوان سلاح وهم به‌عنوان تهدیداستفاده میکرد. درمقابل این تمایل نمی‌توانست مقاومت کند وچون خودش هیچ گاه دچار آن حالت زبونی وبیچاره گی نمی‌شد، امکان داشت خود فاقد این انگیزه بوده ودرعوض نسبت به کسانی که دچارش بودند حالت تحقیرآمیزی داشته باشد. و اگر یك طرفه‌نسبت به‌آن

قضاوت کنید، شاید حق با او بود.

اگر آدم‌ها دائماً در تله غرایز جنسی خودشان گیر نکرده بودند، برده‌اش نمی‌شدند، به‌وسیله آن شکنجه نمی‌شدند و فریب نمی‌خوردند، چه آزادی‌هایی می‌توانستند داشته باشند! تنها عامل منفی این آزادی اینست که بدون آن انسان دیگر نمی‌تواند مدعی انسانیت باشد، بلکه تبدیل به هیولا می‌شود.

کتی درسن ده‌سالگی ازنیروی غریزه جنسی مطلع شده بود و با خونسردی شروع به‌تجربه آن کرد. سرفرصت نقشه می‌کشید و مسائل را پیش‌بینی میکرد وبرای مقابله باآن‌ها آماده می‌شد.

بازی‌های جنسی کودکان همیشه مرسوم بوده است. هر کسی که غیرطبیعی نباشد با دختران کوچك درجای تاریك پربرگی، یا درپشت آخوری، زیر درخت بید، یا درجوی آب کنار جاده خلوت کرده‌است ـ یا حداقل خوابش‌را دیده است. تقریباً همه‌ی پدرمادرها دیر یا زود بااین مشکل روبرو می‌شوند واگر یکی از والدین کودکی خودش را بیاد بیآورد آن بچه شانس آورده است. در زمان کودکی کتی این مسأله مشکل‌تر بود. پدر ومادرها که منکر این غرایز درخود بودند، ازیافتن آن در کودکانشان به‌وحشت می‌افتادند.

# ۲

در یك صبح بهاری هنگامی که علف های تازه با آخرین قطرات شبنم زیر نور خورشید برق میزدند وهنگامی که گرما به‌داخل‌زمین می‌خزید وبه‌گل‌های زرد جان میداد ، مادر کتی لباس‌های شسته را روی ریسمان‌آویزان کرد . خانواده ایمز در حوالی شهرزندگی میکردند وپشت خانه‌شان انبار واصطبل،باغچه‌سبزیجات وچراگاهی که دورش‌پرچین بود ودو اسب می‌توانستند درآن چراکنند، قرار داشت. خانم ایمز به‌یادآورد که کتی را دیده بود به‌سوی‌انبار میرود. صدایش کرد ووقتی پاسخی نشنید گمان کرد اشتباه می کند . داشت

به داخل خانه میرفت که از اصطبل صدای خنده دختری بلند شد. فریاد زد، «کتی!» پاسخی نشنید و نگران شد. همه‌اش در این فکر بود که‌صدای خنده‌از کجاآمده است، چون این‌صدا شبیه صدای کتی نبود. وانگهی کتی عادت نداشت بی‌خودی بخندد. نمی‌شود فهمید چراوچگونه وحشت به‌سراغ مادری میآید. البته بعضی مواقع بدون هیچ دلیلی ترس تولید می‌شود. وغالباًاین‌ترس به سراغ‌پدرومادرهایی که فقط یك فرزند دارندمیآید، والدینی که خواب وحشتناك ازدست دادن فرزندشان را دیده‌اند. خانم ایمز ایستاد وگوش فراداد. صدای مرموز وآهسته‌ای به‌گوشش خورد وآرام‌آرام به‌سوی اصطبل رفت. درهای اصطبل بسته بود وصدای پچ‌پچی ازداخل میآمد ولی نتوانست صدای کتی را بشناسد. یك گام فوری برداشت ودرها را باز کرد ودر نتیجه نور تند خورشید وارد اصطبل شد. ناگهان در جایش خشکش زد واز آن چه که دیده بود دهانش بازماند. کتی روی زمین دراز کشیده بود ودامنش را بالا زده بودند. تا کمر برهنه بود و کنارش دوپسر چهارده‌ساله زانو زده بودند. نور خورشید که ناگهان آن جا را روشن کرده بود آن‌ها را هم درجای‌شان میخکوب کرد. چشمان کتی ازوحشت گرد شده بود. خانم ایمز آن دوپسر وپدر و مادرشان را می‌شناخت.

ناگهان یکی از پسرها جهید وباسرعت از کنار خانم ایمز گذشت‌وپا به‌فرار گذاشت. آن پسردیگرخواست یك‌جوری‌از کنارش

فریـادکنان فرار کند کـه خـانم ایمز تا آمد او را بگیرد انگشتانش از گـوشه کتش سرخورد و پسرفرار کـرد . خانم ایمز می‌توانست صدای پایش را درحال دویدن به بیرون بشنود .

خانم ایمز خواست چیزی بگوید وبا صدایی کـه به سختی از گلویش درمیآمد گفت. «بلند شو!»

کتی‌مات ومبهوت به اوخیره شد ولی حرکتی نکرد. خانـم ایمز دید باطناب کلفتی مچدست‌های کتی را گره زده‌اند. کتی‌فریاد کشید وخودرا به‌پایین انداخت و کوشید گره طناب راباز کند.خانم ایمز اورا بغل کرد وبه‌خانه برد ودر رختخواب خواباند.

پزشك خانوادگی پس ازمعاینه کتی اظهار داشت با او عمـل شنیعی انجام نشده است ومرتباً به خانم ایمز می گفت ، «باید خدا را شکر کنین که به موقع رسیدین.»

کتی برای مدتی طولانی‌حرف نمیزد. دکتر گفته بود شوکه شده است وحتی وقتی کـه از آن حالت بیرون آمد از حـرف زدن خودداری میکرد. وقتی از اوسوال می کردند چشمانش‌آن قدر گرد می‌شد که سفیدی دور مردمك‌ها کامـلا به چشم می‌خورد ، نفسش بازمی‌ایستاد، عضلاتش کشیده می‌شد و گونه‌هایش به‌خاطـر این که نفسش رانگه میداشت به‌رنگ قرمز درمیآمد.

درجلسه‌ای که باحضور پدرومادرآن دوپسر تشکیل شدد کتر ویلیامزهم شرکت کرد. تقریباً درسراسر جلسه آقـای ایمز ساکت

بود وطنابی را که با آن مچ دست‌های کتی را بسته بودند همراه داشت. ازچشمانش شگفتی می‌بارید. خیلی چیزها بود که دلش می‌خواست بداند ولی آن‌ها را مطرح نمی‌کرد.

خانم ایمزدچارهیستری مداوم شده بود. او تنها کسی بود که حادثه را به چشم دیده بود و تنها منبع موثق به شمار میرفت. حالت هیستریك او با حالتی سادیسمی وشیطانی توام گشته بود. او خون می‌خواست وازپیشنهاداتی که برای تنبیه پسرها می‌کرد لذت میبرد. می‌گفت شهر ومملکت باید حفاظت شود و تمام بحث‌هایش براین اساس بود. خداراشکر که به‌موقع رسیده بود. ولی شاید دفعه‌دیگر به‌موقع نرسد؛ آن وقت مادران دیگر چه احساسی خواهند داشت؟ البته مرتباً می‌گفت کتی یك بچه ده‌ساله است.

در آن روزگاران تنبیه و مجازات وحشیانه‌تر از امروز بود. هر کسی واقعاً معتقد بود که شلاق وسیله‌ای برای نگهداشتن تقوی است. اول یك‌یك بچه‌ها را با شلاق زدند وسپس جفتشان را، وآنقدر زدند که خون ازپوستشان بیرون زد.

جنایتی که آن‌ها کرده بودند به اندازه کافی زشت بود ولی دروغ‌های‌شان نشان میداد که حتی شلاق هم نمی‌تواند شرارتشان را از میان ببرد. وبهانه‌ای که ازاول آورده بودند مسخره بود. می‌گفتند تقصیر کتی بوده است وهر کدامشان پنج‌سنت به او داده بودند، که آن‌ها دستش راطناب پیچ نکرده بودند بلکه یادشان بود که کتی با

طنابی بازی میکرد.

خانم ایمز چیزی گفت که بعداً همه‌ی مردم شهر آن را تکرار کردند. «منظورشون اینه که خودش دستاشو باطناب گره زد؟ اونم یه‌بچه ده‌ساله؟»

اگر بچه‌ها به گناهشان اعتراف کرده بودند شاید کمی از مجازاتشان کاسته می‌شد. اعتراف نکردنشان نه‌تنها خشم شدید پدرانشان را برانگیخت و آن‌ها را مجبور کرد خود شخصاً بچه‌های‌شان را شلاق بزنند بلکه همه افراد جامعه را خشمگین کرد. پسرها را با تصویب والدینشان به‌دارالتادیب فرستادند.

خانم ایمز به همسایه‌ها گفت، «دخترم نمی‌تونه این واقعه‌رو فراموش کنه، اگه‌فقط می‌تونست دراین مورد صحبت کنه‌شاید حالش بهتر می‌شد. ولی وقتی ازش سوال می کنم انگار همین الان این اتفاق براش افتاده چون دوباره‌شو که‌میشه.»

خانم و آقای ایمز هیچ گاه دراین مورد بااو سخنی نگفتند. موضوع خاتمه یافت و آقای ایمز هم خیلی زود مجازات‌های وحشتناکی را که درنظر گرفته بود فراموش کرد چون اگر آن دوپسر رااشتباهی در دارالتادیب نگاه می‌داشتند خیلی ناراحت میشد.

پس ازاین که کتی کاملا ازحالت شوك بیرون آمد، ابتدا پسرها ودخترها ازفاصله دوری نگاهش می کردند وسپس باحالت شیفتگی به‌اونزدیك می‌شدند. مثل سایر دختران دوازده سیزده‌ساله دراین سن

عاشق پسری نشد. پسرها از مدرسه تا خانه همراهش نمی‌آمدند چون می‌ترسیدند دوستانشان آن‌ها رانکوهش کنند ولی او هم‌چنان پسرها ودخترها را بسیارتحت‌تأثیر قرار میداد. واگر پسری‌به‌تنهایی می‌توانست همراهش قدم بزند، چنان تحت تأثیرش‌قرارمیگرفت که نه می‌توانست علت این تاثیرپذیری را بفهمد و نه می‌توانست برآن فائق شود.

خوشگل وجذاب بود وصدای بمی‌داشت. تنها برای‌خودش‌قدم میزد و کمتر اتفاق می‌افتاد که هنگام قدم‌زدن پسری برحسب‌تصادف جلویش سبز نشود. دیگران همیشه دراطرافش درگوشی باهمدیگر حرف میزدند ولی معلوم‌نبود کتی‌چه‌عکس‌العملی‌ازخود بروزمیدهد. اگرهم اتفاقی می‌افتاد، فقط شایعات مبهمی دراین‌باره پراکنده‌می‌شد ودر دوره‌ای که مـردم‌کارهای پنهانی زیـاد می کردند و همه‌شان هم فوری برملا می‌شد فقط شایعات مبهمی پراکنده کردن عجیب به‌نظر می‌رسید.

کتی گاهگاه لبخندی میزد. مثلاگوشه چشمی به‌پسری نشان میداد وازاین راه‌اورا دراسرار خود شریك می کرد.

درذهن پدرش‌مساله دیگری‌به‌وجودآمده بودولی سعی‌می کرد آن‌را فراموش کند چون تفکر درباره‌اش را درست نمی‌دانست. کتی درپیدا کردن بعضی چیزها شانس زیادی‌داشت ـ مثلا پول، طلسم‌طلا، کیف کوچك ابریشمی، صلیب نقره‌ای کوچك یاقوت‌نشان وچیزهای

دیگر. ووقتی پدرش درمجله هفتگی کوریر صلیب گمشده‌راآگهی کرد هیچ کس برای گرفتنش نیامد.

پدر کتی، آقای ویلیام‌ایمز مرد درون گرایی بود. ندرتاً افکار ذهنی خودرا بیان میکرد. هیچ‌وقت جرات نمی کرد زیاد جلو همسایه‌ها ظاهر شود. سوءظن خودرا نسبت به‌دیگران هرگز ابراز نمی کرد. برایش بهتر بود چیزی را نداند چون باتوجه نکردن به کارهای دیگران راحت‌تر، ایمن‌تر وعاقل‌تر از مردم دیگر به شمار میآمد. امامادر کتی آن‌چنان‌درپیله‌ی‌دروغ‌هاوحقایق‌ظاهری‌وفریبنده‌ای که کتی ایجاد کرده بود اسیر شده بود که اگر هم با حقیقت روبرو می‌شد آن‌را باور نمی کرد.

# ۳

کتی روزبروزخوشگل‌تر می‌شد. پوست ظریف پرطراوتش، موهای طلایی‌اش، چشمان‌درشت فریبنده و دهان کوچك شیرینش توجه‌همه را به خودجلب میکرد. تمراتش تا کلاس‌هشتم آن‌چنان عالی‌بود که پدرومادرش اگرچه درآن روزها برای دخترها معمول نبود ادامه تحصیل بدهند، به‌او اجازه دادند به تحصیلاتش ادامه بدهد. ولی کتی گفته‌بود می‌خواهدمعلم مدرسه شود وپدرومادرش از این حرف‌خیلی خوشحال شدند چون برای‌یك‌دختر از خانواده‌ی‌متوسط معلمی تنها شغل آبرومند محسوب میشد. پدر و مادرها به دختری که‌می‌خواست معلم بشود افتخار می کردند.

کتی در سن چهارده سالگی وارد دبیرستان شد. همیشه عزیز دردانه پدر مادرش بود ولی وقتی که به رموز جبر و لاتین آشنا شد دیگر آن‌ها نمی‌توانستند مثل سابق‌در کش کنند. اودیگر ازدستشان دررفته‌بودچون‌احساس‌می کردند دخترشان‌درماوراءابرهاسیرمی کند.

معلم لاتین مردجدی‌ورنگ پریده‌ای بود که در مدرسه علوم دینی مردود شده ولی به‌اندازه‌کافی معلومات داشت که دستور زبان، سزار[1] وسیسرو[2] را درس‌بدهد. جوان آرامی‌بود و شکستش‌راهرگز ابراز نمی کرد. در اعماق وجودش احساس می کرد که خداوند بـه دلائلی او را طرد کرده‌است.

مدتی‌بود که‌دیگران‌شورو‌هیجان‌زیادی در جیمز گرو مشاهده می کردند. البته‌نه کسی به‌امکان‌وجود رابطه بین کتی‌ومعلمش مظنون بود ونه حتی آن‌ها را باهم دیده بودند.

جمیز گرو حالا دیگر برای خودش‌آدمی شده بود. راه‌میرفت و آواز می‌خواند. چنان‌نامه‌های مؤثری می‌نوشت که رؤسای‌مدرسه علوم دینی بانظر مثبت در مورد پذیرش مجددش فکر می کردند.

بعد آن شور وعشق از میان رفت. شانه‌هایش که ایـن اواخر همیشه‌بالابود به‌علت‌دل‌شکستگی‌اش‌پایین افتاد. چشمانش‌حالتی‌تب‌دار پیدا کرده بود و دستانش می‌لرزید. شب‌ها در کلیسا دیده می‌شد که

---

۱ ــ سردار، سیاستمداروموخ رومی. م

۲ ــ خطیب، نویسنده وسیاستمدارورومی.م

زانو زده ودارد دعـا می‌خواند. سر کلاس نمی‌رفت وپیغام مـی‌فرستاد مریض است، در حالی که او را دیده بودند تنها روی تپه‌های بیرون شهر دارد قدم میزند.

یك‌شب دیروقت درخانه ایمز رازد. آقای ایمز غرغر کنان از رختخواب بیرون آمد ، شمعی را روشن کرد، روی روب‌دو شامبرش یك پالتو انداخت و بەسوی دررفت. جیمز گرو در مقابلش باقیافه‌ای پریشان‌مثل‌دیوانه‌هاایستاده بود. چشمانش‌برق میزد وبدنش‌می‌لرزید.

با صدای ناهنجاری به‌آقای ایمز گفت، «باهاتون‌کار دارم.»

آقای ایمز باقیافه‌ای عبوسانه گفت، «آقاجون، مگه‌نمی‌بینی نزدیکیای صبحه؟»

«باید باهاتون صحبت کنم. لباساتونو بپوشین وبیرون بیاین تا باهاتون حرف بزنم. »

«آقاجون، شما یـا مست هستین یا دیوونه. بریـن منزل کمی استراحت کنین، وقت از نیمه‌شبم گذشته.»

«من دیگه‌نمیتونم صبر کنم. باید باهاتون حرف بزنم.»

آقای ایمز گفت،«فرداصبح به دباغ‌خونه بیاین. » این را گفت ودر را محکم روی مهمان ناخوانده‌اش که تلوتلو می‌خورد بست‌ولی از پشت درگوش میداد. صدایش را شنید که نـالـه کنان مـی گفت، «نمی‌تونم‌صبر کنم. نمی‌تونم‌صبر کنم.» و سپس پاها به‌آهستگی روی پله‌های جلوی در کشیده شدند.

آقای ایمز با کف‌دست جلوی‌چشمانش را گرفت که نور شمع ناراحتش نکند و سپس به رختخواب رفت. بـه گمانش در اتاق کنتی آهسته بسته‌شد چون انگار پرده‌اش تکان می‌خورد، ولی امکان داشت لرزش نورشمع‌باعث شده باشدچشمانش‌خطا کند.

وقتی که به رختخواب برگشت زنش گفت، «کی‌بود؟»

آقای‌ایمز گفت، «یه‌مست که‌خونه‌روعوضی گرفته بود.» ولـی نمی‌دانست‌چرا این‌گونه جواب میدهد- شاید هم نمی‌خواست دراین باره بحث کند.

خانم ایمز گفت، «نمی‌دونم این دنیا آخرش چه‌جوری میشه.»

پس‌از این که‌شمع خاموش‌شد واو در تاریکی دراز کشیدهنوز دایره‌های‌سبزرنگی را که‌نور شمع در چشمانش به وجود آورده‌بودند می‌دیدودرشعله‌های رقصانش چشمان دیوانه‌وار و ملتمس جیمز گرو در برابرش مجسم شد وبرای مدتی طولانی به‌خواب نرفت.

صبح روز بعد شایعه‌ای در شهر پیچید و دهان به‌دهان گشت‌و شاخ‌وبرگ پیدا کرد وتابعدازظهر آن روز موضوع روشن شد. خادم کلیسا جسد جیمز گرو را در مقابـل محراب پیدا کرده بـود. سرش متلاشی شده بود. در کنارش یك تفنگ بود و در کنارآن تکه چوبی قرار داشت که‌باآن ماشه‌اش را فشار داده بود. نزدیکش روی زمین یك شمعدان محـراب قـرار داشت. یکی از سه شمع شمعدان هنوز می‌سوخت ولی‌آن‌دوتای‌دیگر روشن نشده‌بود. درزمین دو کتاب‌روی

هم‌قرار داشت یکی کتاب دعاودیگری کتاب سرود مذهبی . برحسب گفته‌ی‌خادم کلیسا جیمز گرو تفنگ‌را طوری روی کتاب‌ها قرارداده بود که موازی‌باشقیقه‌اش باشد. لگدتفنگ پس‌ازدررفتن تیر، تفنگ راازروی کتاب‌هاپرت کرده‌بود.

بعضی‌ها هم‌صدای انفجاری را قبل ازطلوع آفتاب شنیده‌بودند. از جیمز گرو هیچ‌نامه‌ای به‌جا نماند و کسی نمی‌توانست بفهمدچرا این کار را کرده است.

ابتدا آقای ایمز فکر کرد که جریان آن‌شب را بـه پزشك قانونی اطلاع بدهد. سپس‌باخود اندیشید، «فایده‌ش چیه؟ اگه‌چیزی می‌دونستم‌باز فایده داشت ولی من که‌هیچی‌در این باره‌نمی‌دونـم.» در داش احساس‌ناراحتی‌می کرد ومرتباً به‌خودش می گفت تقصیری‌ندارد. «چی کارمی‌تونستم‌بکنم؟ من که‌حتی‌نمی‌دونـستم اون‌چی می‌خواست.» احساس گناه وبدبختی می کرد.

موقع شام زنش درباره‌ی‌این خود کشی‌صحبت می کرد وآقای ایمز نمی‌توانست غذایش را بخورد. کتی خاموش نشسته‌بود ولی این خاموشی‌اش مثل همیشه بود. بـا دقت لقمه‌های کوچك را در دهـان می گذاشت و مرتباً دهانش‌را با دستمال سفره پاك میکرد.

خانم ایمز درموردجسد وتفنگ به‌طور مشروح سخن‌می گفت. او گفت،«یه‌چیزی‌هست که می‌خوام درباره‌ش صحبت کنم. اون مرد مست که دیشب در خونه‌مونو زد ـ می‌تونست جیمز گرو باشه؟»

شوهرش فوراً جواب داد، «نه.»

«مطمئنی ؟ می‌تونستی تو تاریکی ببینیش؟»

شوهرش با تندی جواب داد ، «من‌یه شمع دستم بود. قیافه‌ش شبیه چیزی نبود ، به‌نظرم ریش بلندی داشت.»

زنش گفت، «چرا سرم دادمی کشی؟ من فقط سوال کردم.»

کتی دهانش را پاك کرد ووقتی‌دستمال‌سفره راروی دامنش‌می گذاشت لبخند زد.

خانم ایمز روبه دخترش کرد و گفت.« کتی‌توهرروز اونو تو مدرسه می‌دیدی. آیا این اواخر غمگین بود ؟ آیا چیزی دیدی که منجر به‌ـ»

کتی به بشقابش نگاهی انداخت و بعد سرش را بلند کرد و گفت. «فکر کردم مریض‌باشه. آره ، خیلی روحیه‌ش بد بود. امروز همه تو مدرسه صحبتشو می کردن. و یه کسی‌ـ که‌اسمش‌یادم نمیادـ گفت آقای گرو مشکلاتی در شهر باستن‌داشته. نشنیدم‌مسئله‌اش چی بوده . » و بعد در حالی که لب‌هایش را با ظرافت پاك میکرد ادامه داد. «ماهمه‌از آقای گرو خوشمون‌میومد.»

روش کتی همین‌طور بود. قبل از پایان روز بعدهمه‌در شهر می‌دانستند که جیمز گرو در شهر باستن مسائلی داشته و هیچ کس نمی‌توانست تصور کند که این‌داستان ساخته‌وپرداخته کتی‌بوده. حتی خانم ایمز هم یادش‌رفته‌بود کجا این‌داستان راشنیده است.

# ۴

درست‌بعداز شانزدهمین سال تولد کتی تغییراتی در اوظاهر شد. یك روز صبح از خواب بلند نشد وبه‌مدرسه نرفت. مادرش به اتاقش‌رفت ودید دارد به سقف خیره‌نگاه می کند. گفت.«ساعت‌نزدیك نهه. زود باش دیرت میشه.»

با صدای آمرانه‌ای گفت، «نمیرم.»

«مریضی؟»

«نه.»

«پس یالازود باش بلند شو.»

«نمیرم.»

«باید مریض‌باشی. تا حالا که یه‌روزم غایب نبودی.»

کتی به‌آرامی‌جواب داد، «من‌مدرسه نمیرم. دیگه هیچ‌وقت‌به مدرسه نمیرم» .

دهان مادرش از تعجب باز ماند. «منظورت چیه؟»

«دیگه هرگز نمیرم.» کتی این را گفت ودوباره به‌سقف‌خیره شد.

«خب ، باید دید پدرت دراین مورد چی‌میگه ! با تمام زحمتا ومخارجی که متحمل شدیم و درست دو سال قبل از دیپلم گرفتنت می‌خوای مدرسه رو ول کنی!» بعد به دخترش نزدیك شد وباملایمت گفت، «دلت نمی‌خواد شوهر کنی؟»

«نه.»

«اون کتاب که قایمش کردی چیه؟»

«بیا بگیر ! من قایمش نکردم.»

«اوه ! **آلیس در سرزمین عجایب** . تو که بچه کوچولو نیستی.»

کتی گفت، «من میتونم اون‌قدر کوچیك بشم که تو حتی‌نتونی منو ببینی.»

«تو روخدا چی‌داری میگی!»

«هیچ کی نمیتونه پیدام کنه.»

مادرش باعصبانیت گفت، «شوخی نکن. من نمی‌دونم در باره‌ی‌چی

داری‌فکر می کنی.حالا بگو ببینم خانم خیال‌پرداز چی کار میخواد بکنه؟»

کتی گفت، «نمی‌دونم. شاید فرار کنم.»

«خب، خانم خیال‌پرداز ، همین‌جا دراز بکش ووقتی که‌پدرت خونه اومد باهات چند کلمه حرف میزنه.»

کتی سرش را خیلی آهسته برگرداند وبه مادرش نگاه کرد. چشمانش بی‌حالت وسرد بود. ناگهان خانم ایمز از دخترش ترسید. آهسته بیرون رفت‌و در راپشت سرش‌بست.درآشپزخانه نشست ودست هایش را در دامنش قلاب زد واز پنجره به بیرون واصطبل رنگ‌ورو رفته نگاه کرد.

دخترش‌برای‌اوبیگانه‌شده بود، مانند همه‌ی‌پدرمادرها احساس میکرد که دیگر نمی‌تواند بچه‌اش را کنترل کند و شیرازه امور از دستش دررفته بود. تا به حال نمی‌دانست که هیچگاه تسلطی بر کتی نداشته، بلکه این کتی بود که مادرش را استثمار می کرد . پس از مدت کوتاهی خانم ایمز کلاهش را به سرش گذاشت و به دباغ‌خانه رفت . می‌خواست خارج ازخانه باشوهرش صحبت کند.

در بعد ازظهر آن‌روز کتی با بیحالی از رختخواب بلند شد و مدتی درجلوی‌آینه به‌خود مشغول‌بود.

آن‌روز غروب آقای ایمز بـا وجود این که از نصیحت کردن بدش میآمد برای دخترش سخنرانی کرد. در مورد وظایف ، تعهدات

و عشق به والدین صحبت کرد. در اواخر صحبتش ناگهان فهمید که دخترش ابداً به او گوش نمیدهد. این باعث خشم اوشد و شروع کرد به تهدید کردن. بنا کرد ازقدرتی که خداوند به او داده بود تابچه‌اش را مهار کند واین که‌دولت‌هم چگونه از چنین‌قدرتی حمایت‌می کند صحبت کردن. پس‌از گفتن این نکته توجه دخترش به او جلب شده بود چون‌درست به چشمانش‌نگاه میکرد. کمی لبخند زدولی‌چشمانش هم‌چنان به پدرش خیره شد، تا جایی که او نگاهش را منحرف کرد و از این کار خود بیشتر خشمگین شد. به او دستور داد که دیگر از این مزخرفات نگویدوبه طور سربسته گفت اگر از او اطاعت نکند شلاقش خواهدزد.

سرانجام از روی ناچاری گفت .«می‌خوام بهم قول بدی که‌فردا صبح به مدرسه میری ودست از این مسخره بازیات برمیداری.»

صورت کتی بی‌حالت‌شده‌بود. دهان کوچکش‌راباز کرد و گفت، «بسیارخوب.»

آن‌شب آقای ایمز بااطمینانی کاذب‌به‌زنش گفت، «می‌بینی، فقط کمی قدرت‌لازمه. شایدماخیلی‌شل گرفتیم. ولی کتی‌بچه‌ی‌خوبیه‌وفکر می کنم یادش رفته کی رئیس‌خونه است . کمی سخت گیری بی‌ضرر نیست.» و دردلش آرزو میکرد به‌آن چه که گفته واقعاً ایمان داشته باشد.

صبح روز بعد کتی رفته‌بود. قبل از رفتن‌رختخوابش را جمع

وجود کرده‌و بهترین لباسهایش را همراه با چمدان‌حصیری مسافرتی با خود برده‌بود. انگار اتاقش همان جایی نبود که‌دختری قبلا در آن زندگی میکرد. نه‌عکسی، نه یادگاری و نه نشانه‌ای از وجود یك نوجوان در آن‌جا یافت نمی‌شد. کتی هیچ وقت با عروسك‌ها بازی نکرده بود و دیگر اثری از او در آن‌اتاق وجود نداشت.

آقای ایمز برای‌خودش مرد باهوشی‌بود. کلاهش را برداشت و بسرعت به ایستگاه‌راه‌آهن رفت. مامور ایستگاه گفت کتی بلیتی به مقصد باستن خریده وصبح زود سوار قطار شده و رفته بود. آقای ایمز را راهنمایی کردتا تلگرامی برای پلیس باستن بفرستد. آقای ایمز یك بلیت دو سره خرید وسوار قطار ساعت نه وپنجاه دقیقه صبح شد تا به‌باستن برود. او در مواقع بحرانی‌تعادلش‌راخوب حفظ‌میکرد.

آن شب خانم ایمز درآشپزخانه را به روی خود بست وهمان جا نشست. رنگش مثل گچ سفید شده بود و میز را با دودستش آن چنان محکم گرفته بود که از لرزیدن بدنش جلوگیری کند. از پشت درهای بسته صدای مشت و بعد فریاد و ناله‌به‌گوشش می‌رسید.

آقای ایمز در کتك‌زدن مهارتی نداشت چون هیچ گاه این‌کار را نکرده بود. با شلاق مخصوص اسب‌ها به جان کتی افتاده بود و مرتباً به پاهایش میزد و وقتی کتی به آرامی بلند شد و باخونسردی به پدرش نگاه کرد، آقای ایمز ناگهان عصبانی شد. ضربات اول به طور آزمایشی و ملایم زده شد ولی وقتی کتی گریه‌ای نکرد پدرش

شروع کرد به محکم شلاق‌زدن به قسمت بالای بدنش. این‌بار شلاق بدن کتی را زخم کرد. ازشدت عصبانیت چندین بار نتوانست شلاق را به بدن کتی فرودآورد یاآن‌قدر نزدیکش می‌شد که‌شلاق دوربدن کتی می‌پیچید.

کتی خیلی زودفهمید که‌اگر گریه‌بکند خشم پدرش فرو کش خواهد کرد، بنابراین شروع کرد به‌جیغ کشیدن و به خود پیچیدن و گریه و التماس کردن. البته این کار مؤثر واقع شد، چون احساس می کرد ضربه‌های شلاق کم کم دارد ملایم‌تر می‌شود.

آقای ایمز از سرو صدای کتی و ناراحتی‌یی که برایش ایجاد کرده بودبه‌وحشت افتاد. شلاق‌زدن رامتوقف کردو کتی هق‌هق کنان روی تختخواب افتاد. ولی اگر به صورت دخترش نگاه میکرد هیچ اثری از اشك در چشمانش نمی‌دید. بلکه در عـوض عضلات گردنش کشیده شده بود وزیر شقیقه‌هایش یعنی آن جایی که عضلات آرواره قرار دارند برآمدگی دیده می‌شد.

آقای ایمز گفت، «اگه جرأت‌داری این‌کارو تکرار کن؟»

کتی گفت، «اوه، نه! منو ببخشین.» وبعد روی‌تختخواب‌غلتید تا پدرش‌آن بی‌حالت بی‌تفاوتی را درسیمایش نبیند.

«خوب چشماتووا کن وبدون کی‌هستی. و یادت نره من کیم.»

کتی صدای گریه از خودش در آورد و با همان حالت گفت. «فراموش نمی کنم.»

در آشپزخانه خانم ایمز بازحمت ازلرزش دستانش جلوگیری میکرد و شوهرش انگشتانش را روی شانه همسرش گذاشت.

آقای ایمز گفت، «من‌ازاین‌کار متنفرم. ولی‌مجبور بودم وفکر می کنم براش‌لازم بود. حالا به‌نظرم عوض شده. شایدمابه اندازه‌کافی ازش زهر چشم نگرفته بودیم و شاید اشتباهمون همین بود.» واو می‌دانست اگر چه همسرش‌وادارش کرده بود دخترش را کتك بزند ولی باوجود این از او به خاطر انجام این‌کار متنفر شده‌بود. درنتیجه یك‌حالت نا امیدی برآقای ایمز مستولی شد.

# ۵

جای شکی نبود که کتی به‌هدفش رسید . آقای ایمز گفت، «این برای هشداری بود.» قبلاً حرف‌شنو بودولی اخیراً متفکر هم شده بود. در هفته‌های بعدبه مادرش در کارهای آشپزخانه کمك می کرد و حتی حاضر بود بیش از اندازه کارخانه بکند. شروع کردیك پتو برای مادرش بافتن که‌ماهها طول کشید. خانم ایمز به همسایه‌هایش در این مورد چنین گفت.« دخترم رنگارو خیلی خوب می‌شناسه ـ تاحالاسه تیکه شو بافته.»

کتی هروقت پدرش را می‌دید لبخندی برلب داشت. هر وقت پدرش میآمد کلاهش‌را می‌آویخت وصندلی‌اش‌را طوری‌زیر نورچراغ قرار میداد که او راحت بتواند مطالعه کند.

حتی در مدرسه هم تغییر حالت داده بود. قبلاً شاگرد خوبی بود ولی حالا برای آینده‌اش هم نقشه می‌کشید. از یک سال پیش با مدیر مدرسه در مورد گذراندن امتحاناتی برای گرفتن جواز تدریس صحبت کرد. و مدیر مدرسه به پرونده‌اش نگاهی انداخت و گفت که امید موفقیتش بسیار است. و سپس خودش برای دیدن آقای ایمز به دباغ‌خانه رفت تا در این مورد با او مذاکره کند.

آقای ایمز با افتخار گفت، «کتی در این مورد چیزی به ما نگفت.»

«خب، شاید نمی‌بایست بهتون می‌گفتم. اگه کتی خودش به شما می‌گفت بهتر بود.»

خانم و آقای ایمز فکر می‌کردند تا خود آگاه آن‌چنان کار معجزه‌آسایی انجام داده‌اند که تمام مشکلاتشان را حل کرده است. و راز موفقیتشان را در همان هوش ذاتی می‌دانستند که مختص والدین است. آقای ایمز گفت. «من هیچ‌وقت همچو تغییری رو تو تمام طول زندگیم در کسی ندیده بودم.»

همسرش گفت، «ولی اون همیشه بچه‌ی خوبی بود و می‌بینی روز بروز چقدر خوشگل‌تر میشه؟ بچه‌ام مثه ماه می‌مونه و لپاش گل انداختن.»

آقای ایمز گفت، «با این سرو وضع فکر نمی‌کنم مدت زیادی بتونه تو مدرسه درس بده.»

این واقعیتی بود. کتی روز بروز زیباتر میشد. همیشه اوقات

لبخند کودکانه‌ای روی لبانش نقش بسته بود. مرتباً کار میکرد، زیر زمین را تمیز میکرد و لای درزهایش کاغذ می‌گذاشت تا هوا وارد نشود. وقتی در آشپزخانه‌صدامی کرد قفل و لولاهایش را روغن‌کاری کرد تا راحت باز وبسته شوند وهمان‌طور که جعبه‌ی روغن‌ی‌دستش بود لولاهای در خانه را هم روغن کاری کرد. پر کردن چراغ‌های نفتی ازنفت‌را وظیفه‌ی خود می‌دانست و دودکش آشپزخانه را تمیز می‌کرد. دودکش‌ها را بر می‌داشت و در یك بشکه‌ی‌پراز نفت که‌در زیرزمین قرار داشت‌می‌شست.

پدرش گفت، «باید دید تا باور کرد.»

کتی فقط درخانه کار نمی‌کرد. بوی بد دباغ خانه را تحمل میکرد و برای دیدن پدرش به‌آن‌جا میرفت. سنش کمی از شانزده سال بیشتر بود و البته پدرش خیال می‌کرد او هنوز بچه است. آقای‌ایمز از سوالاتی که کتی‌در باره‌ی‌شغلش میکرد درشگفت بود.

آقای ایمز به‌کار فرمایش گفت، «دخترم از خیلیا که می‌شناسم با هوش‌تره. یه‌روزی میرسه که خودش مدیرکار خونه‌ای بشه.»

کتی نه تنها به طرزعمل آوردن چرم علاقه‌نشان میداد بلکه می‌خواست چیزهایی درباره‌ی‌امور مالی هم‌بداند. پدرش در مورد قرض‌ها، پرداخت‌ها، صورت حساب نوشتن‌ها و پرداخت حقوق کارمندان‌توضیحاتی به‌او داد. یادش‌داد چگونه‌درصندوق‌پول راباز کند

و از این که دخترش پس‌از یك بار امتحان رمز باز کردن درصندوق را یادگرفته است خیلی خوشحال بود.

آقای ایمز به همسرش گفت، «این‌طور که می‌بینم شیطون‌تو جلد همه‌مون رفته. من‌بچه‌ای که قوه‌ی‌ابتکار نداشته باشه نمی‌خوام. بچه باید زیرك باشه واگه کسی بخواد استعداد بچه‌ای رو مهار کنه و کنترلش کنه، اون وقت تموم‌زرنگیاش درجهت درستی میافته.»

کتی تمام لباس‌هایش را دوخت و دوز میکرد و همه چیز را مرتب سرجایش می گذاشت.

یك روز در ماه مه از مدرسه به خانه آمد ویك‌راست‌به‌سراغ بافتنی‌اش رفت. مادرش لباس‌هایش را پوشیده بود تا از خانه خارج شود. گفت، «من باید به‌انجمن‌خیریه برم.هفته‌ی آینده تون‌خیرات می کنن و من مسؤول توزیعش هستم. پدرت گفته توبه بانك بری و حقوق کارمندارو بگیری وبه دباغ خونه ببری. من چون کار دارم نمی‌تونم برم.»

کتی گفت، «من‌میرم.»

خانم ایمز گفت، «پولاتو بانك تویه کیف واست حاضر گذاشته شده.» این‌را گفت وبا عجله از خانه خارج شد.

کتی بدون این که‌عجله کند پیش بند کهنه‌ای به کمر بست و به زیر زمین رفت و یك‌بطری سردار پیدا کرد وبا خود به اصطبل،

یعنی درآن جایی که ابزار کارقرارداشت، برد. توی‌لانه‌ی مرغ‌هایك جوجه انتخاب کرد و سرش را روی‌سنگی برید ودرحالی که‌جوجه هنوز داشت جان میداد گردنش را روی بطری گذاشت تـا ایـن که نصف بطری از خون‌پرشد. جوجه هنوز داشت جان میداد که‌لاشه‌اش رابرد وتوی خاك پرازکودچال کرد. وقتی به‌آشپزخانه برگشت‌پیش بندش را درآورد وتوی اجاق انداخت و ذغال سنگ‌هارابه هم زد تا این که کاملا آتش گرفت. دست‌هایش را شست و کفش‌ها وجوراب هایش‌را بازرسی کرد ویك لکه‌ی‌تیره را ازپنجه‌ی کفش راستش پاك کرد. به صورتش در آینه نگاهی انداخت. گونه‌هایش گل‌انداخته بودوچشمانش‌برق میزد و لبخند کودکانه‌ای برلبانش بود . موقعی که داشت از خانه خارج می‌شد بطری را زیر پله‌های آشپزخانه پنهان کرد. وقتی‌همه‌ی این کارها را انجام داد بیش از ده دقیقه از رفتن مادرش نگذشته بود .

کتی سبکبار قـدم برمی‌داشت، انگار داشت دراطراف خانه و خیابان‌می‌رقصید. درختان داشتند برگ درمیآوردند و چند گل زرد روی چمن روئیده بود. کتی با خوشحالی به سوی مرکز شهر ، آن جایی که بانك قرار داشت‌رفت. و آن‌قدر باطراوت وزیبا بود که‌هر کـسی از کنارش می گذشت برمی گشت ونگاهش می کرد.

# ٦

درحدود ساعت سه‌بعداز نیمه شب آتش‌سوزی شروع شد. زبانه‌های آتش به‌هوا بلندشده بود، آتش‌می‌غرید و همه‌چیز رادرهم‌می کوبید وقبل از این که کسی‌خبردارشودهمه‌جا را ویران کرد. وقتی‌داوطلبان با وسایل‌آتش خاموش کنی به‌آن‌جا هجوم‌آوردند، جزاین که‌بام‌های خانه‌های همسایه‌ها را خیس کنند تا آتش‌به‌خانه‌های مجاور سرایت نکند کار دیگری نتوانستند انجام دهند.

خانه‌ی‌آقای ایمزمثل موشك به‌هوا بلند شده بود. داوطلبان و ناظرینی که برای‌تماشای آتش رفته‌بودند درمیان صورت‌هایی که در اثر شعله‌های‌آتش روشن شده‌بود دنبال خانم‌وآقای ایمز ودخترشان

می گشتند. فوراً همه فهمیدند آن‌ها آنجا نیستند. مردم به توده‌های خاکستر نگاه میکردند و خودشان و کودکانشان را آن‌جا می‌یافتند، وقلب‌ها به‌شدت می‌تپید . داوطلبان آب راروی آتش می‌ریختند، انگار درآن دقایق آخر می‌توانستند قسمت‌هایی از بدن نیم سوخته‌ی افراد خانواده را اززیر آتش بیرون بیاورند . همه‌ی مردم شهر وحشت‌زده می گفتند که تمام اعضای خانواده‌ی ایمز سوخته‌اند.

هنگام طلوع خورشید همه‌ی مردم شهر دور توده‌های سیاه ذغال‌شده که دود از آن‌ها بلند می‌شد جمع شده بودند . افرادی که در جلو بودند مجبور شدند جلوی صورتشان رابگیرند تا گرمای زیادصورتشان را نسوزاند. افرادداوطلب همان‌طور آب‌را روی انبوه ذغال می‌ریختند. نزدیکی‌های ظهر پزشك قانونی توانست الوار های مرطوب را برگرداند و با دیلم در میان توده‌های خاکستر ذغال خیس دنبال اجساد بگردد . به‌اندازه‌ی کافی از اجساد خانم وآقای ایمز باقی مانده بود که بشود تشخیص داد این دو نفر در آتش سوخته‌اند. همسایگان نزدیك، محل تقریبی اتاق کتی را نشان دادند ، ولی اگر چه پزشك قانونی وسایر داوطلبان باشن کش[1] توی خاکستر دنبال جسد کتی گشتند، حتی یك استخوان یایك دندان هم پیدا نکردند.

۱ ـ وسیله‌ای است به‌شکل کفگیر ولی بسیار بزرگ ، به اندازه‌ی یك بیل که با آن برگ درختان را که خشك شده و به زمین افتاده جمع می کنند . چون در فارسی معادلی برای آن نیست شن کش ترجمه شده است . م .

سرپرست داوطلبان دستگیره‌ها وقفل درآشپزخانه راپیدا کرده بود. او باشگفتی به فلز سیاه شده نگاه کرد ولی کاملا نمی‌دانست چه چیزی‌او را متعجب کرده است. شن کش‌پزشك‌قانونی را از او گرفت ودیوانه‌وار درخاکسترهابه جستجوپرداخت. به‌آن‌جایی که‌دروورودی بود رفت و باشن کش آنقدر خاکسترها را به‌هم ریخت تا قفل آن را که کج ومعوج وتقریباً ذوب شده‌بود پیدا کرد. دراین اثنا جمعیت دور وبرش‌را گرفته‌بودند ومی‌پرسیدند، «جورج، دنبال چی‌میگردی؟» ویا می گفتند. «جورج ، چی‌پیدا کردی؟»

سرانجام پزشك‌قانونی نزدش‌آمدو گفت. «جورج، چی کارداری میکنی؟»

سرپرست داوطلبان‌بانارا حتی جواب داد، «توقفلا کلیدنیست.»

«شاید افتادن .»

«چطوری؟»

«شاید ذوب شدن.»

«پس چراقفلا ذوب نشدن؟»

«شاید بیل ایمز اونارو درآورده‌باشه.»

«ازداخل؟» وسپس‌آن‌چه‌را که پیدا کرده بود بالا گرفت.هردو چفت بیرون زده بود.

چون مالك خانه ظاهراً همراه خانه‌اش سوخته بود، کارگران دباغ‌خانه برای ادای احترام‌به‌سرکارنرفتند. همه‌ی آن‌ها در اطراف

خانه‌ی سوخته حضور داشتند و هر کاری از دستشان برمی‌آمد می‌خواستند انجام بدهند. البته با بودن در اطراف خانه تولید مزاحمت هم می‌کردند.

در حوالی بعد از ظهر کارفرما جوئل رابینسن به دباغ‌خانه رفت. وقتی آن‌جا رسید دید صندوق پول‌باز است و اسناد روی زمین پخش شده است. از شیشه‌ی شکسته می‌شد فهمید که دزد از آن‌جا وارد شده است.

دیگر موضوع عوض شده بود. نمی‌شد گفت تصادف بوده است. ترس جای تأسف و هیجان را گرفت و خشم که نتیجه‌ی ترس است همه جا گیر شد. کم کم هر کس پی کارش رفت.

آن‌ها زیاد دنبال چیزی نرفتند. در اصطبل آثار جرم وجود داشت ـ که عبارت بود از یك جعبه‌ی شکسته، یك چراغ کالسکه‌ی خرد شده، جای پایی در خاك، و کاه روی کف زمین. آن‌هایی که این منظره را دیدند اگر مقداری خون روی کف زمین دیده نشده بود شاید متوجه نمی‌شدند که در این محل دعوا شده است.

پلیس کنترل اوضاع را به عهده گرفت چون این کار در حیطه‌ی عمل او بود. لذا همه را از اصطبل بیرون کرد و فریاد زد، «می‌خواین این آثار جرمو به هم بزنین؟ یالا زود باشین برین بیرون.»

پلیس اتاق را جستجو کرد، چیزی را برداشت و در گوشه‌ای چیزی دیگر پیدا کرد. به طرف در آمد و هرچه را که پیدا کرده بود در دستش گرفت از قبیل ـ یك روبان آبی رنگ‌مو که خون رویش ریخته شده بود و یك صلیب یاقوت نشان. پلیس از همه سوال کرد. «کسی اینارو قبلا دیده؟»

درشهر کوچکی که همه‌همدیگر را می‌شناسند غیرممکن‌است انسان‌باور کند یکی از آشنایانش کسی را کشته باشد. به‌همین‌دلیل اگر شواهد کافی‌وجودنداشته‌باشدسؤظن همه‌به‌یك بیگانه‌ی‌ناشناخته معطوف می‌شود . مثلا ولگردی که ازجای دیگری آمده باشد.سپس به چادرهای ولگردان هجوم‌می‌آورند و آن‌ها راجمع می کنند وهر کسی که در مسافرخانه‌ای مسکن می گزیند شناسایی می‌شود. هر کسی ناشناخته است‌خودبخود مورد سؤظن قرارمی گیرد. اوائل‌بهار بود و ولگردان تازه به‌راه افتاده بودند، چون هوا داشت گرم می‌شد و آن‌ها می‌توانستند پتویشان را کنار آب پهن کنند. کولی‌ها هم بیرون‌آمده بودندوبه صورت کاروان حرکت‌میکردند. وچه‌بلاهایی برسر این کولی‌های بیچاره میآمد!

کیلومترها اززمین‌راجستجو کردند تاببینند کجا خاك‌برداری شده است‌وحتی‌استخرها را برای یافتن‌جنازه‌ی کتی‌خالی کردند.همه می گفتند، «چقدر خوشگل‌بود »، و همه خیال میکردند کتی را دزدیده‌اند. بالاخره‌یك‌آدم ابله نتراشیده‌ونخراشیده را مورد بازپرسی قراردادند . خیلی‌خوب می‌شد او را به‌دار زد، چون نه می‌توانست عذری بتراشد و نه می‌توانست به خاطر بیآورد در گذشته‌اش چه اتفاقاتی افتاده است . ذهن ناتوانش تا این‌جا می‌فهمید که ازاو چیزی می‌پرسند و چون آدم مهربانی بود ، تا آن جایی که عقلش اجازه می‌داد سعی‌می کردجوابشان را بدهد. وقتی سوالاتی از او کردند که

به تله بیافتد، خیلی‌راحت به دام افتاد و خوشحال بود که پلیس‌راضی شده‌است. ازدل‌وجان می کوشید مأمورین را راضی کند. او آدم‌صاف و ساده‌ای بود وتنها اشکال وارد بر اعترافاتش این بود که بیش از اندازه اعتراف میکرد و همه چیز را می گفت. هم چنین همیشه می‌بایست به اویادآوری‌می کردند چه بایدبگوید. ووقتی‌هم که‌هیأت منصفه با وحشت و ناراحتی‌حکم محکومیتش را صادر کرد از ته دل خوشحال شد . احساس‌می کرد بالاخره‌کار مثبتی انجام داده است.

کسانی هستند که قاضی می‌شوند ولی عشقشان به قانون و پیشبرد عدالت مثل عشقشان نسبت به‌یك زن است. قبل از مدافعه‌یك چنین شخصی رئیس‌جلسه‌ی‌بازجوئی بود- انسانی پاك ونجیب که در عمرش کار بدی نکرده بود. بدون کمك کردن به متهم نمی گذاشت اعتراف کند. قاضی از متهم سوال کرد وبعد دریافت که اگرچه‌متهم تمام دستورات را رعایت می کند ولی صرفاً یادش نمی‌آید چه کرده ، چه کسی راکشته، چگونه وچرا کشته است. قاضی از روی خستگی آهی کشید وبه اواشاره کرد از دادگاه خارج شود وآن گاه‌درحالی که با انگشت به‌پلیس اشاره میکرد گفت .

«ببین مایك. تو هیچ‌وقت‌نباید از این کارا بکنی . اگه اون بیچاره فقط یه کمی باهوش‌تر بود شاید تو باعث اعدامش می‌شدی. »

پلیس که آدمی جدی بود احساساتش جریحه‌دار شد. ناچار گفت، «اون خودش گفت این کارو کرده.»

قاضی گفت، «اون شاید اعتراف میکرد از پله‌های طلایی بالا رفته و گردن سنت پیتر[1] و زده. مایك ، تو باید خیلی مواظب باشی. قانون واسه‌ی‌این درست شده که آدمارو نجات بده نه این که اونارو بکشه.»

در تمام چنین تراژدی‌های محلی زمان نقش قلم موی خیس روی آب رنگ را دارد. رنگ‌ها قاطی می‌شوند ودر هم فرومی‌روند و از میان تمام خطوط یك رنگ واحد ظاهرمی‌شود. یك ماه طول نکشید که به همه ثابت شد کسی نباید اعدام شود، ودر عرض دو ماه تقریباً همه فهمیدندهیچ فرد بخصوصی متهم به قتل کتی نیست.اگر قتل کتی مطرح نبود، آتش‌سوزی و دزدی ممکن بود تصادفی‌باشد. بعد مردم به این نتیجه رسیدند که بدون پیدا شدن جسد کتی هیچ چیزی را نمی‌شود ثابت کرد، اگر چه‌همه خیال کنند او مرده‌باشد.

کتی رفت‌وخاطره‌ای از خود به‌جا گذاشت.

---

۱ ــ یکی از یاران حضرت مسیح . م .

# فصل نهم

## ۱

آقای ادواردز مرتباً به‌شغل پا اندازی ادامه میداد. زن ودو بچه‌ی با تربیتش درخانه‌ی‌خوبی درمحله‌ای آبرومند در شهر باستن زندگی میکردند. بچه‌ها که پسر بودند از کودکی خواندن و نوشتن را در گروتن یاد گرفته بودند.

خانم ادواردز ضمن تمیز کردن‌خانه به‌وضع نوکران‌رسیدگی میکرد. بسیاری اوقات‌آقای ادواردز می‌بایست برای انجام کارهایش از خانه دور باشد، ولی به زندگی خانوادگی‌اش خیلی علاقمند بود

چون اکثر شب‌ها را در خانه می‌گذراند. در شغلش دقیق بود و با دقت به کارهایش رسیدگی میکرد. قوی و تنومند بود و نسبت به سنش، که نزدیك پنجاه بود، کمی‌چاق به نظر می‌رسید. اما باوجود همه‌ی‌این‌ها در زمانی که چاقی علامت موفقیت بود آقای ادواردز اندام‌متناسبی داشت.

کارش بدین گونه بود- باید ازشهرهای کوچك می‌گذشت، به دخترها آموزش می‌داد وپول‌دلالی‌اثررامی گرفت. کم‌اشتباه‌می کرد و می‌دانست چه‌کار کند. دخترها را هیچ وقت به شهرهای بزرگ نمی‌فرستاد. به‌پاسبان‌های گرسنه‌ی‌دهات‌رشوه می‌داد ولی برای‌پلیس با تجربه و حریص شهرهای بزرگ احترام قائل بود. عموماً در هتل‌های رهنی درشهرهای کوچك که جای تفریحی نداشت‌می‌ماند و با زن‌های شوهردار و دختران سرگردان خود را مشغول میکرد. تا این زمان ده واحد را زیر نظرداشت. قبل از این که در اثرخفگی ناشی از فرودادن استخوان جوجه درسن شصت وهفت‌سالگی بمیرد، در هریك از سی‌وسه شهر کوچك ایالت نیوانگلند گروههای چهار نفری‌دختران را اداره میکرد. ثروتمند و مرفه بود وطریقه‌ی‌مردنش بیانگر ثروتمندی و موفقیتش بود.

در وضع فعلی نهادی به نام فاحشه‌خانه در حال از بین رفتن است. دانشمندان‌دلائل‌مختلفی‌ارائه میدهند. برخی از آن‌هامی گویند که فساد اخلاق در میان دختران باعث از میان رفتن فاحشه‌خانه‌ها

شده است. ایده آلیست‌ها، براینند که نظارت پلیس به‌طور گسترده باعث شده است این جورخانه‌ها از فعالیت باز ایستند. در اواخر قرن گذشته و اوائل قرن اخیر، اگرچه‌درباره‌ی‌فاحشه‌خانه آشکارا سخنی گفته نمی‌شد ولی به‌عنوان یك نهاد پذیرفته شده بود. گفته می‌شد که وجوداین‌خانه‌ها زنان‌خوب ونجیب را از آفات‌مصون می کند. یك‌مرد مجردمی‌توانست به‌یکی از این خانه‌ها برود وفشار جنسی را که‌باعث ناراحتی‌اش می‌شد رفع کند وضمناً هم در مقابل زنان‌دیگر رفتاری نجیبانه داشته‌باشد. این‌خود جزو اسرار بود ولی معلوم‌است که‌در جامعه بسیاری‌از این مسائل‌سری وجود دارند.

این خانه‌ها ازکاخ‌هایی پراز طلا ومخمل گرفته تا کثیف‌ترین جاهایی که‌بوی‌تعفنش خودها را هم‌از خود می‌راند در نوسان بودند. هر چندبار داستانی درمورد این که چگونه دختران جوان دزدیده می‌شدند وبه بردگی در میآمدند گفته می‌شد، وشاید بسیاری از این داستان‌ها حقیقی هم بودند. ولی اکثر فاحشه‌ها به علت تنبلی و حماقت‌به این‌شغل گرویده می‌شدند. در این‌خانه‌ها مسئولیتی‌نداشتند. به‌آن‌ها غذا ولباس داده می‌شد و آنقدر ازآن‌ها نگهداری‌می کردند تا خیلی پیر شوند و آن‌گاه بیرونشان می‌انداختند. البته این عامل باز دارنده نبود چون هیچ کس قبول نمی کند که‌پیرشده است.

گاهگاهی دختر باهوشی وارد این‌کار می‌شد، ولی معمولا به علت هوش خود درهمان وضع باقی نمی‌ماند. برای خودش خانه‌ای

دست وپا میکرد یا باج سبیل می گرفت ویا با مرد پولداری ازدواج میکرد. روی این نوع دختران باهوش نام خاصی می گذاشتند و به‌طور کلی به آن‌ها روسپی می گفتند.

آقای ادواردز دراستخدام یانگهداری این‌دخترها هیچ‌مشکلی نداشت. اگر دختری به‌اندازه‌ی کافی احمق نبوداورا بیرون‌می‌انداخت. دخترهای خیلی خوشگل را هم استخدام نمی کرد چون ممکن‌بود یکی از جوانان شهر عاشق‌شان شود و تولید دردسر کند. وقتی هر یك از این دخترها حامله می‌شدند، یا باید شغلشان را رهامیکردند و یا با چنان طرز وحشیانه‌ای بچه‌های‌شان را سقط می کردند که اکثرشان در این‌راه می‌مردند. با وجود همه‌ی‌این‌ها دخترها ترجیح می‌دادند سقط‌جنین کنند.

کارها همیشه بروفق مراد نبود. آقای ادواردز مسائلی هم داشت. دراین دوران مصیبت‌هایی برایش پیش آمد. در یک تصادف قطار دوتا ازچهار دختری که در واگن بودند کشته‌شدند. چنددختر دیگر را هم‌این‌چنین ازدست داد: کشیشی‌دریکی ازشهرهای کوچک ضمن وعظ مردم را به هیجان درآورد و جماعت از کلیسا خارج‌شده سر به‌بیابان گذاشتند. بعدآن کشیش از فرصت استفاده کرد وبرای جماعت تاریخ پایان دنیاراعلام کرد وتمام مردم آن ناحیه سروصدای شان درآمد. آقای ادواردز به شهر رفت وشلاق بلندی از چمدانش در آورد وتاآن‌جا که می‌توانست‌دخترها را زد ولی دخترها درعوض

از او خواستند بیشتر شلاقشان بزنند تا گناهانشان پاك شود. باتنفر وخشم شلاق زدن را متوقف کرد، لباس‌های‌شان را برداشت و به شهر باستن رفت. وقتی دخترها عریان برای اعتراف و شهادت نزد کشیش رفتند امتیازات زیادی به آن‌ها داده شد. بعد آقای ادواردز به جای این که دخترها را ازسرراه پیدا کند ازراه مصاحبه‌آن‌ها را استخدام میکرد و ازاین راه چندعضوجدید به‌استخدامش‌درآمدند.

نمی‌دانم کتی ایمز چگونه از آقای ادواردز با خبرشد. شاید هم یك درشکه‌چی خبرش را به‌اوداده بود. وقتی دختری دنبال این چنین کاری باشد خبرزود به گوشش می‌رسد. صبح وقتی کتی به‌دفتر آقای ادواردز آمد، او سرحال نبود. دل درد داشت و فکر می کرد علتش اینست که‌همسرش شب‌قبل به‌او خوراك ماهی داده است. تمام شب‌چشم به‌هم نزده‌بود. ناراحتی معدی پیدا کرده‌بوددل پیچه‌داشت.

به همین دلیل دختری‌را که می گفت نامش کاترین ایمزبری است نپذیرفت چون خیلی خوشگل بود. این دختر اندامی ظریف داشت، پوستش لطیف وصدایش‌بم‌بود.خلاصه این دختر از نوعی نبود که آقای ادواردز قبول کند. اگر احساس ضعف نکرده بود فوراً او را رد میکرد. ولی وقتی‌از اوسوالاتی در مورد اقوامش که ممکن بود باعث دردسر شوندمیکرد، ناگهان احساسی دراوبرانگیخته شد. آقای ادواردز مرد شهوت‌پرستی‌نبود و وانگهی هیچ‌وقت امیال‌شخصی را در شغلش دخالت نمی‌داد. عکس‌العملی که دراوبه‌وجود آمده بود

باعث شگفتی‌اش شد. باتعجب به‌دختر نگاه کرد ودید پلك‌های‌چشمش به‌طور اسرارآمیزی تکان می‌خورند و کفل‌های کوچکش حالتی‌در اوایجادمی کنند. روی‌لبان کوچکش‌تبسمی نقش بسته بود. آقای ادواردز درحالی که به سختی نفس می کشید روی میزش به‌جلو خم شد. و تصمیم گرفت که این دختر را برای خودش‌نگاه دارد.

مثل‌همه‌ی آن‌هایی که‌عاشق‌می‌شوند وخیال می کنندمعشوقشان عفیف ونجیب است باورنمی کرد این دختر خود فروش‌باشد، پرسید، «نمی‌تونم بفهمم چرا دختری مثه تو ــ»

کاترین باشرمساری جواب داد، «پدرم مرده، وقبل از این که بمیره همه چیزشو از دست داد. ما نمی‌دونستیم واسه‌ی‌مزرعه‌اش‌پول قرض کرده و من نمی‌تونستم اجازه بدم که‌بانك مزرعه‌رو از مادرم بگیره، چون‌اگه می گرفت اون سکته‌می کرد.» وقتی این‌حرف‌ها را میزد چشمانش پرازاشك بود. «فکر کردم کار کنم و پول دربیارم و قرض بانکو بدم.»

اگر آقای ادواردز فرصتی داشت همین‌حالا بود. در حقیقت کمی احساس‌خطر میکرد. در حدود هشتاد در صد از دخترانی که برای کار نزدش‌می‌آمدند مقروض بودند و آقای ادواردز عادت کرده بود حرفشان را باور نکند. وقتی از آن‌ها می‌پرسید ناشتایی چه خورده‌اید باز باورنمی کردچون‌حتی در این مورد هم‌دروغ‌می گفتند. و حالا او، یك پا انداز چاق وقدبلند، در حالی که خون به‌صورتش

زده و موهای تنش سیخ شده بود، شکمش را به‌لبه‌ی میز تکیه داده بود و به‌دخترك نگاه میکرد.

آقای ادواردز بی‌اختیار گفت، «خب، عزیزم، بیا در این‌مورد صحبت کنیم. شایدبتونیم‌به‌راهی پیدا کنیم تا تو قرضاتوبدی.» وازاین که حاضر شده بود به دختری که فقط از او تقاضای کار میکرد این همه کمك کند متعجب بود.

# ۲

خانم ادواردز زنی مذهبی و در انجام شعائر دینی مصر بود. بیشتر اوقاتش را در کلیسا می گذراند ولی چون عمیقاً مذهبی نبود در مورد مسائل دینی و زمینه‌های قبلی‌اش تفکر نمی کرد. خیال میکرد کار آقای ادواردز وارد کردن اجناس است. احتمالا کمی بو برده بود ولی اگرهم می‌دانست کار اصلی‌اش چیست ، باز باور نمی کرد. البته این خود راز دیگری است چون برای او شوهرش همواره مردمتفکری بود که زیاد با او کاری نداشت. نه زیاد به او محبت میکرد و نه اذیتش میکرد. بیشتر سرتربیت بچه‌ها وغذا ودعا سخت‌می گرفت. خانم ادواردز از زندگی‌اش راضی بود وخدا راشکر میکرد . وقتی حالت شوهرش دگرگون شد و حالت عصبی پیدا کرد یا به نقطه‌ای‌خیره

می‌شد و بعد با عصبانیت از خانه بیرون می‌رفت، خانم ادواردز ابتدا این ناراحتی‌ها را به دل‌درد و سپس به مشکلات کاری‌اش نسبت‌داد. وقتی به‌طور تصادفی اورا دردستشویی دید که نشسته و آرام‌آرام برای خودش گریه می کند فهمید شوهرش مریض است. آقای ادواردز فوراً کوشید چشمان اشکبارخود را از همسرش پنهان کند ولی وقتی نه‌دمکردنی های گیاهی ونه ورزش مفید واقع شد، خانم ادواردز احساس کرد دیگر کاری از او ساخته نیست.

اگر درتمام طول زندگی آقای ادواردز به او می گفتند کسی دچار حالتی شبیه حالت فعلی‌اش شده است به خنده می‌افتاد. حالا، آقای ادواردز که همواره یااندازی خونسرد بود بشدت عاشق‌کاترین ایمزبری شده بود. برای این‌دخترخانه‌ی قشنگ آجری اجاره کرد و بعد آن را به‌او بخشید. انواع‌وسایل تجملی را که‌بتوان تصور کرد برایش خرید، خانه را به سبک مجللی تزیین کرد و همیشه آن‌جا را گرم نگاه می‌داشت. خانه پراز فرش بود و دیوارها با تابلوهای گرانبها تزیین شده بودند.

آقای ادواردز هیچ‌وقت درطول زندگی خود این قدر احساس بدبختی نمی کرد. شغلش ایجاب کرده بود زن‌ها را آن قدر خوب بشناسد که به‌هیچ کدامشان‌لحظه‌ای هم‌اعتماد نکند. و چون عمیقاً عاشق کاترین بود و آدم‌عاشق همیشه‌به معشوق اعتماد دارد، در درون خود دچار کشمکش های‌عاطفی‌شده بود. هم باید به او اعتمادمی کرد

و هم نمی‌توانست به او اعتماد کند. می کوشید با پول و هدیه عشق‌او را بخرد. وقتی از او دور می‌شد همیشه ناراحت بود که مبادا مردان دیگر به سراغش بروند. هیچ گاه دلش نمی‌خواست از شهر باستن خارج شود و به‌دخترهای دیگری که در استخدامش بودند سر کشی کند چون می‌ترسید کاترین را تنها بگذارد. تا حدی از کارش‌غافل شده بود. این نخستین باری بود که این چنین عاشق می‌شد و این عشق داشت او را می کشت.

یك چیزبود که‌آقای ادواردز نمی‌دانست ونمی‌توانست هم‌بداند چون کاترین به‌او چنین‌اجازه‌ای را نمی‌داد. آقای ادواردزنمی‌دانست آیا کاترین به او وفادار است یا این که می گذارد مردان دیگر هم به سراغش بیایند. درنظر کاترین آقای ادواردزهمان‌قدر بی‌اهمیت بود که دختران دیگر برای آقای ادواردز بودند. وهمان‌طور که‌او برای دختران دیگرشگردمیزد کاترین هم‌شگردهای ویژه‌ی خودش را داشت. وقتی آقای ادواردز به وصالش رسید کاترین خود را کمی ناراضی نشان داد. انگار حالت بی‌قراری داشت و هرآن ممکن بود فرار کند. وقتی می‌فهمید آقای ادواردز می‌خواهد به سراغش بیاید، قبلا بیرون‌می‌رفت ووقتی وارد خانه می‌شد انگار خوشگذرانی‌هایش را کرده است. شکایت می کرد که‌مردهادرخیابان نگاههای هرزه‌ای‌به او می کنندوحتی نیشگونش‌می گیرند. می گفت چندین بار از دست مردهایی که دنبالش می کردندوحشت‌زده به سوی خانه دویده است.

وقتی غروب به خانه بر می گشت و می‌دید او منتظرش نشسته است، می گفت، «آره، رفته‌بودم‌خرید. می‌دونی ، بایدبرم‌خرید.» واین‌جمله را طوری می گفت که گویی دروغ می گوید.

وقتی باآقای ادواردزهم‌بستر می‌شد می گفت کاملا راضی‌نشده است ومتقاعدش کرده‌بودا گربهتربا او عشقبازی کند می‌تواند بازتابی باورنکردنی در او پدیدآورد. روشش این‌بود که همیشه او را تشنه نگهدارد ووقتی می‌دید اعصابش ناراحت‌شده‌است، دست‌هایش‌می‌لرزد، وزنش کم می‌شود و چشمانش حالت‌دیوانه‌واری پیدا کرده است کیف میکرد. وهنگامی که احساس می کردجنونش نزدیك‌است واز شدت عصبانیت دارد به خودمی‌پیچد، روی زانویش‌می‌نشست و نازش‌میکرد و می گذاشت برای‌یك‌لحظه‌هم شده باور کند که‌بی گناه است. آقای ادواردز مثل مومی دردست‌اوبود.

کاترین پول می‌خواست‌وهروقت اراده‌میکرد ازآقای ادواردز می گرفت . وقتی که آقای ادواردزکاملاً رام‌شد و موقع مناسب فرا رسیدکاترین شروع کرد به‌پول دزدیدن‌ازاو . جیب‌هایش‌را می گشت وهراسکناس بزرگی که‌پیدامیکرد برمی‌داشت . او هیچ‌وقت‌به‌خود جرأت نمی‌داد کاترین را متهم کند چون می‌ترسید از پیشش برود . جواهرات گرانبهایی که به‌او داده بود ناپدید شد واگر چه کاترین می گفت گمشان کرده او می‌دانست که در حقیقت آن‌ها را فروخته است . خرج خانه را چند برابر گزارش می‌داد و قیمت لباس‌ها را

بیش ازحد معمول می گفت و آقای ادواردز هم نمی‌توانست جلویش را بگیرد. کاترین خانه را نفروخت ولی آن‌را به‌مبلغ زیادی گرو گذاشت.

یك‌شب‌هرقدرآقای ادواردز کوشید درخانه‌را باز کند کلیدش درقفل نچرخید. بعدازمدتی که‌بامشت‌به‌در کوبیدکاترین جواب داد. «بله.» چون کلید راگم کرده بود ناچار شد قفل‌ها را عوض کند. از تنها زندگی کردن می‌ترسید، چون هر کسی ممکن بود وارد خانه شود. قول‌داد برایش کلید دیگری تهیه کند ـ ولی هیچ‌گاه این کار را نکرد. ازآن پس آقای ادواردز مجبور بود زنگ بزند و گاهی اوقات مدت‌ها طول‌می کشید تاکاترین جواب‌بدهد ودر اوقات دیگر هرچه زنگ‌میزد جوابی نمی‌شنید. هیچ‌راهی نبود که‌آقای ادواردز بداند آیاکاترین درخانه است یا نیست. چندین‌بار کسی را مأمور کرد کاترین را زیرنظر داشته باشد.

آقای ادواردز اساساً مرد ساده‌ای بود. ولی حتی یك‌مردساده هم‌پیچیدگی‌هایی‌دردرون خود دارد که کشف‌آن‌هاساده‌نیست. کاترین زیرك بود ولی‌حتی یك‌زن زیرك‌هم نمی‌تواند تمام زوایای وجود یك مردرا بفهمد.

اوفقط یك‌اشتباه بزرگ کردوازآن‌پس کوشید دوباره‌مرتکب آن‌نشود. هم‌چنان که مرسوم بود، آقای ادواردز در خانه شامپانی گذاشته‌بود. ازابتداکاترین سعی‌می کرد به‌آن دست نزند.

او می گفت، « امتحانش کردم ولی خوشم نیومدچون‌منومریض می کنه . »

آقای ادواردز گفت ، « مزخرف نگو ، بیا ویه لیوان بخور . تورو که نمی کشه . »

« نه ، متشکرم . نمی‌تونم بخورم . »

آقای ادواردز فکر کرد چون کاترین خیلی‌خانم ونجیب است علاقه‌ای به‌خوردن مشروب نشان نمی‌دهد . دیگر هم هیچ وقت به‌او اصرارنکرد تااین که یك‌شب باخود فکر کردچیزی درباره‌ی کاترین نمی‌داند . شراب می‌توانست زبانش را باز کند . هرچه در این مورد فکر کرد بیشتر به‌این‌نتیجه رسید که باید ازهمین‌روش استفاده کند.

« اگه باهام یه گیلاس نزنی رفیقم نیستی . »

« بهت گفتم که به‌من نمی‌سازه . »

« چرندنگو . »

« بهت گفتم نمی‌خوام . »

آقای ادواردز گفت ، « این حرف احمقانـه است . مگه دلت می‌خواد باهات دعوا کنم ؟»

« نه . »

« پس یه گیلاس بزن . »

« نمی‌خوام . »

گیلاسی به‌طرف‌اوبرد ولی‌کاترین خودش‌راعقب کشید .آقای

ادواردز گفت ، « بخوره .»

« تو نمی‌دونی ، این برام خوب نیست . »

«بخور .»

کاترین گیلاس را برداشت وناته سر کشید و بی‌حرکت ماند ، بعدلرزید ووانمود کرد دارد گوش میدهد . خون به گونه‌هایش زده بود . پشت‌سرهم گیلاس‌هارا سرمی کشید. چشمانش سردوبی‌حرکت شد . آقای ادواردز ازاو می‌ترسید . چیزی داشت اتفاق می‌افتاد که هیچ‌یك ازآن‌دو نمی‌توانستند کنترلش کنند .

کاترین به‌آرامی گفت ، « یادت‌باشه ، من نمی‌خواستم این‌کارو بکنم .»

« بهتره بیشترازاین نخوری . »

کاترین خندید ویك گیلاس دیگر برای خود ریخت و گفت ، « چه‌فرقی می کنه ، حالا دیگه مهم‌نیست . »

آقای ادواردز با ناراحتی گفت ، « بـد نیست آدم یکی دو تا گیلاس بزنه . »

کاترین به‌آرامی‌شروع به‌حرف‌زدن کرد، «حیوون گنده،درمورد من چی‌می‌دونی ؟ فکرمی کنی نمیتونم‌هرفکر کثیفی که‌تومغزته‌بخونم؟ می‌خوای بهت‌بگم ؟تو نمی‌دونی دختر خوشگلی مثه من‌حقه بازی‌رو یاد گرفته.حالا بهت‌میگم. اونارو توآخوریاد گرفتم ـ شنیدی؟ـ آخور.

چهارسال توجاهایی کار کردم که تو عمرت نشنیدی . ملوانایی که از پرت‌سعید اومده‌بودن حقه‌هایی بهم یاد دادن . هرفکر کثیفی که تو کله‌ت‌میاد من‌قبلاً می‌دونم ومیتونم حسابی فیلمت کنم . »

ادواردز باحالت اعتراض‌آمیزی گفت ، « کاترین ،هیچ‌می‌دونی چی‌داری میگی ؟ »

« من می‌تونستم بفهمم بالاخره این‌جوری میشه . تو منو مست کردی که هرچی تودلمه بهت‌بگم . خب، حالام‌دارم میگم .»

آن گاه کاترین آهسته به‌سویش رفت ولی آقای‌ادواردزازجایش تکان نخورد . اواز کاترین می‌ترسید ولی باوجود این‌آرام نشسته‌بود. کاترین‌جلوی‌چشمش گیلاس‌شامپانی را تا آخرین قطره سر کشید و بعدبه‌لبه‌ی گیلاس که روی میزبود ضربه‌ای زد به‌طوری که گیلاس محکم بالبه‌ی تیزش به‌صورت ادواردز خورد .

ودرحالی که آقای ادواردزازخانه فرارمی کردصدای قهقهه‌ی کاترین‌را می‌شنید .

# ۳

عشق برای مردی مثل آقای ادواردز ساقط کننده‌ی هستی بود. قوه‌ی قضاوتش ازبین رفت، نیروی آگاهی‌اش را ازدست‌داد وجسماً ضعیف‌شد. مرتباً به‌خود می گفت کاترین عصبی‌شده ومی کوشیداین موضوع‌را به‌خودش بقبولاند و کاترین هم به‌او کمك میکرد چنین فکر کند. عصبانیت کاترین خوداورا هم ترسانده بود وبرای مدتی می کوشید دوباره دل ادواردز را به‌دست بیآورد.

کسی که دچارچنین عشق‌خانمان‌براندازی شده‌باشد می‌تواند خودش‌را خیلی اذیت کند. آقای ادواردز باتمام وجودش می کوشید باور کند کاترین خوب‌است؛ ولی کسی اورامجبور نکرده‌بود. شیطان

زیر جلدش رفته بود و بیچاره‌اش کرده بود نه‌رفتار کاترین. با فراست حقیقت‌را دریافته بود ولی ضمناً باورش هم نمی کرد. مثلا می‌دانست کاترین پولش‌را در بانك پس‌انداز نمی کند. یکی‌از مستخدمینش‌با استفاده از چندین آینه، محلی‌را در زیرزمین خانه کشف کرد که کاترین پول‌هارا در آن‌جا پنهان کرده بود.

روزی کاغذ بریده شده‌ای در دفتر کارش به‌دستش رسید. این کاغذ هفته نامه‌ای‌بود که گزارش آتش‌سوزی از روزنامه‌ای قدیمی‌در آن مندرج شده‌بود. آقای ادواردز آن‌را خواند واحساس کرد سینه و معده‌اش داغ شده‌است. چشم‌هایش قرمز شده بود. عشقش نسبت به کاترین با وحشت توأم‌شد و هنگامی که عشق باترس توأم می‌شود نتیجه‌اش بی‌رحمی است. تلوتلو خوران به‌طرف مبل رفت و دراز کشید ناپیشانی‌اش دراثر تماس باچرم‌سیاه وسرد مبل خنك‌شود. مدتی به‌همان‌وضع باقی‌ماند وبه‌سختی نفس می کشید. کم کم مغزش‌به‌کار افتاد ولی دهانش طعم‌شوری میداد ودر شانه‌هایش درد عجیبی‌احساس میکرد. آرام‌شد وفوراً تصمیمش را گرفت. تصمیمش آن‌قدرقاطعانه وبرنده بود که گویی بانور تند نورافکنی بخواهیم اتاق تاریکی را روشن کنیم. آهسته حرکت کرد وچمدانش‌رابست، انگارمی‌خواهد به‌واحدهایش در شهرهای مختلف سر کشی کند ـ توی چمدانش پیراهن‌ها ولباس‌های زیر تمیز، یك روب‌دوشامبر ودمپایی گذاشت و

شلاق سنگینش‌را طوری در چمدان جاداد که تسمه‌اش ازداخل دور چمدان بپیچد .

به‌زحمت ازباغ‌جلوی‌خانه‌ی آجری گذشت و زنگ را فشار داد .

کاترین فوراً جواب‌داد . پالتویش را پوشیده بود و کلاهش را برسر داشت .

کاترین گفت ، « اوه ! باعث خجالت‌شد ! بایدبرم بیرون . »

آقای ادواردز چمدانش‌را زمین گذاشت‌و گفت ، «نبایدبری.»

کاترین وراندازش کرد . انگار چیزی عوض شده بود . آقای ادواردز به‌زحمت از کنارش گذشت وبه زیرزمین رفت .

کاترین فریادزد ، « کجا می‌خوای بری ؟ »

او جوابی‌نداد. لحظه‌ای طول‌نکشید که برگشت وهمراه‌خود یك‌جعبه‌ی‌بلوطی کوچك‌آورد. چمدانش‌راباز کرد وجعبه‌رادرداخل آن قرارداد .

کاترین با ملایمت گفت ، « این مال منه . »

« می‌دونم . »

« چی کار می‌خوای بکنی ؟ »

« فکر کردم به‌یه مسافرت کوتاه بریم. »

« کجا ؟ من نمیتونم بیام . »

« یه‌شهر کوچیك توایالت کنتیکت . اون‌جا کار دارم . مگه بهم نگفتی دلت می‌خواد کار کنی . حالا بیا بریم واست کار پیدا کنم.»

« من‌حالا نمی‌خوام کار کنم. تو نمیتونی منومجبور کنی و گرنه به‌پلیس خبر میدم ! »

لبخند ادواردز آن‌قدر وحشتناك بود که کاترین یك قدم عقب رفت . خون به‌شقیقه‌های ادواردز هجوم آورده بود . گفت ، « شاید بهتر باشه به‌شهر خودت بری‌چون اون‌جا چندسال‌پیش یه‌آتش‌سوزی بزرگ اتفاق افتاد . یادت میاد ؟ »

ملتمسانه ادواردز را وراندازمی کرد ولی‌چشمان ادواردزسرد و بی‌روح بود . کاترین به آرامی سوال کرد . « می‌خوای چی کار کنم ؟ »

« بیا یه‌مسافرت کوتاه باهم‌بریم . مگه نگفتی می‌خوای کار کنی ؟ »

کاترین درذهنش نقشه‌ای کشید . بهتر بود همراهش برود و منتظر فرصت‌بماند چون‌می‌دانست اونمی‌تواند همیشه مراقبش‌باشد . اگرحالا همراهش نمی‌رفت خطرناك می‌شد ـ پس‌بهتر بود صبر کند ببیند چه‌می‌شود . این‌تنها کار عاقلانه‌بود ولی ازصحبت‌های ادواردز واقعاً ترسیده‌بود .

وقتی هواگرگ ومیش‌شد آن‌ها درآن شهر کوچك از قطار

پیاده‌شدند وازتنها خیابان تاریك شهر گذشتند وبه‌دهکده رسیدند. کاترین خسته ودرعین حال مراقب اوضاع بود. نمی‌دانست ادواردز چه نقشه‌ای کشیده است. در کیفش چاقوی لبه‌تیزی داشت.

آقای‌ادواردز انگار می‌دانست‌چه‌می‌خواهد بکند. می‌خواست شلاقش‌بزند وسپس اورا دریکی ازاتاق‌های میخانه زندانی کند، بعد دوباره شلاقش بزند وبه‌شهر دیگری ببرد وآن‌قدر این کاررا ادامه دهد که دیگر به‌درد هیچ کاری نخورد. آن‌گاه می‌توانست بیرونش بیاندازد وپاسبان محل هم مواظب بود فرار نکند. البته نگران آن چاقو نبود ومی‌دانست کجاست.

اولین کاری که کرد این بود؛ وقتی در جای خلوتی بین یك دیوارسنگی وچنددرخت قرار گرفتند ناگهان‌محکم به کیفش زد و کیف ازبالای دیوار پرت‌شد. حالا دیگر ازدست چاقو خلاص شده بود. چون تابحال عاشق‌زنی نشده‌بود نمی‌دانست چه‌تصمیمی‌می‌خواهد بگیرد. اول فکر کرد فقط تنبیهش کند. بعدازاین که دوبار شلاقش زد شلاقرا به‌زمین انداخت وشروع کرد به‌مشت‌زدن. آنقدر مشتش زد که خسته شد.

کاترین کوشید جلوی‌ترسش رابگیرد. سعی کرد خودش را عقب‌بکشد تا آماج مشت‌هایش قرار نگیرد ولی سرانجام ترس براو مستولی‌شد وشروع کرد به‌دویدن. ادواردز روی‌او پرید وزمینش‌زد ولی دیگر مشت زدن کافی نبود. دیوانه‌وار سنگی‌را از روی زمین

برداشت ومحکم به‌صورتش زد .

بعدبه‌صورت متلاشی شده‌اش نگاه کرد. به‌صدای قلبش گوش داد ولی‌چیزی جزصدای قلب‌خودش نشنید . دوفکرمختلف به‌ذهنش خطور کرد . یك فکر این بود ، « بهتره دفنش کنم ، یه‌قبر بکنم و لاشه‌شو توش‌بذارم .»وفکردیگرمثل کودکی‌درمغزش فریادمی کشید، « نمی‌تونم، نمی‌تونم‌حتی‌دست بهش‌بزنم . » وبعدآن حالت ناراحتی که پس‌ازخشم‌عارض‌می‌شودسراپایش‌را فراگرفت . درحالی که‌چمدان و شلاقوجعبه‌ی‌بلوطی پول‌رابه‌جاگذاشته بود ازآن‌جا دورشد . بدون این که مقصدی داشته‌باشد درهوای گرگ‌ومیش پرسه‌میزد ،وباخود فکر میکرد چگونه می‌تواند حتی برای مدت کوتاهی هم که شده ناراحتی‌اش‌را ازدیگران پنهان کند .

هیچ‌گاه کسی ازاو سؤالی نکرد . پس‌از مدتی که مریض شده بود وزنش‌بامهربانی‌ازاوپرستاری میکرد،دوباره به‌سر کارش‌برگشت ودیگر هیچ‌گاه به‌خود اجازه‌نمادجنون‌عشق‌به‌سراغش بیاید .باخود می گفت مردی که نمی‌تواند ازتجربه‌هایش‌بیاموزد احمق‌است.بعدها همیشه یك‌نوع احترام‌عجیبی‌برای‌خود قائل‌بود . تابه‌حال نمی‌دانست که انگیزه‌ی کشتن در او وجود دارد .

این که کاترین رانکشته بود تصادفی‌بود . هرضربه‌ای که به‌او زده‌بود برای کشتن بود . کاترین مدتی‌بیهوش ماند ومدتی‌دیگرنیمه

هوشیار . می‌دانست بازویش شکسته‌است واگر می‌خواهد به‌زندگی ادامه دهد کسی باید کمکش کند. میل به‌زندگی وادارش کرد خودرا کشان کشان به کنارجاده برساند و کمک بطلبد . نزدیک یك‌در رسید ودرست جلوی پله‌هایش غش کرد. خروس‌ها درلانه‌های‌شان‌می‌خواندند و حاشیه‌ی خاکستری صبحدم در مشرق گسترده شده‌بود .

# فصل دهم

## ۱

وقتی دو مرد با هم زندگی می‌کنند به‌علت برخوردهای اولیه‌ای که باهم دارندمعمولاً مجبورند ظاهراً باهم بسازند. دومرد تنهادائماً باهم‌دعوا می‌کنند وخودشان‌هم به‌واقعیت این امر آگاهند. پس از مدت کوتاهی چون برادرها زیادباهم بودند وباکس‌دیگری معاشرت نمی‌کردند کشمکش بین‌آن‌دو آغاز شد.

چندین ماه آن‌ها سرگرم رسیدگی به پول‌های سایروس و بهره‌هایش بودند. باهم‌سرخاك پدرشان به‌واشنگتن رفتند. سنگ‌قبر

زیبایی برایش گذاشته‌بودند. درروبش یک‌ستاره‌ی آهنی مهروموم‌شده قرار داشت و سوراخی در بالای آن بود تا در روز یادبود چوبی در آن فرو کرده وپرچم کوچکی ازآن‌بیاویزند. برادرها مدتی طولانی کنارقبر ایستادند وبعد ازآن‌جا دورشدند ودیگر ذکری‌ازسایروس نکردند.

اگر سایروس متقلب‌بود کارش‌را با تردستی انجام داده بود. هیچ کس درموردپول سؤالی نکرد. ولی‌مسأله‌ی پول هم‌چنان در ذهن چارلز وجود داشت.

وقتی به‌مزرعه‌مراجعت کردند آدام ازاوپرسید، «چرالباسای نو نمی‌خری؟ حالا که پولداری. انگار می‌ترسی به‌شاهی خرج کنی.»

چارلز گفت، «آره.»

«چرا؟»

«شاید مجبور بشم پسش‌بدم.»

«هنوزم دراین‌باره فکرمی‌کنی؟ فکرنمی‌کنی اگه‌مسأله‌ای وجود داشت تا حالا در باره‌اش شنیده بودیم؟»

چارلز گفت، «من‌نمی‌دونم و ترجیح میدم در باره‌اش صحبت نکنم.»

ولی آن شب دوباره مسأله را پیش کشید و گفت، «یه‌چیزی ناراحتم‌می‌کنه.»

« یعنی پول ؟ »

« آره ، پول. اگه کسی این‌قدر پول دست‌وپا کنه خیلی‌دردسر داره . »

« منظورت چیه ؟ »

« خب، حفظ کردن اسناد ودفاتر و سندای فروش ومحاسبات‌ـ می‌دونی ، ماتمام چیزایی که ازپدربه‌جا مونده وارسی کردیم وهیچی پیدا نکردیم . »

« شاید اونارو سوزونده باشه . »

چارلز گفت ، « آره ، شاید . »

برادرها طبق روشی که چارلز تعیین کرده بود وهیچ گاه‌تغییر نمی کرد زندگی می کردند . چارلز به‌محض این که ساعت دیواری باضرباتش چهار وسی‌دقیقه‌رااعلام کرد بیدارشد، انگارپاندول برنجی ساعت به‌سرش سقلمه‌میزد. درحقیقت لحظه‌ای قبل‌ازچهار وسی‌دقیقه بیداربود . وقبل‌از این که صدای‌زنگ بلندشود چشمانش باز وبسته شد. برای لحظه‌ای‌آرام دراز کشید ودرتاریکی به‌سقف نگاه کرد و شکمش‌را خاراند . بعد دستش‌را به‌میز کنار تختخواب دراز کرد و قوطی کبریت را برداشت . با انگشتانش کبریتی را بیرون کشید و روشنش کرد . قبل از این که چوب کبریت آتش بگیرد گوگرد به‌رنگ‌آبی سوخت. چارلز شمعی‌را در کنار تختخوابش روشن کرد. پتویش‌را به کناری‌زد وبلند شد . پیژامای بلند و خاکستری رنگی

که درمحل‌زانو باد کرده بود ودورمچ پاهایش هم گشاد بود پوشید. درحالی که دهن‌دره میکرد به‌طرف‌در رفت، آن‌را باز کرد وداد‌زد، « آدام، ساعت چهار ونیمه. بلند شو، یالا. »

آدام در حالی که صدایش از زیر لحاف بیرون میآمد گفت. « هیچ‌وقت یادت‌نمیره؟ »

چارلز که شلوارش را می‌پوشید گفت، « وقتشه که بلندشی. » وبعد گفت، « مجبورم‌نیستی بلندشی چ‌ـون‌پولداری و میتونی تموم روزتو رختخواب بمونی. »

« توام همون‌طوری. ولی باوجود این ماقبل‌ازاین که‌هواروشن بشه ازخواب بلند میشیم. »

چارلز تکرار کرد، « تـومجبور نیستی بلندشی، ولی اگه می‌خوای به‌مزرعه بری باید کار کنی. »

آدام باحالت اندوهنا کی پاسخ داد، « پس ما می‌خوایم زمین بیشتری بخریم‌تابیشتر کار کنیم. »

چارلز گفت، « ولش کن، اگه‌دلت‌می‌خواد بروتورختخواب. »

آدام گفت، « شرط می‌بندم اگرم تـو رختخواب می‌موندی خوابت نمی‌برد. می‌دونی‌چراشرط می‌بندم؟ تواسه‌ی این‌بلندمیشی چون دلت می‌خواد، واسه‌ی‌این که‌پول‌درمیآری ـ انگار آدم بخواد ازشیش تا انگشت پول دربیاره »

چارلز به‌آشپزخانه رفت وچراغ‌را روشن کرد و گفت. « تو

نمی‌تونی تورختخواب‌بمونی ویه‌مزرعه‌رو اداره کنی، » وبعدخاکستر را ازتوی‌شبکه‌ی‌بخاری‌بیرون‌ریخت و کاغذی‌را پاره کرد وروی‌ذغال سنگ انداخت وفوت کرد تا روشن شود .

آدام ازلای‌در نگاهش کرد و گفت ، « کبریت نمی‌زنی ؟ »

چارلز باعصبانیت برگشت و گفت . « فضولی‌نکن . به‌توچه .»

آدام گفت ، « بسیار خب . شایدم جام این‌جا نیست . »

« اون دیگه به خودت مربوطه . هروقت دلت بخواد می‌تونی بری .»

دعوا احمقانه‌بودولی‌آدام نمی‌توانست‌جلویش‌رابگیرد.صدایش بدون‌اراده بلندشد وباعصبانیت گفت . « حق‌باتوئه، هروقت دلم‌بخواد میرم . این‌جا همون‌قدر که مال توئه مال‌منم هست. »

« پس چرا کار نمی کنی؟ »

آدام گفت ، « خدای‌من ! ببین‌ما سرچی داریم دعوا می کنیم؟ بیا دعوا نکنیم . »

چارلز گفت ، « من‌دلم نمی‌خواد دردسر واسه خودمون درست کنیم . » سپس مقداری‌آرد ذرت راکه باآب ولرم‌قاطی شده‌بود توی دو کاسه ریخت وبا عصبانیت آن‌هارا روی میز گذاشت.

دوبرادر پشت‌میز نشستند . چارلز روی یك‌تکه نان کمی کره گذاشت وباچاقو مقدار زیادی‌مربا رویش مالید . بعد مقداری کره

برای تکه‌ی دیگر نان برداشت و مقدار زیادی مربا رویش گذاشت .

« لعنت به‌تو ، نمی‌تونستی چاقوتو تمیز کنی ؟ ببین چقدر کره روشه ! »

چارلز چاقو و نان را روی میز گذاشت و دست‌هایش را در دو طرف میز تکیه داد و گفت ، « بهتره گورتو گم کنی .»

آدام بلندشد . « بهتره برم‌تو خوکدونی زندگی کنم . » این را گفت و از خانه بیرون رفت .

# ۲

هشت‌ماه طول کشید تاچارلز دوباره‌برادرش‌را ببیند. چارلز ازسر کار به خانه‌برگشته بود که دید آدام دارد باسطل آشپزخانه آب، روی سروصورتش می‌ریزد.

چارلز گفت، «سلام، چطوری؟»

آدام گفت، «خوبم»

«کجا رفته بودی؟»

«به باستن.»

«جای دیگه‌ای نرفتی؟»

«نه. فقط رفتم شهرو ببینم.»

دو برادر به زندگی‌سابقشان ادامه دادند، ولی هر یك مواظب

دیگری بود. به‌عبارت‌دیگر هریك از دیگری محافظت میکرد و ضمناً مواظب خودش هم بود. چارلز که همیشه زود بلند می‌شد، قبل از این که آدام را از خواب بیدار کند صبحانه را آماده میکرد. آدام خانه را تمیز می کرد و به حساب دخل و خرج مزرعه می‌رسید. به این طریق دو برادر مدت دو سال با هم زندگی کردند تا این که دوباره میانشان اختلاف شدیدی افتاد.

دریك شب زمستانی آدام داشت به دفتر حسابش رسیدگی میکرد که ناگهان سرش را بلند کرد و گفت، «هوای کالیفرنیا تو زمستون چقدر خوبه. همه‌چی میشه کاشت.»

«صددرصد، ولی وقتی کاشتی چی کار می‌خوای باهاش بکنی؟»

«چطوره گندم بکارم؟ تو کالیفرنیا گندم خوب عمل میاد.»

چارلز گفت، «ولی آفت میزنن.»

«از کجا مطمئنی؟ ببین چارلز، تو کالیفرنیا همه‌چی اون‌قدر زود در میاد که میگن وقتی چیزی رو کاشتی فوراً باید یه‌قدم عقب‌بری تا شاخ و برگاش توچشت نره.»

چارلز گفت، «پس چرا خودت اون جا نمیری؟ هرچی اون جا بکاری من می‌خرم.»

آدام آرام بود ولی صبح که موهایش را شانه میزد و در آینه‌ی کوچك نگاه میکرد دوباره شروع کرد.

«زمستون هیچ‌وقت به کالیفرنیا نمیاد. اون‌جا همیشه بهاره.»

چارلز گفت، «من از زمستون خوشم میاد.»

آدام به بخاری نزدیک شد و گفت، «عصبانی نشو.»

«سر بسرم نذار. چندتا تخم مرغ می‌خوای؟»

آدام گفت، «چهارتا.»

چارلز هفت تخم مرغ را روی اجاق گذاشت و با تکه‌های کوچک چوب بادقت آتش را روشن کرد. و منتظر ماند تا آتش خوب بگیرد. بعد تاوه را نزدیک شعله گذاشت و همان‌طور که گوشت خوک را سرخ میکرد کم کم عصبانیتش رفع شد.

گفت، «آدام، نمی‌دونم می‌فهمی چی میگی یا نه ولی همش دم از کالیفرنیا میزنی. واقعاً دلت می‌خواد بری اون‌جا؟»

آدام خنده‌ای کرد و گفت، «دارم درباره‌ش فکر می‌کنم و هنوزم تصمیمشو نگرفتم. مثه بلندشدن صبح می‌مونه. دلم نمی‌خواد بلندشم و ضمناً هم دلم نمی‌خواد تو رختخواب بمونم.»

چارلز گفت، «خیلی داری متهروخشخاش میذاری.»

آدام ادامه داد، «توارتش که بودم اون‌شیپور لعنتی هرروز صبح به صدا درمیومد. و به خدا قسم می‌خوردم اگه یه‌روزی از ارتش بیرون بیام هرروز تا ظهر بخوابم. ولی این‌جا مجبورم هرروز نیم‌ساعت قبل از شیپور بیداری بلند شم. چارلز، ممکنه بهم بگی ما واسه‌چی داریم کار می‌کنیم؟»

چارلز گفت، «نمیشه آدم تو رختخواب بمونه و مزرعه‌رو هم اداره

بکنه.»ضمن گفتن این حرف‌ها گوشت‌خوکی‌را که توی‌تاوه جلزوولز می‌کرد باچنگال هم‌میزد.

آدام‌با جدیت گفت، «خوب ببین‌چی‌میگم ، هیچ‌کدوممون نه زن داریم نه‌بچه‌واین‌طورم که‌داریم ادامه میدیم فکر نمی کنم‌هیچ‌وقت زن‌وبچه‌داربشیم. ماحتی‌وقت نداریم واسه خودمون یه‌زن پیدا کنیم. ولی همش توفکر اینیم که زمین کلارك رواگه قیمتش مناسب باشه‌به زمین خودمون اضافه کنیم. واسه‌چی؟»

چارلز گفت، «زمینش واقعاً خوبه ، اگه به‌زمینمون اضافه‌بشه یکی از بهترین‌مزرعه‌هارو تواین دوروورا خواهیم داشت. بگو! دلت می‌خواد زن بگیری؟»

«نه. منظورم‌همینه. چندسال دیگه که‌بگذره ما یکی‌ازبهترین مزرعه‌هارو تواین‌ناحیه‌خواهیم داشت ولی فایده‌ش چیه؟ دوتا پیرمرد تنهای بی‌خاصیت دارن این‌جاجون‌می کنن. بعد یکی از ما می‌میره و این زمین خوب مال اون‌یکی‌پیرمرد تنهای بی‌خاصیت میشه، وبعدشم اونم می‌میره.»

چارلز با تغیر پرسید ، «چه مزخرفی داری‌میگی؟ خوشی‌زیر دلتوزده. خیلی داری سربسرم میذاری. راستشو بگوتومغزت‌چیه؟»

آدام گفت، «من‌این‌جا دلم خوش نیست. اصلا تفریحی ندارم و واسه‌ی‌اون‌چه گیرم میاد خیلی‌دارم زحمت می کشم درحالی که‌مجبور نیستم‌کار بکنم.»

چارلز سر برادرش فریاد کشید، «چرا بس نمی کنی؟ واسه‌چی گورتو گم نمی کنی؟ دستاتو که نبستن. برو به‌هرجهنم‌دره‌ای که‌دلت می‌خواد.»

آدام بـه‌آرامی گفت ، «عصبانی نشو. مثه بلند شدن از خواب می‌مونه. نه‌دلم می‌خواد بلندشم ونه دلم می‌خواد تورختخواب بموتم. نه‌دلم می‌خواد این‌جا بمونم‌ونه دلم‌می‌خواد از این‌جا برم.»

چارلز گفت، «خیلی‌داری سربسرم میذاری.»

«چارلز ، یه‌خورده فکر کن. توازاین‌جا خوشت میاد؟»

«آره.»

«می‌خوای همه‌ی عمرتو این‌جا بگذرونی؟»

«آره.»

«به‌خدادلم‌می‌خواست‌واسه‌ی منم همین‌جورتصمیم گرفتن‌راحت بود. فکر می کنی‌چمه؟»

«فکرمی کنم‌به‌یه‌زن احتیاج داشته‌باشی. بیا امشب بریم‌میخونه تا درد تو دوا کنم.»

آدام گفت،«شاید حق با تو باشه ولی من‌هیچ‌وقت از فاحشه‌ها خوشم نمیاد.»

چارلز گفت، «همه‌شون‌یکی‌ان. اگه چشماتوببندی هیچ‌فرقی نمی کنه.»

«بعضی‌ازبچه‌های هنگ واسه‌خودشون یه‌زن سرخ پوست‌دست

وپا کرده‌بودن. منم یه موقعی یکی داشتم.»

چارلز با علاقه به‌اونگاه کردو گفت. «پدر اگه بدونـه تو زن سرخ‌پوست داشتی توقبرش‌تکون می‌خوره. جریانش چی‌بود؟»

«خیلی‌خوب‌بود. لباسامـو می‌شست و وصله میکرد و کمـی‌ام آشپزی میکرد.»

«از لحاظ دیگه چطوری‌بود؟»

«خوب بود. آره، خوب‌بود. نرم‌وملایم و مهربون‌بود.»

«شانس آوردی موقع خواب بایه کارد کارتو نساخت.»

«این کارو نمی کرد چون مهربون بود.»

«توچشات یه‌چیزی می‌بینم. به‌نظرم خیلی از اون زنه خوشت میومده.»

آدام گفت، «آره، شاید.»

«چه‌بلایی به‌سرش اومد؟»

«آبله گرفت.»

«یکی‌دیگه واسه‌ی‌خودت دست وپانکردی؟»

چشمان آدام پرازاشك شد. «مثه هیزم اونارو روهم میذاشتیم، بیش از دویست نفر شونو. ودست و پاهاشون بیرون میزد. بعد خارو خاشاك روشون میذاشتیم و نفت روشون می‌ریختیم.»

«شنیدم‌اونا نمی‌تونن از آبله جون سالم به در ببرن.»

آدام گفت، «آره، فوراً میمیرن. توداری گوشت خـو کارو

می‌سوزونی .»

چارلز فوراً به طرف اجاقبر گشت.« تقریباً سوختن. من از سوخته‌شون بیشتر خوشم‌میاد.» سپس گوشت خوك‌ها را در بشقابی خالی کرد وتخم‌مرغ‌ها را توی روغن داغ شکست تاجایی که توی روغن داغ سروصدا راه انداختند و به رنگ قهوه‌ای در آمدند.

چارلز گفت،«یه‌معلم مدرسه بود که‌خیلی خوشگل‌بود. پاهاش خیلی کوچولوبود وتموم لباساشو از نیویورك‌می‌خرید. موهاش‌طلایی بود ومن هیچ کیوندیده بودم پاهاش این‌قدر کوچولو باشه. تو کلیسا آواز می‌خوند. همه‌واسه خاطرش‌می‌رفتن کلیسا. دمدر کلیسا معرکه بود. البته این‌جریال مال مدتی پیشه.»

«همون‌وقتا که نوشتی می‌خوای زن‌بگیری؟»

چارلزپوزخندی زدو گفت.«به‌نظرم همین‌طوره. فکر می کنم هیچ جوونی‌توناحیه‌ی‌مانبود که‌مرض‌ازدواج کردن پیدانکرده‌باشه.»

«چه اتفاقی واسش افتاد؟»

«خب ، می‌دونی که‌چه‌طوری میشه . زنای این‌جا بهش‌حسودی کردن. تا اومدیم‌خبردار بشیم ازاین‌جا بیرونش کردن. می گفتن لباسای زیرش ابریشمی‌و جلف بوده. وسط سال از مدرسه انداختنش بیرون. می گفتن قوزك‌پاش معلومه ولی‌اون عین‌خیالش نبود وجوری لباس می‌پوشید که قوزك پاش پیدا بشه.»

«باهاش آشنا شدی؟»

«نه. من فقط به کلیسا می‌رفتم. جا واسه‌ی آدم نبود. دختر به‌اون خوشگلی جاش تو یه شهر کوچیک نیست. مردم ناراحت میشن. باعث دردسر میشه.»

آدام گفت، «دختر ساموئلو می‌شناسی؟ واقعاً خوشگل بود. اون چطور شد؟»

«همون جوری‌شد. دردسر درست کرد و از شهر رفت. شنیدم تو فیلادلفیا زندگی می کنه. خیاطی می کنه. شنیدم واسه یه لباس‌ده دلار مزد می گیره.»

آدام گفت، «شاید ما باید از این‌جا بریم.»

چارلز گفت، «هنوز توفکر کالیفرنیایی؟»

«به‌نظرم.»

چارلز ناگهان از کوره دررفت وفریاد کشید. «گورتو گم کن! برو گم‌شو. هرچی بخوای بهت‌میدم. فقط گورتو گم کن‌تخم‌حروم.» بعد کمی‌مکث کردو گفت، «شایدم اون حرف آخری منظورم نباشه. ولی‌تو اعصابمو خورد کردی.»

آدام گفت، «ولی من‌میرم.»

# ۳

سه‌ماه بعدیك کارت پستال رنگی که‌تصویری از خلیج ریودر آن‌بود به دست چارلزرسید. وانگار آدام با عجله در پشتش نوشته بود،«وقتی اون‌جا زمستونه، این‌جا تابستونه. چرا این‌جا نمیای؟»

شش‌ماه بعدکارت دیگری از بوینوس‌آیرس بـه دستش رسید. «چارلز عزیز ـ نمی‌دونی این‌جا چه‌شهربزرگیه. مردمش هم فرانسه و هم اسپانیولی حرف میزنن. واست‌یه کتاب فرستادم.»

ولی کتابی‌به دست چارلز نرسید. درتمام طول زمستان و بهار منتظرش بود وبه‌جای کتاب خودش آمد. رنگ پوستش قهوه‌ای‌شده بود ولباس‌هایش دوخت خارج بود.

چارلز گفت، «چطوری؟»

«خوبم. کتاب به دستت رسید؟»

«نه.»

«نمی‌دونم چطور شد. کتاب عکسم داشت.»

«می‌خوای این‌جا بمونی؟»

«فکر می‌کنم. می‌خوام یه‌چیزایی از اون مملکت برات بگم.»

چارلز گفت، «نمی‌خوام بشنوم.»

آدام گفت، «چقدر بدجنسی.»

«می‌تونم حدس بزنم آخرش چی‌میشه. یه سال یا بیشتر این‌جا می‌مونی و بعد زیردلتو میزنه و شروع می‌کنی سربه‌سر من گذاشتن. بعد دعوامون میشه و دوباره آشتی‌می‌کنیم ـ این از همه بدتره. بعد دوباره دعوامون‌میشه و تو دوباره میذاری‌میری، ودوباره برمی‌گردی وتموم این وقایع تکرار میشه.»

آدام پرسید، «دلت نمی‌خواد من این‌جا بمونم؟»

چارلز گفت، «آره. چرا نه. وقتی‌این‌جا نیستی دلم‌تنگ‌میشه. ولی می‌دونم دوباره همون آش‌وهمون کاسه است.»

و همان‌طور هم شد. مدتی آن‌ها خاطرات گذشته را مرور می‌کردند، و مدتی هم درباره‌ی آن روزهایی که از هم دور بودند حرف میزدند و سرانجام در سکوتی مرگبار و طولانی فرومی‌رفتند، ساعت‌ها بدون این که حرف بزنند کار میکردند، ظاهراً رعایت

همدیگر را می کردند و گاهی هم عصبانی می‌شدند. برای زمان حدود و ثغوری نبود، انگار تا بی نهایت ادامه داشت.

یك شب آدام گفت، «می‌دونی من دارم سی‌وهفت ساله میشم. نصف عمرم رفته.»

چارلز گفت، «بازم شروع شد. عمرتو تلف کردی. ببین آدام، می‌تونیم یه کاری کنیم که این دفه دعوامون نشه؟»

«چطوری؟»

«خب، اگه همین‌طور ادامه داشته باشه سه‌چهار هفته دعوا می کنیم، تا کم کم‌تو ازاین جابری. اگه دوباره داره زیر دلتومیزنه، بهتره قبل ازاین که دعوامون بشه بری.»

آدام خندید و موضوع منتفی‌شد. گفت،« چه برادر باهوشی دارم. معلومه وقتی‌زیردلموزد بدون این که‌دعوا کنم خودم‌میرم. آره، همین‌جوری خوبه. چارلز داری‌پولدار میشی، مگه نه؟»

«آره، وضعم خوبه. ولی پولدار نیستم.»

«نمی‌خوای‌بگی که چارتا ساختمون و میخونه‌ی دهکده‌رو خریدی؟»

«نه. نمیگم.»

«ولی‌چارلز، تو اوناروخریدی. مزرعه‌ات بهترین مزرعه تواین دورووراست. چرانمیای‌باهم یه‌خونه‌ی جدیدبسازیم- توش وان‌حموم و آب‌لوله کشی ودستشویی بذاریم؟ ما دیگه گدا نیستیم. همه‌میگن

تو تقریباً ثروتمندترین مرد این ناحیه هستی.»

چارلز با خشونت گفت، «ما به‌خونه‌ی جدید احتیاج نداریم و بهتره عقیدتو واسه‌ی خودت نگهداری.»

«خیلی عالی میشه که آدم واسه‌ی توالت رفتن توحیاط نره.»

«تو بهتره عقیدتو واسه‌ی خودت نگهداری.»

آدام گفت، «شاید من یه‌خونه‌ی خوشگل کوچولو نزدیك جنگل بسازم. عقیدت چیه؟ اون‌وقت دیگه اعصاب همدیگه‌رو خوردنمی کنیم.»

«من نمی‌خوام اون‌جا یه خونه ساخته بشه.»

«اون‌جا نصفش مال منه.»

«من اون نصفه‌رو می‌خرم.»

«ولی من مجبور نیستم بفروشمش.»

چشمان چارلز برق میزد. «من اون‌خونه‌ی لعنتی تـورو آتیش میزنم.»

آدام با ملایمت گفت، «باورمی کنم. باور می کنم که تو واقعاً این کارو می کنی. چرا این‌جوری بهم نگاه می کنی؟»

چارلز به آرامی جواب داد، «من خیلی درباره‌ش فکر کردم و منتظر بودم خودت مساله‌رو پیش بکشی. ولی مثه این که دلت نمی‌خواد.»

«منظورت چیه؟»

«یادت هست یه‌وقتی بهم تلگراف زدی صد دلار واست بفرستم؟»

«آره، یادمه. تو زندگیمو نجات دادی. حالا چی میگی؟»

«تو هیچ‌وقت این‌پولو بهم پس ندادی.»

«باید پس‌داده باشم.»

«ولی پس ندادی.»

آدام به‌میز کهنه‌ای که‌سایروس پشت آن می‌نشست و با عصابه پای چوبی‌اش میزدنگاه کرد. چراغ نفتی قدیمی‌از بالای سقف درست در وسط میز آویزان بود ونور زرد لرزانش را از فتیله‌ی گردش‌به اطراف می‌پرا کند.

آدام آهسته گفت، «فردا صبح بهت‌میدم.»

«من بهت خیلی‌وقت دادم که اون پولو بدی.»

«آره، خیلی وقت‌دادی. من‌بایستی یادم می‌موند.» آدام مکثی کرد تا فکر کندوبالاخره گفت، «تو نمی‌دونی چرا من اون پولو لازم داشتم.»

«من که سوالی نکردم.»

«من هیچ‌وقت بهت‌نگفتم. شاید خجالت می کشیدم. چارلز، من زندونی شده بودم ـ واز زندون فرار کردم.»

دهان چارلزباز ماند. «چی‌داری میگی؟»

«دارم بهت میگم. من‌ولگردی کردم‌وبه‌همین دلیل منو گرفتن و محکومم کردن که باولگردای دیگه جاده‌بسازم‌شباپاهاموزنجیر می کردن. بعداز شیش‌ماه آزاد شدم ودوباره‌منو گرفتن. جاده‌هارو این‌جوری می‌سازن. سه‌روزموندنه بود شیش ماه دوم‌تموم بشه که فرار

کردم ـ به جورجیارفتم، چون لباس نداشتم‌ازیه‌مغازه لباس دزدیدم و بعد واست تلگراف زدم.»

چارلز گفت،«باورم‌نمیشه. ولی‌باورمی کنم‌چون‌تو دروغ‌نمیگی. البته که باور می کنم. چرا بهم‌نگفتی؟»

«شاید خجالت‌می کشیدم. ولی ازاین که پولتوپس ندادم بیشتر خجالت می کشم.»

چارلز گفت،« فراموشش کن، نمی‌دونم چرا اصلا این‌موضوعو پیش کشیدم.»

«خدای من، نه. فردا صبح بهت میدم.»

چارلز گفت، «خاك برسرم، برادرم زندونی‌شده!»

«لازم نیست این‌قدر خوشحال باشی.»

چارلز گفت، «نمی‌دونم‌چرا، ولی افتخارمی کنم برادرم زندونی بوده! آدام بهم‌بگو ـ چرادرست‌سه‌روز قبل‌ازآزاد شدن فرار کردی؟»

آدام تبسمی کرد و گفت.«دوياسه دليل داشت. می‌ترسیدم اگه تـا آخرش وایستم دوباره زندونیم کنن . و پیش خودم حساب کردم اگه تا آخرشم توزندون می‌موندم اونا انتظار نداشتن که مـن‌فرار کنم.»

چارلز گفت، «فهمیدم، ولی تو گفتی یه‌دلیل دیگه‌ام داشت.»

آدام گفت،«به‌نظرم دلیل‌دیگه ازهمه مهم‌تر بود ، وبرام‌آسون نیست واست بگم . حساب کردم شیش‌مـاه به دولت بدهکارم چـون

محکومیتم شیش ماهه بود. من خوشم نمیاد کلک بزنم. فقط سه روز شو کلک زدم.»

چارلز از شدت خنده داشت می‌ترکید و با مهربانی گفت، «تو تخم‌سگ دیوونه هستی، ولی چطور شد از یه مغازه دزدی کردی؟»

آدام گفت، «من هرچی دزدیده بودم پولشو با ده درصد بهره براشون پس فرستادم.»

چارلز به‌جلو خم‌شد و گفت، «در مورد جاده سازی برام بگو.»

«حتماً بهت میگم، چارلز. حتماً.»

# فصل یازدهم

## ۱

بعد از این که چارلز داستان زندان را شنید احترام بیشتری برای آدام قائل شد. آن‌چنان احساسی برای برادرش پیدا کرده بود که شخص فقط برای کسانی که کامل نبوده و در نتیجه آماج تنفر نیستند پیدا می‌کند. آدام هم با استفاده از این موضوع چارلز را وسوسه میکرد.

«چارلز، هیچ‌وقت فکر کردی ما اون‌قدر پول داریم که می‌تونیم هر چی دلمون بخواد بکنیم؟»

« بسیارخوب . مادلمون چی‌می‌خواد ؟ »

« ما می‌تونیم اروپا بریم ، می‌تونیم تو خیابونای پاریس قدم بزنیم . »

« که‌چی بشه ؟»

« که‌چی‌بشه ؟ »

« صدای‌پایی تو راهرو میاد . »

« شاید یه گربه باشه . »

« به‌نظرم . بایدبزودی بعضی از اونارو بکشیم . »

«چارلز،می‌تونیم به‌مصر بریم، دورمجسمه‌ی‌ابوالهول قدم‌بزنیم.»

« مامی‌تونیم همین‌جا بمونیم وازپول خودمون استفاده کنیم . ومی‌تونیم کار کنیم و از وقتمون استفاده کنیم . برپدر این گربه‌ها لعنت ! »

چارلز به‌طرف درپرید وآن‌را باز کرد وفریاد زد ، « پیشت.» وبعدساکت شد وآدام‌دید به‌پله‌ها خیره‌شده است. اوهم کناربرادرش حرکت کرد .

یك جسم کثیف گلی ژنده‌داشت مثل کرم ازپله‌ها بالا میآمد . یك دست لاغر به‌آهستگی نرده‌ها راگرفت . دست دیگر به‌زحمت به‌دنبالش آمد . صورت کثیفی بالب‌های ترکیده و چشمان ورم کرده باپلك‌های سیاه دیده می‌شد . پیشانی‌اش شکاف برداشته بود و خون به‌موهای ژولیده‌اش می‌ریخت .

آدام ازپله‌ها پایین‌رفت و در کنار این جسم زانو زد و گفت ،
« دستتو به‌من بده ، بیا ، بریم تو . مواظب اون دستت باش . به‌نظرم شکسته . »

وقتی که اورا به‌داخل خانه‌می‌بردند ازحال رفت .

آدام گفت، « اونو تورختخواب‌من‌بذار . بهتره‌بری دکترخبر کنی . »

« فکر نمی کنی باید عجله بکنیم وببریمش توخونه ؟ »

« تکونش بدیم؟ مگه‌دیوونه شدی ؟ »

« نه‌به‌اندازه‌ی‌تو. یه‌دقه‌فکر کن . »

« به‌چی فکر کنم ؟ »

« دوتامرد مجرد باهم زندگی کنن واینم‌تو خونه‌شون‌باشه . »

آدام شوکه شده‌بود . « باورم نمیشه . »

« خیلی خوبم‌باورت بشه . من فکرمی کنم اگه‌اونو ببریم‌تو، ظرف دو ساعت همه‌ی‌مردم محل خبر میشن . توا ز کجامی‌دونی اون چی کاره است ؟ چطوری به‌این‌جا رسیده ؟ چه‌بلایی به‌سرش اومده؟ آدام تو داری واقعاً مارو به‌خطر میندازی . »

آدام باخونسردی جواب‌داد ، « اگه‌حالا نری ، من‌خودم‌میرم وتورو این‌جاتنها میذارم . »

« فکرمی کنم داری اشتباه می کنی . میرم ، ولی بهت میگم عواقبشو می‌بینیم . »

آدام گفت ، « من تموم مسئولیتاشو به‌عهده‌می گیرم . تو برو .»

بعدازاین که چارلز رفت ، آدام به‌آشپزخانه رفت وآب‌جوش را انداخل کتری به‌درون‌طشت ریخت . در اتاق خوابش دستمالی را درآب خیس کرد وباآن خون دلمه‌شده و کثافت روی صورت دختر را پاك کرد . دختر به‌هوش‌آمد وباچشمان آبی‌اش به‌او نگاه کرد . ذهن آدام به‌عقب بر گشت ـ این همان اتاق ، وهمان تختخواب‌بود . نامادری‌اش بایك پارچه‌ی خیس در دستش بالای سراو ایستاده بود و هم‌چنان که آب‌وارد زخمش‌می‌شد دردرا حس می کرد . و چیزی را دائماً تکرارمی کرد . شنیده‌بود چه می گوید ولی‌نمی‌توانست به‌یاد بیآورد چه‌بوده است .

به‌دختر گفت ، « حالت خوب میشه . عقب دکتر فرستادیم . فوراً میاد. »

لب‌هایش کمی تکان‌خورد .

آدام گفت ، « سعی‌نکن حرف‌بزنی . لازم‌نیست چیزی‌بگی.» وهم‌چنان که‌به‌آرامی با پارچه صورت‌دختر را تمیز می کرد گرمای وحشتناکی سراپایش را فراگرفت . گفت ، « می‌تونی این‌جا بمونی. هرقدر دلت‌بخواد می‌تونی این‌جابمونی . من‌ازت مواظبت می کنم . » سپس پارچه‌را چلاند وموهای ژولیده‌اش را باآن پاك کرد و تارهای مویش‌را از میان برید کی‌های سرش‌درآورد .

هم‌چنان که دختررا تمیزمی کرد صدای حرف‌های خودش را

می‌شنید. انگار باخودش بیگانه شده بود وداشت به‌حرف‌هایش گوش میداد . « اذیت‌میشی، عزیزم ؟ چه‌بلایی سرچشمات اومده ـ حالا میرم یه کاغذ قهوه‌ای رنگ‌میارم و روچشمات میذارم . حالت‌خوب‌میشه . پیشونیت عجب‌شکافی برداشته . می‌ترسم جای‌زخمش بمونه . می‌تونی اسمتو بهم‌بگی؟ نه، سعی‌نکن . وقت‌زیاد داریم . خیلی وقت داریم . میشنوی؟ درشکه‌ی دکتر اومده. چه‌زود. » بعدبه‌طرف در آشپزخانه رفت‌و گفت، « دکتر، مریض این‌جاست . »

# ۲

دختر بدجوری آسیب دیده بود. اگر در آن روزگار اشعه‌ی ایکس کشف شده بود شاید دکتر می‌توانست شکستگی‌های بیشتری را پیدا کند ولی بدون عکسبرداری هم به اندازه‌ی کافی شکستگی پیدا کرد. بازوی چپ و سه دنده‌اش شکسته شده بود و آرواره‌اش شکاف برداشته بود. جمجمه‌اش هم شکاف برداشته بود و دندان‌های طرف چپ صورتش افتاده بود. پوست سرش پاره شده بود و زخم پیشانی‌اش آن‌قدر عمیق بود که استخوان جمجمه‌اش را می‌شد دید. دکتر تا همین قدر توانسته بود تشخیص دهد. بازو و دنده‌هایش را جا انداخت و پوست سرش را بخیه زد. یك لوله‌ی آزمایشگاهی را زیر شعله‌ی چراغ الکلی گرفت تا خم شود، آن‌گاه آن را از سوراخی که دندان‌ها افتاده بود در دهان مریض کرد تا او بتواند بدون حرکت دادن آرواره‌ی شکسته‌اش غذای مایع و آشامیدنی‌ها را فرو ببرد.

مقدار زیادی مرفین به‌او تزریق کرد و یك شیشه حب تریاك برایش گذاشت. بعد دست‌هایش‌را شست وپالتویش‌را پوشید. قبل‌ازاین که اتاقرا ترك کند مریضش به‌خواب رفته‌بود.

درآشپزخانه دکتر پشت‌میز نشست و قهوه‌ی‌داغی راکه چارلز برایش ریخته بود نوشید.

دکترپرسید، «بسیارخوب، چه‌اتفاقی واسش‌افتاده؟»

چارلز با خشونت جـواب داد، «از کجا بدونیم؟ ما اونو دم ایوونمون پیدا کردیم. اگه می‌خواین علتشو پیدا کنین برین کنار جاده واز ردپاش بفهمین از کجا خودشو تادم خونه‌ی‌ما کشونده.»

«می‌دونین اون کیه؟»

«به‌خدا نه.»

«برین‌طبقه‌ی‌بالای میخونه ـ ممکنه ازاون‌جا اومده باشه؟»

«من این‌اواخر اون‌جا نبودم. وانگهی با اون وضعی که پیش ما اومد من‌نمی‌تونستم بشناسمش.»

دکتر سرش‌را به‌سوی آدام بر گرداند و گفت، «شما تا حالا اونودیده بودین؟»

آدام سرش‌را به‌علامت نفی آرام تکان داد.

چارلزباخشونت گفت، «ببینم، تودراین‌دورودوراچی کارمی کنی؟»

«چون علاقمند هستین بهتون میگم. این دختر زیر ماشین کلوخ‌شکن نیفتاده، اگرم ظاهراً این‌طوری به‌نظر برسه. یه کسی این کارو باهاش کرده. کسی که اصلاً دوسش نداشته. اگه راستشو

بخوای فکر می کنم یه کسی می‌خواست اونو بکشه . »

چارلز گفت ، « چرا ازش سؤال نمی کنی؟ »

« مدتی طول‌می کشه‌تااون بتونه‌حرف‌بزنه . وانگهی‌استخوون جمجمه‌اش شکسته وخدا می‌دونه عواقبش چی میشه . می‌خوام بگم بهتر نیست کلانترو خبر کنم ؟ »

آدام فریاد کشید ، « نه! » و فریادش آن قدر بلند بود که چارلز ودکتر نگاهش کردند .

« تنهاش بذارین . بذارین استراحت کنه . »

« کی می‌خواد ازش مواظبت‌بکنه؟»

آدام گفت، «من.»

چارلز گفت، «خوب چشماتو واز کن ـ»

«ولش کن!»

«این جاهمون قدر که مال توئه مال منم‌هست.»

«دلت می‌خوادمن ازاین‌جا برم؟»

«منظورم این نبود.»

«خب، اگه بناست اون بره من خودم میرم. »

دکتر گفت، «آروم باشین. واسه‌چی این‌قدر تونخش هستین ؟»

«من یه‌سگ زخمی‌روهم ازخونه بیرون نمی کنم.»

«ازبودن یه‌سگ زخمی‌توخونه کلکتم نمی گزه. داری‌یه‌چیزی روینهون می کنی؟ دیشب بیرون رفتی؟ تواین کارو کردی؟»

چارلز گفت، «تموم شب این‌جا بود. خروپفش مثه صدای قطار می‌مونه.»

آدام گفت، «چرا نمیذاری این دختره این جابمونه؟ بذارحالش خوب بشه.»

دکتر بلندشدودست‌هایش‌راپاک کرد. گفت، «آدام، پدرت‌یکی ازقدیمی‌ترین‌دوستام‌بود. من‌توو‌خانواده‌ی تورومی‌شناسم. تو که بچه نیستی. نمی‌دونم چرا نمی‌خوای بفهمی، شاید دلت نمی‌خواد. آدم‌وقتی باهات حرف میزنه انگارداره واسه‌یه بچه حرف میزنه. به اون دختر حمله کردن. به‌عقیده‌ی من هر کسی این کارو کرده می‌خواسته اونو بکشه. اگه به کلانتر گزارش ندم، خلاف‌قانونه. قبول دارم که گاهی قانون‌شکنی می کنم ولی نمی‌تونم ازاین یکی بگذرم.»

«خب، به کلانتر بگو ولی تا حالش خوب نشده نذار مزاحمش بشه.»

دکتر گفت، «مـن عادت ندارم مریضامو اذیت کنم، تو هنوز می‌خوای اونو این‌جا نیگه‌داری؟»

«بله.»

«من‌فردا این‌جاسرمیزنم. اون می‌خوابه. اگه خواست از توی لوله بهش آب وسوپ گرم بدین.» این را گفت وخارج شد.

چارلز روبه برادرش کـرد و گفت. «آدام، توروخدا این‌الم‌شنگه واسه‌چیه؟»

«بذار تنها باشم.»

«تو مغزت چیه؟»

«بذار تنها باشم ـ شنیدی؟ فقط بذار تنها باشم.»

چارلز گفت ، «عجب بدبختی ! » وتفی‌روی زمین انداخت و با ناراحتی سر کارش‌رفت .

آدام خوشحال بود که برادرش رفته است. توی آشپزخانه‌این طرف وآن‌طرف میرفت، ظرفهای صبحانه را شست و کف آشپزخانه راجارو کرد. وقتی به‌آشپزخانه سروسامانی داد، به اتاقی که دختردر آن‌جا خوابیده بود رفت وصندلیی نزدیك تختخوابش گذاشت.چون به دختر مرفین تزریق کرده بودند خروپف زیادی به‌راه انداخته‌بود. ورم صورتش داشت برطرف می‌شد، ولی چشمانش هنوز کبود و ورم کرده بود. آدام آرام نشست وبه اونگاه کرد. بازویش که به‌تخته‌ای بسته شده بود تاحر کت نکند، روی شکمش قرار داشت، ولی بازوی راستش روی پتو بود، دستش رامشت کرده‌بود. دستش مثل دست‌بچه‌ها کوچك بود. آدام با انگشتش مچ دختررالمس کرد، وانگشتان دختر کمی تکان خورد. مچش گرم بود. یواشکی ، انگار می‌ترسید کسی اورا غافلگیر کند، دست دختر را باز کرد و با نوك انگشتانش بازی کرد. انگشت‌هایش نرم و کلی‌رنگ‌بودندولی‌پوست‌پشت‌دستش‌مثل مروارید شکری رنگ بود. آدام ازخوشحالی می‌خندید. نفس‌دختر بندآمد وآدام‌دچار حالتی‌شبیه برق گرفتگی شد ـ بعد گلوی‌دختر صدایی کرد وبه خرخر ادامه داد. به آرامی دست وبازوی دختر را

زیرپتو نوازش داد وبعد باتك پا ازاتاق خارج شد.

کتی چندروز درحالت خلسه‌ی‌افیونی بود . پوست‌بدنش مثل سرب شده بود وبه علت درد شدید نمی‌توانست تکان بخورد. ولی‌هر- کس دراطرافش راه میرفت می‌فهمید . کم کم مغزش به کار افتاد و وقتی چشمش را باز کرد دیددومردجوان بااوهستند. یکی گاهگاهی به اوسر می کشید ودیگری همیشه . می‌دانست‌آن مرد دیگر که به خانه می‌آید دکتر است، وهم‌چنین یك مرد بلند قد لاغر هم بود که بیشتر ازاین دوتوجهش را جلب می کرد . واین ترس بود که توجه دختر را برمی‌انگیخت. شاید درخواب افیونی چیزی را برداشته و پنهان کرده بود .

آرام‌آرام توانست‌آخرین روزها را در ذهنش مجسم کند و حوادث‌رابه‌ترتیب‌منطقی خودقراردهد. قیافه‌ی‌آقای‌ادواردز به‌نظرش آمد، ومجسم کردچگونه اوتغییر قیافه داده وتبدیل به یك جنایتکار شده بود. هیچ‌وقت درزندگی‌اش‌این‌قدر نترسیده بود، ولی‌حالافهمیده بود ترس یعنی‌چه. و ذهنش مثل موش راه فرار را بومی کشید .آقای ادواردز جریان آتش‌سوزی را فهمیده بود . ولی‌آیا کس دیگری هم فهمیده بود؟ اما اواز کجا فهمیده بود؟ هروقت که فکر این صحنه را می کرد دچار ترس تهوع‌آوری می‌شد.

ازقرائن فهمید که مرد بلندقد کلانتر است ومی‌خواهد از او بازجویی کند،وآن‌مردجوان که‌نامش‌آدام‌است نمی‌خواهداجازه‌دهداز

او بازجویی شود. شاید کلانتر از آتش‌سوزی باخبر بود.

ازمیان سروصداهای بلند چیزهایی دستگیرش می‌شد. کلانتر می‌گفت، «باید اسمی داشته باشه. یکی باید اونو بشناسه.»

وبعدصدای آدام آمد که می‌گفت، «چطور می‌تونه حرف بزنه؟ آرواره‌اش شکسته.»

«اگه دست راستیه می‌تونه جواباشو بنویسه. آدام، نیگا کن، اگه یه کسی می‌خواسته اونو بکشه وظیفمه که دستگیرش کنم. فقط بهم یه مدادبده وبذار باهاش حرف بزنم.»

آدام گفت، «شما مگه نشنیدین دکتر گفت جمجمه‌اش شکاف برداشته. از کجا مـی‌دونین اون می‌تونه به‌یاد بیاره چه بلایی سرش اومده؟»

«تو چی کارداری؟ فقط‌یه مداد و کاغذ بهم بده.»

«نمی‌خوام مزاحمش بشی.»

«لعنت خدا برشیطون، مهم نیست توچی می‌خوای. مـن دارم بهت میگم یه مداد و کاغذ می‌خوام.»

وبعد صدای مرد جوان دیگر آمـد. «چته؟ انگار خودت این بلارو سرش‌آوردی. بهش یه مداد بده.»

وقتی که‌آن سه‌مرد به‌آرامی وارد اتاقش شدند دخترچشمانش را بست.

آدام‌آهسته گفت، «اون خوابه.»

دختر چشمانش را باز کرد و به آن‌ها نگاه کرد.

مرد بلندقد کنار تختخواب آمد و گفت. «دختر خانم، نمی‌خوام اذیتت کنم. من کلانترم. میدونم نمی‌تونی حرف بزنی، ولی ممکنه خواهش کنم فقط یه‌چیزایی‌رو این‌کاغذ بنویسی؟»

دختر کوشید سرش را تکان بدهد ولی ازشدت دردخودداعقب کشید. وبازدن پلک‌های چشمش فهماند که حاضر است.

کلانتر گفت. «آفرین. دیدین می‌خواد جواب بده.» و سپس ورقه‌را کنارش‌روی تختخواب گذاشت وانگشتانش را دور مداد حلقه زد. «حالا خوب شد. بگوببینم اسمت چیه؟»

آن سه مرد به صورت دختر نگاه می کردند. دهان دختر تغییر شکل داد وچشمانش چپ شد. چشمانش را بست ومداد را روی کاغذ حرکت داد وباحروف بسیار بزرگ نوشت. «نمی‌دونم.»

«حالا واست یه کاغذ جدید گذاشتم. چی یادت میاد؟»

مداد نزدیك بود ازروی ورقه سر بخورد. ولی دختر نوشت، «مغزم کار نمی کنه.»

«یادت نمیاد تو کی هستی، از کجا اومدی؟ فکر بکن!»

انگار دختر خیلی به اعصابش فشار میآورد ولی بعد منصرف شد وصورتش حالت‌غم‌زده‌ای به‌خود گرفت. «نه.قاطی کردم.بهم کمك کنین.»

کلانتر گفت، «طفلکی، متشکرم که سعیتو کردی ، به‌هرحال هروقت بهترشدی دو باره سروقتت‌میایم . نه ، حالا دیگه لازم نیست بنویسی.»

مداد نوشت، «متشکرم.» وازدستش‌افتاد.

اوتوانسته بود سر کلانتر کلاه بگذارد. حـالا کلانتر با آدام هم‌عقیده شده بود وفقط چارلز بود که نظر دیگری داشت. وقتی دو-برادر دراتاقش بودند ودونفری بدون این که احساس درد کنند، لگن زیرش می گذاشتند ، دختر به‌صورت عبوس چارلز نگاه کرد ودرآن یـك چیز آشنا دیـد وناراحت شد. دید که او مرتباً به زخـم روی پیشانی‌اش دست میزند و آن را می‌مالد و بـا انگشتانش آن‌را لمس می کند. یك بار چارلز متوجه شد که دختر دارد نگاهش می کند و با شرمساری به انگشتان خود نگاه کرد . چـارلز از روی بدجنسی گفت ، «غصه نخور . نوام‌مثه من یه جای زخم روپیشونیت می‌مونه . شایدم به‌جای زخم عمیق‌تر.»

دختر لبخندی به او زد و چارلز نگاهش را بر گرداند . وقتی آدام با یك‌بشقاب‌سوپ کرم وارد اتاق شد چارلز گفت ، «من‌می‌خوام به شهر برم ویه کمی آبجو بخورم.»

# ۳

آدام هیچ وقت یادش نمی‌آمد که این قدر خوشحال باشد. برایش مهم نبود نام دختر را بداند. دختر گفته بود او را کتی صدا کنند وهمین برایش کافی بود. اوپس از ورقزدن کتاب آشپزی که ازمادر و نامادری‌اش به‌جا مانده بود برای کتی غذا پخت.

کتی‌سرشارازنیروی‌جوانی‌بودچون خیلی زود شفا یافت. ورم گونه‌اش خوابید وزیبایی دوباره‌به‌صورتش بازگشت. درمدت کوتاهی با کمك دیگران می‌توانست دررختخواب بنشیند. خیلی بادقت‌دهانش راباز وبسته می کرد وشروع به‌خوردن غذاهای نرمی کرد که‌محتاج جویدن نبود. پیشانی‌اش هنوز باندپیچی شده بود ولی‌بقیه‌ی‌صورتش،

جز آن جایی که به‌علت افتادن دندان‌ها گودشده بود، عیبی نداشت.

کتی ناراحت بود و می‌خواست به‌نحوی ناراحتی‌اش را فراموش کند. حتی موقعی هم که برایش مشکل نبود کم حرف میزد.

یك روز بعدازظهر صدای پای کسی را شنید که درآشپزخانه راه میرفت. صدازد، «آدام، تویی؟»

چارلز جواب داد، «نه، منم.»

«ممکنه خواهش کنم واسه یه دقه هم که شده بیای این‌جا؟»

در راهرو ایستاد. قیافه‌اش عبوس بود.

کتی گفت، «زیاد این‌طرفا نمیای.»

«درسته.»

«توازمن خوشت نمیاد؟»

«به‌نظرم همین‌طور باشه.»

«ممکنه بهم‌بگی چرا؟»

چارلز سعی کرد جوابی پیدا کند. بالاخره گفت، «من به تو اطمینان نمی‌کنم.»

«چرا نه؟»

«نمی‌دونم. وباور نمی‌کنم حافظه‌تو از دست داده‌باشی.»

«چرا باید دروغ بگم؟»

«نمی‌دونم. به همین دلیلم هست که بهت اطمینان ندارم. یه چیزی هست‌ـ که من می‌فهمم.»

«توهیچ وقت منوتو عمرت ندیدی.»

«شایدم‌نه. ولی یه چیزی هست که‌اذیتم می کنه ـ باید بدونم. تواز کجا می‌دونی‌هیچ‌وقت تورو ندیدم؟»

کتی ساکت بود. وچارلز خواست برود که کتی گفت. «نرو، چه تصمیمی داری؟»

«در مورد چی؟»

«در مورد من.»

چارلز بادقت به او نگاه کرد. «می‌خوای حقیقتو بهت‌بگم؟»

«وگرنه چرا ازت سوال‌می کردم؟»

«نمی‌دونم، ولی‌بهت‌میگم. می‌خوام‌هرچی‌زودتر شرتوازاین جا کم کنم. برادرم‌خل‌شده واگه لازم باشه با چوب‌آدمش می کنم.»

«تو می‌تونی این‌کارو‌بکنی؟ اون یه‌آدم بزرگه.»

«می‌تونم بکنم.»

کتی به‌او نگاه کرد و گفت. «آدام کجاست؟»

«رفته شهر که کمی‌بیشتر ازاون دواهای لعنتی تورو پیدا کنه.»

«توچقدر بدجنسی.»

«می‌دونی چی‌فکر می کنم؟ من فکر نمی کنم قد نصف تو بدجنس باشم.به‌نظرم توشیطونی هستی که‌درنقش یه‌فرشته‌ی‌خوشگل ظاهر شده.»

کتی‌آهسته خندید و گفت. «هردوتامون این جوری هستیم.

چارلز، من چقدر وقت دارم؟»

«واسه چی؟»

«چقدر وقت دارم تامنو ازاین‌جا بیرون کنی؟ راستشو بهم بگو.»

«بسیارخوب، بهت میگم. تو درحدود یه هفته تا ده روز وقت داری. به محض‌این که تونستی راه بری باید ازاین‌جابری.»

«به فرض من نرفتم.»

چارلز باحیله گری به اونگاه می کرد واز این که با او دعوا کند لذت می‌برد. «بسیارخوب، بهت میگم. وقتی که تحت تأثیرمواد مخدر بودی خیلی حرفاروزدی، انگار خواب بودی.»

«باورم نمیشه.»

چارلز خندید، چون دیدناگهان کتی لب‌هایش راجمع کرده است. «بسیار خوب، باورنکن. واگه هرچه زودتر از این جا بری، بهت نمیگم. ولی اگه نری هم خودت می‌فهمی وهم کلانتر.»

«من باورم نمیشه چیز بدی گفته باشم. چه چیزی می‌تونستم بگم؟»

«باهات جرو بحث نمی کنم. چون کار دارم. توازم خواستی و منم بهت گفتم.»

چارلز بیرون رفت. پشت لانه‌ی‌مرغ‌هادلش راگرفت وخندیدو محکم به‌پایش زد وباخود گفت، «فکر می کردم اون‌زرنگ‌تره.» و ـ آن‌چنان احساس آرامشی کرد که‌روزهای قبل نکرده بود.

# ۴

چارلز بدجوری کتی را ترسانده بود. و همان طور که چارلز اورا شناخته بود اوهم چارلز راخوب شناخته بود. اوتنها آدم‌زرنگی بود که کتی درعمرش دیده بود. کتی کوشیده بود چارلز را درك کند ولی به‌جایی نرسیده بود. می‌دانست نمی‌تواند فریبش بدهد، وضمناًهم نیاز به‌مراقبت واستراحت داشت. پول‌هایش را ازدست داده بود وبرای مدتی طولانی به‌سرپناهی نیاز داشت. خسته ومریض بود، ولی در ذهنش دنبال راه چاره‌ای می‌گشت.

آدام با یك شیشه دوای مسکن از شهر برگشت و یك قاشق سوپخوری ازآن برای کتی ریخت و گفت. «طعمش خیلی بده، ولی واست بدلیست.»

کتی بدون اعتراض دوارا خورد، وحتی قیافه‌اش هم‌درهم‌نشد. گفت. «تو خیلی مهربونی. نمی‌دونم چرا. من که واست مشکل به‌وجود آوردم.»

«نه، این‌طور نیست. با اومدن توخونه‌رونق پیدا کرده. باوجود این که حالت بده هیچ‌وقت گله وشکایتی نمی کنی.»

«تو چقدر خوب ومهربونی.»

«دلم می‌خوادباشم.»

«مجبوری بری بیرون؟ نمی‌تونی این‌جا بمونی و باهام حرف بزنی؟»

«البته می‌تونم.کار مهم دیگه‌ای نیست که بکنم.»

«آدام، یه صندلی بیارجلو وبشین .»

وقتی آدام نشست کتی دست راستش‌را به طرفش دراز کرد، واودستش‌را دردستانش گرفت. کتی گفت ، «چقدرخوب ومهربونی.» بعد اضافه کرد .«آدام توسر قولت وای می‌ایستی، مگه نه؟»

«سعی می کنم . به‌چی‌داری فکر می کنی؟»

کتی گریه راسرداد، «من تنهام ومی‌ترسم. من می‌ترسم.»

«نمی‌تونم بهت کمك کنم؟»

«فکر نمی کنم هیچ کی بتونه بهم کمك کنه.»

«واسم بگو وبذار سعیمو بکنم.»

«مشکل این‌جاست. من‌حتی نمی‌تونم بهت بگم.»

«چرانه؟ اگه سربه به کسی نمیگم.»

«این‌راز فقط راز من‌نیست، مگه نمی‌فهمی؟»

«نه، نمی‌فهمم.»

باانگشتانش دست آدام را محکم‌فشار داد.«آدام، من هیچ‌وقت حافظه‌مو ازدست ندادم.»

«پس چرا گفتی-»

«این‌همینه که‌دارم سعی می کنم بهت بگم . آدام ، تو پدرتو دوست داشتی؟»

«به نظرم بیشتر بهش احترام میذاشتم تااین که دوستش داشته باشم.»

«خب، اگه کسی مورد احترامت بود ودچار مشکلی می‌شد ، کاری نمی کردی که اونواز نابودی نجات بدی؟»

«معلومه که این‌کارو می کردم.»

«خب، منم دارم ازبین میرم.»

«ولی چطوری شد که این بلارو سرت‌آوردن؟»

«این خودش یه سربه. واسه همینه که نمی‌تونم بگم.»

«پدرت بود؟»

«اوه،نه. ولی همش باهم قاطیه.»

«منظورت اینه، اگه‌بهم‌بگی چه کسی این بلارو سرت‌آورده،

واسه پدرت اسباب دردسر میشه؟»

کتی آهی کشید. بقیه‌ی داستان‌را خود آدام می‌توانست درذهنش مجسم کند. گفت، «آدام، بهم اطمینان می کنی؟»

«البته.»

«این تقاضای بزرگیه.»

«نه، اگه تو داری ازپدرت حمایت می کنی، خیر.»

«می‌فهمی چی میگم؟ این‌راز من نیست. اگرم بود درعرض یه دقه بهت می گفتم.»

«البته، می‌فهمم. من‌خودم هم جای توبودم همین‌کارومی کردم.»

درحالی که چشمانش پرازاشك شده بود گفت . «اوه، توچقدر می‌فهمی.»آدام به طرفش خم شدو کتی صورتش را بوسید.

آدام گفت، «غصه نخور. من مواظبت هستم . »

کتی همانطور که‌روی بالش لم‌داده بود گفت. «فکر نمی کنم بتونی.»

«منظورت چیه؟»

«می‌دونی که برادرت ازم خوشش نمیاد و می‌خواد منو از این جا بیرون کنه.»

«مگه بهت گفت؟»

«اوه، نه . من می‌تونم اینو حس کنم چون اون مثه تو نمیتونه

آدمو درك كنه.»

«قلبش صافه.»

«می‌دونم، ولی منه تو مهربون‌نیست. ووقتی که میرم ـ کلانتر ازم بازجویی می کنه ومن تنها میشم.»

آدام خیره به‌جای نامعلومی نگاه می کرد. « برادرم نمی‌تونه تورو مجبور کنه که بری. نصف این مزرعه مال‌منه.من‌واسه‌خودم‌پول دارم.»

«اگه اون بخواد که من‌برم، مجبورم برم. نمی‌تونم زندگیتو به هم‌بزنم.»

آدام بلند شد واز اتاق بیرون رفت. به‌طرف درعقبی رفت و از پشت شیشه به غروب نگاه کرد. می‌دید که درفاصله‌ی دوری‌برادرش دارد سنگ‌ها را ازروی چرخ‌دستی بلند می کند وآن‌ها را کناریك دیوار سنگی می‌چیند. آدام‌به‌آسمان نگاه کرد. توده‌ای‌ابر ازناحیه‌ی شرق درحرکت بود. آهی عمیق کشید وصدای نفسش را در سینه‌اش شنید. احساس کرد گوش‌هایش دارد بازمی‌شود، صدای قدقد مرغ‌ها ووزش بـاد مشرق را مـی‌شنید. صدای سم اسب‌ها کـه روی جاده‌راه می‌رفتند و ضربات چکش روی چوب از دوردست‌به گوش می‌رسید، چون همسایه‌ای داشت بام انبارش را تعمیر می کرد. وتمام‌این‌صداها طوری‌باهم‌ترکیب شده‌بودند که گویی‌صدای موسیقی است. چشمانش هم روشن شده بود. پرچین‌ها ودیوارها وآلونك‌ها باثبات تمام درآن

غروب زرد رنگ برجا ایستاده بودند ومیانشان یك نوع همبستگی دیده می‌شد. همه چیز تغییر کرده بود . یك دسته پرستو به‌زمین نشستند ودنبال غذا گشتند وسپس مانند یك‌شال گردن خاکستری که‌درمقابل نورپیچ وتاب می‌خورد پرواز کردند. آدام بر گشت وبه برادرش نگاه کرد. زمان رافراموش کرده‌بود ونمی‌دانست تاچه مدت دم درایستاده است.

زمان نگذشته بود. چارلزهنوز باهمان سنگ بزرگ در گیر بود. و آدام آن نفس بلند وعمیق را که هنگام توقف زمان فرو برده بود هنوز برنیاورده بود .

ناگهان احساس کرد که غم وخوشی باهم ترکیب شده است . ترس وشهامت هم یکی شده بود. یك مرتبه دید داردآهنگی را زیر لب‌زمزمه‌می کند. بر گشت‌وبه‌آشپزخانه رفت ودر راهرو ایستاد و به کتی‌نگاه کرد . کتی لبخند کوچکی زد .آدام باخود می گفت، «چه کودکی! چه کودك مظلومی!» وعشق سراپایش رافرا گرفت.

آدام گفت، «بامن ازدواج می کنی؟»

عضلات صورت کتی کشیده شد ودستش با تشنج بسته شد.

آدام گفت، «مجبور نیستی حالا بهم‌بگی، دلم می‌خواد درباره‌اش فکر کنی. ولی اگه باهام ازدواج کنی ، میتونم ازت حمایت کنم . دیگه هیچ کس نمیتونه دوباره ناراحتت کنه.»

کتی فوراً به‌خودآمد و گفت . «آدام، بیا این‌جا بشین‌ودستتو

به من بده. حالا خوب شد.» آن گاه دست آدام را بلند کرد و پشت دستش را روی گونه‌اش گذاشت و باصدای گرفته‌ای گفت ، «عزیزم ، اوه، عزیزم. ببین آدام، تو به من اطمینان کردی . حالا می‌تونی بهم یه قول بدی ؟ می‌تونی قول بدی بـه برادرت نگی ازم تقاضـای ازدواج کردی؟»

«بهش نگم که از تو تقاضای ازدواج کردم؟ چرا نه؟»

«موضوع این نیست. من امشب می‌خوام فکر کنم. شایدم وقت بیشتری لازم داشته باشم. می‌تونی این وقتو بهم بدی؟» آن گاه کتی دستش را به طرف سرش برد و ادامه داد. «می‌دونی، مطمئن نیستم حالا بتونم درست فکر کنم و می‌خوام بهم فرصت بدی.»

«فکر می کنی باهام ازدواج بکنی ؟»

«خواهش می کنم آدام، بذار فکر کنم. عزیزم، خواهش می کنم.»

آدام لبخندی زد و باحالتی عصبی گفت، « زیاد طولش نده. من مثه گربه‌ای هستم که بالای درخته و نمی‌تونه بیاد پایین.»

«فقط بذار فکر کنم. آدام، تو که آدم مهربونی هستی.»

آدام از اتاق خارج شد و به طرف آن‌جایی که برادرش داشت سنگ‌ها را حمل می کرد رفت.

وقتی که رفت کتی از تختخوابش بلند شد و به زحمت به‌طرف آینه رفت. به‌جلو خم شد و به صورت خودش نگاه کرد . پیشانی‌اش هنوز باندپیچی شده بود. لبه‌ی باند را به اندازه کافی بلند کرد و به زخم قرمز

زیر آن نگاهی انداخت . نه‌تنها تصمیم گرفته بود با آدام ازدواج کند بلکـه قبل ازاین که آدام ازاو تقاضا بکند تصمیمش را گرفته بود. کتی می‌ترسید. اونیاز به حمایت وپول داشت وآدام می‌توانست هردورا به‌اوبدهد. و کتی می‌توانست او را مهار کند ـ این را خوب می‌دانست.البته‌نمی‌خواست‌ازدواج کندولی‌فعلاازدواج‌برایش‌پناهگاهی بود. فقط یك چیز ناراحتش می کرد.آدام علاقه‌ای نسبت به‌اوداشت که اونمی‌فهمید، چون‌خودش چنین احساسی را نسبت به‌آدام‌نداشت وهیچ گاه هم نسبت به هیچ کس دیگری چنین احساسی پیدا نکرده بود . آقای ادواردز واقعاً اورا ترسانده بود. این تنها موقعی در تمام طول زندگی‌اش بود که نمی‌توانست براوضاع مسلط شود . و تصمیم گرفت هیچ گاه نگذارد دوباره چنین اتفاقی بیفتد . وقتی فکر کرد اگرچارلز بشنودچه‌خواهد گفت، لبخندی زد.نسبت به‌چارلزاحساس نزدیکی می کرد وازسوءظنش نسبت به خودناراحت نبود.

# ۵

وقتی که آدام نزدیک شد چارلز کمرش را راست کرد. کف‌دست‌هایش را پشتش گذاشت و عضلات خسته‌اش را مالش داد و گفت ،«خدای من، چقدر سنگ این‌جاست . »

«یه نفر توسربازخونه بهم گفت تو کالیفرنیا خیلی دره وجود داره ـ فرسنگ‌ها وفرسنگ‌ها ـ وحتی یه دونه سنگم پیدا نمیشه .»

چارلز گفت، «یه‌چیزدیگه‌ام هست، من فکرنمی کنم مزرعه‌ای پیدا بشه که بدون اشکال باشه . توایالتای میانی امریکا ملخ وجود داره، ودرجای دیگـه توفان و گـردباد . چند تا سنگ که مساله‌ای نیست.»

«به نظرم راست میگی. من اومدم که بهت کمک کنم.»

«متشکرم. فکر کردم بقیه‌ی عمرت می‌خوای دست‌تودست اونی که اون‌جاست بگذرونی. تا کی می‌خواد این‌جا بمونه؟»

آدام کم باقی بود به‌برادرش بگوید که به کتی پیشنهادازدواج داده است، ولی لحن‌صدای چارلز او را وادار کرد تصمیمش را عوض کند.

چارلز گفت، «تا یادم نرفته، الکس پلات چند دقه‌پیش این‌جا بود. نمی‌دونی چه اتفاقی واسش افتاده. یه‌هو پولدار شده.»

«چه‌جوری؟»

«خب، تو اون جایی‌رو که تومکش درختای سدرهستن یادت میاد؟ ـ می‌دونی کجارو میگم؟ درست لب‌جاده.»

«می‌دونم. چطور مگه؟»

«الکس داشت ازوسط درختا به‌طرف دیوار میرفت. می‌خواست خرگوش شکار کنه. اون یه‌چمدون پیدا کرد که‌توش‌لباسای‌مردونه‌ی تمیز چیده شده بودن. البته همه‌شون ازآب بارون خیس شده بودن. به‌نظرمی‌رسیداین‌چمدون‌مدتی اون‌جابوده. کنارش یه‌جعبه‌ی‌چوبی‌ام بود که درش قفل شده بود ووقتی اون‌قفلو شکست درحدودچهارهزار دلار پول توش بود. وبه کیف زنونه‌ام پیدا کرد که هیچی توش‌نبود.»

«اسمی، چیزی روش نبود؟»

«عجیب اینجاست ـ هیچ اسمی نبود؛ حتی روی لباساهم برچسبی نبود. به نظر می‌رسید که‌صاحبش نمی‌خواست شناخته بشه.»

«الکس می‌خواد اینارو نیگه‌داره؟»

«الکس اونارو پیش کلانتر برد، و کلانتر می‌خواد آگهی بکنه واگه صاحبش پیدانشه الکس می‌تونه اونارو واسه خودش نیگه‌داره.»

«حتماً یه کسی پیدا میشه.»

«به‌نظرم. البته من به‌الکس نگفتم چون‌خیلی خوشحاله.عجیبه که هیچ برچسب یا نشونه‌ای پیدا نشده.»

آدام گفت، «این خودش خیلی پوله، حتماً صاحبش پیدامیشه.»

«الکس مدتی اینجا بود. میدونی زنش خیلی گردشیه .» بعد چارلز ساکت شد وبالاخره گفت، «آدام ، ماباید باهم حرف بزنیم . همه‌ی اهل محل دارن یه چیزایی میگن.»

«درباره‌ی چی؟ منظورت چیه ؟»

« کشتی‌منو،درباره‌ی‌همون دختره‌دیگه. دوتامرد نمی‌تونن بایه دختر تویه خونه زندگی کنن. الکس میگه زنا ازاین موضوع‌خیلی ناراحتن. آدام، ما نمی‌تونیم این دختره‌رو این‌جا نیگه‌داریم. ماداریم این‌جا زندگی می کنیم. آبرومون‌میره.»

«می‌خوای قبل ازاین که حالش خوب‌شه بندازمش بیرون؟»

«من می‌خوام تواز شرش‌خلاص بشی-بیرونش کن. ازش خوشم نمیاد.»

«توهیچ وقت‌خوشت‌نمیومد.»

«می‌دونم. من‌بهش اطمینان ندارم. یه‌چیزی‌هست-یه‌چیزی که

نمی‌دونم‌چیه، ولی من خوشم نمیاد. کی‌می‌خوای دکش کنی؟»

آدام به آرامی گفت،«بذار بهت‌بگم. یه هفته بهش مهلت‌بده و بعد یه کاریش‌می کنم.»

«قول میدی؟»

«صددرصد.»

«خب، حالا این‌شدیه‌چیزی.من‌به‌زن الکس‌پیغام می‌فرستم. اون می‌تونه خبرارو خوب پخش کنه. خدای‌من، چقدرخوب‌میشه دوباره خونه مال خودمون باشه. فکرمی کنی‌حافظه‌ش دوباره سرجابیاد ؟»

آدام گفت، «نه.»

# ٦

پنج روز بعد وقتی که چارلز رفت کمی علوفه برای گوساله‌ها بخرد، آدام درشکه‌را تا نزدیکی‌های در آشپزخانه آورد. به کتی کمك کرد تا سوار شود، پتویی را روی زانوهایش گذاشت، و پتوی دیگری روی شانه‌هایش انداخت. از آن‌جا به محضر رفت و با کتی ازدواج کرد.

وقتی آن‌ها برگشتند، چارلز به خانه رسیده بود. موقعی که وارد آشپزخانه شدند، چارلز باترشرویی نگاهشان کرد و گفت، «فکر کردم تو اونو بردی که سوار قطار کنی.»

آدام از روی سادگی گفت، «رفتیم ازدواج کردیم.»

کتی لبخندی به چارلز زد.

«چرا؟ چرا این کارو کردین؟»

«چرا نه ؟ مگه یه‌مرد نباید ازدواج کنه؟»

کتی فوراً به اتاق خواب رفت‌و در را بست.

چارلز با عصبانیت گفت. « اون که بـه‌درد نمی‌خوره ،من‌بهت گفته بودم‌اون فاحشه است.»

«چارلز!»

«بهت میگم، اون‌یه‌فاحشه‌ی کثیفیه. من‌بیست وپنج سنتم‌حاضر نیستم‌خرج اون لکاته‌ی‌سلیطه بکنم ! »

«چارلز، بس کن! بهت‌میگم بس کن! دهن کثیفتو ببندودرمورد زنم چیزی‌نگو! »

«اون واست زن نمیشه.»

آدام به‌آهستگی گفت،«فکرمی کنم توحسودیت میشه، چارلز. من‌فکرمی کنم تومی‌خواستی باهاش ازدواج کنی .»

«احمق بیچاره!حسودی کنم؟ من‌تو‌یه خونه بـا اون زنـدگی نمی کنم!»

آدام گفت، «مجبور نیستی. من میرم. تو می‌تونی‌اگه‌دلت‌بخواد زمین‌منو‌بخری. می‌تونی‌همه‌ی مزرعه‌رو‌واسه‌خودت داشته‌باشی. تو که همیشه دلت می‌خواست. می‌تونی این‌قدر این‌جا بمونی تا بپوسی.»

چارلز صدایش را پایین‌آورد.« چرا نمی‌خوای از شرش‌خلاص بشی؟ آدام، خواهش می کنم بندازش بیرون. اون تورو ازبین می‌بره.

نابودت می کنه، آدام به‌خدا بیچاره‌ت می کنه!»

«تو از کجا این‌همه چیز درباره‌ش می‌دونی؟»

چشمان چارلز خسته به‌نظر می‌رسید.«من نمی‌دونم.» این‌را گفت و ساکت شد.

آدام حتی‌از کتی سوال نکرد که‌آیا دلش می‌خواهد شام را بیرون از اتاقش‌بخورد یانه. دوبشقاب به‌اتاق خواب کتی‌برد و کنارش نشست.

آدام گفت، «مامی‌خوایم ازاینجا بریم.»

«بذار من‌برم. خواهش‌می کنم بذار من‌برم. من‌نمی‌خوام تورو از برادرت متنفر کنم. نمی‌دونم چرا اون‌ازم خوشش نمیاد!»

«من‌فکرمی کنم حسودیش میشه.»

کتی چشمانش را تنگ کرد. «حسودی؟»

«به نظرم این‌طوری میرسه. تونباید غصه بخوری. ما داریم از این‌جا به کالیفرنیا میریم.»

کتی‌به‌آرامی گفت،«من نمی‌خوام‌به کالیفرنیا برم.»

«چرندمیگی. هوای‌اون‌جاخیلی‌خوبه، همیشه آفتابی‌وقشنگه.»

«من نمی‌خوام به کالیفرنیا برم.»

آدام با ملایمت گفت.«توزن منی، می‌خوام باهام بیای.»

کتی ساکت‌شد ودوباره دراین مورد صحبت‌نکرد.

آن‌ها شنیدند که‌چارلز در رابه‌هم کوبید ، وآدام گفت،«واسش

خوب میشه.یه کمی مشروب می‌خوره وحالش جا میاد.»

کتی با شرمساری به‌انگشتانش نگاهی کرد و گفت.«آدام، من تا حالم خوب نشه نمی‌تونم زنت‌باشم.»

آدام گفت، «می‌دونم، می‌فهمم. صبرمی کنم.»

«ولی می‌خوام تو پیشم باشی. مـن ازچارلز می‌تـرسم. اون‌ازم متنفره.»

«من تختخواب‌سفری‌مو میارم این‌جا. هروقت ترس ورت داشت می‌تونی صدام کنی. می‌تونی دستتو دراز کنی ومنو لمس کنی.»

کتی گفت، «توچقدرخوبی، می‌تونیم یه‌خرده چایی‌بخوریم؟»

«آره ، چرا نه. من‌خودمم دلم‌می‌خواد.» آدام فنجان‌هایی را که بخار از آن‌ها بلند می‌شد آورد وبعددوبـاره رفت تـا ظرف شکر را بیاورد. روی صندلی کنارتختخوابش نشست و گفت.«این‌چایی‌پررنگه. خیلی واست پررنگه؟»

«من‌دوست‌دارم چایی پررنگ باشه.»

آدام چایی‌اش‌راخوردو گفت. «مزه‌ش واست عجیب نیست؟ یـه مزه‌ی عجیبی میده .»

کتی‌دستش را به طرف دهانش برد. «بذار امتحانش کنم.» کتی چای را تاته‌نوشید وبعدفریاد زد، «آدام، توفنجون‌عوضی‌رو برداشتی. اون چایی که خوردی مال من‌بود. من‌توش‌دوا ریخته بودم.»

آدام لب‌هـایش را لیسید و گفت. «فـکر نمـی کنم واسم ضرر

داشته باشه.»

کتی آرام خندیدو گفت، «نه، ضرر نداره. امیدوارم لازم‌نباشه که شب صدات کنم.»

«منظورت چیه؟»

«واسه این که تودوای‌خواب‌آور منو خوردی. شاید نتونی زود بیدار بشی.»

آدام اگرچه می کوشید بیداربماند ولی به‌یك خواب عمیق افیونی فرو رفت. همان طور که‌داشت خوابش می‌برد پرسید ،«دکتر بهت گفت این‌قدر دوا بخوری؟»

کتی گفت،«تو فقط بهش‌عادت نداری.»

چارلز ساعت یازده بر گشت. کتی شنید که‌تلوتلو خوران‌دارد وارد می‌شود. چارلز به اتاقش‌رفت، لباس‌هایش را به‌گوشه‌ای‌انداخت و به رختخواب رفت. خرخر می کردوازاین‌پهلوبه‌آن پهلومی‌غلتیدتا راحت بخوابد و سپس چشمانش را باز کرد. کتی در کنار تختخوابش ایستاده بود. «چی‌می‌خوای؟»

«چی‌فکر می کنی؟ یه کم برو اون‌طرف‌تر.»

«آدام کجاست؟»

«اون اشتباهی‌دوای خواب منوخورد . یه خرده برو اون طرف‌تر.»

چارلز که دهانش بوی مشروب می‌داد گفت . « من همین

حالا با یه‌فاحشه بودم.»

«توخیلی‌قوی هستی. یه کمی اون‌طرف‌تر برو.»

«دست‌شکسته‌ات چی؟»

«خودم مواظبش هستم. غصه‌شو نخور.»

ناگهان چارلز خنده‌اش گرفت و گفت، «بیچاره آدام.» وپتو رابه کناری زد تا کتی وارد رختخواب شود.

# بخش دوم

# فصل دوازدهم

می‌توانیدببینید چگونه این کتاب بـه مرز سده‌ی معاصر یعنی سال ۱۹۰۰ رسیده است. یك‌صدسال دیگرهم گذشت وچرخ‌زمان باکارهای آدم‌هادست به یکی کرد ـ به‌نحوی که هرچه به گذشته‌ی‌دورمی‌رویم افسوس‌می‌خوریم چقدر آن‌روزها بهتربودند. در کتاب‌های خاطرات، روزگاران‌قدیم، روزگارخوشی وسادگی‌وشیرینی‌بود، گویی‌در گذشته روزگـارجوان وبی باك‌بود. پیرمردانی که‌نمی‌دانـستندآیا تاآغازقرن جدیدزنده خواهندبودیانه، باتنفربه‌آن‌نگاه می کردند. چون دنیا در حال تحول بود، شیرینی‌اش رفته‌بود وهمراه آن تقوی وپاکی. به این دنیای جدید درحال نابودی اضطراب حکمفرما شده بود وآن‌چه که

از دست رفته بوداخلاقوادب وتزاکت‌بود. زن‌ها دیگر خانم نبودندو نمی‌شد به قول یك‌آقا اطمینان کرد.

یك‌زمانی بود که مردم‌دگمه‌ی شلوارشان رامحکم می‌بستند. آزادی به آن معنی وجود نداشت ـ حتی‌هنگام کودکی. تنهاغصه‌ی مردم این بود چطور یك سنگ پیدا کنند که کاملا گردنبوده وبشود برای سنگ قلاب از آن‌استفاده کرد. آن‌سنگ‌های خوب کجارفتند و همراهشان آن سادگی‌ها؟

آدم‌ها کمی دچار فراموشی شده بودند چون نمی‌شود تمام خاطرات خوب وبدرا همواره به‌یادآورد. انسان فقط می‌تواند به‌یاد بیاوردروزی این‌تجربه‌ها را کرده است. یك مرد کهنسال می‌تواند بازی‌های کودکانه‌اش رابادخترها به‌یادبیاورد ولی‌همان مردآگاهانه یا ناخودآگاه منظره‌ی‌دراز کشیدن پسرجوانی را در وسط مزرعه که‌محکم‌به زمین مشت‌میزد و گریه کنان‌می گفت، «خدایا! خدایا!» فراموش‌می کند. چنین‌شخصی فقط ممکن بود بگوید، «چرا اون‌پسره توی علفا دراز کشیده؟ ممکنه سرما بخوره.»

حالا دیگر توت‌فرنگی‌ها آن مزه‌ی‌سابق را ندارند و زن‌ها شور و حرارت گذشته را از دست داده‌اند!

وبعضی‌ها مثل مرغی که می‌خواهندسرش رابیرند همه‌چیز را قبول کرده بودند.

تاریخ ازغددمیلیون‌ها مورخ تراوش می کرد. بعضی‌هامی گفتند

ما باید از شر این‌قرن پرازفریب وجنایت ویاغی گری ومرگ‌های مرموز و زمین خواری رهایی یابیم.

به عقب بر گردیم وبه‌یاد بیاوریم‌چگونه ملت کوچك ما ازاین سوی اقیانوس تا آن‌سوی اقیانوسی دیگر دچار کشمکش‌های فراوان بود. تازه داشتیم سرپای‌مان می‌ایستادیم که انگلیسی‌ها بـه‌جـان ما افتادند. ماآن‌هاراشکست‌دادیم، ولی فایده‌اش چه‌بود؟ آن‌چه‌برای‌مان ماند یك‌کاخ‌سفید سوخته وده‌هزار زن بیوه بود که از دولت مقرری دریافت‌می کردند.

سپس سربازان به مکزیك رفتند وآن‌هم‌تجربه‌ی‌دردناکی‌بود. هیچ کس نمی‌داند چرا شخص را بـه گردش می‌برنـد وآن‌جا اذیتش می کنند درحالی که درخانه ماندن‌راحت‌تر وبهتر است.ولی جنگ‌بـا مکزیك دوفایده داشت. مقدار زیـادی زمین‌به مملکت مـا افـزوده گردیدوخاك ما تقریباً دوبرابر شد، وضمن آن‌افسرانمان فنون‌جنگی آموختند، تا این که وقتی به‌جان خودمان افتادیم رهبرانمان روش آزاردادن‌را خوب‌فرا گرفته‌بودند.

وبعداین بحث وجدل‌ها:

می‌شود برده نگه داشت ؟

خب ، اگه پول‌دادی اونو خریدی چرا نه؟

بعد گفتند کسی‌حق ندارد اسبی‌را برای خودش نگه‌دارد. کـی می‌خواد دارائیمو ازم بگیره؟

وما مانند کسانی شده بودیم که خودشان به صورتشان چنگ میزنندتا خون به ریششان جاری شود.

خب، همه‌چیز تمام‌شد وما کم کم از زمین خونین برخاستیم و به سوی غرب رفتیم.

بعد دوران شکوفایی و پس‌ازآن ورشکستگی و رکوداقتصادی آمد.

دزدان‌معروف‌جامعه‌سردرآوردندوهر کس‌جیبی داشت‌خالی‌اش کردند .

مرگ بر آن قرن پوسیده !

بگذارید همه‌ی‌این‌ها را فراموش کنیم! بگذارید مثل کتابی آن را ببندیم و برویم کتاب جدیدی بخوانیم!فصل جدید، زندگی‌نو. وقتی مابتوانیم سرپوش روی آن قرن متعفن بگذاریم دست‌های‌مان پاك خواهدشد. درپیش روی ما امید است. این‌قرن جدید عاری از آلودگی‌ها خواهد بود. این قرن هنوز انباشته از آلودگی‌ها نیست و هر کسی بخواهد فضایش را ناپاك کند او را پنهانی وارونه مصلوب خواهیم کرد.

ولی‌توت‌فرنگی‌ها باز هم‌آن مزه‌ی‌خوب را ندارندو زن‌ها شور و حرارت گذشته را از دست داده‌اند.

# فصل سیزدهم

## ۱

بعضی مواقع شعاعی ذهن یك انسان را روشن می کند. تقریباً برای هر کسی این واقعه اتفاق افتاده است. می‌شود مانند فتیله‌ای که تامحل قرار گرفتن دینامیت می‌سوزد، پیشرفتش را تا مغز خوداحساس کنید. این احساس دردل آدم یا درعصبش و یا دردستانش به‌وجودمی آید. پوست هـوارامزمزه‌می کند. وهر نفس عمیقی که‌فرومیرودشیرین‌است. آغازش لذت یك دهن‌دره‌ی بزرگ‌رادارد؛ درمغز جرقه‌میزند و تمام دنیادرمقابل چشمان‌ماروشن‌می‌شود. یك‌انسان‌ممکن‌است تمام‌طول زندگی‌اش را در

فضایی خاکستری گذرانده باشد، وزمین ودرختان برایش تاریك ودلتنگ به‌نظر آمده باشند. حوادث، حتی حوادث بزرگ ممکن است از کنارش گذشته باشند ولی درسرنوشت او بی‌اثر بوده باشند. ووقتی که آن شعاع درخشید، همه چیز زیبا می‌شود ـ صدای زنجره‌ها به گوشش خوش‌آهنگ وبوی خاك به مشامش مطبوع میاید. نور آفتاب زیر سایه‌ی یك درخت چشمانش را نوازش می‌دهد. آن گاه انسان‌مثل چشمه‌ای به‌بیرون فوران می کند ولی چیزی ازاوکاسته نمی‌شود. وبه نظرمن اهمیت یك‌انسان‌در دنیا را می‌توان ازروی تعداد این شعاع‌ها وچگونگی‌شان اندازه گرفت. این تجربه در تنهایی صورت می گیرد ولی مارا به دنیا مربوط می کند. آن، مادر تمام خلاقیت‌هاست وهر انسان را می‌تواند ازانسان‌های دیگر جدا کند.

نمی‌دانم درسال‌های آینده وضع چگونه خواهد بود. در دنیا تغییرات وحشتناکی صورت می گیرد، وعواملی که ما از ماهیتشان بی‌خبریم آینده راشکل‌می‌دهند. بعضی‌ازاین‌عوامل به‌نظرمان‌اهریمنی می‌آیند، البته شاید نه برای این که خودشان اهریمنی هستند بلکه به خاطر گرایششان برای ریشه کن کردن چیزهای دیگری که ما می گوئیم‌خوب هستند. درست است که دونفربهتر ازیك نفرمی‌توانند سنگ بزرگ‌تری را بلند کنند. یك گروه دسته جمعی می‌تواند اتومبیل‌ها رازود تروبهتر ازیك‌فردبسازد، ونان ازیك کارخانه‌ی بزرگ ارزان‌تر ودارای شکل واحدی است. وقتی غذا ولباس و خانه‌مان به

به‌وسیله‌ی تولید انبوهی به‌وجود می‌آید، روش انبوهی در ذهنمان ریشه می‌دواند و افکار دیگر را پس میزند. در زمان ما تولید انبوهی وارد اقتصاد، سیاست و حتی مذهبمان شده است، تا جایی که تصور برخی ملت‌ها از خدا انبوهی است. در زمان ما این مساله خطرناك است. در جهان کشمکش بزرگی است که سرانجامش نابودی است و انسان‌ها ناراحت و پریشانند.

در چنین موقعیتی به‌نظرم طبیعی و خوب می‌آید که از خود این سؤالات را بکنم. به‌چه چیزی اعتقاد دارم؟ برای چه چیزی و برضد چه چیزی باید جنگ کنم؟

نوع ما تنها نوع خلاق است، و فقط یك وسیله‌ی آفرینندگی دارد که همان ذهن و روح آدمی است. هیچ‌گاه چیزی به‌دست دو انسان آفریده نشد. هیچ وقت در موسیقی، هنر، شعر، ریاضیات و فلسفه ندیدیم چند نفر باهم همکاری کنند و اگر هم کردند نتیجه‌اش رضایت بخش نبود. هنگامی که معجزه‌ی آفرینش صورت می‌گیرد، یك گروه می‌تواند آن را بسازد و گسترش بدهد، ولی هیچ‌گاه نمی‌تواند چیزی اختراع کند چون ارزش خلاقیت در ذهن یك انسان تنها نهفته است.

و اکنون عواملی که در اطراف مفهوم گروه گرایی سیر می‌کنند علناً برای نابودی فردیت ذهن انسان اعلام جنگ داده‌اند. با بی‌ارزش کردن، گرسنگی، فراموشی و مشروط کردن و بالاجبار جهت دادن، ذهن آزاد و سبکبار مورد تعقیب قرار می‌گیرد، زنجیر می‌شود، تحمیق می‌شود

وازکارمی‌افتد . این‌رامرگباری‌است که نسل‌ما در پیش گرفته است .

وعقیده‌ام این‌است : ذهن‌آزاد وجستجوگر انسان گرانبهاترین چیزی است که دراین‌دنیا یافت می‌شود. وبرای این‌منظور من‌جنگ خواهم کرد : آزادی ذهن انسان در انتخاب جهت . و من برضد این عقیده می‌جنگم: هرایده ، دین، یاحکومتی که فرد را محدودمی کند یا نا بودمی‌سازد . من برای این زنده‌ام و به‌خاطر این تلاش می کنم. من می‌فهمم چرانظامی که برالگوی خاصی بنا شده‌است باید ذهن آزاد را نابود کند، چون همان ذهن آزاد است که می‌تواندآن نظام راواژگون کند. من‌یقیناً این مساله را درک‌می کنم ، وازآن متنفرم و برعلیه آن می‌جنگم تا تنها چیزی که مارا از جانوران درنده‌ی بدون نیروی آفرینندگی جدا می‌سازد، حفظ کنم . اگر آن اشعه درروجود ما نابودشود ماهم نابود می‌شویم .

# ۲

آدام تـراسك زندگی متزلزلی داشت و یك حـالت یکنواختی و بیهوده گی همچون تارعنکبوت سراسر وجودش‌را فرا گرفته‌بود ولی کتی باعث‌شد این‌اشعه در زندگی‌اش شروع به‌درخشیدن کند .

مهم نیـست که کتی یك‌هیولا بود . شایدما نمی‌توانیم اورا درك کنیم، ولی‌نباید ازفضیلت‌ها و گناهان بزرگ غافل بود . و چه کسی پیدا می‌شود که هیچ گاه درذهنش افکارسیاه رخنه‌نکرده باشد ؟

شاید درد‌رون‌ما بر که‌ی اسرارآمیزی است که‌درآن‌چیزهای زشت وبدجوانه میزند ومی‌روید . ولی دراطراف‌آن‌پرچینی است که همیشه ازرشد کامل این‌جوانه‌ها جلوگیری‌می کند . آیاامکان‌ندارد دربر که‌های تاریك درون بعضی‌انسان‌هابدی آن‌قدر رشد کند که از

پرچین بگذرد وآزادانه به‌زندگی ادامه‌دهد؟ آیا چنین کسی هیولا نخواهدبود، وآیا مابه‌نحوی به‌او مربوط نیستیم؟ بیهوده است اگر مافرشته وشیطان‌را درك‌نکنیم، چون خودمان آن‌هارا آفریده‌ایم.

کتی‌هرجور آدمی‌بوده، توانسته‌بود آن‌اشعه را دردرون آدام به‌وجود بیاورد. روح آدام به‌پروازدرآمدواورا ازترس‌هاوتلخی‌های زمانه وخاطرات بدرها کرد. این‌اشعه‌مانند گلوله‌ای‌روشن کننده که مواضع‌دشمن‌راروشن‌می کندجهان‌راپرنور کرده وموقعیت‌آن‌راعوض می کند. عشق آدام را آن چنان کور کرده بود که هرگزنتوانست شخصیت واقعی کتی راببیند. درذهن آدام تصویری‌اززیبایی ولطافت، تصویر دختری پاك که ارزشش‌مافوق‌تصور است، دختری‌زیبا ودوست داشتنی به‌وجودآمده‌بود. کتی‌برای شوهرش مظهر همه‌ی‌این‌خوبی‌ها بود وهرکاری می کرد وهرچیزی می گفت نظر آدام درباره‌اش تغییر نمی کرد.

کتی می گفت نمی‌خواهد به کالیفرنیا برود ولی آدام توجهی نکرد، چون‌بعداً این کتی بود که دستش‌را گرفت واورا باخود به‌آن جا برد. جلوه‌ی این‌اشعه دردرون آدام آن قدر زیاد بود که توجهی به‌ناراحتی‌های برادرش نکردوبرق چشمانش‌را ندید. سهم‌مزرعه‌اش را کمتر ازنصف‌قیمت به‌چارلز فروخت، وبا پول آن و نصف دارایی پدرش دیگر ثروتمند وآزاده شده بود.

حالا دوبرادر ازهم‌بیگانه شده‌بودند . درایستگاه راه‌آهن باهم دست دادند و چارلز که منتظر حرکت قطار بود دستی به‌جای زخم پیشانی‌اش کشید . بعد به‌میخانه رفت وبـاعجله چهار لیوان ویسکی سر کشید وازپله‌ها بالارفت وسری به‌طبقه‌ی بالازد. پول دختر را قبلا پرداخت ولی‌کاری ازعهده‌اش برنیامد . آن‌قدر درآغوشش گریست تا دختر اورا بیرون کـرد . از آن پس در مزرعـه‌اش سخت‌کار کرد، به‌زمین‌هایش افزود و به‌خانه‌اش سروصورتی داد تااین که املاکش زیادشد . هیچ‌تفریح واستراحتی نمی‌کرد وآخرسر ثروتمندشد ولی ازثروتش لذتی‌نمی‌برد ؛ مورداحترام بود ولی‌دوستی نداشت .

آدام آن‌قدر درشهر نیویورك توقف کرد تابتواند قبل‌ازسوار شدن قطاری که آن‌هارا به‌غرب امریکا می‌برد برای خودش و کتی لباس‌بخرد. درك این‌نکته که‌آن‌ها چطورازدره‌سالیناس سردرآوردند آسان‌است .

درآن روزگاران مسئولین راه‌آهن از هروسیله‌ای برای‌جلب توجه مسافرین استفاده می‌کردند ـ مانندرقابت بین‌خودشان وتوسعه دادن خطوط آهن . شرکت‌ها نه تنها در روزنامه‌ها آگهی می‌دادند بلکه کتابچه‌ها و پوسترهایی منتشر می‌کردند که حاکی از زیبایی و رونق غرب بـود . ادعاهای‌شان نـامعقول نبود چون ثروت غـرب نامحدود بود. «خطوط‌آهن جنوب اقیانوس کبیر» که رئیسش شخص پرکاری به‌نام‌لیلاند استان‌فورد بود نه‌تنها درامور حمل‌ونقل بلکه در

مسائل سیاسی ساحل‌اقیانوس کبیر همه‌کاره شد. خطوط‌آهن تادره‌ها کشیده شده‌بود. شهرهای جدید به‌وجود آمدند و نواحی جدیدی مسکونی شد تاشرکت بتواند به‌اندازه‌ی‌کافی مشتری داشته‌باشد.

دره دراز سالیناس نیز مورد بهره‌برداری قرار گرفت. آدام یك‌پوستر رنگی را که درآن‌دره سالیناس همچون بهشت تصویر شده بود دید. بعد از خواندن مطالبی در مورد این ناحیه هر کس که نمی‌خواست در دره سالیناس اقامت کند دیوانه بود.

آدام درخرید زمین عجله‌ای نکرد. یك‌درشکه خرید وباآن به‌همه‌جا رفت وباکسانی که قبلا به‌دره سالیناس آمده‌بودند در مورد آب وزمین ومحصولات، آب وهوا، قیمت‌ها وامکانات مذاکره کرد. آدام درمورد اقامت هیچ‌شکی به‌خودراه نمی‌داد. اوآمده بود که در آن‌جا مستقرشود، خانه‌ای بنا کند، خانواده‌ای تشکیل‌دهد و شاید دودمانی.

آدام بارها از مزرعه‌ای به‌مزرعه‌ای دیگر می‌رفت، خاك را برمی‌داشت وباانگشتانش آن‌را لمس‌می‌کرد، درباره‌اش حرف میزد ونقشه می‌کشید ورؤیاهایی درسر می‌پروراند. اهالی دره اورا دوست داشتند وازاین که او آمده‌بود تا آن‌جا زندگی کند خوشحال بودند چون آن‌ها آدم اصیل را خوب می‌شناختند.

آدام‌فقط یك‌غصه داشت و آن کتی بود. حالش چندان خوب نبود. هروقت آدام با درشکه به‌این طرف وآن طرف میرفت او هم

همراهش می‌آمد، ولی حالتی بی‌تفاوت داشت . یك‌روز صبح گفت که حالش خوب نیست ودر اتاقش در هتل کینگ‌سیتی ماند و آدام تنها به‌دهکده‌رفت. وقتی درحدودساعت پنج بعدازظهر بر گشت‌دیدآن‌قدر از کتی خون رفته‌است که کم باقی‌بود بمیرد . آدام خوشبختانه‌دکتر تیلسون را هنگام صرف شام پیدا کرد و اورا به‌بالین کتی آورد . دکتر فوراً بیمار را معاینه کرد ، یك آمپول به‌او تزریق کرد و بعد بر گشت و به‌آدام گفت .

« چرا درطبقه‌ی پایین منتظر نمیشی ؟»

« حالش خوبه ؟ »

« بله . من فوراً صدات می کنم . »

آدام‌به‌شانه‌ی کتی زدو کتی‌به‌او لبخندزد .

بعدازرفتن‌آدام دکتر تیلسون دررا بست ودرحالی که صورتش ازعصبانیت قرمز شده‌بود به کتی گفت. « چرا این‌کارو کردی ؟ »

کتی ساکت‌بود و چیزی نمی گفت .

« شوهرت می‌دونه حامله هستی ؟ »

کتی سرش‌را به‌حالت نفی تکان‌داد .

« باچه چیزی این‌کارو کردی ؟ »

کتی خیره به‌دکتر نگاه می کرد .

دکتر نگاهی به‌اطراف اتاق انداخت . به‌طرف کمد رفت ویك

میل کاموا پیدا کرد . آن‌را برداشت و جلوی صورتش تکان داد و گفت ، « ای جنایتکار ـ ای بی‌رحم ، تو احمقی . تو تقریباً خود تو کشتی ولی بچه‌ات لیفتاد . به‌نظرم چیزی‌ام خوردی ، خودتو مسموم کردی . کافور به‌خودت تزریق کردی ، نفت یا فلفل قرمز خوردی . خدای‌من ! شما زنا چه‌کارایی می کنین ! »

چشمانش مثل‌شیشه سردبود .

دکتر یك‌صندلی کنار تختخوابش گذاشت وباملایمت پرسید. « چرا نمی‌خوای بچه داشته باشی ؟ شوهرت که خیلی خوبه . مگه دوسش نداری ؟ نمی‌خوای باهام صحبت کنی ؟ بهم بگو . این قدر لجوج نباش . »

لب‌ها وچشمانش هیچ‌حرکتی‌نکرد .

دکتر گفت ، « عزیزم ، نمی‌تونی بفهمی ؟ نباید زندگی‌رو از بین‌برد.این‌تنها چیزیه که منودیوونه می کنه. خدا می‌دونه به‌همین دلیل من بعضی از مریضامو ازدست میدم . ولی سعیمو می کنم ـ من همیشه سعی‌می کنم . وبعدمی‌بینم یکی‌دستی دستی خودشو می کشه.» دکتر تند تند حرف میزد گویی از سکوت بیمارگونه‌ای که بین جملاتش ایجاد می‌شد وحشت داشت . این زن اورا در شگفت کرده بود . انگار جنبه‌ای غیرانسانی داشت . « تاحالا خانم‌لورل‌رودیدی ؟ حاضره واسه‌یه بچه جونشو بده . حاضره دار و ندارشو بده تا صاحب

یه‌بچه بشه، وتو ـ تو می‌خواستی بچه‌ی خودتو بایه‌میل کاموا بکشی.»
بعد فریادزد، « خب ، حالاحرف نمیزنی ؟ ـ تزن ولی بهت میگم .
بچه‌ات سالمه . نیت پاك‌بوده . ودارم اینو بهت میگم ـ بچه‌ات سالم
به‌دنیا میاد . می‌دونی تواین‌ایالت قانون درمورد سقط‌جنین چی‌میگه؟
لازم نیست جواب بدی، ولی بهم گوش بده ! اگه دوباره این اتفاق
بیفته ، اگه‌تو این بچه‌رو از دست بدی و من بفهمم دستی دستی این
کارو کردی، تورو متهم می کنم‌وبرعلیهت شهادت میدم وکاری‌می کنم
تامجازات بشی . حالا امیدوارم اون‌قدر عقل‌داشته‌باشی که حرف‌منو
باور کنی چون دارم جدی حرف میزنم . »

کتی بـانوك زبانش لبانش‌را خیس کـرد . آن حالت سردی
ازچشمانش رفت وحالت غمباری جایگزینش شد و گفت ، « متأسفم،
متأسفم . ولی شما نمی‌فهمین . »

خشم دکتر فرو کش کرد . « پس چرا بهم نمیگی؟ بهم بگو
عزیزم . »

« مشکله‌بگم. آدام این قدرخوبه،این‌قدر قویه. ولی من‌مرض
صرع‌دارم . »

« نه ، این‌طور نیست . »

« درسته ، ولی پدربزرگم و پدرم ـ وبرادرم داشتن . » کتی با
دست جلوی چشمانش را گرفت . « من‌نمی‌تونم اون بچه‌رو تحویل
شوهرم بدم . »

دکتر گفت، « طفلکی . طفلك من .آدم نمی‌تونه مطمئن‌باشه. خیلی امکان داره که بچه‌ات سالم وخوب باشه . می‌تونی بهم قول‌بدی دیگه کلك نزنی ؟ »

« بله . »

« بسیار خب، من به‌شوهرت نمیگم چی‌کار کردی . حالا دراز بکش وبذار ببینم خون‌بند اومده یانه . »

درعرض چنددقیقه دکتر کیفش رابست ومیل‌کامواراا درجیبش گذاشت و گفت . « فرداصبح بهت سرمیزنم . »

هم‌چنان که‌دکتراز پله‌های‌باریك به‌طبقه‌ی‌هم کف‌هتل‌سرازیر می‌شد ، آدام بـه‌طرفش دوید . دکتر تیلسون بـه‌او اجازه نداد که بپرسد ، « حالش چطوره ؟ حالش خوبه ؟ علت چی‌بود ؟ می‌تونم برم بالا ؟ »

« چیه ، چه خبره ؟ » و دکتر طبق معمول بـه‌شوخی گفت .

« خانمت مریضه . »

« دکتر ـ »

« ولی مرضش ، مرض خوبیه ـ »

« دکتر ـ »

« خانمت بزودی میزاد. » این‌را گفت وهمانطور که آدام‌خیره به‌او نگاه می کرد از کنارش ردشد . سه مرد که کنار بخاری نشسته بودند به‌او پوزخندی زدند. یکی ازآنها به‌شوخی گفت ، « اگه‌من

بودم دوسه‌تا از دوستامو دعوت می کردم تا باهم یه گیلاس بزنیم ، » شوخی‌اش نگرفت چون آدام با گام‌های سنگین ازپله‌ها بالارفت .

توجه آدام بـه مزرعه‌ی بردونی کـه در چند مـایلی جنوب کینگ‌سیتی ، تقریباً وسط سان‌لوکاچ و کینگ‌سیتی بود جلب شد . برای خانواده‌ی بردونی نهصد جریب ازده هزار جریبی که از پادشاه اسپانیا به‌پدر پدربزرگ خانم بردونی به‌ارث رسیده بود باقی مانده بود . خانواده‌ی بردونی سوئیسی بودند ، ولی خـانم بردونی دختر و وارث یك‌خانوادی اسپانیایی بود که از سال‌ها پیش در دره سالیناس مستقر شده‌بودند . و هم‌چنان که دراکثر خانواده‌های قدیمی مرسوم است ، زمین کم کم فروخته‌شد . یك‌مقدار از زمین درقمارباخته‌شد، مقداری به‌جای مالیات به‌دولت واگذار گردید و قسمتی دیگر برای خرید لوازم زینتی مانند ـ اسب ، الماس یازنان خوشگل برباددرفت. نهصد جریبی که‌به‌جاماند هدیه‌ی کسی‌به‌نام سانچز بودواقعاً بهترین قسمت زمین محسوب می‌شد . به‌علت وضعیت خاص دره‌آن‌ها دوطرف رودخانه وتپه‌های اطرافش را هم تصرف کردند . خانه‌ای که سانچز از مدت‌ها پیش برای‌شان به‌جاگذاشته بود هنوز قابل استفاده بود . این‌خانه درپای تپه‌ها ازخشت بناشده بود. محلی که خانه درآن‌قرار داشت ، دره بسیار کوچکی بود که درآن‌چشمه‌های آب‌شیرین‌دائماً در جریان بود . البته به‌همین دلیل سانچزخانه را آن جا بنا کرد . درختان بلوط‌بزرگ برسراسر دره سایه گسترده بودند ، وزمین آن

چنان سرسبز و خرم بود که نظیرش در آن حوالی پیدا نمی‌شد. دیوارهای این‌خانه‌ی محقر چهارپا ضخامت داشت، وچوب‌های بامش با طناب چرمی به‌هم متصل شده‌بود. چون آن‌طناب‌های چرمی‌را هنگام بستن خیس کرده بودند پس از مدتی جمع شدند و الوار را محکم به‌همدیگر چسباندند. درنتیجه طناب‌های چرمی مثل آهن سخت و مقاوم شدند. این‌روش ساختمان کردن فقط یك عیب دارد و آن این است که موش‌ها چرم‌را می‌جوند.

این‌خانه‌ی قدیمی آن‌قدرقشنگ بود که گویی اززمین‌روئیده است. بردونی آن‌جارا تبدیل به‌طویله‌ی گاوها کرده بود وچون یك مهاجرسوئیسی بود مثل‌همه‌ی سوئیسی‌ها به‌حد وسواس تمیز بود. از دیوارهای ضخیم گلی خوشش نمی‌آمد، بنابراین برای‌خود خانه‌ای چوبی درفاصله‌ای‌دورتر ساخت. گاوهایش‌سرهای‌شان‌را ازپنجره‌های خانه‌ی‌قدیمی سانچز بیرون میآوردند.

خانم و آقای بردونی فرزندی نداشتند، و وقتی خانم بردونی مرد هوای کوههای آلپ به‌سر شوهرش زد. او می‌خواست زمینش را بفروشد و به‌وطنش برود. آدام تراسك درخرید زمینش عجله‌ای نمی کرد وبردونی می‌خواست آن‌را گران بفروشد وروشش این بود که وانمود کند برایش مهم‌نیست زمینش‌را بفروشد یانفروشد. البته مدت‌ها پیش‌از این که آدام تصمیمش را بگیرد بردونی می‌دانست او می‌خواهد زمینش‌را بخرد.

آدام محلی‌را برای سکونت دائمی‌اش بر گزید وتصمیم داشت درآینده بچه‌هایش همان‌جا سکونت کنند. می‌ترسید جایی را بخرد وبعداً جای‌بهتری پیدا کند، ودرتمام این‌مدت توجهش به‌زمین‌سانچز بود . باآمدن کتی ، زندگی طولانی وخوشی درپیش رویش بود .ولی درهرکاری جانب احتیاط را رعایت می کرد . چه با درشکه و چه با با اسب هر وجب زمین را مورد بررسی قرار میداد . زمین را بامته‌سوراخ می کرد تاخاك طبقات زیرین‌را امتحان کند . درمورد گیاهان وحشی که درمزرعه و کنار رودخانه وتپه می‌روئیدندتحقیق می کرد . درجاهای مرطوب وگلی زانو میزد و جای پای حیوانات وحشی چون شیر وآهو ، گراز وگربه‌وحشی ، انواع‌راسو وراکون و خرگوش را که روی رد پای‌شان بلدرچین راه رفته‌بود ، وارسی می کرد. ازمیان‌درختان‌بید وچنار وبوته‌های توت فرنگی وحشی که در کنار رودخانه روئیده بودند می گذشت ، به‌تنه درختان بلوط ، مادرون[1] ، غار وتویون[2] دست می کشید .

بردوفی زیرچشمی به‌او نگاه می کرد ولیوان‌های شراب قرمز راکه ازانگور تاکستان خودش انداخته‌بود سرمی کشید. اوخوشش

---

۱ ــ درختی که درتمام‌فصول‌سال‌سبزاست ودرغرب‌آمریکا می‌روید. چوبش سخت و پوسته‌اش‌صاف است و میوه زردرنگی دارد که‌قابل‌خوردن نیست . م.

۲ ــ درخت کوچکی که در تمام فصول سبز است و در کالیفرنیا می‌روید . این درخت‌گل‌های سفید ومیوه‌ی قرمزروشن دارد .م .

می‌آمد هرروز بعداز ظهر کمی مست کند. وآدام که هرگز شراب نخورده‌بود ازاین شراب خوشش‌آمد. آدام مرتباً عقیده‌ی کتی را در مورد محلی که می‌خواست بخرد سؤال می‌کرد و می‌خواست بداند کتی ازآن‌جا خوشش می‌آید و آیا در آن‌جا به‌او خوش می‌گذرد یانه و به‌جواب‌های بی‌تفاوتش گوش نمی‌داد. خیال می‌کرد کتی هم مثل‌خودش به‌این‌مسائل‌علاقمنداست. درطبقه‌ی‌پایین‌هتل کینگ‌سیتی بامردانی که دوربخاری‌جمع‌شده‌بودند وروزنامه‌های سانفرانسیسکو را می‌خواندند مشورت کرد.

یك‌شب گفت. «من‌همش فکرآبم. نمی‌دونم چقدر باید زمینو کند تا به‌آب رسید.»

یکی ازمردانی که آن‌جا بود گفت. «باید بری سام‌هامیلتونو ببینی‌چون‌اون‌ازهمه‌ی‌ما بیشتردرمورد آب می‌دونه. هم‌چاه کنه وهم می‌دونه آب کجاست. اون می‌تونه بهت‌بگه. نصف چاهای این منطقه رواون کنده.»

رفیقش خندید و گفت، «سام دلیل‌خوبی واسه خودش داره که به‌آب علاقمند باشه. چون اون‌جایی که خودش هست یه‌قطره‌آبم پیدا نمیشه.»

آدام پرسید. «چطور میشه پیداش کرد؟»

«راهش اینه.من می‌خوام بهش بگم چندتا آهن‌لبشی‌درست کنه. اگه دلت‌بخواد تورو باخودم می‌برم . تو از آقای هامیلتون خوشت میاد چون آدم خوبیه . »

رفیقش گفت ، « یه نابغه‌ی شوخه . »

# ۳

لویی و آدام تراسك با کالسکه‌ی لویی لیپو به مزرعه‌ی هامیلتون رفتند. میله‌های آهنین‌درجعبه سروصدای زیادی به‌راه انداخته‌بود ویك‌ران‌آهو که در کیسه‌ی مرطوبی پیچیده شده‌بود تا خنك بماند، روی آهن‌ها تکان می‌خورد. در آن روزها مرسوم بود وقتی کسی به‌دیدن کسی می‌رود مقداری موادغذایی به‌عنوان هدیه باخود ببرد، چون رسم براین بود که هر کس هرجا می‌رود شام بماند وگرنه به صاحب‌خانه توهین می‌شد. ولی اگر مهمانان همراه خودشان غذا نمی‌بردند برنامه‌ی هفتگی غذایی صاحبخانه به هم می‌خورد. یك ران خوك یا گاو کفایت می کرد. لویی گوشت آهو را برید و آدام باخود یك بطری ویسکی آورد.

لویی گفت ، « باید یه چیزی بهت بگم ، آقـای هامیلتون از ویسکی خوشش‌میاد ولی خانمش خوشش نمیاد. اگه من جای‌تو بودم، اونو زیر صندلی میذاشتم ، و وقتی به‌مغازه رسیدیم ، می‌تونی بیرون بیاریش . ماهمیشه همین کارو می کنیم . »

« خانمش نمیذاره شوهرش مشروب بخوره ؟ »

لویی گفت ، « همون قدر میذاره مشروب بخوره که یه پرنده آب می‌خوره . زنش خیلی خشکه مقدسه. بهت میگم بطری روزیر صندلی بذار . »

آن‌ها از دره گذشتند و با کالسکه وارد جـاده پر دست‌انداز کوهستانی شدند . قبلاً از آن‌جـا کالسکه‌های دیگر در گل و لای زمستانی عبور کرده بودند ولی‌حالا جای چرخشان خشك شده‌وباعث تکان‌کالسکه می‌شد . اسب‌ها درزیر یوغ تقلا می کردند وکالسکه‌دائماً درتکان بود . آن‌سال خشکسالی زوددرس بود ودرماه ژوئن تپه‌ها خشك شده و سنگ‌ها از لای علف‌های سوخته سر درآورده بودند .جوهای صحرایی فقط تاارتفاع پانزده‌سانتی متری زمین‌بالاآمده بودند. انگار می‌دانستند اگر زود تخم ندهند دیگر هیچ‌وقت این فرصت نصیبشان نخواهدشد .

آدام گفت ، « منظره‌اش زیاد خوش‌آیند نیست . »

« خوش‌آیند ؟ آقای تراسك ، این جا جائیه که کمر آدمو میشکنه وخردمی کنه. آقای‌هامیلتون این‌جا یه‌زمین تقریباً بزرگ

داره ولی بااون همه بچه کم باقی بود از گرسنگی بمیره. بااین مزرعه نمی‌تونه شکمشو سیر بکنه. هرکاری دستش برسه می کنه وبچه‌هاشم دارن بهش کمك خرجی میدن . خانواده‌ی خوبیه . »

آدام که به‌یك ردیف‌درختان‌بومی کوتاه نگاه‌می کرد گفت ، « آخه‌اون چرا این‌جارو واسه‌سکونت انتخاب کرد ؟ »

لوبی‌لیپو مثل‌همه‌ی آدم‌هادوست داشت هرچیزی را برای یك بیگانه توضیح‌دهد ، مخصوصاً اگر یك‌نفر محلی هم دم‌دست نبود که بااو بحث کند . گفت، « بذار اینوبهت بگم ؛ ازخودم شروع‌می کنم- پدرم ایتالیایی بود . بعداز این که مملکتش شلوغ شد ، اومد این‌جا ولی باخودش یه کمی پول آورد . زمین من خیلی بزرگ نیست ولی جاش‌خوبه. پدرم‌این‌جارو انتخاب کرد وخرید. ولی تو ـ من‌نمی‌دونم تو چطور بدون این که از کسی بپرسی این تصمیمو گرفتی ، و میگن می‌خوای‌خونه‌ی‌سانچزوبخری ولی‌بردونی تاحالا راضی‌نشده.تصمیمتو خوب گرفتی وگرنه این‌قدر برای خریدنش اصرار نمی کردی . »

آدام بافروتنی گفت ، « من همین‌طور راحتم . »

لوبی گفت ، « من‌دارم پر چونگی می کنم . وقتی آقا و خانم هامیلتون به‌این دره اومـدن ، حتی یه‌لگنم واسه شاشیدن نداشتن . اون‌چه مونده‌بود باید برمی‌داشتن ـ یعنی زمین دولتی که هیچ کس اونو نمی‌خواست. بیست‌وپنج جریب‌ازاین‌زمین حتی توسالای‌فراوونی هم‌نمی‌تونه یه گاو روزنده نیگه داره ، و میگن تو سالای خشکسالی

اون‌جا پراز گرانه . بعضیا میگن‌نمی‌دونن خانواده‌ی‌هامیلتون چطور زندگی می کردن . ولی‌البته آقای‌هامیلتون فوراً سر کاررفت ـ واونا ازاین راه امرار معاش می کردن . اول کارش وردستی بود تا این که تونست ماشین خرمن کوبی‌شو درست کنه . »

« بایدخیلی ازش‌پول درآورده باشه . همه‌جا صحبتش هست . »

« آره ، خوب‌پول درآورد . نه‌تا بچه پس انداخت . ولی شرط می کنم کـه هنوز نتونسته نیم دلارم پس‌انـداز کنه . آخه چطور می‌تونست ؟ »

یك‌طرف‌کالسکه بلندشد ، ازروی یك سنگ گرد بزرگ رد شد ودوباره پایین‌آمد . اسب‌ها آن‌قدر عرق کرده بودند که‌پوستشان تیره شده‌بود و دهانشان زیر مهمیز و یوغ کف کرده بود .

آدام گفت ، « خوشحال میشم اگه باهاش‌حرف بزنم . »

« خب، اون تونست محصول خوب بیرون بده ـ بچه‌های خوبی داشت و خوب تربیتشون کرد .کاروبار همه‌شون خوبه ـ به‌استثنای جو . جو ازهمه جوونتره ـ می‌خوان اونو به‌دانشگاه بفرستن ، ولی بقیه‌ی بچه‌هاهمه‌وضعشون خوبه. آقای‌هامیلتون می‌تونه به‌اونا‌افتخار کنه. خونه‌شون درست اون طرف تپه‌ی بعدیه. نکنه اون ویسکی‌رو دربیاری . خانم‌هامیلتون دخلتو میاره . »

زمین خشك‌زیرنور خورشیدصدامی کردوزنجره‌هامی‌خواندند. لوبی گفت ، « این‌جا واقعاً خیلی پرته . »

آدام گفت . « ازخودم بدم‌میاد . »

« چطور مگه؟ »

« واسه این که نمی‌تونم توهمچین جایی زندگی کنم . »

« منم همین‌طور ، ولی‌من دیگه از خودم بدم‌نمیاد . برعکس ، حالم خیلی‌ام خوبه . »

وقتی کالسکه‌ازتپه بالاآمدآدام‌توانست یك‌ردیف‌ساختمان‌هایی را که متعلق به‌خانوادهٔ‌هامیلتون بود ببیند ـ خانه‌ای باپناهگاه‌های زیاد ، یك‌طویله‌ی گاو، یك‌مغازه ویك درشکه‌خانه. همه جا خشك و آفتاب زده‌بود ـ هیچ درخت بزرگی آن‌جادیده‌نمی‌شد، فقط باغچه‌ی کوچکی وجود داشت که بادست آن‌را آب می‌دادند .

لویی روبه‌آدام کرد ودرحالی که لحنش خصومت‌آمیز شده‌بود گفت . « آقای تراسك ، یکی دو موضوع هست که می‌خوام واستون روشن کنم . بعضیا وقتی ساموئل هامیلتونو برای اولین بار می‌بینن خیال می کنن خیلی‌سرش میشه . مثه آدمای دیگه صحبت نمی کنه . آخه اون‌ایرلندیه و کله‌اش‌پر نقشه‌ست ـ روزی صدتا نقشه می کشه. همیشه امیدواره . آره ، اون باید همیشه عرض‌اندام کنه ! ولی یادت نره ـ اون‌خیلی خوب‌کارمی کنه. آهنگر خوبیه، وبعضی‌از نقشه‌هاش خوب ازآب‌در میان . من شنیدم که بعضی چیزارو پیش‌بینی کرده و اونام درست ازآب دراومدن . »

آدام از شنیدن این حرف‌ها به‌خود آمدو گفت ، « من کسی

نیستم که یه‌آدم دیگه‌رو کوچیك کنم .» وناگهان احساس کرد لویی اورا یك بیگانه ودشمن می‌پندارد .

« من‌فقط می‌خواستم‌یه‌چیزی‌رو واست روشن کنم . بعضیاهستن که از شرق امریکا میان و خیال می کنن هر کی پول نداره به‌درد نمی‌خوره . »

« من که این‌جوری فکر نمی کنم ـ »

« ممکنه آقای‌هامیلتون تاحالا نتونسته‌باشه نیم‌دلارم پس‌انداز بکنه ، ولی اون‌جزو خودمونه و ماقبولش داریم . و یکی از بهترین خانواده‌هارو که تاحالا ممکنه دیده‌باشی تشکیل داده . فقط می‌خوام یادت‌باشه . »

آدام دروضعی قرار گرفته بود که می‌خواست از خودش دفاع کند ولی از روی ناچاری گفت ، « یادم هست . متشکرم که بهم گفتی . »

لویی سرش را چرخاند و گفت . « اوناهاش ـ ببین ، دم مغازه وایستاده . حتماً حرفامونو شنیده . »

آدام در حالی که با دقت نگاه می کرد پرسید ، « اون ریش داره ؟ »

« آره ، ریش قشنگی داره . ریشش داره تندتند سفید میشه . »

آن‌ها از کنار خانه‌ی چوبی گذشتند وخانم هامیلتون را که از پنجره به آن‌ها نگاه می کرد دیدند ، و در جلوی مغازه‌ای که

ساموئل منتظرشان بود توقف کردند.

آدام درمقابل روی خود مرد درشت‌اندامی راباریش انبوه‌دید، موهای فلفل نمکی‌اش بسا وزش بساد تکان می‌خورد. آن قسمت از گونه‌هایش که موندداشت قرمز بود چون خورشید پوست سفیدش را سوزانده بود. یك‌پیراهن آبی تمیز زیر لباس‌کارش به‌تن داشت ویك پیش‌بند چرمی دور کمرش بسته بود. آستین‌هایش را بالا زده بود و بازوهای عضلانی‌اش هم تمیزبود. فقط دست‌هایش به‌علت کاردر کوره‌ی آهنگری سیاه شده بود. اولین چیزی که توجه آدام را جلب کرد چشمان آبی‌پرازشورجوانی‌اش بود. به‌علت خندیدن‌زیاد دورچشمانش چین خورده‌بود.

گفت، « لویی از دیدنت خوشحالم. با وجود این که این جا مثه بهشت می‌مونه ولی بازم دلمون واسه دوستامون تنگ میشه. » آن گاه به‌آدام نگاه کرد ولبخندی زد. لویی گفت، «من آقای آدام تراسکو آوردم که شمارو ببینه. ایشون این‌جا غربین، ازشرق‌امریکا اومدن این‌جا زندگی کنن. »

ساموئل گفت، « خوشحالم. ببخشین دستم کثیفه نمی‌تونم‌باشما دست بدم. »

«آقای هامیلتون من چندتا میله‌ی آهنی باخودم‌آوردم. ممکنه اونارو واسم خم کنین؟ ماشین درو کنی‌ام حسابی درب وداغون‌شده.»

« لویی، حتماً این کارو واست می کنم. فعلاً بیاپایین تااسباتو

سایه استراحت کنن . »

«یه‌خورده گوشت آهو اون‌پشته، و آقای‌تراسکم‌یه‌چیز کوچیك واستون آورده . »

ساموئل به‌خانه نگاهی کرد و گفت ، « شاید وقتی کالسکه‌رو پشت انبار گذاشتیم اون ( چیز کوچیك ) رو دربیاریم . »

آدام درلحن کلامش آهنگی می‌شنید ولی نمی‌توانست‌لهجه‌ی خاصی‌را تشخیص دهد، جز چند صدامانند (ت) و (ل) که به‌نحوخاصی تلفظ می‌شد .

« لویی ، ممکنه اسباتوباز کنی ؟ من گوشت آهورو برمیدارم. لیزاخوشحال میشه چون خورشت گوشت آهودوست‌داره.»

« بچه‌ها خونه‌ان ؟ »

« نه ، نیستن . جورج وویل برای گذروندن آخر هفته خونه اومدن ودیشب‌همه‌شون واسه رقصیدن به‌مدرسه‌ی‌پیچ‌تری اون‌ورواپلد هورس‌کانیون‌رفتن. وقتی هوا کرگ ومیش بشه برمی گردن .به‌همین دلیلم مایه مبل کم داریم . بعداً بهت‌میگم ـ لیزا پدرشونو درمیاره ـ تام این‌کارو کرد . بعدبهت میگم . » خندید ودرحالی که گوشت ران آهـو را حمل می کرد به‌طرف خانه به‌راه افتاد . « اگه دلت بخواد می‌تونی اون ( چیز کوچیك ) روبیاری درد کون تا نور آفتاب بهش نخوره . »

همچنان که ساموئل‌نزدیك خانه‌رسیدصدازد. « لیزا ،نمی‌تونی

تصورشو بکنی . لـویی لیپو یـه‌شقه‌گوشت آهو بزرگتر از قد تو آورده . »

لویی‌کالسکه را به‌پشت‌انبار راند ، و آدام به‌او کمك کرد تا اسب‌هارا خارج کند ، یراق‌ها را گره‌زد ، وافـارشان را درسایه‌بست. لویی گفت ، « اون‌جدی میگه نورآفتاب نباید به‌بطری بخوره . »

« زنش‌باید خشکه مقدس وحشتناکی باشه . »

« بااون قدکوتاش خیلی سرسخته . »

آدام گفت ، « ( اسبارو باز کن[1] ) ، فکر می کنم قبلاً اینو شنیدم یاجایی درباره‌ش خوندم . »

ساموئل درمغازه به‌آن‌ها پیوست و گفت، « لیزا خوشحال‌میشه اگه‌شما شام بمونین. »

آدام گفت، «ایشون که منتظر ما نبودن . »

« حرفشو نزن ،کاری نداره که . فقط‌کافیه چند تیکه گوشت به‌خورشت اضافه کنه . ما خوشحالیم که شما اینجائین . لویی ،حالا میله‌های آهنی‌تو بده تاببینم چطوری می‌خوای اونارو خم کنم .»

ازخرده‌های چوب آتشی در کوره برپا کرد وبرآن دمیدوبعد با انگشتانش پو که ذغال‌سنگ رویش گذاشت تا روشن شود . گفت . « لویـی ، حالا بادش بـزن . یواش ، یواش ، و مـرتب باد بزن . »

---

۱ ــ واژه‌ی انگلیسی که دراینجا به‌کاررفته‌درآفریقای جنوبی مرسوم است . م.

بعد میله‌های آهن‌را روی آتش گذاشت و گفت، « نخیر آقای تراسك، لیزا عادت داره واسه نه‌تا بچه‌ی گشنه غذا بپزه. هیچی نمی‌تونه اونو متعجب بکنه . » باانبر آهن‌را توی آتش جابه‌جا کرد تا خوب سرخ شود . بعد خندید و گفت، « اون‌حرف آخری‌رو پس می گیرم . زلم دائماً غرغر می کنه ومن به‌هردوتاتون هشدار میدم که حرفی ازمبل نزنین . چون‌اگه بشنوه عصبانی وناراحت میشه . »

« آقای تراسك، اگه پسرم تامو می‌شناختین ، موضوع‌رو بهتر می‌فهمیدین . لوبی‌اونو خوب می‌شناسه . »

لوبی گفت ، « البته که خوب می‌شناسم . »

ساموئل ادامه‌داد ، « پسرم‌خیلی افراطیه . همیشه بیشترازاون چه که می‌تونه بخوره توبشقابش میذاره . همیشه بیشتر از اون چه که بتونه درو کنه می کاره . زیادی‌غصه می‌خوره و زیادی شادی‌می کنه . بعضیا این‌جودن . لیزا فکرمی کنه منم‌این جوریم . نمی‌دونم‌بالاخره چه‌بلایی سرتام میاد . شایدآدم بزرگی بشه و شایدم خوار و خفیف بشه ـ بعضی‌اعضای خانوادەی‌هامیلتون قبلاً اعدامم شدن. بعداًبراتون میگم چطورشد . »

آدام مؤدبانه پرسید . « مبل چطور شد ؟ »

« حق باشماست . مثه این که خیلی‌حرف‌میزنم . لیزاهم‌همینو میگه . قضیه ازاین‌قراربوده که جورج، تام ، ویل وجو تصمیم گرفتن برن رقص . البته ازدخترا هم‌دعوت شده بود. جورج و ویل وجو که

بچه‌های ساده و سربراهی هستن ، هر کدوم ازیه دختر خانوم دعوت کردن ، ولی تام مثه همیشه افراط کرد . از دوتا خواهر ویلیامز ، جنی وبل دعوت کرد . لویی ، آهنو چندتا سوراخ بکنم؟»

لویی گفت . « پنج‌تا . »

« بسیارخب ، آقای تراسك ، حالا بایدبهتون بگم که پسرم‌تام همه‌ی‌خود خواهیای یه‌آدم زشتوداره. عموماً به‌خودش‌نمی‌رسه ،ولی وقتی جشنی برپامیشه خودشو مثه یه‌دسته گل درست می کنه . واسه این‌کار خیلیم وقت صرف‌می کنه . دیدی‌درشکه خونه‌خالیه ؟ جورج و ویل وجو خیلی زودتر رفتن ولی خودشونو مثه تام شیك وپیك نکرده بودن . جورج درشکه رو برد ، ویل با کالسکه و جو هم با ارابه رفت. » چشمان ساموئل از خوشحالی می‌درخشید .« بعدتام‌مثه امپراتور روم در اومد و تنها چیزی که باقی مونده بود شن کش بود که اگه‌تام سوارش‌می‌شد دیگه‌حتی جا واسه یکی از خواهرای ویلیامز نبود . حالاخوب یا بد، لیزاخواب بود . تام روی پله‌هانشست وفکر کرد . به‌طویله‌رفت ودوتا اسب‌آورد . بعدرفت و کشون کشون مبلو ازتواتاق آورد ـ همون مبل چرمی که لیزا عاشقشه . قبل‌ازاین که جورجو بزاد اونو واسش خریده بودم که روش استراحت کنه . پایه‌های مبلو به‌شن کش زنجیر کرد . بعددیدم تام‌روی مبل لم‌داده و داره ازتپه بالامیره تابه‌خونه‌ی‌دخترای ویلیامز برسه. وخدا می‌دونه وقتی که مبلو برگردونه‌اون چه‌وضعی پیدامی کنه . » ساموئل ابرو را پایین گذاشت و دست‌هایش را به کمرزد و خندید .« و لیزا داره

هفت‌تا پادشاه‌رو خواب می‌بینه . بیچاره تام . »

آدام لبخندزنان گفت ، « دلتون می‌خواد یه‌ذره از اون (چیز) بخورین ؟ »

ساموئل گفت ، « آره » ، بطری را گرفت و کمی ازویسکی را سر کشید و بعد آن‌را پس‌داد .

« این‌ویسکی ایرلندیه ، آب‌حیاته . »

بعد میله‌های‌داغ‌راروی‌سندان گذاشت وچندجایشان‌را سوراخ کرد وباچکش‌به‌آن‌هازد تاخم‌شوند. جرقه‌های‌آتش به‌هوا بلند شد. میله‌را دربشکه‌ای که‌آبش سیاه‌رنگ بودفرو کردو گفت. «بفرمایین» وآنها را روی زمین انداخت .

لویی گفت ، « متشکرم . اجرتش چقدر میشه ؟ »

« خواهش می کنم ، قابلی‌نداره . »

لویی ازروی ناچاری گفت ، « همش‌تعارف . »

« نخیر ، چون اون‌وقت که واستون چاه‌زدم اجر تمو دادین . »

« تازه‌یادم‌افتاد ـ آقای تراسك‌می‌خوان زمین بردوبی‌روبخرن ـ همون زمینی که سانچز بهشون‌داد ـ یادتون‌میاد ؟ »

ساموئل گفت ، « خوب‌یادم میاد . جاش‌خوبه . »

« آقای تراسك درمورد آب سؤال کردن ومن بهشون گفتم که شما خیلی واردین . »

آدام بطری‌رادوباره به‌اوداد وساموئل‌یك‌جرعه‌ی کوچك‌نوشید

ودهانش‌را باآن قسمت ساعدش که تمیز بود پاك کرد .

آدام گفت ، « من‌هنوز تصمیم‌نگرفتم . فقطدارم سؤال‌می کنم.»

« خدای‌من ، میگن نباید ازیه ایرلندی سؤال کرد چون‌اون همه چیزو میگه . امیدوارم بدونی که سؤال کردن ازمن چه‌عواقبی داره . البته عقیده‌ها مختلفه . بعضیا میگن آدم ساکت عاقله و بعضیا میگن کسی که‌حرف نمی‌زنه فکرهم نداره. طبعاً من بادومی‌موافقم- لیزا خیلی‌حرف میزنه . حالابگو چی‌می‌خوای بدونی ؟ »

« خب ، مثلا همین‌زمین بردونی . چقدرباید زمینو کند تا به آب رسید ؟ »

« باید اون‌جارو ببینم ـ دربعضی‌جاها سی‌پا، دربعضی جاهای‌دیگه صدوپنجاه پا ، ودر بعضی جاها باید درست به‌قعرزمین رفت . »

« میشه امکانات آبو زیاد کرد ؟ »

«هرجایی میشه این کارو کرد جز روزمین خودم. »

« شنیدم شما این‌جا کمبود آب دارین . »

« شنیدی ؟ این‌قدر داد زدم که خدام توآسمون شنیده . »

« کنار رودخونه چارصد جریب زمینه . ممکنه زیرش آب باشه ؟ »

«باید ببینم . به‌نظرم دره‌ی‌عجیبیه. اگه کمی صبر کنی ، شاید بتونم‌یه‌چیزایی درباره‌اش‌بهت‌بگم، چون‌من‌اون‌جارو خوب می‌شناسم. یه‌آدم کرسنه بامغزش غذارو قورت‌میده ـ واقعاً این‌طوره . »

لویی لیپو گفت ، « آقای تراسك از ایالت نیوانگلند اومدن. می‌خوان این‌جا زندگی کنن . قبلنم درغرب امریکا تو ارتش خدمت کردن وباسرخ‌پوستا جنگیدن . »

« واقعیت داره؟ پس اگه این‌طوره شما بایس حرف بزنین و من بایس گوش بدم . »

« خوشم‌نمیاد درباره‌اش حرف بزنم . »

« چرانه ؟ اگه‌من باسرخ‌پوستا جنگ کرده بودم خدا همیشه پشت‌وپناه خانواده وهمسایه‌هام می‌شد !»

« قربان، من‌دلم نمی‌خواست بااوناجنگ کنم.» لغت « قربان » بی‌اختیار به‌زبانش آمد .

« بله ، می‌فهمم . خیلی مشکله آدم یه کسی‌رو که نمی‌شناسه وازش بدشم نمیاد بکشه . »

لویی گفت ، « شاید واسه‌این آسونه . »

« راست میگی لویی . ولی بعضیاتو دلشون باتمام دنیا دوستن ، وبعضی‌دیگه ازخودشونم متنفرن وتنفرشونو مثه کره رونون‌داغ‌بخش می کنن . »

آدام باناراحتی گفت، «دلم می‌خواست بیشتردرباره‌ی این‌زمین واسم تعریف می کردین . » در مغزش اجساد مرده‌ها را که روی هم انباشته شده بودند مجسم‌می کرد.

«ساعت چنده؟»

لویی ازدکان بیرون رفت وبه آفتاب‌نگاه کرد. «ساعت از ده نگذشته.»

«اگه سرحرف‌زدنم وابشه دیگه نمی‌تونم‌جلوشو بگیرم. پسرم ویل میگه وقتی‌من کـی‌رو گیر نمیارم با درختا حرف میزنم.» آهی کشید وروی بشکه‌ای نشست. «گفتم‌این‌دره‌ی‌عجیبیه، ولی‌شایدم واسه اینه که من توجای سرسبزی بزرگ شدم. لویی، به نظر توام عجیب میاد؟»

«نه، من هرگز از این‌جا بیرون نرفتم.»

ساموئل گفت، «من خیلی اون جارو کندم. زیرش یه چیزایی جریان داشت ـ شاید هنوزم داره. زیرش قبلاً اقیانوس بوده و زیر اقیانوس یه دنیای دیگه. ولی این نباید یه کشاورز و نـاراحت کنه. حالا، بالاش خاکش خوبه ولی‌بالای دره خاکش شنی ونرمه، به‌علاوه خاك خوب روی تپه‌ها در زمستون بـه علت بـارندگی شسته شده و اومده پایین. هرقدر به طرف شمال بری، دره پهن‌تر و خاك سیاه‌تر و سنگین‌تر و بهتر میشه. عقیده‌ام اینه که یه زمانی اون‌جا باتلاق بوده و ریشه‌ی گل و گیاهای باتلاق کم کم پوسیدن وباعث‌شدن‌خاك خوب و حاصل‌خیز بشه. ووقتی خاکو کنار میزنی می‌بینی کمی چسبنده وچربه. این‌جورخاك توزمین گونزالس بالای دهانه‌ی‌رودخونه پیدا میشه. اون‌طرفا، دورو برشهرای سالیناس وبلانکو وکاسترووویل وماس

لندینگ هنوز باتلاق پیدا میشه. و یه روزی که باتلاقا خشك بشن، اون زمین بهترین زمینای دنیا میشه.»

لوبی وارد بحث شد،«اون همیشه وضع زمینارو پیش‌بینی می کنه.»

«خب، مغز آدم مثه بدنش نیست که همیشه یه‌جور بمونه.»

آدام گفت،«اگه بخوام این‌جا بمونم، دلم می‌خواد بدونم وضع زمین چطور میشه چون بچه‌هام در آینده می‌خوان توش زندگی کنن.»

ساموئل از بالای سر دوستانش و از بالای کوره‌ی آهنگری به نور زرد رنگ خورشید نگاه کرد.« باید بدونی که در بعضی جاهای این دره، چه درجاهای عمیق وچه درجاهای دیگه‌ش خاك رس وجود داره. این نوع خاك خیلی فشرده ست و وقتی دست میزنی کمی چربه. دربعضی جاها قطرش فقط یه‌پا میشه ودر بعضی جاهای دیگه البته بیشتر. این خاك که جنسش همون خاك رسه سفته ودرمقابل آب مقاومت می کنه. اگه این خاك وجود نداشت، بارونای زمستونی پایین میرفتن وقسمتای پایین زمینو مرطوب می کردن، ودر تابستون ریشه‌ی درختا توآب می‌موندن. ولی وقتی که خاك بالای این لایه خاك رس کاملا خیس شد، بقیه‌ش مثه سیلاب روون میشه یا همون‌جا می‌مونه و می گندم. و این یکی از بزرگترین بدبختیای مردم این دره‌است.»

«خب، این‌جا جای بدی واسه زندگی کردن نیست.»

«آره، جای خوبیه، ولی وقتی آدم می‌دونه که زمین روزبروز داره بهتر میشه دیگه نمی‌تونه دست‌رو دست بذاره. من فکر کردم اگه

می‌تونستم هزار جای زمینو سوراخ کنم تا آب‌توش بیاد، مساله حل می‌شد. بعد سعی کردم بادینامیت قضیه‌رو حل کنم. روی‌لایه‌ی‌خاک‌رس یه‌سوراخ کندم‌واون جارو منفجر کردم. وقتی لایه شکست آب‌تونست بره پایین. ولی تصور بکن چقدر دینامیت واسه این‌کار لازمه! جایی خوندم یه‌سوئدی ـ همون کسی که دینامیت‌واختراع کرد ـ یه ماده‌ی منفجره جدیدی که از دینامیت قوی‌تر و بی‌خطرتره درست کرده. شاید راه حلش این‌باشه.»

لویی با یك‌حالت نیمه‌تمسخر و نیمه‌تحسین گفت، «همش‌توفکر اینه چه‌جوری‌هرچیزی‌رو عوض کنه. هیچ‌وقت راضی نیست‌یه‌چیزی همون جور بمونه.»

ساموئل لبخندی زد و گفت.«می گفتن یه‌زمانی آدما تو درختا زندگی‌می کردن تابالاخره یکی‌زیر دلشوزد و گرنه ما هنوزم توهوا زندگی می کردیم.» وبعد دوباره خندید و گفت، «می‌تونم خودمو مجسم کنم که روی‌زمین نشستم وتو ذهنم مثه خدا دارم یه دنیایی درست‌می کنم. ولی خدا دنیای خودشو دید. من مال خودمو فقط‌باید این‌جوری ببینم. یه روزی این دره خیلی پربار میشه. تموم مردم دنیا می‌تونن ازش تغذیه بکنن، شایدم این‌طور بشه. وهزاران هزار آدم خوشبخت این‌جا زندگی می کنن ـ» گویی ابری جلوی چشمانش را فراگرفت وصورتش افسرده شد و سکوت کرد.

آدام گفت.«یه‌جوری‌میگی که آدم قانع میشه این‌جا واسه

زندگی کردن خوبه. بچه‌هامو کجا بزرگ کنم که از این جا بهتر باشه؟»

ساموئل ادامه داد، «یه‌چیزیه که نمی‌فهمم. سراسر این دره‌رو سیاهی گرفته. نمی‌دونم این چیه، ولی می‌تونم حسش کنم. بعضی‌موقعا که‌هوا خیلی آفتابیه احساس می کنم انگار خورشید و چنون فشار میده که بوراش مثه اسفنج بریزه بیرون.» صدایش بلند شد.« تواین دره خشونت‌سایه‌ی‌سیاهی انداخته. نمی‌دونم- نمی‌دونم. انگار یه روح خبیث از اون اقیانوس مرده که زیر زمینه اومده این جـارو نفریـن کرده. این مثه‌یه راز پنهونیه. نمی‌دونم چیه، ولی اونو تو مردم این جا می‌بینم و حس‌می کنم.»

آدام لرزید. «تازه یادم اومد که قول دادم زود بر گردم. کتی، زنم، می‌خواد بزاد.»

«ولی لیزا داره آماده میشه .»

«وقتی در مورد بچه بهش بگی می‌فهمه. زنم‌حالش خوب‌نیست. و ازت متشکرم که‌یه چیزایی در موردآب بهم گفتی.»

«با حرفام مأیوست کردم؟»

«نه، ابداً نه. این اولین بچه‌ی کتیه وحالش واقعاً بده.»

تمام شب آدام با افکارش در کشمکش بود، و روز بعد رفت و با بردونی دست دادو خانه‌ی سانچز راخرید.

# فصل چهاردهم

## ۱

درباره‌ی غرب امریکا در آن روزگاران گفتنی آن‌چنان زیاد است که شخص نمی‌داند از کجا آغاز کند. یك چیز را بگوئیم صدها چیز دیگر باقی می‌ماند . مشکل این است که کدام یك را اول بگوئیم.

یادتان می‌آید که ساموئل هامیلتون گفت بچه‌هایش برای رقصیدن به مدرسه پیچ‌تری رفته بودند. در آن روزها محل رقص در مدارس بود چون آنها کانون‌های فرهنگی بودند. کلیساهای پروتستان در شهرها برای اثبات وجود خود در کشوری مبارزه می کردند که خودشان در آن‌جا تازه

وارد بودند. کلیسای کاتولیك ، همان‌سنت سابق را حفظ می کرد ، در حالی که‌ساختمان هیأت‌های تبلیغی کم کم به حالت متروك در میآمد و بام‌های‌شان فرو می‌ریخت و کبوترها درمحراب‌های خالی بیتوته می کردند. کتابخانه‌ی‌هیأت تبلیغاتی‌مذهبی سن‌آنتونیو که کتاب‌های لاتین و اسپانیولی داشت تبدیل به انبار غله شده بود و موش‌ها جلد کتاب‌ها را که از پوست گوسفند بود می‌جویدند. درهمه جا مدرسه محل علم‌و هنر بود ، و معلم مدرسه مشعل دانش و زیبایی را به دست می گرفت واز آن محافظت می‌نمود. مدرسه جایی برای موسیقی و بحث بود . صندوق آراء در مدرسه قرار داشت. زندگی اجتماعی از تاج گذاری‌ملکه‌ی ماه‌مه[1] گرفته تاایراد سخنرانی درستایش‌یك‌رئیس جمهور فقید ، یا رقصیدن تا صبح در هیچ‌جا برگزار نمی‌شد مگردر مدارس. ومعلم نه‌تنهانمونه‌ی یك‌روشنفکر و رهبر اجتماع بود، بلکه هر کسی در دهکده آرزو داشت با او ازدواج کند. اگر پسری با معلم‌مدرسه ازدواج‌می کرد همه‌ی اهل خانواده‌اش سربلند می‌شدند. گفته می‌شد فرزندان یك معلم از لحاظ‌توارثی و محیطی برتری‌های عقلی خواهند داشت .

اگر دختران‌ساموئل‌هامیلتون با کشاورزان ازدواج‌می کردند در اثر کار زیاد در مزرعه پیرو شکسته می‌شدند ولی آن‌ها دختران زیبایی بودند و می‌شد تشخیص داد که از نواده‌های شاهان ایرلندند. غرورشان بر فقرشان می‌چربیدوهیچ کس نمی‌توانست‌بفهمد وضع‌مالی

۱ ــ درروز اول ماه‌مه تاج گلی‌را پرسر دختری می‌گذارند و به او ملکه‌ی ماه مه می‌گویند. م .

خوبی ندارند. ساموئل آن‌ها راخوب تربیت کرده بود چون ازاکثر همسالان‌خود کتاب خوانده‌تر و با ادب‌تر بودند. ساموئل عشق به‌مطالعه را درآن‌ها به وجود آورده بود ونمی گذاشت مثل مردم آن‌روزگار در نادانی و غفلت بمانند وبه‌آن افتخار هم‌بکنند. آلیوهامیلتون‌معلم شد. در سن پانزده سالگی از خانه رفت تا در سالیناس به دبیرستان برود. در هفده سالگی امتحانات نهایی راکه شامل علوم و هنرهابود در استان گذراند و در سن هجده سالگی‌درمدرسه‌ی پیچ‌تری تدریس می کرد.

دراین مدرسه بعضی از شاگردان از او بزرگ‌تر و مسن‌تر بودند. کاردانی برای شغل معلمی‌لازم‌بود، بدون شلاق و تهانچه‌مشکل بود آن‌پسرهای بزرگ‌بی‌انضباط را ادب کرد.چون دریکی‌ازمدارس کوهستانی شاگردان به معلم خود تجاوز کرده بودند.

آلیو هامیلتون نه تنها می‌بایست همه‌ی موادرا درس‌بدهد بلکه می‌بایست به بچه‌های سنین مختلف هم تدریس کند. خیلی کم اتفاق می‌افتاد جوانی از کلاس هشتم بالاتر برود زیرا به علت داشتن مشغله در مزرعه برای‌بعضی ازآن‌ها چهارده تا پانزده سال طول‌می کشید که دبیرستان را تمام کنند. چون دائماً حوادثی برای‌شان اتفاقمی‌افتاد، آلیو مجبوربود اطلاعاتی از اصول پزشکی‌هم‌داشته باشد. مثلا بعد از این که درحیاط مدرسه دعوایی می‌شد، مجبور بود جای‌ضربات چاقو را بخیه کند.وقتی‌مار پای برهنه‌ی پسر کوچکی‌را میزد، وظیفه‌اش

این بود که انگشت‌پایش را آن‌قدر بمکد تا زهر از آن‌جا خارج شود.

به کلاس اول خواندن یاد میداد و در کلاس هشتم جبر تدریس می کرد. مجبور بود معلم سرود و منتقد ادبیات هم باشد. برای هفته‌نامه‌ی **سالیناس جورنال** مقالات اجتماعی می‌نوشت، و بـه علاوه زنـدگی اجتماعی آن ناحیه به دست او رهبری می‌شد؛ از مراسم فارغ‌التحصیلی گرفته تا برنامه‌های رقص و شرکت در جلسات، مناظرات، سرودخوانی و جشنواره‌های روز اول ماه مه و عید کریسمس و مراسم میهنی دیگری چون روز استقلال امریکا و روز یاد بود. عضو کمیته‌ی انتخابات و رئیس انجمن خیریه بود. کارش آسان نبود و وظایفی مافوق تصور داشت. معلم حق نداشت برای خود زندگی خصوصی داشته باشد چون هزار چشم حسود دائماً او را مـی‌پائید، تـا نقطه ضعفی در شخصیتش پیدا کنند. نمی‌توانست در عرض یك نیم‌سال مهمان بیش از یك خانواده شود چون باعث حسادت خانواده‌های دیگر می‌شد. اگر خانواده‌ای بـه معلمی غذا میداد پیش دیگران سربلند می‌شد. اگر در آن خانواده‌ی میزبان پسری که به‌سن ازدواج رسیده باشد وجود داشت بدون برو برگرد از او خواستگاری می‌شد؛ اگر از یك خواستگار بیشتر پیدا می‌شد چه دعواهای خونینی که به راه نمی‌افتاد. پسران آگیتا که سه تا بودند سر آلیو هامیلتون تقریباً همدیگر را تکه پاره کردند. به ندرت اتفاق می‌افتاد معلمی در این مدارس مدت زیـادی دوام بیاورد. کار آن‌قدر سخت و خواستگاری‌ها چنان پیاپی بود که در عرض مدت

کوتاهی آن‌ها شوهر می‌کردند.

آلیو هامیلتون تصمیم داشت این راه را انتخاب نکند. برعکس پدرش به مسائل روشنفکری علاقه‌ای نداشت، ولی در مدتی که در سالیناس بود تصمیم گرفت زن یك دهاتی نشود. دلش می‌خواست توی شهر زندگی کند، البته نه شهری به بزرگی سالیناس وضمناً هم نه شهری آن‌قدر کوچك که فقط یك چهار راه داشته باشد. آلیو در سالیناس زندگی بهتری را دیده بود، مثلا در مراسم مذهبی دسته‌ی سرودخوانان و کشیشان را با لباس مخصوص دیده بود، و بارها در کلیسا شام خورده بود. در نمایشنامه‌ها وحتی اپراها شرکت کرده و خلاصه چشمش به جهانی تازه باز شده بود. به مهمانی‌ها رفته، دوبازی‌ها شرکت کرده، در جلسات شعر خوانی حضور یافته و به‌دسته‌ی کروار کستر رفته بود. سالیناس برایش وسوسه‌انگیز بود. در این شهر وقتی به مهمانی میرفت می‌توانست لباس مناسب آن مهمانی را بپوشد و به‌جای این که لباس‌هایش را در خورجینی بگذارد وده مایل سوار براسب به‌خانه برسد و دوباره لباس‌هایی را که در خورجین چین و چروك خورده بود اتو کند، می‌توانست باهمان لباس به‌خانه بیاید.

آلیو اگرچه سرگرم تدریس بود، آرزوی زندگی درشهرهای بزرگ را درسر داشت. و به همین دلیل وقتی مرد جوانی که یك آسیاب گندم در کینگ‌سیتی داشت از اوخواستگاری کرد، قبول کرد اما به شرطی که مدت دوازی مخفیانه باهم نامزد شوند. لازم بود این

نامزدی سری باشد چون اگر بـرملا می‌شد پـران همسایـه تولید ناراحتی می کردند.

آلیو هوش پدرش را نداشت، ولی‌شوخ بود واز مادرش اراده‌ای محکم وپابرجا به‌ارث برده‌بود. حتی اگر قرار بود به زور اخلاقیات را در مغز شاگردان بی‌علاقه فرو کند ، این کار را می کرد.

در مقابـل یـادگیری دیـواری ایجاد کرده بـودند. هر کس می‌خواست بچه‌هایش فقط خواندن وحـساب‌راياد بگیرد. بیشتر ازاین ممکن بود آن‌ها را ناراضی‌وسربه‌هوا کند. ونمونه‌های زیادی‌وجود داشت که ثابت می کرد آموختن باعث فرار بچه‌ها از روستا به شهر می‌شود-وهمین باعث می‌شد خودشان را بهتر ازپدرشان بدانند. همان‌قدر حساب کافی‌بود که‌زمین را مـساحت کنندوالوار را بشمارند وحساب دخل‌و خرج را داشته باشند؛ نوشتن تا این حد لازم بود که سفارش کالابدهند وبرای اقوام‌خود نامه بنویسند، وسواد خواندن تا حدروزنامه وسال نما وروزنامه‌های محلی وموسیقی تـا آن‌جا که‌در مراسم‌مذهبی ومیهنی شرکت کنند-فقط تا این‌حد کافی‌بود که‌بچه‌ها سربه هوانشوند. تنها دکترها، وکلا ومعلمین، یعنی طبقه‌ای جدا از جامعه حق یادگیری داشتند. البته آدم‌هایی مثل ساموئـل هامیلتون استثناء بودند، ولی اگراو نمی‌توانست چاه بکند، به اسب نعل بزند، ویك ماشین‌خرمن کوبی را به کار بیندازد،خدا می‌داندمردم درباره‌ی خانواده‌اش چه‌فکرمی کردند.

آلیو با آن مرد جوان ازدواج کرد واول به پاسورویل و بعد به کینگ‌سیتی‌وسرانجام به‌سالیناس نقل مکان کرد. مثل گربه همه چیز را بومی کشید. بیشتر پای‌بند احساس بـود تاعقل. مثل مادرش چانه‌ای محکم و دماغی کوچك داشت واز پدرش چشمان‌قشنگی بـه ارث برده بود . او و مادرش صریح‌ترین افـراد خانواده‌ی هامیلتون بودند. معلومات مذهبی‌اش مخلوطی ازداستان‌های پریان ایرلندی و اعتقاد به‌خدای تورات بود که‌بعدها جای پدرش را بـرای او گرفت. بهشت برایش سرزمین‌آشنایی‌بود که اقوام مرده‌اش درآن‌جازندگی می کردند. هیچ گاه نمی‌خواست به‌واقعیت‌های خارجی فکر کندچون برایش بی‌نتیجه‌بودوهربار کسی‌دراین‌مورد با اوبحث می کردناراحت می‌شد. می گویند چون نتوانسته‌بود دریك‌شب‌شنبه به‌دومجلس رقص برود سخت گریسته بود. یکی از آن مجالس در گرین‌فیلد ودیگری درسان‌لوکاج‌بود وهرمحل بامحل دیگر بیست‌مایل فاصله داشت.رفتن به‌هردومجلس وبه‌خانه‌برگشتن مستلزم شصت مایل اسب سواری‌بود. سر این‌جریان آن قدر گریه کرد که بالاخره نتوانست به هیچ کدام ازآن مجالس برود.

همچنان که سنش بالا میرفت‌روش‌خشونت‌آمیزی در رویارویی با مسائل ناگوار پیش‌می گرفت. وقتی من، تنها پسرش، شانزده ساله بودم دچار بیماری ذات‌الریه شدم، که در آن روزگـار می‌توانست شخص رابکشد. آن‌قدر حالم‌بدشد که نوك بال‌های فرشتگان‌چشمانم

را نوازش کردند. آلیو همان روش‌مخصوص خودش را برای‌معالجه‌ی ذات‌الریه به‌کار برد و مؤثر هم واقع شد. کشیشی را آوردند تا برایم دعا کند وزنان تارك دنیای دیر نزدیك خانه‌ی ما روزی دوبار مرا روبه آسمان نگاه می‌داشتند تا حالم خوب شود. یکی از اقوام دورمان که مذهبی بود برایم نذر کرد. هر طلسم وجادو و داروهای گیاهی که می‌شناختند به‌کار بستند وضمناً دو پرستار خوب وبهترین دکترهای شهرهم به بالینم آمدند. روش مادرم مؤثر بود چون حالم خوب شد. اونسبت به افراد فامیلش‌خیلی جدی و مهربان بود.جزمن سه دختردیگر هم‌داشت که‌به‌آن‌ها کارهای خانه از قبیل‌ظرف‌شستن، لباس شستن وآداب دانی را یاد داد. وقتی عصبانی می‌شد چنان‌نگاهی می‌کرد که آدم‌ازترس رنگش سفید می‌شد.

وقتی بیماری ذات‌الریه‌ام خوب شد وقت آن رسید که‌راه‌رفتن را دوباره یادبگیرم. نه هفته‌بود که در رختخواب بودم ودر نتیجه عضلاتم شل شده بود و دوران نقاهت مرا تنبل کرده بود. تاخواستند مرا بلند کنندصدایم به آسمان رفت، پهلویم‌را که برای‌خارج کردن چرك ریه‌ام سوراخ کرده بودند به‌شدت دردمی کرد. دوباره روی تختخواب افتادم و فریاد زدم، «نمی‌تونم! نمی‌تونم بلندشم!»

آلیو نگاه وحشتناکی به‌من انداخت‌و گفت، «بلند شو! بابات تمام روزکار کرده و تمام شبم بیدار مونده. واسه خاطر توقرض کرده. حالا پاشو!»

ومن بلند شدم.

برای آلیو قرض مفهوم زشتی داشت وحرف بدی بـود. اگر صورت حسابی دیرتر از پانزدهم برج پرداخت می‌شد قرض به حساب میآمد. لغت‌قرض دال بر تنبلی، بی‌شرفی و بدجنسی بود. آلیو که‌حقیقتاً گمان‌می کرد خانواده‌اش ازبهترین خانواده‌های دنیاست، ازروی‌غرور اجازه نمی‌داد آن‌ها به‌قرض آلوده شوند. وحشت از قرض را آن چنان درفرزندانش‌ایجاد کرده بود که‌حتی‌حالاهم، باوجوددگرگونی بافت اقتصادی جامعه که درآن‌بدهکاری‌اززندگی روزانه جدا نیست، وقتی پرداخت صورت حسابی دوروز به تعویق میافتد سخت ناراحت‌و بیقرار می‌شوم. وقتی قسط‌دادن مـرسوم شد،آلیو هیچ گـاه نتوانست قبولش کند. به‌نظرش وقتی چیزی قـطی خریداری می‌شد مـال خود آدم نبود و در نتیجه شخص مقروض می‌شد. عادتش این بود که برای خریدن لوازم خانه‌پس‌انداز کند ولی به کاربردن‌این‌روش باعث‌می‌شد همسایگانمان حداقل دوسال قبل ازما وسایل جدید برای خانه‌شان بخرند.

# ۲

آلیو خیلی با شهامت بود. شاید بچه داشتن شهامت می‌خواهد. باید برایتان تعریف کنم هنگام جنگ‌جهانی اول چه‌کار می کرد. فکرش آن چنان محدود بود که به‌جای اندیشیدن‌درباره‌ی‌مسائل بین‌المللی ابتدا درموردخانواده‌اش، بعددرباره‌ی شهرش‌سالیناس‌وآخرسردرباره‌ی استانش فکر می کرد. به‌همین‌دلیل بود که اصلا به‌جنگ اعتقادی نداشت. حتی‌موقعی که سواره نظام‌اسب‌های‌شان را سوار قطار کردند تا به جبهه‌ی جنگ جهانی بروند باورش نشد.

مارتین‌هاپس، همسایه‌ی‌ما، پسری‌بود کوتاه، چاق‌ودارای موهای قرمز، دهانش گشاد وچشمانش قرمز و خودش تقریباً خجالتی‌ترین پسر در شهر سالیناس بود. اگر به او صبح بخیر می گفتی از خجالت

می‌مرد. چون قورخانه زمین باسکتبال داشت او هم درسواره نظام‌ثبت نام کرد.

اگر آلمانی‌ها آلیو راشناخته بودند وعقل وشعور داشتندهیچ وقت او را عصبانی نمی کردند. ولی یا نمی‌فهمیدند و یا احمق بودند. چون وقتی مارتین‌هاپس را کشتند درجنگ هم شکست‌خوردند، و با این کارشان مادرم را عصبانی واز خودشان متنفر کردند. مادرم مارتین‌هاپس را دوست داشت چون‌او کسی را ازخود نرنجانده بود. وقتی که آن‌ها مارتین‌هاپس را کشتند،آلیو به امپراتوری آلمان اعلام جنگ داد.

آلیو دنبال اسلحه می گشت. بافتن کلاهخود و جوراب کافی نبود. مدتی اونیفورم صلیب سرخ را می‌پوشید وبا خانم‌های دیگری که‌همان‌اونیفورم‌راپوشیده‌بودند درقورخانه‌ملاقات می کرد. قورخانه محلی‌بود که‌درآن‌هم‌بالدمی‌پیچیدندوهم‌پشت‌سردیگران‌حرف‌میزدند. تااین‌جاکارها بروفق‌مرادبود ولی تیرانتقام‌آلیوهنوز به قلب امپراتور آلمان‌اصابت‌نکرده‌بود. آلیومی‌خواست‌انتقام‌خون‌مارتین‌هاپس را پس بگیرد. تصمیم گرفت‌اسنادقرضه‌بفروشد. جزفروش‌نان درمراسم مذهبی که‌در کلیسا برگزار می‌شد درعمرش چیزدیگری نفروخته بود، ولی حالا شروع به فروش اسناد قرضه کرده بود. باجان‌ودل تلاش می کرد وفکرمی کنم اگر مردم از او قرضه نمی‌خریدند آن‌ها را به نحوی می‌ترساند. ووقتی که از آلیو قرضه می‌خریدند این‌حالت را درآن‌ها

ایجاد می کرد که واقعاً دارند با آلمانی‌ها جنگ می کنند و سر نیزه‌شان درشکم ملت آلمان فرو میرود.

در کارفروش آن‌قدر شهرت یافت که وزارت دارایی از وجود این شیرزن باخبر شد. اول رونوشت تقدیرنامه‌ها برایش آمد، بعد اصل نامه‌ها که‌درپایش به‌جای‌مهر امضای‌وزیردارایی‌بود. ماخوشحال شدیم وافتخار کردیم ولی‌وقتی که جایزه‌ها به دستش رسید، واقعاً افتخار کردیم. این‌جایزه‌ها عبارت بودند از کلاهخود آلمانی (که برای‌همه‌ی‌ماخیلی کوچك‌بود)، یك‌سرنیزه ویك‌تکه نارنجك دندانه دار که‌روی‌پایه‌ی‌آبنوسی استوار بود. چون‌ما جزراه‌رفتن باتفنگ‌های چوبی‌مان شایستگی‌دیگری‌برای‌جنگ کردن‌نداشتیم، جنگ‌مادرمان مارا توجیه می کرد. بعداز هر کس‌دیگری جلو زد یعنی پرونده‌اش آن قدر پراز تقدیرنامه شد که بزرگترین جایزه را به‌اودادند ـ به او اجازه دادندیك‌بار سوار هواپیمای ارتشی شود.

ما بچه‌ها چقدر افتخار می کردیم! حتی خوابش‌را هم ندیده بودیم. اما مادر بیچاره‌ام ـ باید به شمابگویم مادرم‌به‌وجودبعضی‌چیزها اعتقادی نداشت، حتی‌اگر آن‌ها را به‌چشم می‌دید. یکی این بود که هیچوقت باور نمی کردبچه‌اش بدازآبدرآید ودیگری وجودهواپیما بود. با وجود دیدن هردوی آن‌ها یك ذره‌اش راهم باور نکرد.

پس‌ازدیدن کارهایش کوشیدم‌تصور کنم‌چه احساسی‌می‌توانست داشته باشد. ترس باید سراپایش را فرا گرفته باشد، چون چگونه

ممکن است سوار چیزی شد که وجود ندارد؟ سوار هواپیما شدن می‌توانست برای او تنبیهی ظالمانه باشد، ولی آن برایش یک جایزه، هدیه و افتخار بزرگی بود. حتماً در چشمان‌مان آن حالت شگفتی را دیدو فهمید چاره‌ای ندارد چون سوار هواپیما نشدن باعث روسیاهی خانواده‌اش می‌شد. در محظور گیر کرده بود و راه فراری نداشت. وقتی تصمیم گرفت سوار آن چیز باورنکردنی بشود، این‌طور به نظر میآمد که گویی نمی‌داند جان سالم به‌درخواهد برد یا نه.

آلیو وصیت کرد ـ به اندازه‌ی کافی وقت صرف کرد تا مطمئن شود وصیتش قانونی است. بعد نامه‌هایی را که شوهرش از زمان نامزدی تا کنون برایش نوشته بود از جعبه‌ی چوبی‌اش درآورد. تا آن وقت ما نمی‌دانستیم پدرمان برایش شعر گفته است. بعد در بخاری آتشی روشن کرد و همه‌ی نامه‌ها را سوزاند. نامه‌ها متعلق به او بود و او نمی‌خواست هیچ کس دیگری آن‌ها را ببیند. همه‌جور لباس زیر نو خرید چون می‌ترسید پس‌از مردن لباس‌های زیرش وصله‌دار یا پاره باشد. به نظرم دهان بزرگ کج و معوج و چشمان خجالت زده‌ی مارتین‌هاپس را می‌دید واحساس می کرد دارد به نحوی جبران زندگی ازدست رفته‌اش را می کند. با ما خوش رفتاری کرد وحتی بشقابی را که کثیف شسته بودیم و موقع خشک کردن حوله را چرب کرده بود، ندید.

این افتخار در زمین‌های رودئو و میدان مسابقات اسب دوانی

سالیناس نصیبش شد. بایك اتومبیل ارتشی ما را بـه میدان مسابقات اسب‌دوانی بردند وماطوری دراتومبیل نشسته بودیم که انگاردرمجلس ختم حضور داریم. پدرمان درکارخانه‌ی‌قند اسپر کلز که پنج مایل از شهر دور بود کار می کرد و بنابراین نمی‌توانست بیاید، و شاید هـم دلش نمی‌خواست چون می‌ترسید تحمل دیـدن آن منظره را نداشته باشد. ولی آلیو قبلا با خلبان هواپیما قرارگذاشته بود که هر طور شده قبل از سقوط خودش را به‌کارخانه‌ی قند برساند.

حالا می‌فهمم آن چند صد نفری که آن جا گرد آمـده بودند فقط می‌خواستندهواپیما را ببینند، ولی آن موقع ما فکر می کردیم به افتخار مادرم آمده‌اند. قد آلیو بلند نبود و درسنی بود که زن‌ها عموماً چـاق می‌شوند. مـوقع پیاده‌شدن از اتومبیل بـایـد کمکش می کردیم. احتمالا از ترس خشکش زده بود ولی با وجود این مصمم بود.

هواپیمادرزمینی که‌دورآن محل‌دویدن‌اسب‌ها بود قرارداشت. این هواپیما عجیب کوچك بود ـ اتاقکی روباز ودوبال روی‌هم‌داشت که باسیم پیانوبست‌های‌چوبی‌اش‌را به‌هم گره زده بودند . روی‌بال‌ها را با کرباس پوشانده بودند . آلیو گیج به نظر می‌رسید . مثل گاوی که ازکارد قصابی ترسیده باشد به گوشه‌ای رم کرد . روی‌لباس‌هایی که حالا مطمئن شده‌بود باآن‌ها به گور خواهدرفت دو گروهبان‌یك کت ، وروی آن یك کت‌لایه‌دار دیگر ، ورویش یك کت پروازبه‌او

پوشاندند که کم کم گردتر و گردتر می‌شد. بعد یك کلاه چرمی روی سرش گذاشتند ویك عینك بزرگ دودی برای جلوگیری از وارد شدن گردو خاك به‌چشمانش زدند که از وسط آن دماغش مثل یك دگمه پیدابود ولب‌های سرخش قیافه‌ی خنده‌داری به‌او داده بود، انگار روی توپی عینك گذاشته بودند. آن دوگروهبان اورا اززمین بلند کردند وبازحمت زیاد درداخل هواپیما جادادند. وقتی نشست حتی‌جا برای یك‌سوزن هم‌نبود. همان‌طور که داشتند اورا طناب‌پیچ می کردند یك مرتبه چیزی به‌یادش آمد و دیوانه‌وار دست‌هایش را تکان‌داد و کمك طلبید. یکی ازسربازان از هواپیما بالارفت تا ببیند چه می گوید، بعد پیش خـواهرم مری آمد واورا تا کنار هواپیما راهنمایی کرد. آلیوداشت به‌زحمت دستکش کلفتی را که برای پرواز به‌دستش کرده بودند از دست چپش خارج می کرد. بالاخره توانست دست‌هایش را آزاد کند و حلقه‌ی نامزدی‌اش را که الماس کوچکی روی‌آن بود بیرون بیاورد و به‌مری بدهد. پس ازاین که مطمئن‌شد حلقه‌ی‌طلای عروسی‌اش‌را درانگشت داردستکش‌رادوباره دستش کرد وراست نشست وبه‌جلو نگاه کرد. خلبان روی صندلی‌اش نشست ویکی از گروهبان‌هابا تمام وزنش ملخ‌چوبی‌هواپیماراگرداند. هواپیما کمی روی‌زمین حرکت کرد ودور زد، و بعد غرش کنان به هوا رفت. آلیو همان‌طور به‌جلو نگاه می کرد واحتمالا چشمانش‌را هم بسته بود.

باچشمان خود هواپیمارا آن‌قدر تعقیب کردیم تا ازنظر ناپدید شد و سپس سکوت برهمه جا حکمفرما گردید. مأموران ایمنی، دوستان و خویشاوندان وجمعیت تماشاگر میدان اسب‌دوانی را ترك نکردند. هواپیما در آسمان مثل نقطه‌ی کوچکی بود که به‌سوی اسپرکلز حرکت می‌کرد و بالاخره ناپدید شد. پانزده دقیقه طول کشید تادوباره آن‌را دیدیم که به‌آرامی درارتفاع بلندی در حرکت است. بعد در مقابل چشمان وحشت زده‌مان چرخید و انگار داشت می‌افتاد. همان‌طور سقوط می‌کرد تا این که خلبان کنترلش کرد، دوباره بالارفت ودایره‌زد. یکی از گروهبانان خنده‌اش گرفت. برای یك‌لحظه هواپیما به‌طورطبیعی حرکت کرد وبعد دوباره‌انگار کنترل ازدست خلبان در رفت. کاملا چرخید، گویی خلبان دیوانه شده بود چون هواپیما به‌شکل‌های مختلف دور زد و وارونه شد وبعد به‌همان حالت معلق بالای میدان اسب‌دوانی به‌پرواز درآمد. کلاهی که به‌سر مادرمان گذاشته بودند مانند گلوله‌ی سیاهی درفضا پرت‌شد. یکی‌از سربازان آهسته گفت، «به‌نظرم خلبان دیوونه شده. اون که یه‌زن جوون نیست.»

وقتی هواپیما به‌زمین می‌نشست تقریباً تعادلش را حفظ کرده بود تااین که درجلوی جمعیت ایستاد و موتورش خاموش شد. خلبان که سرش را از شدت تعجب تکان می‌داد از اتاقك خود خارج شد و گفت، «عجب زن لعنتی‌یی.» بعد نزدیك آلیو رفت و دست

بی‌حسش‌را فشرد و باعجله دورشد .

چهار نفر به‌زحمت توانستند آلیو را از داخل اتاقك هواپیما بیرون بکشند . بدنش آن‌قدر خشك شده بود که نمی‌توانستندخمش کنند . ماآورا به‌خانه بردیم ودر رختخواب گذاشتیم و مدت دو روز نتوانست از جایش تکان بخورد .

آن چه که اتفاق افتاد تدریجی بود . خلبان چیزهایی گفت و آلیوهم چیزهای دیگری ، به‌طوری که باید این گفته‌ها را روی هم گذاشت تابشود سردرآورد قضیه ازچه‌قرار بوده . داستان ازاین‌قرار بود که طبق تقاضای آلیو آن‌ها بالای کارخانه‌ی قند اسپرکلز دور زدند ـ سه‌بار بالای کارخانه دور زدند تاپدرمان متوجه شود ، و بعد خلبان خواست شوخی کند . البته منظوربدی نداشت . باصدای‌بلند چیزی گفت و صورتش درهم شد . صدای موتور هواپیما شدید بود و آلیونتوانست بشنود خلبان چه‌می گوید. ناچارخلبان‌صدای موتور را کم کرد و گفت ، « می‌خوای معلق بزنم؟ » البته شوخی می کرد. صدای‌باد نمی گذاشت آلیو بفهمد او چه می گوید و خیال کرد دارد می گوید موتور هواپیما از کار افتاده‌است .

آلیو با خود گفت بالاخره همون‌طور شد که فکر می کردم . اشهدمو بایدبخونم . یك‌مرتبه به‌فکرش رسید یکندچیزی یادش‌رفته باشد ـ وصیت‌نامه را نوشته ، نامه‌هارا سوزانده ، لباس زیرنو پوشیده وبه‌اندازه‌ی کافی شام برای شوهر وبچه‌هایش درست کرده بود . بعد

به‌فکرش رسید نکند چراغ خانه را روشن گذاشته باشد . تمام این افکار درعرض یك ثانیه به‌مغزش خطور کرد . سپس با خود اندیشید شاید امکان زنده‌ماندن برایش باشد . سربازجوان واقعاً ترسیده بود وترس بدترین عامل در کنترل هواپیما است . اگر ترس خودش را ظاهر می کرد ممکن‌بود خلبان‌بیشتربترسد . بنابراین تصمیم گرفت به‌او جرأت‌دهد . لبخند زد وسرش‌را برای تشویق خلبان تکان داد تا جرأت پیدا کند ولی درست در همین موقع هواپیما معلق زد . وقتی هواپیما دوباره به‌حالت عادی بر گشت خلبان به‌او نگاه کرد و فریاد زد ، « بیشتر؟ »

آلیو گوشش اصلا چیزی نمی‌شنید . ولـی تصمیم گرفته بود کاری نکند خلبان قبل از سقوط روحیه‌اش را ببازد . دوباره لبخند زد وسرش‌را تکان‌داد. هربار که خلبان‌معلق‌میزد به‌آلیو نگاه‌می کرد ولی آلیو فقط تشویقش می کرد . بعد خلبان چندبار تکرار کرد ، « عجب زن لعنتی‌یی . هر کاری می کنم بازم دلش می‌خواد . خدای من ، اگه خودش خلبان‌بود چی کار می کرد ؟ »

# فصل پانزدهم

## ۱

آدام از زمینش راضی بود. می‌توانست از گوشه‌ی کاریز که درخت بلوط بزرگی ریشه‌هایش را در آب کرده بود به‌زمینش نگاه کند؛ زمین وسیعی که از آن‌سوی رودخانه‌تا جلگه‌های زرخیز واز سوی غرب تادامنه‌ی تپه‌ها ادامه‌داشت. حتی درتابستان هم که‌ورتند خورشید به‌زمین می‌تابید هوایش خوب‌بود. یك ردیف درخت‌بید و چنار دروسط‌قرارداشت، وتپه‌های طرف غرب ازعلوفه‌ی قهوه‌ای‌مایل به‌زرد پوشیده شده بود. به‌دلائلی خاك کوههای غرب دره سالیناس

عمیق‌تر ازخاك دامنه‌ی تپه‌های شرقاست به‌نحوی که علف‌ها دراین قسمت انبوه‌ترند. شاید قله‌ها آب باران را جمع کرده سپس به یك اندازه‌پخش‌می کنند وشایدچون آن‌جا درخت بسیاراست باران‌بیشتر می‌بارد.

بخش بسیار کوچکی از زمین سانچز (که حالا زمین تراسك شده بود) مزروع بود، ولی آدام می‌توانست خوشه‌های بلند گندم و باغات یونجه سبزرا در کنار رودخانه مجسم کند. از پشت سرصدای چکش‌کاری نجارهایی‌را که ازشهر سالیناس‌آورده‌بود تاخانه‌ی‌قدیمی سانچز را تعمیر کنند، می‌شنید. آدام تصمیم گرفته بود دراین خانه‌ی قدیمی زندگی کند. این جا محلی بود که می‌توانست سلسله‌ی خانوادگی‌اش را تشکیل دهد. آن‌ها کودها را پاك کردند، کف اتاق‌هارا برداشتند وپنجره‌ها را تعویض کردند. چوب خوشبوی‌تازه به‌کار بردند، چوب‌هایی از جنس‌کاج وصنوبر. بام‌جدیدی هم‌برای خانه درست کردند. دیوارهای قدیمی وضخیم خانه را چندین لایه ونگ‌زدند ووقتی رنگ خشك‌شد حالت شفافیت پیدا کرد.

اوبرای خود محلی دائمی برگزیده بود. باغبانی گل‌های رز را مرتب کرده، گل‌های شمعدانی‌کاشته، باغچه سبزیجات را آماده کرده و آب چشمه را به‌وسیله‌ی کانال‌های کوچك از وسط باغچه گذرانده بود. آدام تمام وسائل راحتی را برای خود و فرزندانش ازپیش‌آماده کرده بودمبلمان سنگینی که باصندوق‌ازسانفرانسیسکو

رسیده‌بود وباارابه از کینگ‌سیتی آورده‌بودند درانبار قرار داشت . بام انبارتازه قیر گونی شده‌بود .

زندگی خوبی برای خودش درست کرد . لی‌آشپز چینی‌اش که یك گیس بافته از پشت کله‌اش آویزان بود مسافرتی به‌پایارو کرده‌بودتادیگ وقوری وتاوه، چلیك، کوزه، ظروف مسی‌وشیشه‌ای برای آشپزخانه‌اش بخرد. یك خوکدانی جدیددور ازخانه بنامی‌شد که درکنارش لانه‌های مرغ واردك قرارداشت وضمناً جایی‌هم برای سگ‌ها درست کرده بودند تاگرازهای وحشی را ازمزرعه دور کنند. تمام ایـن کارها را نمی‌شد بـا عجله تمام کرد . کارگران آهسته و سرفرصت کار می‌کردنـد . این کار خیلی طـول می‌کشید و آدام می‌خواست خوب انجام شود . آدام تـمام لولاها را وارسی می‌کرد و نمونه‌های‌رنگ‌راروی‌تخته‌ی‌نازکی‌موردبررسی‌قرارمیدادودر گوشه‌ی اتاقش کاتالوگ‌هایی درباره‌ی ماشین‌های کشاورزی ، مـبلمان ، تخم گیاهان و درختان میوه انباشته شده بود . ازاین که پدرش برای او ثروتی گذاشته‌است خوشحال‌بود . خاطره‌ی کنتیکت داشت در ذهنش محومی‌شد . شاید زندگی درغرب باعث می‌شد زادگاهش‌را فراموش کند . وقتی به‌فکر خانه‌ی پدری‌اش می‌افتاد ، مزرعه ، شهر وصورت برادرش همه در پرده ابهام فراموشی محو می‌شد. گذشته را فراموش کرده‌بود .

کتی‌را موقتاً به خانه‌ی سفید رنگ وتمیز بردونی منتقل کرد

تاموقع حاضرشدن خانه وتولد بچه‌اش‌درآن‌جا بماند. شکی نبود که بچه قبل‌ازآماده‌شدن خانه متولد می‌شد. ولی آدام عجله‌ای‌نداشت .

مرتباً دستور میداد، «دلم می‌خواد خونه محکم ساخته بشه،دلم می‌خواد دوام داشته‌باشه-میخای مسی وچوب محکم به کار برده‌بشه که‌چیزی زنگ نزنه و نپوسه.»

او فقط به‌فکر آینده نبود. همه‌ی اهالی دره و تمام مردم غرب این‌طور بودند. زمانی شده بود که گذشته‌ها شیرینی و ارزش خود را از دست‌داده‌بودند. انسان بایدراه‌درازی را طی‌می کرد تا به‌پیرمردی برخورد کند وازاو چیزهایی‌درباره‌ی گذشته‌های‌طلایی بشنود.زمان حال اگر چه سخت و بی حاصل بود ولی وسیله‌ای برای رسیدن به آینده‌ای درخشان به شمار میرفت . به ندرت اتفاق می‌افتاد دو یا سه مرد به‌هم برسند، در میخانه همدیگر را ملاقات کنند یا هنگام خوردن گوشت آهو از آینده دره صحبتی به میان نیاورند ونگویند چقدر باشکوه است. البته این‌حرف‌ها را بااطمینان میزدندنه‌از روی ظن یا گمان.

آن‌هامی گفتند.« کی‌میدونه؟شایدروزی به‌چشم‌خودمون ببینیم.»

و مردم از روی کمبودهای کنونی خود خوشی‌های آینده را پیش‌بینی می کردند . بنابراین ممکن‌بود مردی مزرعه‌اش‌را دربالای تپه رها کرده ، خود وخانواده‌اش سوار کالسکه شوند وازسنگلاخ‌ها بگذرند وبه‌دره برسند . توی کالسکه زنش بچه‌هارا به‌هم‌می‌بست که

دردست‌انداز شدید جاده آسیبی به‌آن‌ها نرسد . وپدر دراین اندیشه بود، « وقتی‌جاده بزنن ـ وقتش‌میرسه. اون‌وقت تو کالسکه راحت‌تر میشینیم وظرف سه‌ساعت به کینگ‌سیتی میرسیم ـ دیگه بیشترازاین چه‌انتظاری میشه ازدنیا داشت ؟ »

واگرمردی به‌باغ درختان بلوطش نگاه می کرد ، می‌دید که چون زغال‌سیاه وچوبشان بهترین چوب سوخت دردنیا است . ممکن بود در جیبش روزنامه‌ای پیدا شود که در آن به‌طنز نوشته باشند : « هرصد وبیست‌وهشت‌فوت مکعب چوب بلوط دمدلار درلوس‌آنجلس ارزش دارد . » و آن مرد با خود می گفت ، « وقتی قطار یه‌شاخه‌شو اینجا بکشه ، می‌تونم همون جا کنار خط آهن اونارو بشکنم و خشکشون کنم‌وهرقسمتشویه‌دلارونیم‌بفروشم. بعدشم‌سه دلارونیم‌خرج حمل‌ونقلش‌می کنم، خلاصه‌واسه‌هربسته‌چوب‌پنج‌دلارمی گیرم.این‌باغ سه‌هزاردرخت‌بلوط داره که قیمت کل‌شون پونزده هزاردلار میشه . »

وکسانی‌بودند که انگارعلم غیب‌دارند چون‌پیش‌بینی‌می کردند روزی تمام خندقها آب را به‌همه جای دره بـرسانند ـ چه کسی می‌داند ؟ شاید درزندگی‌شان به‌چشم ببینند ـ یاموتورهای‌بخاری‌را پیش‌بینی می کردند که دارند آب چاه‌های عمیق را بالامی کشند . می‌توانید تصورش‌را بکنید؟ فقط فکر کنید بااین‌همه‌آب‌چه‌چیزهایی دراین زمین خواهد روئید ! این‌جا تبدیل به‌بهشت برین خواهدشد .

وشخص دیگری، که فکرمی کنم دیوانه‌بود ، می گفت روزی

برسد که از طریق منجمد کردن یا به‌روش دیگری هلویی را که در دستش گرفته است همان‌طور تافیلادلفیا حمل کنند.

درشهرها صحبت ازفاضلاب وتوالت داخل‌منزل بود، ودربعضی جاها این‌جور چیزها واقعاً وجود داشتند؛ وصحبت نصب چراغ‌های فلورسنت درخیابان‌ها وتلفن بود ـ البته درشهر سالیناس ازاین نوع چراغ‌ها وجود داشت. هیچ حد و مرزی برای آینده قائل نبودند و عقیده داشتند روزی‌خواهد رسید که هیچ‌انسانی‌جایی برای‌نگهداری این همه خوشبختی در درونش نداشته باشد. خرسندی و رضایت، همچون رودخانه‌ی سالیناس دراوائل بهاری که باران زیاد دارد، تمام دره‌را فراخواهد گرفت.

آن‌ها ازبالای دره مسطح، خشك وخاکی به‌شهرهای زشتی که مثل قارچ روئیده بودند نگاه می کردند و لذت می‌بردند. وهمه می‌گفتند ـ از کجا بدونیم؟ شاید نمردیم و دیدیم. این خود دلیلی بود براین که شخص ساموئل هامیلتون را زیاد مسخره نکند. او خیلی بیشتر از دیگران خیال‌پردازی می کرد. ولی‌اگر می‌شنیدید درسن حوزه چکار می کردند زیاد نمی‌خندیدید. همان جایی که ساموئل دیوانه‌وار درانتظار آن‌همه خوشبختی برای مردم‌بود.

خوشبختی؟ اون که دیوونه است. بذار کارمونو شروع کنیم، بعد بهتون میگیم خوشبختی یعنی‌چی.

وساموئل یکی‌از پسرعمه‌های مادرش‌را درایرلند که شوالیه‌ی

پولدار و خوش قیافه‌ای بود بیاد آورد . این شوالیه‌ی ظاهراً خوشبخت درحالی که روی مبل ابریشمی در کنار معشوقه زیبایش نشسته بود، خودکشی کرد.

ساموئل گفت ، « بعضیا اشتهاشون خیلی زیاده . اگه تو بهشتم زندگی کنن بازم راضی نیستن . »

آدام تراسک خوشبختی‌اش را در آینده جستجو می‌کرد ولی در وضع کنونی هم راضی بود. هروقت کتی را می‌دید که آرام درزیر نور آفتاب نشسته است و شکمش دارد بالا میآید قلبش از خوشحالی می‌تپید . شفافیت پوستش او را به یاد تصویر فرشتگان روی کارت پستال می‌انداخت. وقتی نسیمی موهای روشنش را به‌حرکت درمیآورد، یا به‌بالا نگاه می‌کرد ، آدام از شدت خوشحالی به‌آن چنان وجدی درمیآمد که توصیف‌ناپذیر بود .

اگر آدام مانند گربه براقی روی زمینش دراز می‌کشید ، کتی‌هم همین کاررامی کرد . کتی مثل گربه‌ها همیشه درانتظارطعمه بود وهیچ‌وقت خودرا به‌خاطر طعمه‌ای که دست یافتنی نبود به‌خطر نمی‌انداخت . این‌دو استعداد فوائدزیادی برایش داشت .حاملگی‌اش تصادفی‌بود . وقتی موفق‌نشد بچه‌اش‌را سقط کند ومورد تهدید دکتر قرار گرفت ، دیگر آن‌روش را به کارنبرد . نمی‌شد گفت حاملگی‌را پذیرفته است ، ولی مانند کسی که مرضش را قبول کرده است او هم این وضع‌را پذیرفته‌بود. ازدواجش باآدام‌هم همین‌طور بود .غافلگیر

شده‌بود وازروی ناچاری تنها راه ممکن برای فرار را انتخاب کرده بود . به کالیفرنیا هم نمی‌خواست بـرود ، ولی نقشه‌های دیگرش هم فعلا نقش بر آب شده بود . وقتی کودك خردسالی بود آموخته بود چگونه از هر فرصتی برای پیروزی برهمبازی‌هایش استفاده کند . هنگامی که نمی‌توانست درمقابل اراده‌ی‌مردی مقاومت کند ازنیروی آن به‌نفع خود استفاده می کرد . کمتر کسی می‌توانست حدس بزند کتی‌دلش نمی‌خواهد آن‌جایی که هست‌باشد و شرایط کنونی خودرا بپذیرد . در آرامش انتظار می کشید تا فرصتی پیدا کند . کتی یك ویژگی داشت که هر جنایتکار بزرگ وموفقی باید داشته باشد : به هیچ کس اعتمادنمی کرد ودرد دلش را به کسی نمی گفت . وجودش مانند جزیره‌ای بود . چون نمی‌خواست بعد از وضع حمل درآن جا زندگی کند، به‌زمین جدید وخانه‌ی آدام‌توجهی نداشت‌وبه‌نقشه‌های بزرگش واقعیت نمی‌داد ، بلکه می‌خـواست هرچه زودتر از آن تله فرار کند . همیشه بـه سؤالات آدام جواب‌های حساب شده می‌داد ؛ چون‌اگر این کاررانمی کردتمام نقشه‌هایش‌بر بادمیرفت ویك گربه‌ی خوب این کارها را نمی کند .

«ببین عزیزم، خونه کجاس ـ همه‌ی پنجره‌ها به‌دره‌باز میشن.»

« آره، خیلی خوشگله . »

« می‌دونی ، ممکنه خیال کنی خل‌شدم ، ولی دارم همون طور که باباسانچز صدسال پیش‌فکرمی کرد، فکرمی کنم. مثلا اون‌موقعا

دره چه‌وضعی داشته؟ همه‌ی نقشه‌هاش روحساب بود. می‌دونستی اون موقعا آب لوله کشی داشته ؟ اون‌چوب درختای بومی رومی گرفت‌و توشونو خالی‌می کرد تابه‌وسیله‌ی اونا آب چشمه‌روتوخونه بیاره. ما موقع کندن زمین به‌تیکه‌های این‌لوله برخورد کردیم . »

کتی گفت ، « فوق‌العاده‌س . اون خیلی زرنگ بوده . »

« دلم می‌خواد بیشتر درباره‌اش بدونم . ازمحل قرارگرفتن و شکل وتناسب خونه ودرختا ، میشه گفت سانچز هنرمند بوده. »

« سانچز اسپانیولی بوده ، نه ؟ شنیدم اونا آدمای هنرمندین . یادمیاد تو مدرسه یه‌نقاشی ـ ولی نه ، اون یونانی بود . »

« نمی‌دونم چه جوری می‌تونم سر دربیارم بابا سانچز چه جور آدمی‌بوده . »

« خب ، یه کسی پیدا میشه که بدونه »

« می‌دونی ازتمام نقشه‌ها و کاراش چی یادم میاد ؟ البته بردونی بی‌سلیقه بود چون تو خونه گاو نگه‌می‌داشت . »

« آدام ، چی‌یادت میاد ؟ »

« نمی‌دونم اونم یه کتی داشت یانه . »

کتی لبخندی‌زد وسرش را پایین انداخت و گفت ، « چه‌چیزا میگی ! »

« اون‌باید یه کتی می‌داشت! صددرصد . من‌خودم اگه‌تونبودی نه‌قدرتشو داشتم و نه‌دلم می‌خواست زنده باشم . »

« آدام ، داری خجالتم میدی . مواظب باش، دست‌به زخم رو پیشونیم نزن ، دردم میاد . »

« متأسفم . من‌چرا این‌قدر دست وپا چلفتی‌ام . »

« نه، نیستی. فقط‌حواست‌جمع‌نیست. نمی‌دونم باید بافتنی‌ببافم یا خیاطی کنم ولی‌دلم می‌خواد بشینم و کاری نکنم . »

«ماهرچی‌لازم‌داشته باشیم می‌خریم. توفقط بشین‌وراحت باش . بنظرم از همه بیشتر داری این‌جا کار می کنی . همین خودش خیلی ارزش داره! »

« آدام ، می‌ترسم جای زخم‌رو پیشونیم خوب‌نشه . »

« دکتر گفت بمعوقعش خوب میشه . »

« آره ، بعضی موقعا به‌نظرمیرسه داره ازبین‌میره ، ولی بعضی موقعای دیگه‌ام مثه این که اصلا تغییر نکرده . فکرنمی کنی امروز جاش خیلی‌معلومه ؟ »

« نه ، فکر نمی کنم . »

ولی همین طور بود . انگار روی پوست چروکیده‌ی زخم با انگشت علامت بزرگی گذاشته بودند . انگشتش را جلو آورد ، و کتی سرش‌را عقب کشید .

کتی گفت ، « نکن ، جاش‌خیلی دردمی کنه . اگه بهش دست بزنی قرمز میشه . »

« جاش خوب میشه . فقط‌زمان می‌خواد ، همین . »

وقتی آدام رفت کتی لبخند زد ولی چشمانش حالتی افسرده و بی‌روح داشت. بابی‌قراری بدنش‌را تکان‌داد. بچه درشکمش لگدمیزد. کتی به گوشه‌ای لم‌داد وانتظار کشید.

لی به صندلی‌اش که زیر بزرگترین درخت بلوط قرار داشت نزدیك شدو گفت. «خانوم چای می‌خوان؟»

«نه‌ـآره، می‌خوام.»

بـه دقت آشپز چینی را وراندـاز کرد ولـی مـوفق نشد در چشمان قهوه‌ای سیرش نفوذ کند. از بودنش ناراحت بود. کتی‌همیشه این‌قدرت‌راداشت که‌در مغزهرمردی‌رسوخ کند وامیال‌وانگیزه‌هایش را تشخیص دهـد. ولی مغزلی بـا مغز دیگران فرق داشت. صورتش باریك و دلپذیر وپیشانی‌اش پهن وحساس‌بود و لب‌هایش حالتی‌داشت که انگار همیشه دارد لبخند میزند. مـوی بلند سیاه و بـراق بافته شده‌اش که درپایین بایك روبان ابریشمی سیاه باریك گره زده شده بود روی شانه‌اش‌آویزان‌بود وباهرحرکتی که می کرد روی‌سینه‌اش تکان می‌خورد. وقتی می‌خواست کارهای سختی انجام بدهد گیسش را بالای سرش‌جمع‌می کرد. شلوار نخی‌تنگ می‌پوشید ودمپایی‌های مشکی به‌پا می کرد وروپوش‌چینی به‌تن‌داشت. هروقت که می‌توانست دستهـایش را در آستین‌هـایش پنهان می کرد، انـگار مثل اکثر چینی‌های آن زمان می‌خواست محفوظشان بدارد.

آشپز گفت، «یه‌میز کوچیك میارم،» این راگفت و کمی تعظیم

کرد و فوراً رفت.

کتی نگاهش کرد وابروهایش رادرهم کشید. از لی نمی‌ترسید ولی با او احساس راحتی‌هم نمی‌کرد. لی نوکر خوب و مؤدبی بود- بهترین نوکرها بود. چه خطری از سوی او می‌توانست متوجه کتی باشد.

# ۲

تابستان همچنان می گذشت وآب رودخانه‌ی‌سالیناس کمتر شده و در بر که های‌سبز اطرافش‌جمع‌شده‌بود. تمام روز گله‌های گاو و گوسفند زیر درختان‌بیددرازمی کشیدند وفقط‌شب‌ها برای‌چرا به‌راه می‌افتادند. علف‌ها به‌رنگ‌قهوه‌ای تیره درآمده‌بود و بادهای بعدازظهر که دردره می‌وزید گردوخاکی شبیه مه به‌آسمان‌بلند می کرد که تا قله‌ی کوه می‌رسید. ریشه‌های جو وحشی در اثر وزش باد ازخاك درآمده وسیاه شده بود. خرده‌های کاه و شاخه‌های کوچك درخت در اثر وزش باد روی زمین صاف آن‌قدر جلو می‌رفتند تا به ریشه‌ای برخورد کنندو متوقف شوند؛ وسنگ‌های کوچك‌روی زمین در مقابل‌بادمی‌رقصیدند.

بر همه روشن بـود که چرا بابا سانچز خانه‌اش را کنار آب

ساخته‌بود، چون بادو گردوخاك درخانه نفوذ نمی کرد وتا پایان بهار آب خنك در آن‌جا روان‌بود. ولی آدام وقتی به‌زمین خشك و بایرش نگاه می کرد، دچار همان‌وحشتی‌می‌شد که‌هر تازه واردی در کالیفرنیا پیدا می کند. اگر تابستانی‌در کنتیکت دوهفته باران نمی‌باریدمردم نگران می‌شدند واگر چهارهفته باران‌نمی‌بارید می گفتندخشکسالی شده است. در آن جا هرمحلی که‌سرسبز نباشد قحطی‌زده‌است. ولی‌در کالیفرنیا عموماً ازپایان‌ماه‌مه تا آغاز ماه نوامبراصلا باران نمی‌بارد. مردی که‌ازشرق‌آمده است، اگرصدبارهم به‌اوبگویند، خیال‌می کند درماه‌های بی بارندگی زمین وضع بدی دارد.

آدام یك‌یادداشت به‌دست‌لی‌داد تابه مزرعه‌ی‌هامیلتون‌برود واز ساموئل تقاضا کندبرای‌دیدنش بیاید تادرمورد حفر چاههایی درمحل جدیدش با او مذاکره کند.

ساموئل درسایه نشسته بـود و داشت به پسرش تام که درحال درست کردن تله جدیدی برای گرفتن‌راکون بود نگاه می کرد. در همین موقع لی که‌سوار ارابه‌ی‌تراسك بود نزدیك شد. لی‌دست‌هایش را در آستین‌هایش پنهان کرد ومنتظر مانـد. ساموئل یـادداشت را خواند وبعدرو به پسرش کرد و گفت، «تام، می‌تونی به کارا سر کشی کنی تا من برم وبا یه کسی درمورد آب مذاکره کنم؟»

«چرا من باهات نیام؟ شاید کمك لازم داشته باشی.»

«کمك کنی حرف بزنم؟ ـ لازم نیست. تـاچاهـارو بزنیم خیلی

طول می کشه. به‌نظرم خیلی باید مذاکره کرد تا چاه زده بشه‌واسه هربیلی که میزنن پونصد یا ششصد کلمه حرف باید زده بشه.»

«دلم می‌خواد بیام‌ـ مگه پیش آقای تراسك نمیری؟ وقتی اون این‌جا اومد من ندیدمش.»

«وقتی حفرچاه شروع میشه می‌تونی بیای . من ازتو مسن‌ترم. حرفارو باید من‌بزنم. می‌دونی، تام، یه راکون می‌تونه دست کوچیك قشنگشو ببره این تو و دربره. می‌دونی اونا چقدر ناقلان .»

«به‌این‌میله نیگا کن، بلندمیشه وپایین میافته. خودتم‌نمی‌تونی از اون دربری.»

«من مثه‌یه‌راکون ناقلا نیستم. ولی‌فکر می کنم خوب درستش کـردی . پـسرم، تـام ، می‌تونی تـا وقتی میرم بـه مادرت بگم کجا می‌خوام برم‌داکسولوژی[1] روزین کنی؟»

لی گفت، «من درشکه‌رو میارم.»

«خب، بعد من چطور بر گردم خونه؟»

«من شمارو می‌رسونم.»

ساموئل گفت، «چرند میگی، من اسبمو میآرم تا بعداً بـاهاش بر گردم.»

ساموئل توی در شکه کنار لی نشست، و اسب زیـن کرده‌اش

1 – DOXOLOGY

در زبان انگلیسی داکسولوژی حمدوستایش پروردگار معنی می‌دهد. در این داستان نام این اسب جنبه‌ی تمادین دارد. م.

که صدای سمش به گوش می‌رسید به دنبال درشکه حرکت می‌کرد.

ساموئل با خوشرویی پرسید. «اسمتون چیه؟»

«لی . اما اسمم از این درازتره . اسم کاملم میشه لی پاپا. ولی شما منو لی صدا کنین.»

«من خیلی درباره‌ی چین خوندم . تو در چین متولد شدی؟»

«نه. همین‌جا.»

ساموئل همانطور که درشکه توی دست انداز تکان‌های شدید می‌خورد تقریباً برای مدت درازی ساکت بود. بالاخره گفت، «لی، ببخش اینو میگم، ولی تا حالا نفهمیدم چرا شما مردم هنوز زبون انگلیسی رو مثه‌چینیا حرف میزنین، درحالی که یه انتر بی‌سواد که از باتلاقای ایرلند سر درآورده و زبونش مثه سیب‌زمینی می‌مونه‌در عرض ده‌سال لهجه‌شو فراموش می کنه و اقلا یه‌جوری انگلیسی حرف میزنه که‌آدم بفهمه.»

لی پوزخندی زدو گفت. «من چینی حرف زدم؟»

«خب، به نظرم شماواسه‌خودتون دلیلی دارین. این‌به‌من‌مربوط نیست. اگه باور نمی کنم بایس‌منو ببخشی.»

لی‌نگاهی‌به او کرد وچشمان قهوه‌ای‌اش زیر پلک‌های گردش باز شدتاجایی که‌حالت‌چینی‌بودن را ازدست‌داد، در چشم‌هایش گرمی و انسانیت و شعور قابل رؤیت بود. خندید و گفت. «واسه راحتی

نیست، واسه اینم نیست که خودمونو حفظ بکنیم. ما اینجوری صحبت می کنیم تا دیگرون حرف مارو بفهمن.»

ساموئل متوجه‌هیچ‌نوع تغییری در لهجه‌اش نشد. اندیشمندانه گفت، «دوتا موضوع اولی رو می‌فهمم ، ولی‌حرف سومو نفهمیدم.»

لی گفت، «می‌دونم باور کردنش آسون نیست، ولی این‌قدراین مساله واسه من و دوستام اتفاق افتاده که دیگه قبولش کردیم. اگه مثلا همین‌جور با یه خانم یا آقا صحبت کنم، اونا نمی‌فهمن‌من چی‌میگم.»

«چرا نه ؟»

«اونا انتظار دارن من‌مثه‌چینیا حرف بزنم وگرنه گوش‌نمیدن. اگه درست انگلیسی حرف بزنم، نه‌بهم گوش میدن ونه می‌فهمن‌من چی میگم.»

«چطور ممکنه؟ پس من چطور می‌فهمم؟»

«واسه‌همینه که‌من دارم باشما حرف میزنم. شما یکی از اون آدمای نادری هستین که می‌تونین پیش‌داوری تونواز مشاهداتتون جدا کنین. شما حقیقتو می‌بینین ، ولی اکثر آدما اونچه که دلشون می‌خواد می‌بینن.»

«من تا حالا دراین مورد فکر نکرده بودم، وهیچ‌وقتم با این مساله این طوری روبرو نشده‌بودم. ولی اون‌چه که میگی از حقیقت دور نیست. می‌دونی، از این که باهات حرف میزنم خیلی خوشحالم.

خیلی سؤالاهست که می‌خوام ازت بکنم.»

«خواهش می کنم بفرمایید.»

«خیلی سوال دارم. مثلا شما گیس میذارین. جایی خوندم که این نشون برد گیه و از وقتی‌مان خس جنوب چین‌رو فتح کرده اینو به شماها تحمیل کردن.»

«درسته.»

«پس تورو خدا چرا این گیسو تواین‌مملکت میذارین؟ این‌جا که‌مان‌خس نیست‌تا اذیتتون کنه؟»

«من‌چینی‌حرف‌زد. گیس چینی گذاشت-چرا شما شدناراحت؟»

ساموئل قاه قاه خندیدو گفت، «این جور که حرف میزنی ، می‌دونم واست‌راحت‌تره. ای‌کاش منم می‌تونستم مثه تو سوراخی‌واسه قایم شدن پیدا می کردم.»

لی گفت. «نمی‌دونم‌تونستم واستون توضیح بدم یا نه. ولی‌وقتی شباهتای عینی وجود نداشته باشه خیلی مشکله. به نظرم شما متولد شده امریکا نیستین.»

«نه، متولد شده ایرلندم.»

«ودرعرض چند سال اصلامعلوم نمیشه که‌شما ایرلندی بودین؛ ولی من که در گراس ولی متولد شدم، همین‌جا مدرسه رفتم و چند سالم در دانشگاه کالیفرنیا تحصیل کردم‌بازم نمی‌تونم امریکایی‌باشم.»

«اگه گیستو ببری، مثه دیگران لباس بپوشی و حرف بزنی

می‌تونی باشی.»

«نه. سعی کردم ولی نشد. من برای امریکائیا هنوز چینی بودم، ولی چه جور چینی؛ یه چینی غیرقابل اطمینان. نتیجه‌اش چی‌شد، دوستای چینیمو هم‌از دست‌دادم. واسه همینم ولش کردم.»

لی زیر یك درخت نگهداشت، پیاده شد و افسار اسب‌ها را باز کرد و گفت، «وقت ناهاره. من یه چیزایی آوردم. می‌خورین؟»

«آره که می‌خورم. بذار تو سایه بشینم. بعضی وقتا یادم میره چیزی بخورم، واین خیلی عجیبه چون همیشه گشنمه. از حرفات خوشم میاد. آدم می‌فهمه که‌واسه خودت ارزش قائلی. حالا به فکرم رسیده که‌باید برگردی به چین.»

لی لبخند استهزا آمیزی زد و گفت.« فکر نمی کنم بتونم در عرض چند دقه همه چی‌رو واستون خلاصه کنم. من واقعاً بـه چین برگشتم. پدرم اون‌جا وضعش خوب بود. ولی واسه من‌فایده نداشت. اونا می گفتن من چینی نیستم و مثه خارجیا حرف میزنم. در رفتارم بـا اونا اشتباه می کردم و تموم نکات ریز آداب‌دونی که از بچگی باهاش بزرگ شده بودم یادم رفته بود. اونا منو اون‌جا قبول‌نکردن. ممکنه باورتون نشه ـ من‌تو امریکا کمتر خارجیم تا تو چین.»

«مجبورم باور کنم‌چون حرف حسابی‌میزنی. چیزایی گفتی که حداقل تا بیست وهفتم فوریه بتونم درباره‌اش فکر کنم. اگه بـازم ازت سوال کنم ناراحت میشی؟»

«راستشو بگم، نه. مشکلی که با انگلیسی دست و پا شکسته‌ی خودم دارم اینه که همون‌طور دست و پـا شکسته فکر می کنم. خیلی چیز می‌نویسم تا انگلیسیم خراب نشه. شنیدن و خوندن مثه صحبت کردن و نوشتن نیست.»

«هیچ وقت اشتباه نمـی کنی؟ منظورم اینه که یـادت نمیـره انگلیـسی‌رو نباید درست حرف بزنی؟»

«نه، یادم نمیره. چون می‌دونم همه ازم انتظار دارن دست و پا شکسته حرف بزنم. وقتی به چشای یه نفر نگاه می کنم می‌فهمم که اون ازم انتظار داره دست وپا شکسته حرف بزنم، ناچار منم همون جور حرف میزنم.»

ساموئل گفت، «به‌نظرم درست‌میگی. من‌خودمم شوخی‌می کنم چون می‌دونم‌مردم ازهمه‌جا میان پیش‌من که بخندن. وقتی‌ام‌غمگینم سعی می کنم واسه دیگرون خوشمزه گی کنم.»

«ولی میگن ایرلندیا خیلی خوشروئن. همش‌شوخی می کنن.»

«تو گیس گذاشتی‌ودست وپاشکسته حرف‌میزنی. ولی‌ایرلندیا این جـور نیـستن. اونا می‌تونن بیش از حد توانائیشون رنج ببرن. میگن اونا نمی‌تونن‌بدون ویسکی‌دنیارو آروم کنن، و گرنه خودشونو مـی کشتن. اونـا شوخی می کنن واسه این که مردم ازشون همینو می‌خوان.»

لی بطری کوچکی‌راازتوی‌کاغذ بیرون‌آورد و گفت، «یه‌خورده

ازاین می‌خواین؟ یه مشروب چینیه. اسمش نگ‌ـکا‌ـپیه.»

«چیه؟»

«کنیاك‌چینی. خیلی قویه ـ کنیا کیه که توش شیره‌ی‌یه گیاه مخدر ریختن. خیلی قویه. دنیارو آروم‌می کنه.»

ساموئل جرعه‌ای از بطری‌نوشید و گفت . «کمی مزه‌ی سیب گندیده میده.»

«آره، ولی سیبای گندیده‌خوب. مزه‌اش‌تودل‌آدم میشینه.»

ساموئل کمی بیشتر سر کشید وسرش را تکان داد و گفت . «فهمیدم منظورت چیه. این واقعاً خوبه.»

«بفرمایین ساندویچ میل کنین. ترشی، پنیر وآبدوغم آوردم.»

«خوب کردی.»

«آره، می‌دونم .»

ساموئل به ساندویچ گازی زد و گفت ، «صدتا سؤال توذهنمه ولی‌دونم کدومو ازت بپرسم. ناراحت نمیشی ازت سؤال کنم؟»

«به‌هیچ وجه . فقط می‌خوام ازتون خواهش کنم وقتی مردم دیگه‌دارن گوش میدن این‌جوری حرف نزنین . چون گیج میشن و تازه باورم نمی کنن.»

ساموئل گفت، «سعی می کنم، اگه اشتباه کنم فقط یادت باشه که‌من تو شوخی خیلی استعداد دارم . آدم نمی‌تونه یکی‌رو ناراحت کنه وبعدشم بخواد دوستی‌شو باهاش ادامه بده.»

«فکر می کنم بتونم حدس بزنم سؤال بعدی تون چیه.»

«چیه؟»

«چرا من راضیم که نوکر باشم؟»

«از کجا می‌دونستی می‌خوام این سؤالو ازت بکنم؟»

«معلومه سؤال بعدی‌تون چی می‌خواد باشه.»

« ازاین سؤال بدت‌میاد ؟ »

« اگه شما سؤال بکنین ، نه. هیچ‌سؤالی زشت نیست جزاونایی که واسه دل خوش کنك ازآدم می کنن . نمی‌دونم ازچه‌وقتی نوکر بودن باعث خجالت شد . نوکر بودن پناهگاه فیلسوفاست ، واسه تنبلاخوبه ، واگه کسی فوت وفنشو بلد باشه می‌تونه با نوکر بودن حکومت بکنه وحتی محبت دیگرونو جلب کنه . من نمی‌تونم‌بفهمم چرا آدمای با هوش‌تر این شغلو انتخاب نمی کنن ـ چون اگه راه ورسمشو خوب بلد باشن خیلی واسشون فایده داره . یه‌نوکر خوب امنیت‌کامل داره ، نه‌واسه این‌که اربابش باید بااون مهربون باشه ، فقط‌واسه‌این که عادت کرده. واسه یه‌مرد مشکله تغییر جنسیت بده و کاراشو خودش‌بکنه،پس‌ناچاره یه‌نوکر بدو بیرون‌نکنه. اما یه‌نوکر خوب ( ومن ازاون خوبام ) می‌تونه کاملا اربابشو مهار کنه . می‌تونه بهش بگه چه جوری فکر کنه ، چه‌جوری رفتار کنه، با کی ازدواج کنه ، کی طلاق بده ، اونو بترسونه و یا خوشحالش کنه وآخرسرم اربابش تو وصیت‌نامه‌اش سهمی واسه اون‌بذاره . اگه من می‌خواستم

می‌تونستم هر کی رو که واسش کار کردم بزنم ، لخت کنم یـا ازش پول‌بدزدم ودرعوض‌ازم تشکرم‌بکنن .بالاخره در موقعیت خودم وضعم بدنیست. اربابم ازم دفاع می کنه و حمایتم‌می کنه . اماشما ، هم‌باید کار کنین وهم غصه بخورین. من کم کارمی کنم و کمم غصه‌می‌خورم. ونوکر خوبیم هستم . یه نوکر بد نه کار می کنه ونه غصه می‌خوره، ولی‌باوجود این‌شکمشو سیرمی کنن،بهش غذا ولباس‌ومسکن میدن . من هیچ شغلی‌رو نمی‌شناسم که توش این همه آدمای بی‌لیاقت بتونن شرکت کنن ونازه کار شونم درست انجام ندن . »

ساموئل به‌طرفش خم‌شد و به‌دقت گوش داد .

لی ادامه داد ، « حالا واسم خیلی راحته که دوباره با هاتون انگلیسی دست وپا شکسته صحبت کنم . »

ساموئل گفت ، «فاصله‌ی چندانی تاخونه‌ی سانچز نداریم. پس چرا این‌جا توقف کردیم ؟ »

« موندیم تادرد دل کرد . من یه‌چینی درجه‌ی یك . حالا شما می‌خواین رفت ؟ »

« چی ؟ آره . ولی نوکربودن آدمو تنها می کنه. »

لی گفت ، « این‌تنها عیبشه . فکر کردم برم سانفرانسیسکو و واسه خودم یه کار پیدا کنم . »

« مثلا خشك‌شویی ؟ یابقالی ؟ »

« نه . همه‌جا پر از خشك‌شویی ورستوران چینیه . فکر کردم شاید کتاب فروشی باز کنم . از این کار خوشم میاد ومی‌دونم رقیب ندارم . شایدم این کارو نکردم . یه نوکر قوه ابتکارشو از دست میده . »

# ۳

در بعد ازظهر آن روز ساموئل وآدام بـه زمین سر کشی کردنـد. مثل همیشه بادشروع به‌وزیدن کرد وگرد و خاك زردرنگی در هوا پراکنده شد .

ساموئل گفت ، « چه‌زمین خوبی ، این جور زمین کمتر گیر آدم میاد . »

آدام گفت . « به‌نظرم باد همه خاکاشو کم کم داره می‌بره .»

« نه ، زیادمهم نیس. یه کمی از خاکش میره به‌مزرعه جیمز ولی درعوض کمی ازخاك زمین ساتیزمیاد توزمین تو . »

« ولی‌من ازباد خوشم‌نمیاد . عصبانیم می کنه . »

« هیچ کی ازباد زیاد خوشش نمیاد. بادحیوونادوهم عصبانی و

ناراحت می کنه . نمی‌دونم توجه کردی یانه ولی‌یه‌خورده بالاتر دارن درختای او کالیپتوس می کارن تاجلوی بادوبگیره . این درختارو از استرالیا میارن . میگن سالی‌دوپا رشد می کنن. چراتو چنددردیف‌از این‌درختا نمی کاری تابینی اثرشون چیه ؟ چون اونا می‌تونن کمی جلوی‌بادو بگیرن ، وضمناً واسه سوختم خیلی‌خوبن . »

آدام گفت . «نظر خوبیه . اون‌چه که واقعاً دلم می‌خواد آبه . ازاین باد میشه واسه کشیدن آب استفاده کرد . من فکر کردم اگه چن تاچاه‌بزنم وزمینو آبیاری کنم ، دیگه‌باد نمی‌تونه خاکاروپخش وپلا کنه . شاید بتونم کمی اوبیابکارم . »

ازشدت باد ساموئل چشم‌هایش را تنگ کرد و گفت . « اگه دلت بخواد می‌تونم واست آب تهیه کنم ، من یه‌پمپ کوچیك درست کردم که می‌تونه آبوزود بالا بیاره . اختراع خودمه . آسیاب بادی خیلی‌خرج ورمیداره. شاید بتونم واست یه کاری کنم که زیادپول از جیبت‌نره . »

آدام گفت . « فکرخوبیه . اگه بتونم یه‌جوری از باد این‌جا استفاده بکنم بدنمیشه . واگه آب گیرم بیاد ممکنه یونجه بکارم . »

« هیچ کی نتونسته ازیونجه کاشتن پول‌زیادی به‌هم‌بزنه . »

« من دراون‌مورد فکرنمی کردم . چن‌هفته‌پیش‌سری به گرین فیلدو گونزالس زدم . چن‌نفر سوئیسی اون جا اومدن . اونا گاوای شیرده دارن ومزرعه‌ی یونجه‌شون سالی چهاربار محصول میده .»

« آره ، شنیدم . گاوای سوئیسی آوردن . »

آدام که مرتباً درمغزش نقشه می کشید گفت . « منم می‌خوام همین کارو بکنم . کره وپنیر بفروشم وبه‌خو کا شیربدم . »

ساموئل گفت، « تویه‌روزی مایه‌سرافرازی‌مردم این‌دره میشی. آیندهت درخشانه . »

« فقطا که بتونم آب به‌دست بیارم . »

« من‌واست همین کارو می کنم . آب برات پیدا می کنم . من عصای سحرآمیزمو باخودم آوردم. » وبعدبادستش به‌یك‌چوب‌دوشاخه که‌به‌زینش بسته شده بود زد .

آدام درطرف‌چپ به‌محل مسطحی که پوشیده ازمریم گلی بود اشاره کرد و گفت . « نیگا کن ، سی و شیش جریب زمین مسطح‌رو ببین . بامته این‌جاروسوراخ کردم. خاك‌رویه‌اش به‌طورمتوسط‌سه‌ونیم یاعمق داره ، روش‌شنیه وزیرش خاك‌رسه . فکر می کنی اون‌جا آب داشته‌باشه ؟ »

ساموئل گفت ، « نمی‌دونم، باید ببینم . »

ازاسب پیاده‌شد وافسارش‌را به‌دست آدام‌داد و چوب دستی دو شاخه‌اش‌را برداشت . دوشاخه‌اش را دردودستش گرفته بود و آهسته جلومیرفت ،دست‌هایش‌را جلویش گرفت تانوك چوب‌دستی بالاباشد. بعدیله رفت . یك‌بارهم اخم‌هایش را درهم کرد وچندقدم عقب‌رفت وسپس سرش‌را تکان‌داد وجلورفت . آدام‌آهسته سواربراسب درحالی

که اسب‌دیگر را باخودمی‌برد پشت‌سرش حرکت‌می کرد .

آدام چشم‌هایش‌را به‌چوب‌دستی دوخته‌بود . بعددید که چوب دستی لرزید و کمی‌تکان خورد ، درست مثل این که یك‌ماهی نامرئی دارد نخ‌ماهی گیری را می کشد . عضلات صورت ساموئل کشیده شده بود چون می‌خواست کارش را بادقت انجام‌دهد . آن‌قدر ادامه‌دادتا نوك چوب دستی‌اش باوجود این که محکم‌آن‌را گرفته بود به‌سرعت به‌درون زمین کشیده شد. باچوب‌دستی‌اش یك‌دایره روی‌زمین کشید، یك‌مربع گلی کند وروی‌زمین انداخت . بعد پایش را از دایره بیرون گذاشت‌وچوب‌دستی‌اش‌رابالا گرفت، ودوباره‌به‌وسط دایره‌رفت. وقتی نزدیك‌شد نوك چوب‌دستی باز هم به‌زمین کشیده شد . ساموئل نفس عمیقی کشید وآن‌را روی‌زمین انداخت و گفت . « می‌تونم این‌جاآب پیدا کنم . زیادلازم نیس زمینو بکنیم . زمین چوب‌دستی‌رو محکم به‌طرف خودش کشید ، پس این‌زیر خیلی آب وجود داره . »

آدام گفت. « خب، دلم‌می‌خواد چن‌جای دیگه‌رو هم‌بهت‌نشون بدم . »

ساموئل یك‌تکه چوب‌محکم را تراشید وآن را در خاك فرو کرد . آن‌قسمت ازچوب را که ازخاك بیرون بود شکاف داد و چوب دیگری‌را لای‌آن گذاشت وبدین‌وسیله زمین‌را علامت گذاری کرد . بعد بوته‌های کوچك‌را باپا درآن‌ناحیه جمع کرد تاپیدا کردن نشانه آسان باشد .

درحدود سیصدیارد آن‌طرف تر کشش زمین به‌قدری زیاد بود که‌چوب‌دستی‌اش تقریباً ازدستش ربوده‌می‌شد. ساموئل گفت. «این‌جا یه‌دنیا آب‌پیدا میشه.»

وقتی‌برای بارسوم‌جای‌دیگری اززمین‌را امتحان کرد نتیجه‌ی چندان مثبتی‌نگرفت. بعد از نیم ساعت هیچ نشانه‌ای از وجود آب پیدا نکرد.

آن دو آهسته به‌طرف خانه‌ی تراسك بر گشتند. گرد و غبار زردرنگ فضارا زراندود کرده‌بود. مثل‌همیشه وقتی‌بادازوزش‌ایستاد، گرد و غبار هم فرو نشست، ولی گاهی اوقات تقریباً یك شب طول می کشید تا کاملا فرو کش کند. ساموئل گفت. «می‌دونستم این‌جا جای‌خوبیه، هر کسی میتونه اینو بفهمه. ولی نمی‌دونستم تااین حد خوب‌باشه. زیرزمین شمابایدآب‌رونده‌ای باشه که از کوهها جاری میشه. آقای تراسك، شمامی‌دونین زمین‌خوبو چطور پیدا کنین.»

آدام لبخندی‌زد و گفت. «ماتو کنتیکت یه‌مزرعه داشتیم.شیش نسل از اجدادمون سنگارو از زمین‌می کندن. یادم میاد با بار کش سنگاروتاپای دیوار حمل‌می کردیم. من همیشه فکر می کردم همه‌تو مزرعه‌هاشون همین کارو می کنن. حالا ازاین که این کارو نمی کنم احساس گناه بهم‌دست میده. این‌جا اگه‌آدم بخواد یه‌سنگ پیدا کنه بایدهمش بگرده تابتونه پیداش‌بکنه.»

ساموئل گفت، «گناه چیز عجیبیه، فکر می کنم اگه کسی

بخواد همه چی‌رو رو بکنه بازم می‌تونه بعضی از گناهاشو یه‌جوری پنهون بکنه . گناها آخرین چیزایی هستن که مارو می کنیم . »

« شاید این‌لازم باشه تا ماخودمونو نگیریم . ترس ازخدا تو وجودمون هست . »

ساموئل گفت، « باهات موافقم وفکرمی کنم فروتنی‌چیز خوبی باشه‌چون تو وجود همه کمی‌ازاون پیدا میشه، ولی‌وقتی‌آدم‌فروتنی‌رو بررسی می کنه نمی‌تونه ارزششو درك بکنه مگه این که قبول کنه این یه‌چیز گرانبها وضمناً یه‌درد پرلذتیه . رنج ـ نمی‌دونم کسی‌دقیقاً اونو بررسی کرده ؟ »

آدام گفت . «واسم بگو این چوب دستیت چه خاصیتی داره ، طرز کارش چه‌جوریه؟»

ساموئل به‌چوب‌دستی‌اش که به‌زین اسب بسته‌شده بودضربه‌ای زد و گفت. «من واقعاً بهش اعتقادی ندارم.» بعد لبخندی به‌آدام زد وادامه‌داد. «ولی این چوب‌دستی به‌درد می‌خوره. شایدم خودم‌می‌فهمم آب کجاس واین واقعاً غریزیه . بعضیا تـوبعضی کارا استعداد دارن . شایدم فروتنی باعث میشه چیزی‌رو که خودم می‌تونم کشف کنم‌بگم کار این چوب دستیه. می‌فهمی چی میگم؟»

آدام گفت. «باید دربارماش فکر کنم.»

اسب‌ها خودشان راهشان را می‌دانستند ، سرهای‌شان پائین و افسارشان شل بود.

آدام پرسید . «می‌تونی امشب پیشم بمونی؟»

«می‌تونم، ولی بهتره نمونم. آخه به‌لیزا نگفتم امشب نمیام. دلم نمیاد اون‌هی جوش بزنه .»

«ولی لیزا می‌دونه پیش کی هستی.»

«حتماً می‌دونه. ولی امشب باید برم. مهم نیس اگه دیر شده . اگه بخوای بهم شام بدی خوشحال میشم. کی دلت می‌خواد کندن چاهارو شروع کنم؟»

«همین حالا ـ هرچه زودتر بهتر.»

«می‌دونی واست خرج برمیداره که چاه بزنی. واسه هرفوت‌در حدود نیم‌دلار یا بیشتر خرج برمیداره، البته اینم بستگی داره که‌به آب برسیم یانه. ممکنه به‌جای آب یه گنج پیدا کنیم.»

«من پولشو دارم. چاه‌زدن واسم مهمه. آقای هامیلتون، نیگا کنین.»

«خواهش می کنم به‌من ساموئل بگین.»

«نیگا کن ، ساموئل، من دلم می‌خواد زمینمو تبدیل به‌یه باغ کنم. یادتون باشه که اسمم (آدمه). ولی من آدمی هستم که تا حالا پاشم توبهشت نذاشته چه برسه به‌این که بخوان بیرونش کنن.»

ساموئل‌با تعجب گفت،«توبهترین‌دلیلو واسه باغ درست کردن آوردی.» بعد خندید و گفت. «کدوم قسمتشو می‌خوای باغ میوه بکنی؟»

آدام گفت، «نمی‌خوام‌سیب بکارم. چون اگه بکارم واسم دردسر میشه.»

«حواچی میگه؟ اونم باید یه نظری داشته باشه. می‌دونی‌حواها ازسیب خوششون میاد؟»

چشمان آدام می‌درخشید. «حوای من این‌جوری نیس. تواونو نمی‌شناسی. هر تصمیمی بگیرم اون خوشحال میشه. حوای من‌ازاون حواهم بهتره.»

«عجیبه. توعجب شانسی‌آوردی. فکر نمی‌کنم کسی مثه تو خوش شانس باشه.»

آن‌ها داشتند به‌دره‌ای که‌به‌خانه‌ی سانچز منتهی می‌شدنزدیك می‌شدند. می‌توانستند سرسبز درختان بلوط بزرگ را ببینند.

آدام با ملایمت گفت، «شانس، تو نمی‌دونی. هیچ کس‌نمی‌تونه بدونه. آقای هامیلتون ـ ببخشین ساموئل، من‌خیلی بدبختی کشیدم. نمی‌خوام بگم نسبت به زندگی دیگران بدتر بود ولی واقعاً نمی‌شد اسمشو زندگی گذاشت. نمی‌دونم چرا دارم این چیزارو واسه شما میگم.»

«شاید واسه اینه که دلم می‌خواد بشنوم.»

«یادم نمیاد مادرم کی مرد. نامادریم زن خوبی بود ولی همیشه ناراحت ومریض بود. پدرم‌آدم جدی وخوبی بود ـ شایدم‌آدم‌بزرگی بود.»

«تودوستش نداشتی؟»

«می‌دونین، من همون احساسی‌رو داشتم که آدم‌تو کلیسا داره. البته همیشه کفت ازش می‌ترسیدم.»

ساموئل‌سرش‌راتکان‌داد.«می‌دونم- بعضیا همون جورمی‌خوان.» وبعدلبخندتأسف‌باری زدو گفت، «من‌همیشه چیزدیگه‌ای می‌خواستم. لیزامیگه این نقطه‌ضعف منه.»

«پدرم منو وادار کرد به‌ارتش برم. درغرب باسرخ‌پوستاجنگ کردم.»

«بهم گفتی. ولی مثه نظامیا فکر نمی‌کنی.»

«منم یه نظامی‌خوب نبودم. مثه این که دارم همه چیزو واست میگم.»

«حتماً دلت میخواد. همیشه یه‌دلیلی وجود داره.»

«یه سرباز مجبوره بعضی کارارو انجام بده ـ یاحداقل‌خودشو راضی کنه که داره اونارو انجام میده. من نمی‌تونستم خودمو قانع کنم که مردم دیگه‌رو بکشم و وقتی دلائلشو برام توضیح میدادن اصلا سردر نمی‌آوردم.»

آن‌ها مدتی درسکوت‌می‌راندند. آدام ادامه داد،«من‌مثه‌آدمی که خودشو ازباتلاق نجات بده و سرتاپاش گل آلود باشه از ارتش دراومدم. قبل ازرفتن سرخونه زندگیم، که زیاد خوشمم نمی‌اومد، مدتی پرسه زدم.»

«منظور پدرته؟»

«اون مرده بود، وخونه فقط واسه این خوب بود که آدم توش بشینه یا کار کنه ومنتظر مردن باشه ، همون‌طور که آدم منتظریه سفر وحشتناکه.»

«تنها بودی؟»

«نه، من یه برادر دارم.»

«اون کجاس ـ منتظر همون سفره؟»

«آره ـ آره، درست گفتی. بعد کتی اومد. شاید یه روزی که دلت بخواد بشنوی همه‌شو واست بگم.»

ساموئل گفت. «دلم می‌خواد بشنوم . من داستانارو مثه انگور می‌خورم.»

«یه نوری ازش ساطع می‌شد. وهمه‌چیز رنگ می‌باخت ودنیا پیش روم‌باز می‌شد . هروقت از خواب بلند می‌شدم خوشم می‌اومد . واسه هیچ چیزی حدی وجـود نداشت . به نظرم مردم دنیا خوب و خوشگل میومدن ومن دیگه نمی‌ترسیدم.»

ساموئل گفت.«می‌فهمم.انگاریه‌دوست قدیمی داره باهام‌صحبت می‌کنه . اگـر چه ممکنه گاهی آدم یادش بره ولی خاطره‌اش هیچ وقت نمی‌میره. آره، من با این حالات‌آشنایی‌دارم.»

«باعث همه‌ی اینا یه‌دختر کوچیك صدمه دیده بود.»

«پس خودت چی؟»

«اوه، نه. چون اگه می‌شد قبلا اتفاق می‌افتاد. نه، کتی همه‌چیزو باخودش آورد، چون همه‌چی تو وجودش بود. وحالا می‌فهمی چرا می‌خوام چاه بزنم. دلم‌می‌خواد یه‌جوری پاداش این‌همه‌خوبیارو بدم. دلم می‌خواد یه باغی درست کنم که اون‌قدر خوب و خوشگل باشه تا اون بتونه توش زندگی کنه ونورشو ساطع کنه.»

ساموئل چندین بار آب دهانش راقورت داد وآن گاه باصدای خفه‌ای که ازته گلویش درمیآمد گفت. «می‌دونم وظیفه‌ام چیه، اگه من یه مردم، اگه دوستت هستم، وظیفه‌مو خوب عمل می کنم.»

«منظورت چیه؟»

ساموئل‌باطعنه گفت، «وظیفه‌ام اینه این‌چیزیرو که توحرفشو میزنی بردارم‌ویه لگد توصورتش بزنم، بعد بلندش کنم واون‌قدرلجن به صورتش بمالم تا اون نور خطرناکش دیگه ساطع نشه.» سپس با عصبانیت شدیدی گفت. «بعد صورت پـراز کثافتشو جلـوی روت بگیرم وبهت نشون‌بدم چقدر کثیف وخطرناکه. باید بهت‌بگم بادقت بیشتری نیگا کنی تابینی واقعاً چقدر کثیفه. باید به فکر بی‌ثباتـی آدماباشی، وباید واست‌مثل بزنم. بایددستمال‌اتللورو بهت‌بدم. اوه، می‌دونم باید این‌کارو بکنم. من باید این افکار چرند و از تو مغزت دربیارم، وبهت‌نشون بدم که خیلی‌اشتباهمی کنی. اگه‌بتونم وظیفه‌مو خوب‌انجام‌بدم، دوباره اون‌زندگی‌بدگذشته‌ات روبهت برمی گردونم وبعدحالم جامیاد، بعدمی‌تونم بهت‌بگم به‌جرگه‌ی ماخوش اومدی.»

« شوخی می کنی ؟ شاید نبایدبهت می گفتم ـ »

« این‌وظیفه‌ی یه‌دوسته. من یه‌دوستی داشتم که‌یه‌بار این کارو واسم انجام‌داد . ولی‌من یه‌دوست‌واقعی نیستم وبنابراین انتظار پاداشم ندارم . تو چیز خوبی داری ، حفظش کن وبهش افتخار کن . اگرم قراربا‌شه که کالسکه‌مو تامرکز سیاه‌زمین ببرم بازم چاهاتو میزنم . من‌آبو مثه‌آب پرتقال واست‌می گیرم. »

آن‌ها از زیر درختان بـزرگ بـلوط به‌سوی خانه حرکت می کردند. آدام گفت. « اون‌جاست ، اون‌جا نشسته.» وبعدفریاد زد، « کتی،ایشون‌میگن این‌جاآب‌پیدا میشه‌ـخیلی‌آب پیدامیشه.» وبعد روبه‌ساموئل کرد وباهیجان گفت، « می‌دونستی‌حامله‌است ؟ »

ساموئل گفت، « حتی ازاین فاصله‌ام خوشگل به‌نظر میرسه.»

# ۴

چون روز گرمی بود ، لی میزرا درهوای آزاد زیر یك درخت بلوط چید ، و همچنان که خورشید به کوههای غرب نزدیك می‌شد مرتباً به‌آشپزخانه میرفت وازآن‌جا کالباس ، تـرشی ، سالاد سیب‌زمینی ، کیك‌نارگیلی وپای هلو برای شام می‌آورد . در وسط میز کوزه‌ی بزرگی پرازشیر گذاشت .

آدام وساموئل ازحمام درآمدند ، مو وصورتشان هنوز خیس بود وساموئل ریشش‌را آن‌قدر صابون‌زده بود که مثل پنبه شده بود. آن‌ها کنار میز ایستادند ومنتظرشدند تا کتی‌بیاید.

کتی‌آهسته میآمد ، انگار می‌ترسید کـه بیفتد . دامن بلند و پیش‌بندش شکم برآمده‌اش را تاحدی پنهان می کرد . سیمایش آرام

دبیچگانه بود ، ودست‌هایش را درجلو قلاب کرده بود . وقتی نزدیك میزرسید سرش‌را بالا کرد ونگاهی به‌ساموئل وآدام انداخت .

آدام صندلی را گرفت تا کتی بنشیند . بعد گفت . « عزیزم ، آقای هامیلتونو بهت معرفی می کنم . »

کتی دستش‌را دراز کرد و گفت . « از ملاقاتتون خوشوقتم . »

ساموئل که زیرچشمی کتی را ورانداز می کرد گفت . «جای قشنگیه ، از ملاقاتتون خوشوقتم . امیدوارم حالتون خوب‌باشه . »

« بله . حالم‌خوبه . »

آن دومرد نشستند . آدام گفت، «هروقت دلش بخواد مجلسو رسمی می کنه . مهمونیی که داریم رسمیه . »

کتی گفت . «یعنی‌چه ؟ این درست نیست . »

آدام گفت . « سامـوئل ، فکر نمی کنی به‌یه مهمونی دعوت شدی ؟ »

« آره ، ومی‌تونم بگم که تا حالا مهمونی مثه من نداشتین . و بچه‌هام ـ اونا بدترن . پسرم تام‌هم می‌خواس امروز بیاد . آرزو داره که‌یه روزم‌شده تومزرعه نباشه . »

ساموئل ناگهان فهمید که دارد برای شکستن سکوت حرف میزند . مکثی کرد ، وسکوت برقرارشد . کتی درحالی که گوشت نرم بره‌ی کباب‌شده را می‌خورد به‌بشقابش خیره شده‌بود . بعد همان طور که گوشت را بین دندان‌های کوچك تیزش می گذاشت به‌بالا

نگاه کرد . چشمان درشتش هیچ‌ارتباطی بـرقرار نمی‌کرد. ساموئل به‌خودلرزید .

آدام گفت . « هوازیاد سردنیست . »

« سرده ؟ نه . ولی‌موهای تنم کمی سیخ‌شده . »

« آره . من‌بااون احساس آشنایی‌دارم . »

دوباره سکوت برقرارشد . ساموئل منتظربود حرفی‌زده شود ولی کسی چیزی نگفت .

« آقای تراسك . شما ازدره‌مون خوشتون‌میاد ؟ »

« چی ؟ بله . »

« اگه سؤالم نامربوط نباشه می‌خواستم بپرسم بچه‌تون کی به‌دنیا میاد ؟ »

آدام گفت . « در حدود شیش هفته دیگه . زن‌من‌یکی از اون نمونه‌هاست ـ زنی که زیادحرف نمیزنه . »

ساموئل گفت ، « بعضی‌وقتا سکوت‌خیلی حرف‌میزنه، » ووقتی این‌را گفت دید کتی دارد زیر چشمی نگاهش می‌کند ، و به‌نظرش رسید که زخم پیشانی‌اش تیره‌تر شده است . ازشنیدن این‌حرف کتی ناگهان به‌خودآمد.ساموئل‌نمی‌دانست‌چه‌عاملی باعث‌این عکس‌العمل دراو شده‌است. احساس کرد اعصابش کشیده شده‌واین احساس‌تاحدی شبیه آن حالتی بود که قبل‌از کشیده شدن چوب دستی‌اش به‌او دست میداد ، گویی ازچیزی عجیب وپیچیده سردرمی‌آورد . به‌آدام نگاهی

انداخت ودید محو تماشای کتی است. آن چیزی که برای ساموئل عجیب‌بود برای‌آدام نبود. درصورتش خوشحالی دیده می‌شد.

کتی داشت تکه گوشتی را با دندان‌های پیشینش می‌جوید. ساموئل تاکنون کسی‌را ندیده بود گوشت را آن‌طور بخورد. ووقتی گوشت‌را قورت‌داد بازبانش لب‌هایش را لیسید. ساموئل در دلش با خود می‌گفت، «یه‌چیزیه ـ یه‌چیزیه ـ ولی نمی‌دونم چیه. این چه جور آدمیه،» وسکوت هم‌چنان حکمفرمابود.

صدای‌پایی ازپشت میآمد. برگشت. لی‌یك‌قوری چای‌روی‌میز گذاشت ورفت.

ساموئل شروع به‌حرف زدن کرد تاسکوت‌را بشکند. داشت می‌گفت چگونه ازایرلند به‌این‌ناحیه آمده که یك‌مرتبه متوجه‌شد نه کتی ونه‌آدام هیچ کدام‌به‌حرف‌هایش گوش نمی‌دهند. برای‌اثبات این‌قضیه، حقه‌ای‌به‌کار برد که همیشه‌درمورد بچه‌هایش به‌کارمی‌بست. چون وقتی آنها از او می‌خواستند کتابی را برای‌شان بخواند از همان روش استفاده می‌کرد تا بفهمد بچه‌هایش گوش می‌دهند یانه. دوجمله‌ی‌بی‌ربط گفت. ولی هیچ‌پاسخی ازآدام‌یا کتی نشنید. بالاخره ناامیدشد.

شامش‌را به‌تندی خورد، چایش‌را داغ‌داغ نوشید وبعد دستمال سفره‌اش‌را تاکرد وگفت. «خانم، اگه‌اجازه بدین مرخص بشم. از مهمان‌نوازی‌تون متشکرم.»

کتی گفت ، « خداحافظ . »

آدام برخاست ، انگار ازخـواب بیدار شده بود . « خواهش می کنم ترین. می‌خواستم ازتون استدعا کنم امشب بمونین . »

« نه ، متشکرم ، برام ممکن نیست. وانگهی‌خونه‌ام ازاین‌جا خیلی‌دور نیست . و فکر می کنم که ـ خب ، نور مهتابم که هست . »

« کی حفرچاهارو شروع‌می کنین ؟ »

« باید درشکه‌مـو سر و سامانی بدم ، کارای دیگه‌ای‌ام دارم مثلا باید کمی به‌خونه‌ام برسم. ضمناً کارای آهنگریم ناتموم مونده. ظرف چن‌روز به‌تام میگم وسایل چاه‌زنی‌روبیاره . »

آدام دوباره حالت‌جدی به‌خود گرفت و گفت ، « لطفاً زودتر این کارو بکنین ، من می‌خوام هرچه زودتر چاه زده بشه . کتی ، مامی‌خوایم این‌جارو قشنگ‌ترین‌جای‌دنیا بکنیم . طوری که‌نظیرش پیدانشه . »

ساموئل نگاهش‌را به‌صورت کتی انداخت ، ولی تغییری‌ندید. چشمانش سرد وبی‌روح و دهان بسته‌اش مثل دهان یك مجسمه بود .

کتی گفت ، « عالی میشه. »

ساموئل ناگهان خواست چیزی بگوید تا کتی‌را ازآن حالت بی‌تفاوتی درآورد ، ولی دوباره به‌خودلرزید .

آدام سؤال کرد ، « دوباره سردت شده ؟ »

« دوباره سردم شده . » هـوا داشت کـرکـ و میش می‌شد و

درختان درزمینه‌ی آسمان سیاه‌شده بودند . « خداحافظ . »

« من تادم درهمراتون میام . »

« نه ،پیش خانمتون بمونین.شما که شامتونو تموم نکردین.»

« ولی من ـ »

« بشین. من‌می‌تونم اسبمو پیدا کنم ، واگه‌نتونم یکی‌ازاسبای تورو می‌دزدم . » ساموئل به‌ملایمت آدام را روی صندلی‌اش نشاند . « شب به‌خیرخانم . خداحافظ . شب‌خوش . » وبعد به‌سرعت به‌طرف انبار رفت .

داکسولوژی داشت بالذت یونجه خشک‌را ازآخور می‌خورد. دهانش مثل دهان ماهی بود . زنجیر افسارش که به‌چوب می‌خورد سروصدا راه انداخته بود . ساموئل زینش را از میخ بزرگی که در کنارش رکاب آویزان بود بلند کرد و آنرا به‌پشت اسب انداخت . داشت بندرکاب‌را به‌تنگ‌اسب می‌بست که صدای‌پایی شنید .برگشت وسایه‌ی لی را دید.

مردچینی باملایمت پرسید . « چه‌وقت شمابرگشت ؟ »

« نمی‌دونم . شاید چند روز دیگه وشایدم یه‌هفته‌دیگه . لی ، چته ؟ »

« چمه؟ »

« خدای‌من ، ترسیدم ا مگه این‌جا اتفاقی افتاده ؟ »

« منظورتون چیه ؟ »

« خیلی خوب می‌دونی منظورم چیه . »

« پسر چینی فقط کار کرد ـ نه گوش داد و نه حرف زد . »

« آره ، به‌نظرم حق با توئه . مطمئناً حق با توئه . متأسفم که فضولی کردم وازت پرسیدم . » بعد بر گشت و به‌اسبش دهنه زد ، ویال بندش‌را محکم‌بست. ریسمان‌رادرآخور انداخت‌و گفت ، « خداحافظ لی . »

« آقای‌هامیلتون ـ »

« بله ؟ »

« شما به‌آشپز لازم ندارین ؟ »

« من پولشو ندارم به‌آشپز توخونه‌ام استخدام کنم . »

« من زیاد مواجب نمی‌خوام . »

« لیزا تورو می کشه . چرا ـ می‌خوای از این‌جا بری ؟ »

لی گفت . « فقط به‌سؤال کردم ، خداحافظ. »

# ۵

آدام و کتی زیردرخت نشسته بودند. هوا داشت کم کم تاریك می‌شد.

آدام گفت ، « اون مـرد خوبیه ، ازش خوشم میاد . ای کاش می‌تونستم راضیش کنم بیاد واین‌جارو اداره کنه ـ مدیراین‌جاباشه.»

کتی گفت، «اون‌واسه خودش زندگی وزن وبچه داره . »

« آره ، می‌دونـم . ولی زمینش بدترین زمیناس . اگه از من حقوق بگیره به‌نفعش میشه . ازش می‌پرسم. یه‌خورده وقت می‌خواد تاآدم به‌یه زمین جدید عادت‌بکنه . مثه این می‌مونه که آدم دوباره زنده بشه وتموم چیزارو بخواد ازاولش یادبگیره . من‌قبلا می‌دونستم بارون از کدوم طرف میاد. این‌جا فرق‌می کنه . ویه‌موقعی‌می‌دونستم باد چه‌وقتی میوزه وچه‌وقتی سرد میشه . ولی حالا باید یاد بگیرم . این خودش وقت می‌بره . کتی ، راحتی ؟ »

«آره.»

«یه‌روزی، که‌زیاد دور نیس، می‌بینی تموم‌دره ازیونجه‌سبز شده‌ـ می‌تونی اونارو از پنجره‌های قشنگ وبزرگ ـ بعد ازاین که‌خونه تکمیل شد ـ ببینی. می‌خوام چندین ردیف درخت اوکالیپتوس بکارم، ومی‌خوام سفارش بدم ازهر جایی که ممکنه واسم تخم وگیاه بیارن ـ می‌خوام یه مزرعه‌ی تجربی درست بکنم. ممکنه سفارش‌بدم ازچین واسم تخم میوه بیارن. نمی‌دونم اونا این‌جا درمیان یانه . ولی هرطور شده سعی‌مو می کنم. شاید لی‌بهم بگه . ووقتی بچه متولدشد می‌تونیم باهم سوار اسب بشیم و همه جارو بگردیم . تو واقعاً همه جارو ندیدی. بهت گفتم؟آقای هامیلتون می‌خواد این‌جا چن‌تا آسیاب بزنه، وما ازاین‌جا می‌تونیم اونارو ببینیم.» بعدپاهایش‌را زیرمیز دراز کرد تا راحت‌تر باشد وگفت . «لی باید شمع بیاره. نمی‌دونم چرا دیر کرده.»

کتی به‌آرامی صحبت می کرد. «آدام، من نمی‌خواستم این‌جا بیام. من نمی‌خوام این‌جا بمونم. به‌محض‌این که بتونم ازاین‌جامیرم.»

آدام خندید وگفت . « چرندنگو. تومثه بچه‌ای می‌مونی که برای اولین‌بار ازخونه دررفته. وقتی به‌این‌جا عادت کنی وبچه‌متولد بشه خیلیم خوشت میآد . می‌دونی ، اولین بار که به‌ارتش رفتم فکر کردم اون‌جا ازغریبی می‌میرم . ولی زود عادت کردم . ما همه زود عادت می کنیم . پس دیگه از این مزخرفات نگو .»

« من مزخرف نمیگم. »

« عزیزم ، دیگه دراین‌باره حرف‌نزن. بعداز این که بچه‌متولد بشه همه‌چی عوض میشه . خواهی‌دید . خواهی‌دید . »

بعد دودستش‌را پشت سرش گذاشت‌وازلابلای شاخه‌های‌درخت به‌ستاره‌هایی که سوسو میزدند نگاه کرد .

# فصل شانزدهم

## ۱

ساموئل هامیلتون درشبی آن چنان مهتابی که تپه‌ها به رنگ ماه درآمده بودند سوار براسب به‌خانه رفت. درختان وزمین مهتابی، آرام ومرده بودند. سایه‌ها سیاه سیاه وزمین سفید سفید بود. گاهی ساموئل صدای پای خفیف جانوران شبگرد را که دنبال طعمه بودند می‌شنید ـ آهوانی که تمام‌شب زیر نور مهتاب چرا وروزها در بیشه‌ها استراحت می کنند. خرگوش‌ها وموش‌های صحرایی وتمام جانوران نظیر آن‌ها که در تاریکی احساس امنیت می کنند، هنگام احساس

خطر می‌خزیدند و می‌جستند و سینه‌خیز می‌رفتند و گاهی اوقات برجای خود خشك می‌شدند تاشبیه سنگ‌ها یا شاخه‌های کوچك شوند. بعضی حیوانات دیگرهم مشغول شکاربودند ـ راسوها که‌شبیه امواجی از نور قهوه‌ای رنگ بودند؛ گربه‌های وحشی روی زمین کمین کرده بودند. آن‌هارا جز هنگامی که چشمان زردشان نور را منعکس می کرد نمی‌شد دید؛ روباه‌ها درحالی که لوك دماغ‌های‌شان را بالا گرفته بودند برای یافتن جانوری خون گرم بو می کشیدند؛ راکون‌ها کنار آب‌های ساکن راه می‌رفتند و غورباغه‌ها غورغور می کردند. گرازهای وحشی درسرازیری‌ها پوزه به‌زمین می‌مالیدند وسرشان را بلند می کردند وازته‌دل فریاد میزدند، انگار دربرابر خدای‌شان ماه‌هم می‌خندند و هم می گریند. فریادمرغ حق‌برهمه جا حاکم‌بود، و برروی زمین سایه‌ای از ترس می گسترانید. اثری از باد بعداز ظهر نبود و فقط کمی نسیم مانند آهی از تپه‌های گرم می‌وزید.

تامدتی پس‌از گذشتن داکسولوژی صدای‌بلند و نامنظم سمش جانوران شب گرد را ساکت نگاه می‌داشت. ریش ساموئل ازسفیدی برق‌میزد، وموی خاکستری رنگش روی‌سرش سیخ شده بود. کلاه سیاهش را از زین آویزان کرده بود. در معده‌اش احساس سوزش می کرد وترسی مانند یك فکر بیمارگونه آزارش میداد. این خود

یك درد دنیوی بود که ما در زبان انگلیسی آن را به‌غلط «WELSHRATS»[1] تلفظ می کردیم ـ دنیایی از غم که مثل بخار روح‌را فرامی گیرد ویأس‌را آن چنان می گستراند که انسان دنبال آن‌حادثه‌ی ناگوار می گردد ولی نمی‌تواند پیدایش کند .

ساموئل باخود درباره‌ی‌آن مزرعه‌ی خوب و امکان وجود آب درآن می‌اندیشید ـ دراین‌مورد ازدرد دنیوی رنج نمی‌برد ، مگراین که بگوئیم پنهانی حسادت می کرد . ولی در او ابداً احساس رقابت وجود نداشت . بعد رؤیای آدام درمورد باغی چون بهشت و این که کتی‌را می‌پرستید به‌خاطرش رسید. درذهنش چیزی نمی‌یافت ـ مگر خاطره‌ی کسی که سال‌ها پیش ازدست داده‌بود . چون‌مدت زیادی‌از وقوع این حادثه گذشته بود ، دردش را نیز فراموش کرده بود ولی خاطره‌اش هنوزباقی‌مانده‌بود. عشق آتشینش نسبت به‌آن‌دخترتبدیل به‌خاکستر شده بود .

همچنان که درسایه روشن اسب می‌راند ، باخود می‌اندیشید . چه‌وقتی آن‌درد دنیوی دردرونش به‌وجود آمده بود ؟ پیدایش کرد ـ موجب آن کتی کوچك وخوشکل وظریف بود . ولی دراو چه‌بود که این‌حالت را درساموئل ایجاد می کرد ؟ کتی ساکت‌بود ، ولی خیلی زن‌ها ساکتند . پس‌علت چه‌بود ؟ از کجا این حالت ایجاد شده‌بود ؟

---

1 – WELTSCHMERZ

واژه‌ی‌آلمانی ـ معادل فارسی‌آن درد دنیوی می‌شود . م .

احساس کرد همان حالتی به‌او دست داده که هنگام به‌کاربردن‌چوب دستی به‌او دست‌داده‌بود ویادش‌آمد چطور موهای تنش سیخ‌شده‌بود. حالا زمان ومکان وشخص‌را پیدا کرده بود. این‌حالت هنگام خوردن شام ایجادشده وعامل اصلی‌اش کتی بود.

درپیش روی‌خود صورتش را مجسم کرد و چشمان درشتش، دماغ ظریفش، دهان‌بسیار کوچك وشیرینش، چانه‌ی‌محکم کوچکش ودوباره چشمانش را مورد بررسی قرارداد. آیا چشمانش بی‌احساس بود؟ آیا درآن‌ها چیزی‌بود؟ گویی عقلش به‌جایی نمی‌رسید. در چشمان کتی هیچ‌پیامی نبود، نمی‌شد از آن‌ها چیزی فهمید. چیزی ازاین بابت دستگیرش نشد. انگار آن چشم‌ها متعلق به‌انسان نبود. ولی این چشم‌ها اورابه‌یاد چیزی می‌انداخت- آن چه‌بود؟-خاطره‌ای، تصویری. کوشید آن‌را پیدا کند وسرانجام موفق‌شد.

این خاطره مربوط به‌سال‌هایی می‌شد که پر از غم و شادی و احساسات جورواجور بود. مربوط به‌دوران بچگی‌اش می‌شد. یادش آمد آن‌قدر کوچك بود که می‌بایست دستش را خیلی دراز کند تا بتواند دست پدرش‌را بگیرد. روی سنگفرش‌های شهر لاندن‌دری راه میرفت وشلوغی وشادمانی تنها شهربزرگی را که درعمرش دیده بود احساس می‌کرد. به‌نمایشگاهی با عروسك‌های خیمه شب‌بازی و غرفه‌هایی برای فروش همه‌نوع‌اجناس رسیدند. اسب‌ها و گوسفندها را دروسط خیابان می‌فروختند ویامبادله‌وحراج می‌کردند.غرفه‌های

دیگری‌هم برای فروش کالاهای بی‌ارزش زرق وبرقدار وجود داشت که جلب‌توجه پدرش‌را می کرد .

ومردم چون رودخانه‌ی بزرگی درحرکت بودند واز خیابان باریکی ، همانند خرده‌های چوب روی سیلاب ، می گذشتند و درهم می‌لولیدند وبه‌جلو می‌رفتند . خیابان باریك به‌میدانی منتهی‌می‌شد ، و در مقابل دیوار خاکستری رنگ یك ساختمان ، چوبه‌داری برپا کرده بودند وازآن حلقه‌ی طنابی آویزان بود .

ازدحام جمعیت ساموئل وپدرش‌را به‌جلو هل‌میداد ویادش‌آمد که پدرش می گفت ، « برای‌بچه مناسب نیست ، واسه هیچ کی‌خوب نیست، تابرسه به‌یه‌بچه . » پدرش می کوشید خودش‌را خلاص کند و راهش را کج کند وبرود، « اجازه‌بدین بریم . خواهش می کنم‌اجازه بدین ازاین‌جا دوربشیم . من یه‌بچه همرامه .»

انبوه جمعیت‌همان‌طور ما رابه جلو هل میداد. ساموئل سرش رابلند کرد تابه چوبه‌دار نگاه کند. چندنفر مرد بالباس و کلاه تیره بالای سکوی بلندی‌رفته بودند. و در وسطشان مردی باموهای طلایی بود، که‌شلوارتیره‌به‌پا وپیراهن آبی‌روشن یقه‌بازی به‌تن داشت. او و پدرش آن‌قدر نزدیك شده‌بودند که‌ساموئل می‌بایست‌سرش را خیلی بلند کند تا بتواند ببیند.

انگار مردموطلایی دست نداشت. از بالابه‌جمعیت نگاهی کرد وبعد میان آن‌همه‌مردم نگاهش به‌ساموئل دوخته شد. خاطره‌اش در

ذهن ساموئل روشن وواضح بود. چشمان آن‌مرد عمق نداشت ـ اثری از انسانیت در آن‌ها دیده نمی‌شد.

ناگهان روی سکو حرکت تندی شد، و پدر ساموئل هردو دستش را روی سر پسرش گذاشت به‌نحوی که کف دستانش گوش‌هایش را گرفت و انگشتانش در پشت سرش قلاب شد. دست‌هایش سر ساموئل را با فشار به پایین برد و صورتش را محکم به پالتوی سیاهش فشار داد. ساموئل تقلا کرد ولی نتوانست سرش را تکان دهد. فقط می‌توانست نواری از نور را از گوشه چشمانش ببیند و فریاد خفه‌ای را از لای انگشتان پدرش بشنود. در گوشش صدای تپش قلبش را می‌شنید. بعد احساس کرد عضلات دست‌ها و بازوهای پدرش سفت شده‌اند، و می‌توانست نفس پدرش را که مدتی در سینه حبس کرده بود در صورتش احساس کند، و دست‌های پدرش می‌لرزید.

یك لحظه‌ی دیگر گذشت و همان‌طور که اسب می‌راند بقیه‌ی ماجرا را در مقابل چشمانش مجسم کرد ـ در یك میخانه میز کهنه و شکسته‌ای بود و صدای بلند حرف و خنده به گوش می‌رسید. در مقابل پدرش یك آبجوخوری فلزی قرار داشت و جلوی خودش یك فنجان شیر داغ شیرین و خوشبوی دارچینی بود. پدرش آن‌قدر لب‌هایش را گاز گرفته بود که کبود به‌نظر می‌رسید و اشك در چشمانش حلقه زده بود.

«اگه می‌دونستم هیچ‌وقت تورو باخودم نمی‌آوردم. هیچ کسی نباید این‌جور منظره‌هارو ببینه، به‌پسربچه که‌جای‌خود داره.»

ساموئل باصدای بچگانه‌اش گفت. «من چیزی ندیدم چون شما

سرمو پایین نیگه داشته بودین.»

«خوشحالم ندیدی.»

«اون‌چی بود؟»

«باید بهت‌بگم. اونا داشتن یه‌آدم بدو می کشتن.»

«اون‌همون مرد موطلایی بود؟»

«آره، وتو نبایدهیچ‌وقت غصه‌شو بخوری. اونو بایدمی کشتن. اون نه‌تنها یه‌بار بلکه بارها کارای ناشایستی کرده بود ـ کارایی که فقط‌شیطون می‌تونه‌انجام بده. اعدامش منو ناراحت نمی کنه، فقط ازاین‌ناراحتم که چرا اونا واسه اعدامش شادی‌می کنن.اعدامش بایس در پنهونی و تو تاریکی انجام می گرفت.»

«من اون مرد موطلایی‌رو دیدم. درست توچشام نیگامی کرد.»

«من خدارو خیلی‌شکر می کنم که کلکش کنده شد.»

«مگه اون‌چی کار کرده بود؟»

«من هیچ‌وقت چیزای وحشتنا کو بهت نمیگم.»

«مرد موطلایی چشای‌خیلی عجیبی داشت. چشاش‌منویادچشای یه‌بز می‌انداخت.»

«شیرتو بخور تا واست آب‌نبات‌چوبی ویه سوت بخرم.»

«و از اون قوطیای براق که توش عکس‌داره؟»

«اونم واست می‌خرم. پس شیرتو بخور وبیشتر از اینم چیزی نخواه.»

تمام این خاطرات از گذشته‌ی مبهمی به ذهن ساموئل میامد.

داکسولوژی داشت ازآخرین تپه‌بالا میرفت تا این که به مزرعه‌ی ساموئل سرازیر شود وپاهای‌بزرگش روی‌سنگ‌های‌جاده می‌لغزید.

ساموئل باخودفکرمی کرد حتماً این‌چشماش‌بود. فقط‌دوبار در طول‌زندگیم‌چنین‌چشمایی‌دیدم ـ چشمایی که‌شبیه‌چشمای انسان‌نبود. وباخودمی‌اندیشید، «شب‌مهتابیه. حالاچه ارتباطی‌می‌تونه‌بین اون‌مرد موطلایی که سال‌هاپیش اعدامش کردن واین‌مادر کوچیک‌حامله‌وجود داشته‌باشه؟ لیزا راس میگه. تخیلاتم‌یه‌روزی منو تاجهنم‌می کشونه. بذاراین مزخرفاتو حلاجی کنم، وگرنه ممکنه‌اون دختر معصوم رو بی‌خودی متهم کرده باشم. همین جوریه که مـا به تله می‌افتیم. حالا خوب‌فکر کن وسعی کن فرأموشش کنی. باید یه شباهت تصادفی در شکل‌ورنگ چشمای این دونفر باشه. ولی نه، این نمی‌تونـه درست باشه. فقط به‌نظرم این‌طوری اومده و ارتباطی به رنگ وشکل‌نداره. خب، چرا یه‌نگاه می‌تونه این‌قدر اهریمنی‌باشه؟ شاید توی یه‌صورت مقدسم‌همچوچشمایی وجودداشته‌باشه. حالا، دیگه‌فکرشونکن ونذار بازم ناراحتت کنه.» بعد لرزید وبا خود فکر کرد دیگر نباید کاری

کند که‌دوباره وحشت‌زده شود.

وساموئل هامیلتون تصمیم گرفت آن‌قدر درساختن بهشت‌دره‌ی سالیناس همکاری کند تا گناهش، که‌همان افکار پلیدش بود، بخشیده شود.

# ۲

صبح وقتی ساموئل وارد آشپزخانه شد لیزا هامیلتون با قیافه‌ای برافروخته همچون پلنگی درقفس در آن‌جا حرکت‌می کرد. برای پختن نان اجاق را روشن کرده بود و در تاوه نان سفید و پف کرده گذاشته بود. لیزا به‌عادت همیشگی‌اش قبل‌از طلوع آفتاب برخاسته بود. برایش در رختخواب ماندن بعد از طلوع آفتاب مانند بیرون ماندن از خانه پس‌از تاریکی کار ناشایستی محسوب می‌شد. هیچ یك از این‌دوکار به‌نظرش صحیح نمی‌آمد. فقط یك‌نفر در دنیامی‌توانست بدون نیاز به بخشودگی و بدون این که جنایتی مرتکب شده باشد بعداز طلوع خورشید و حتی تا نیمروز درتوی ملافه‌های اتوشده‌اش بماند و آن آخرین و جوان‌ترین فرزندش، جو بود.

فقط تام وجودرمزرعه‌زندگی می کردند. وتام باقد بلندوصورت قرمز، با موی‌سبیل تازه درآمده‌اش، پشت‌میزآشپزخانه باآستین‌های پایین زده‌اش می‌نشست. لیزا مخلوطی از شیرو تخم‌مرغ راکه خوب به هم زده بود از داخل کوزه‌ای توی تاوه می‌ریخت. نان‌هـای داغ بالا میآمدند وروی‌شان برآمدگی‌های کوچکی تشکیل می‌شدوفوراً می‌ترکید تا آماده‌ی برگرداندن روی تـاوه شوند. نان‌ها بـه رنگ قهوه‌ای‌خوش‌رنگی درآمدند که‌در روی‌شان رگه‌هایی به‌رنگ‌قهوه‌ای سیر دیده می‌شد. و آشپزخانه را بوی خوشی پر کرده بود.

ساموئـل ازحیاط، یعنی همان‌جـایی که خودش را شسته‌بود، آمد. صورت وریشش از آب‌برق میزد وهمچنان که وارد آشپزخانه می‌شد آستین‌های پیراهن آبـی‌اش را پایین آورد. خانـم هامیلتون اجازه نمی‌داد کسی باآستین‌های بالازده غذا بخورد. چون برایش‌این عمل دلیل برنادانی یا اهانت به اصول نزاکت بود.

ساموئل گفت. «مادر، مثه این که دیر کردم.»

خانم هامیلتون به او نگاه نکرد. با سرعت داشت نان‌ها راکه در تاوه سرو صدا راه انداخته بودند برمی گرداند. بعد پرسید. «چه وقت خونه رسیدی؟»

«اوه، دیر بود-خیلی‌دیر. درحدود ساعت یازده. به ساعت نیگا نکردم چون می‌ترسیدم تورو بیدار کنم.»

لیزا با عصبانیت گفت. «بیدار نشدم ، شاید تودلت بخوادتموم

شب پرسه بزنی ولی خدا حسابتو میرسه.» همه می‌دانستند که لیزا هامیلتون و خدا در همه‌ی موارد هم عقیده‌اند. برگشت ویك بشقاب نان داغ دردست‌تام گذاشت. وبعدپرسید، «خونه‌ی‌سانچز چه‌جوریه؟»

ساموئل به طرف همسرش رفت، خم‌شد و گونه‌ی قرمزش را بوسید و گفت. «صبح به‌خیر مادر. برام دعای‌خیر کن.»

لیزا فوراً گفت، «برات دعای‌خیر کردم.»

ساموئل پشت میز نشست‌و گفت، «تام، منم برات دعای خیر می کنم. خب، آقای تراسك داره تغییرات بزرگی میده. داره اون خونه‌ی قدیمی‌رو واسه زندگی کردن جمع‌وجور می کنه.»

لیزا که کنار اجاق ایستاده بود با عصبانیت برگشت‌و گفت. «همون‌خونه‌ای که سال‌ها گاو و خوك‌توش می‌خوابیدن؟»

«آره، اون کف اتاقا وپنجره‌هارو به کلی عوض کرده. همه‌شون نوئن وتازه نقاشی شدن.»

لیزا با قاطعیت گفت، «بوی‌خوکاروهیچ‌وقت نمیشه‌از اون‌خونه بیرون کرد. این‌بو اون‌قدر زننده است که‌با هیچی نمیشه اونو شست یا از بین بردش.»

«خب، من تورفتم‌وبه همه‌جا نگاه کردم، مادر، وجزبوی رنگ بوی دیگه‌ای نشنیدم.»

همسرش جواب داد. «وقتی رنگ خشك بشه اون‌وقت بوی خوکا دوباره بلند میشه.»

«اون یه‌باغی درست کرده که‌آب چشمه از وسطش می گذره‌و واسه گلا جای‌مخصوصی در نظر گرفته، وبعضی از قلمه‌هارو یه‌راس از باستن میاره.»

همسرش باعصبانیت گفت، «من‌نمی‌دونم خدا چطور تحمل این همه اسرافو می کنه. البته منظورم این نیس که خودم از گل‌خوشم نمیاد.»

ساموئل گفت. «اون گفت می‌خواد چند تاشوواسم قلمه بزنه.»

تام نان داغ را تمام کرد و بعد قهوه‌اش را به هم زد و گفت. «پدر، اون چه‌جور آدمیه؟»

«به نظرم آدم خوبیه ـ زبونش خوبه و مغزشم بدکار نمی کنه. فقط زیاد خیال پردازی ـ»

لیزا حرفش را قطع کرد و گفت. «حالا دیگ به دیگ میگه روت‌سیا.»

«می‌دونم‌مادر، می‌دونم. ولی هیچ‌وقت‌فکر کردی‌خیال پردازیام واسه چیزائیه که ندارم؟ خیال پردازیای آقای تراسك واقعیه و اون قدر دلار داره که بتونه‌بهشون حقیقت ببخشه. می‌خواد زمینشوتبدیل به باغ کنه و بالاخره‌ام همین‌کارو می کنه.»

لیزا پرسید. «زنش چه جوریه؟»

«خیلی جوون وخوشگله. اغلب ساکته، کم حرف میزنه، و اولین بچه‌اش به‌زودی دنیا میاد.»

لیزا گفت. «می‌دونم، قبلا اسمش چی‌بوده؟»

«نمی‌دونم.»

«خب، از کجا اومده؟»

«نمی‌دونم.»

سپس لیزا بشقاب‌نان داغ راجلویش گذاشت ودرفنجانش قهوه ریخت‌و فنجان تام را دوباره پر کرد و گفت، «چی فهمیدی؟ مثلا چه جوری‌لباس‌می‌پوشه؟»

«خیلی قشنگ لباس می‌پوشه ـ پیرهن آبی و کت کوچیکی می‌پوشه که رنگش کلی ودور کمرش‌تنگه.»

«توبه این‌جورچیزا خیلی توجه‌می کنی. می‌تونی بهم بگی که اون لباسارو خیاط دوخته بوده یا از فروشگاه خریده بودن؟»

«فکر می کنم از فروشگاه خریده باشن.»

لیزا با قاطعیت گفت.« فکر نمی کنم درست گفته باشی چون خیال می کردی اون لباسی که دسی واسه خودش دوخت که بپوشه و به سن‌حوزه بره از فروشگاه خریده.»

ساموئل گفت، «دسی خیلی زرنگه، توخیاطی لنگه نداره.»

تام گفت،«دسی می‌خواد یه‌مغازه‌ی خیاطی‌تو سالیناس‌باز کنه.»

ساموئل گفت. «بهم گفته، خیلیم تو کارش موفق میشه.»

لیزا دست‌هایش را به کمرش زد و گفت ، «سالیناس ؟ دسی بهم نگفت.»

ساموئل گفت. «فکر می کنم ما نتونستیم اون‌طور که باید و شاید وظیفه مونو نسبت بهش انجام بدیم.»

«می‌خواس این‌جا اون‌قدر پول جمع کنه که واسه مادرش یه چیزی بخره ولی ما نذاشتیم.»

لیزا گفت.«ممکنه بهم گفته باشه ولی من خوشم نمیاد کسی از این کارا بکنه. حالا بگو ببینم ـ چی کارداشت می کرد؟»

«کی؟»

«منظورم خانم تراسکه.»

«چی کار می کرد؟ کاری نمی کرد، فقط روی یه‌صندلی زیر درخت‌بلوط نشسته بود. دیگه چیزی نمونده که بزاد.»

«دستاش، ساموئل، دستاش ـ با دستاش چی‌کار می کرد؟»

ساموئل به مغزش فشار آورد و گفت.« هیچی. تا اون جایی که‌یادم میاد دستاش کوچیك بود و اونارو رودامنش قلاب کرده‌بود.»

لیزا بانفرت گفت.«خیاطی‌نمی کرد، وصله‌پینه نمی کرد، بافتنی نمی‌بافت ؟ »

«نه ، مادر.»

«فکر نمی کنم خوب باشه که اون جا بری. ثروت و تنبلی ، اینا از ابزارشیطونه وتو کسی‌نیستی که بتونی جلوی‌خودتو بگیری.»

ساموئل سرش را بلند کرد وازته دل خندید. گاهی اوقات از دست زنش خنده‌اش می گرفت، ولی هیچ‌وقت نمی‌توانست به لیزا

بگوید چگونه این حالت به او دست می‌دهد. گفت، «من‌فقط واسه پول اون‌جا میرم. می‌خواستم بعد از صبحونه این جریانو بهت بگم. اون می‌خواد چارپنج تاچاه‌واسش بزنم، وشایدم آسیاب بادی ومخزن آب واسش درست کنم.»

«همش حرفشوزده؟ این‌آسیابی که می‌خواد با آب‌کارمی کنه؟ بهت پول میده یادس خالی برمی گردی؟ بعد بنا کرد تقلید شوهرش را درآوردن، (وقتی‌محصولشو دروبکنه پرداخت می کنه. وقتی‌عموی پولدارش بمیره پرداخت‌می کنه.) ساموئل، من این حرفارو زیادازت شنیدم و توام تا حالا باید واسه خودت فهمیده باشی که اگه همون موقع پول آدموندن دیگه هیچ وقت نمیدن. با قول و قرارایی که از مردم گرفتی می‌تونستیم تا حالا یه مزرعه بخریم.»

ساموئل گفت، «آدام تراسك پولمومیده. کارش درسته. پدرش واسش خیلی ثروت گذاشته. مادر، یه زمستون تموم بایستی واسش کار کنم. می‌تونیم از این راه خیلی پول پس‌انداز کنیم و عیدمونو جشن بگیریم. واسه هرفوت پنجاه سنت پول میده ومادر، ازآسیاب دیگه نگو. البته من می‌تونم جز لوله‌های آب همه‌چیزوهمین‌جا درست کنم. بچه‌ها باید کمك کنن. می‌خوام تام و جورو با خودم ببرم.»

لیزا گفت، «جو نمی‌تونه بیاد، می‌دونی که اون‌نازك نارنجیه.»

«فکر کردم بتونم یه کاری کنم از اون حالت در بیاد. با نازك

نارنجی بودن شکم آدم سیر نمیشه.»

لیزا بالاخره گفت. «نمیذارم جوبره. وانگهی، کی می‌خواد در غیاب تو و تام مزرعه‌رو اداره کنه؟»

«فکر کردم از جورج بخوام که بـر گرده. اگرم بتونـه تـو کینگ‌سیتی کار اداری پیدا کنه بازم خوشش نمیاد.»

«ممکنه خوشش نیاد ولی واسه هشت دلار در هفته‌مجبوره کار کنه.»

ساموئل فریاد زد، «مادر، ایـن تنها فرصت واسه ماست که تو بانك ملی حساب‌باز کنیم! تو بازبونت داری‌آینده‌ی همه مونوخراب می کنی و نمی‌خوای بذاری خوشبخت بشیم . خواهش می کنم دست بردار!»

وقتی تام و ساموئل با دستگاه حفاری‌ور می‌رفتند ، تیغه‌هایش را تیز می کردند، طرح‌هایی از آسیاب‌هـای بـادی می کشیدنـد و چوب‌ها را اندازه گیری می کردند تا ظرفیت مخزن‌های آب‌دستشان بیایـد، لیزا ضمن کار کردن در آشپزخـانـه مرتباً غرغر می کـرد. نزدیکی‌های ظهر جوهم به‌آن‌ها پیوست وآن‌قدر مجذوب شد که‌از ساموئل‌خواست تا به‌او اجازه دهد با آن‌ها بیاید.

ساموئل گفت، «من موافق‌نیستم تـوبیای. مـادرت بـه کمکت احتیاج داره.»

«ولی پدر، من می‌خوام بیام. وبادت نره، سال دیگه می‌خوام در

پالو آلتو به دانشگاه بـرم. اونـم یـه‌جور رفتنه، مگه نه؟ خواهش می کنم بذار بیام. قول میدم خیلی کار کنم.»

«من مطمئنم که اگه بیای خیلی کار می کنی. ولی مخالفم. و وقتی در این‌باره با مادرت صحبت می کنی، خیلی خوشحال میشم اگه بهش بگی من مخالفم. حتی‌می‌تونی اضافه کنی که من سخت با اومدن تو مخالفم.»

جو پوزخندی زد ، و تام بلند خندید.

تام پرسید . « تو واقعاً حرف مادرتو گوش می کنی ؟ »

ساموئل باترشرویی به‌پسرانش گفت . « من یه‌آدم یه‌دنده‌ام ، وقتی تصمیممو بگیرم‌خدام نمی‌تونه جلوم وایسه . من همه‌ی جوانبو درنظر گرفتم و حرفم اینه ـ جو نباید بیاد . تو که نمی‌خوای زیر حرفمو بزنی . »

جو گفت ، « می‌خوام‌برم بامادرم صحبت کنم . »

ساموئل صدایش کرد ، « پسرم، عجله‌نکن، مغزتو به‌کاربنداز. بذار مادرتم حرفشو بزنه. ضمناً منم سر حرف خودم وایستادم. »

دوروز بعد یك‌واگن بزرگ که پرازچوب وطناب وقرقره‌بود به‌حرکت افتاد. تام چهار اسب واگن را هدایت می کرد، و کنارش ساموئل وجو نشسته بودند وپاهای‌شان را تکان می‌دادند.

# فصل هفدهم

## ۱

وقتی گفتم کتی هیولا بود آن موقع همان‌طور فکر می‌کردم. حالا اورا زیر ذره‌بین گذاشته‌ام و تمام زوایای وجودش را بررسی کرده‌ام و بالاخره نفهمیدم آن چه گفتم حقیقت بود یانه. چون نمی‌دانیم او چه می‌خواست، هیچ‌وقت نخواهیم دانست آن چه را که می‌خواست به‌دست‌می‌آورد یانه. اگر، به‌جای‌رفتن‌به‌سوی‌چیزی، ازچیزدیگری دور می‌شد، نمی‌توانیم‌بگوئیم آیافرارمی‌کرد یانه. چه کسی‌می‌داند؟ شاید چون نمی‌توانست خودش را به‌دیگران تفهیم کند، آن‌ها نمی‌توانستند تشخیص‌دهندچه‌جور آدمی‌است. زندگی‌اش‌اسرارآمیز،

پیچیده و کشف نکردنی بود. ساده‌است بگوئیم آدم بدی بوده، ولی این حرف‌مان معنی‌ندارد مگر این که بدانیم چرا.

من در ذهن خود تصویری از کتی ساخته وپرداخته‌ام. زنی که آرام نشسته است و انتظار تولد نوزادش را می کشد، در مزرعه‌ای زندگی می کند که‌ازآن خوشش نمی‌آید،وبامردی به‌سر می‌برد که عشقی ازاو در دل ندارد.

درصندلی‌اش زیردرخت‌بلوط نشست ودست‌هایش را به‌هم‌قلاب کرد .خیلی چاق شده بود ـ به‌طرز عجیبی. حتی موقعی که زن‌ها به‌داشتن نوزادان چاقوچله افتخار می کردند وبه‌خود می‌بالیدند که وزنشان اضافه شده‌است با وجود این نسبت به‌زن‌های آبستن زمان خودهم چاق‌تر شده بود. از قواره افتاده بود؛ شکمش باد کرده بود، انگار پوستش داشت می‌ترکید. بدون این که دستش‌را به‌چیزی تکیه دهد ایستادن برایش غیرممکن بود. ولی فقط شکمش بیش از اندازه برآمده بود چون شانه‌ها ، گردن، بازوان، دست‌ها وصورتش‌به‌همان حالت دخترانه وظریف‌وباریك مانده بودند.پستان‌هایش هنوزبزرگ نشده ونوك‌شان به‌رنگ تیره درنیامده بود. غده‌های شیری هنوز به کار نیفتاده بودند تانوزاد از آن‌ها تغذیه کند. هنگامی که پشت میز می‌نشست اصلا کسی متوجه نمی‌شد او آبستن است.

درآن روزگاران اندازه گیری حلقه‌ی لگن خاصره مرسوم نبود، خون‌را آزمایش نمی کردند وبه‌مادر کلسیم نمی‌دادند. گاهی

اوقات دندانشان می‌افتاد و گاهی اوقات زن آبستن میل به‌چیزهای عجیب و غریبی پیدا می کرد. می گفتند بعضی‌زن‌های آبستن کثافت می‌خورند و این کار را به‌حوا نسبت می‌دادند چون او آدم را فریب داده بود.

اشتهای کتی برای غـذاهای عجیب و غریب نسبت به‌زن‌های دیگر معمولی‌تر بود. نجارانی که آن خانه‌ی‌قدیمی‌راتعمیرمی کردند شکایت داشتند که گچ خط کشی‌راهرجا می گذارند فوراً گم می‌شود. توده‌های گچ مرتباً ناپدید می‌شدند. کتی آن‌هارا می‌بلعید وتکه‌تکه می کرد ودرجیب پیش‌بندش می گذاشت و هروقت تنها بود آن‌ها را می‌خورد. خیلی کم حرف میزد. چشمانش بی‌حالت وبی‌احساس بود. گویی خودش رفته‌بود ودرغیابش یك‌عروسك زنده‌به‌جا مانده بود.

دراطرافش همه‌چیزفعال بود. آدام باخوشحالی‌مشغول‌طراحی وساختن بهشتش بود. ساموئل‌با کمك پسرانش یك‌چاه چهل‌پایی‌زدو برای زدن‌چاه از بهترین وسایل استفاده کرد تا چاه دلخواه آدام زده شود.

هامیلتون وپسرانش بعداز آن چاه دیگری زدند. در چادری کنارچاه می‌خوابیدند وروی اجاقسفری غذا می‌پختند. ولی همیشه یکی ازآن‌ها برای بردن پیغام یاآوردن وسیله‌ای بااسب به‌خانه‌شان میرفت.

آدام مثل‌زنبوری سرگردان که نمی‌داندروی کدام گل بنشیند

ازاین‌سو به‌آن‌سو میرفت. کنار کتی می‌نشست و درباره‌ی ریشه‌های ریواس که تازه وارد کرده بود صحبت می‌کرد و طرح پروانه‌ی جدیدی را که ساموئل برای آسیاب بادی اختراع کرده بودبرایش می‌کشید. این پروانه قابل تعویض بود وتاکنون کسی شبیه آن را نساخته‌بود. آدام‌بااسب به‌چاه سر کشی می‌کردوبادقت به‌کارهای‌شان نظارت می‌کرد. وطبیعتاً همان‌طور که با کتی درمورد چاه‌حرف‌میزد، سرچاه که میرفت ازتولد ومراقبت بچه‌سخن می‌گفت. به‌آدام‌خیلی خوش می‌گذشت؛ این بهترین دوران زندگی‌اش بود. واقعاً داشت پادشاهی می‌کرد. وتابستان گذشت وپاییز زیبا فرا رسید.

# ۲

هامیلتون و پسرانش که روی چاه کار می‌کردند ناهاری را که لیزا برای‌شان مهیا کرده بود خورده بودند. این ناهار عبارت بود از نان وپنیر وقهوه که قهوه‌اش را همان‌جا روی آتش جوشانده بودند. جو احساس خستگی می‌کرد و به این فکر بود که برود و کمی‌روی علف‌ها استراحت کند.

ساموئل روی خاك زانو زده بود و به خرده‌های شکسته‌ی مته‌اش نگاه می‌کرد. درست قبل ازاین که ناهار را شروع کنند مته در قعر سی پایی زمین به چیزی برخورد کرده و شکسته شده بود. ساموئل تیغه‌ی‌مته را باچاقوی جیبی‌اش تراشید و خرده‌های‌آن را روی کف دستش آزمایش کرد. چشمانش با هیجان کودکانه‌ای

می‌درخشید. دستش را دراز کرد وخرده‌های فولاد رادر دست تام ریخت.

«پسرم، به‌این نگاه کن. فکر می کنی چی‌باشه؟»

جو ازجلوی چادر نزدآن‌ها آمد. تام خرده‌های فولاد را در دستش گرفت وبا دقت به‌آن‌ها نگاه کرد و گفت. «هرچی هس خیلی محکمه. یه‌الماس نمی‌تونه اون‌قدر بزرگ باشه. شبیه‌یه‌فلزیه. فکر می کنی ته چاه یه‌لکوموتیو بوده؟»

پدرش خندید وبا تحسین گفت. «درعمق سی‌پایی؟»

تام گفت. «خیلی شبیه فولاده ولی ما فعلا نمی‌تونیم بهش دس بزنیم.» بعد به‌صورت بشاش پدرش‌نگاهی کرد واز خوشحالی لرزشی درخود احساس کرد. هروقت ساموئل خیال‌بافی می کرد بچه‌های هامیلتون خیلی خوشحال‌می‌شدند چون درآن‌موقع دنیا پرازعجایب می‌شد.

ساموئل گفت، «میگی فلزه. فکر می کنی فولاد باشه. تام می‌خوام اول یه حدسی بزنم وبعدآزمایشش کنم. حالا گوش کن‌ببین حدسم چیه ـ ویادتم نره. ممکنه نیکل یانقره پیدا کرده باشیم.امکان وجود ذغال ومنگنزهس.حالا چطور باید درش بیاریم! اون زیرشن دریایی وجود داره چون تاحالا هرچی کندیم شن دراومده.»

تام گفت، «از کجا می‌دونی نیکل یانقره‌ـ»

ساموئل گفت، «امکان داره هزاران قرن پیش شاید موقعی

کـه این جاروآب گـرفته بوده ـ ومرغای دریایی پرواز می کردن وفریاد می کشیدن این فلزات به‌وجوداومده‌باشن.» وقتی این‌حرف‌ها را میزد پسرانش می‌دانستند که دارد خیال پردازی می کند . «واگه همه‌ی این اتفاقات در شب می‌افتاد خیلی خوب می‌شد . اول یـه‌خط نور میومد وبعد نور سفید همه جاروفرا می گرفت و آخر سرستونی از نور خیره کننده از آسمون به زمین کمـونه می کرد . بعد بارش شدیدی شروع می‌شد و بخار مثه قارچ به هوا بـرمی‌خاست.وگوش آدم ازصدای مهیب کر می‌شد چون هم‌زمان با صدای آب غرش رعد هم به‌گوش می‌رسید. وبعدشب تیره همه‌جارو فرا می گرفت‌وماهیای مرده زیر نور ستاره‌ها تدریجاً روی‌آب به‌رنگ نقره وای میستادن. ومرغای دریایی فریادکنان واسه خوردنشون میومدن. فکر کردن درباره‌اش خیلی قشنگ وجالبه، مگه نه؟»

طوری حرف میزد که بچه‌ها می‌توانستند منظره‌اش را مجسم کنند.

تام با ملایمت گفت، «فکر می کنی یه سنگ آسمونی بوده؟»

«آره، ومی‌تونیم باآزمایش اینو ثابت کنیم.»

جومشتاقانه گفت، «بیا زمینو بکنیم.»

«جو، تو زمینوبکن وما دنبال آب می کردیم.»

تام با جدیت گفت، «اگه‌آزمایش‌نشون بده که اون جابه‌اندازه کافی نیکل ونقره وجود داره، بهترنیس یه معدن بزنیم؟»

ساموئل گفت . «تو پسر خودم هستی ، ولی ما نمی‌دونیم که مقدارش به‌بزرگی یه خونه است یا به کوچیکی یه کلاه.»

«ولی ما می‌تونیم خوب اون‌جارو وارسی بکنیم وبفهمیم.»

«می‌تونیم پنهونی این‌کاروبکنیم ونذاریم کسی بفهمه. »

«منظورت چیه؟»

«حالابگو، تام، مگه تو به مادرت علاقه‌نداری؟ پسرجان، مابه اندازه کافی مزاحمش میشیم. اون‌روراس بهم گفته اگه بیشتر از این خرج ثبت اختراعاتم بکنم‌دیگه‌از کوره درمیره. یه‌فکری‌ام به‌حالش بکن! نمی‌دونی ازاین‌جور چیزا ناراحت میشه وهیچ‌وقت یادش‌نمیره و همش غرمیزنه . نمی‌بینی وقتی می‌فهمه ماچی کار داریم می کنیم ناراحت میشه؟ اون زن باحقیقتیه وروراس میگه، (اونا خیلی دارن بلندپروازی‌می کنن.)» بعدباخوشحالی خندید و گفت. «اگه‌ناراحت بشه‌تلافی شودرمیاره ودیگه‌واسمون ازاون کلوچه‌ها درس‌نمی کنه.»

تام گفت، «ما به‌جایی نمی‌رسیم. باید جای دیگه‌ای‌رو بکنیم.»

پدرش گفت، «من سعی می کنم با دینامیت اون‌جارو منفجر کنم واگه فایده‌ای نکرد یه‌چاه دیگه میزنیم .» بعد از جایش بلند شد و گفت ، «بایـد برم خونه و کمی مواد منفجره بیارم ومته‌رو تیز کنم. چرا شماها بامن نمیاین تاخبرشو به‌مادر بدیم . اون وقت مادر اون قدر خوشحال میشه که تموم شب واسمون غذا درس مـی کنه و ضمناً غرغرم می کنه. فقط از این‌راه‌می‌تونه خوشی‌شو پنهون کنه.»

جو گفت، «یه‌نفر داره به‌سرعت این‌طرف میاد.» ودرواقع آن‌ها می‌توانستند مردی را سوار براسب ببینند که به تاخت دارد به‌سوی‌شان میاید، ولی آن مرد عجیب به‌نظر می‌رسید چون مانند جوجه‌ای روی اسب پرپرمیزد وانگار نمی‌توانست خودش را کنترل کند. وقتی کمی نزدیك شد دیدند که لی است. آرنج‌هایش مثل پرمرغ درفضا حرکت می کرد و گیسش مثل مارتکان می‌خورد. عجیب بود که با آن وضع اسب را هم باسرعت می‌راند. بالاخره موفق شد اسب را نگاه‌دارد ودرحالی که نفس‌نفس‌میزد گفت. «خانوم آدام میگه‌بیاین! کتی خانوم بد ـ فوراً بیاین، خانوم فریادزد، داد کشید.»

ساموئل گفت. «بگوببینم، لی. کی شروع شد؟»

«شاید وقت صبحونه.»

«خیلی خب. آروم باش. آدام چطوره؟»

«خانوم‌آدام دیوونه. گریه کرد ـ خندید ـ استفراغ کرد.»

ساموئل گفت. «حتماً، منم یه روزی پدر بودم ومی‌دونم پدرای امروزه چی می کشن، تام ممکنه واسم یه‌زین رواسب بذاری؟»

جو گفت، «چی شده؟»

«خانم تراسك داره وضع حمل می کنه. من به‌آدام گفته بودم اگه بخواد کمکش می کنم.»

جو پرسید. «شما؟»

ساموئل به پسر کوچکش نگاهی انداخت و گفت .« من شما

دوتارو به این دنیاآوردم وهیچ مدرکی‌ام ندارم که ثابت کنه شما با این‌کارم‌مخالف بودین. تام، همه‌ی وسایل‌کارو جمع کن. بعدبه‌مزرعه برو ومته‌رو تیز کن. جعبه‌ی مواد منفجره‌رو که روی تاقچه‌ی انبار و سایل‌کار هس بردارو بیار ولی عجله نکن که بیفتی دست وپاتو بشکنی. جو، دلم می‌خواد این جابمونی ومواظب‌کارا باشی.»

جوبا ناراحتی گفت. «من تنهایی این جا چی‌کار کنم؟»

ساموئل برای لحظه‌ای ساکت بود. بعد گفت، «جو، تومنو دوس داری؟»

«چرانه. حتماً دوستت دارم.»

«اگه بهت بگن من جنایت بزرگی مرتکب شدم، منو به پلیس معرفی می کنی؟»

«چی داری میگی؟»

« منو به‌پلیس معرفی می کنی ؟ »

« نه. »

« بسیار خب. توی‌سبدزیر لباسام دوتا کتاب پیدا می کنی‌ـاین کتابا تازه‌ان، بنابراین پاره‌شون نکن. این‌دو کتاب نوشته‌ی کسی‌اند که دنیا یه روزی اونو می‌شناسه. اگه دلت بخواد می‌تونی اونارو بخونی‌چون کمی‌شعورتو بالامی‌بره. اسم‌این کتاب **اصول روانشناسیه** و نویسنده‌شون دانشمندیه که از شرق امریکا میآد و اسمش ویلیام جیمزه. این‌همون جیمز نیس که توقطار دزدی می کرده.وجو، اگه

به کسی درباره‌ی اون کتابا بگی تورو ازمزرعه بیرون می کنم . اگه مادرت بفهمه من پول دادم اونارو خریدم منو از مزرعه بیرون میندازه . »

تام یك‌اسب زین کرده به‌طرفش آورد و گفت . « می‌تونم بعداً اونارو بخونم ؟ »

ساموئل گفت ، « آره ، » وبعد پایش‌را آرام بلند کرد و سوار اسب‌شد و گفت. «بیا ، لی . »

مرد چینی می‌خواست اسب‌را چهار نعل بدواند ولی ساموئل اورا ازاین‌کار بازداشت و گفت . « آروم باش ، لی . زائیدن خیلی از اون‌چه که توفکر می کنی بیشتر طول می کشه . »

مدتی درسکوت اسب راندند ، و آن گاه لی گفت ، « متأسفم اون کتابارو خریدین. من خلاصه‌ی اونارو تو یه‌جلد دارم که کتاب درسی دانشگاهیه. شما می‌تونستین اونو قرض‌بکنین. »

« تو خیلی کتاب داری ؟ الان اون کتابو داری ؟ »

« این‌جا زیاد کتاب ندارم- در حدود سی‌چل‌تا.ولی هر کدومو که نخوندین می‌تونین قرض‌بکنین . »

« متشکرم ، لی . و مطمئن باش در اولین فرصت ازت قرض می کنم . می‌دونی ، تو می‌تونی بابچه‌هام صحبت کنی. جو یه کمی‌سر به‌هواس ، ولی تام خوبه و واسش بدنیس باهات حرف‌بزنه . »

« آقای هامیلتون ، برام آسون نیست . خجالت می کشم بایه

شخص جدید صحبت کنم ، ولی اگه‌شما بخواین سعی‌مو می کنم . »

آن‌ها با سرعت بـه‌خانه‌ی تراسك رسیدند . ساموئل گفت ،

« بهم‌بگو مادر بچه حالش چطوره ؟ »

لی گفت ، « بهتره که خودتون ببینین ونظر بدین . می‌دونین، وقتی یه‌نفر مثه من زیاد تنهازندگی می کنه گاهی‌اوقات فکرشم‌غیر منطقی‌کار می کنه ، چون زندگی اجتماعیش بادیگران فرق داره . »

« آره ، می‌دونم . ولی من تنها نیستم بنابـراین این حرف در موردمن صدق نمی کنه . »

« فکر نمی کنین خیالاتی شدم ؟ »

« نمی‌دونم موضوع چیه ولی ازیه‌چیزایی بو بردم . »

لی باتبسم گفت ، « به‌نظرم منم‌مثه شما یه‌چیزایی‌فهمیدم .بعد بهتون میگم تاچه حد . از موقعی که این جا اومدم همش در باره‌ی داستانای پریای چینی که پدرم واسم تعریف می کرد فکر می کنم . ماچینیا تو افسانه‌هامون خیلی دیوداریم . »

« توفکر می کنی اون یه‌دیوه ؟ »

لی گفت . « البته نه . امیدوارم بـه این جور چیزای احمقانه اعتقاد نداشته باشم . نمی‌دونم‌جریان‌چیه . می‌دونین آقای هامیلتون، یه‌نوکر وقتی تو یه‌خونه‌کارمی کنه کم کم اوضاع احوالوواسه‌خودش تشخیص میده. وتو این‌خونه یه‌چیزای عجیب وغریب وجود داره که منو به‌یاد دیوای قصه‌های پدرم میندازه . »

« پدرت به‌دیوا اعتقاد داشت ؟ »

« اوه ، نه . ولی اون‌همیشه فکرمی کرد من‌باید این‌داستانارو بدونم . شما غربیاهم واسه‌خودتون اسطوره‌هایی دارین . »

ساموئل گفت ، « امروز صبح چه چیزی باعث شد پیش ما بیای ؟ »

لی گفت، « اگه‌شما نمی‌اومدین‌من‌سعی‌مومی کردم ولی‌ترجیح می‌دادم خودتون بیاین وباچشمای خودتون‌ببینین . من ممکنه‌دیوونه باشم . البته آقای آدام اعصابش اون‌قدر خرابه که‌مثه سیم‌تار کشیده شده . »

« یه کمی‌شو توضیح بده . نذاروقت تلف کنیم . مگه اون‌چی کار کرده ؟ »

« چیزی نکرده . موضوع سراینه ، آقای هامیلتون . من‌تولد نوزادارو قبلاً خیلی‌دیدم ولی این‌یکی واسم خیلی تازگی داره . »

« چطوری ؟ »

« می‌دونین ـ بذارین یکی ازاونارو واستون تعریف کنم .این بیشتر به‌یه‌جنگ تلخ ومرگبار می‌مونه تا به‌یه زایمان . »

همچنان که آن‌ها به طرف کاریززیر درختان بلوط اسب می‌راندند ساموئل گفت . « لی ، امیدوارم امروز صبح از دنده‌ی‌چپ بلند نشده باشم، نمی‌دونم چرا امروز واسم روز عجیبیه . »

لی گفت . « از باد خبری نیست . این اولین روز ماهه که بعد

ازظهر باد نمیوزه . »

« درس میگی . می‌دونی ، من امروز اون‌قدر سر گرم‌کار بودم که توجهی بـه‌لباس پـوشیدنم نکردم . اول داشتم زمینو می کندم ، حالا با یدبرم از تو بدن یـه‌انسان بچه دربیارم . » سپس از لابلای شاخه‌های بلوط به‌تپه‌های زردرنگ نگاه کرد و گفت . « واسه دنیا اومدن چه‌روز زیبائیه ! اگه سرنوشت در زندگی تأثیر داشته‌باشه ، امروز واسه متولدشدن روزخوبیه. و ، لی ، به‌شرطی که آدام‌دخالت نکنه . خواهش می کنم پیشم بمون . چون ممکنه چیزی لازم‌داشته باشم . نگاه کن ، نجارا زیراون درخت نشستن . »

« آقای آدام امروز کارا رو متوقف کرد . فکر کرد صدای چکش ممکنه خانومشو ناراحت کنه . »

ساموئل گفت ، « نزدیکم بمون و نذار آدام بی‌خود دخالت کنه . نمی‌دونه اگه‌آسمون غرنبه‌ام بشه‌زنش نمی‌شنوه . »

کارگرانی که زیر درخت نشسته بودند دست‌های‌شان را برای ساموئل تکان دادند و گفتند . « آقای هامیلتون ، حالتون چطوره ؟ خانوم وبچه‌ها چطورن ؟ »

« خوبن ، خوبن . ببینم ، اون رابیت هولمن نیس ؛ کجابودی رابیت ؟ »

« آقای هامیلتون، رفته بودم حفاری. »

« رابیت ، چیزی‌ام پیدا کردی ؟ »

« جون‌شما آقای هامیلتون،حتی اون‌قاطری که سوارش‌بودمم نتونستم پیدا کنم . »

آن‌ها به‌سوی خانه راندند . لی با عجله گفت . « اگه یه‌دقه وقت داشته باشین ، می‌خوام یه چیزی بهتون نشون‌بدم . »

« اون چیه ، لی ؟ »

« مدتیه که دارم شعر کهن چینی‌رو به‌زبون انگلیسی ترجمه می کنم . مطمئن نیستم تو این‌کار موفق‌بشم . ممکنه یه‌نگاهی به‌اون بکنین ؟ »

« حتماً ، لی . با کمال‌میل . »

# ۳

خانه‌ی چوبی سفید رنگ بردونی به طرز غمناکی آرام بود، و کرکره‌ها را کشیده بودند. ساموئل نزدیک ایوان از اسب پیاده شد و گره خورجین‌های بزرگش را باز کرد، و اسبش را به‌لی‌داد. در زد و جوابی نشنید ولی داخل شد. درمقابل نوری که در بیرون بود اتاق نشیمن تقریباً تاریک به‌نظر می‌رسید. به‌اطراف آشپزخانه که لی حسابی تمیزش کرده‌بود نگاه کرد. یك قهوه‌جوش سنگی خاکستری روی اجاق غل‌غل می‌کرد. ساموئل با ملایمت به‌در اتاق خواب ضربه‌ای زد و واردشد.

داخل اتاق‌خواب کاملاً تاریك‌بود، چون نه‌تنها کرکره‌ها را کشیده بودند بلکه پتوها را هم به‌پنجره‌ها میخ کرده بودند. کتی

روی تختخواب بـزرگی دراز کشیده بود و آدام کنارش نشـته و صورتش‌را درلابلای روتختی پنهان کرده بود. آدام سرش‌را بلند کرد وبه‌اطراف نگاه کرد اما درتاریکی چیزی نمی‌دید .

ساموئل باخوشرویی گفت، «چرا تو تاریکی نشستی؟»

آدام باصدای گرفته‌ای گفت. «اون می‌خواد این‌جاتاریك‌باشه. نور چشماشو اذیت می کنه.»

ساموئل در اتاق راه رفت ولی هرقدمی که برمی‌داشت بیشتر احساس قدرت می کرد. بعد گفت. «این‌جا باید روشن بـاشه. خانـم می‌تونن چشماشونو ببندن. اگه دلشون بخواد می‌تونم یـه پارچه‌ی سیاه دور چشماشون ببندم.» بعد به طرف پنجره رفت و پتوها راپایین کشید، ولی قبل‌از این که پتوها را پایین بکشد آدام خودش را بـه او رساند وبا تحکم گفت.«ولش کن. نور چشماشو اذیت‌می کنه.»

ساموئل به‌طرفش بر گشت‌و گفت. «آدام، می‌فهمم چه احساسی داری. بهت‌قول دادم که همه‌ی‌مسائلو حل کنم‌واین‌کارو خواهم کرد. فقط امیدوارم خودت دیگه مشکل‌تراشی نکنی.»پتو را پایین کشید و کرکره‌ها را بالا زد تا نور طلایی بعد ازظهر وارد اتاق شود.

صدای کتی که شبیه‌صدای گریه‌شده‌بود از رختخواب بلندشد، وآدام به سویش رفت و گفت. «عزیزم، چشماتو ببند. من یه پارچه‌رو چشات میذارم.»

ساموئـل خورجین‌هـایش را روی یك‌صندلی انداخت و کنار

تختخواب ایستاد و قاطعانه گفت، «آدام، می‌خوام ازت خواهش کنم از اتاق خارج بشی وبیرون وایستی.»

«نه، نمی‌تونم. چرا باید این کارو بکنم؟»

«واسه این که نمی‌خوام مزاحم بشی. بهتره بری و کمی مست کنی.»

«نمی‌تونم.»

ساموئل گفت، «من خیلی دیر عصبانی میشم وخیلیم طول می کشه از کسی متنفر بشم، ولی احساس می کنم هر دو حالت‌داره بهم دست میده. تو یا ازاتاق بیرون میری ومزاحمم نمیشی یا من‌میرم و خودت می‌مونی ومشکل‌هات.»

آدام بالاخره رفت، وهمان‌طور که‌از آستانه‌ی درخارج می‌شد ساموئل گفت، «اگه این‌جا سروصدایی شد نمی‌خوام درو واز کنی و داخل‌بشی. باید صبر کنی‌تا کارم تموم بشه و بیام بیرون.» بعد در را بست و کلید را در قفل گرداندو گفت. «اون یه‌آدم عصبی و غیرتیه، ضمناً عاشقتم هس.»

ساموئل‌تابه‌حال‌به کتی ازنزدیك نگاه‌نکرده بود. در چشمانش تنفر واقعی را می‌دید، تنفری که‌از آن‌بوی انتقام می‌آمد.

«عزیزم، بزودی‌راحت میشی. حالابهم‌بگو کیسه‌آبت‌پاره شده؟»

چشمان پرازکینه‌اش به‌او خیره‌شده بود ولب‌هایش از شدت عصبانیت تکان می‌خورد ولی پاسخی نداد.

ساموئل همانطور که به اوخیره‌شده بود گفت.«من به‌میل‌خودم این‌جا نیومدم، فقط به‌عنوان یه‌دوست اومدم. خانوم‌جون ،خیال‌نکن از این کار خوشم میاد. نمی‌دونم چته و هر لحظه که میگذره منم‌بی تفاوت‌تر میشم. شاید بتونم دردتو دوا کنم ـ چه کسی می‌دونه؟ یه‌چیز دیگه می‌خوام ازت بپرسم. اگه جواب ندی، اگه اون نگاه تنفر آمیز وبهم‌بکنی از این‌جا میرم و میذارم اینقدر بمونی که بپوسی.»

حرف‌های ساموئل چون گلوله‌ی سربی که در آب انداخته باشند در مغز کتی نشست . در رختخواب تکان خورد و ساموئل از تغییرات صورتش به خود لرزید؛ چشمانش از آن بی‌حالتی درآمد، لب‌هایش کلفت شد و گوشه‌هایش بالا رفت. دید دستانش‌به حرکت افتاده، پنجه‌هایش باز شده و انگشتان گلی‌اش از هم دور شده‌اند. صورتش معصوم و کودکانه و درعین حال ناراحت به نظر می‌رسید. سیمایش به طرز سحرآمیزی دگرگون شده بود.

به آرامی گفت، «کیسه آب دمدمای صبح پاره شد.»

«بهتره. خیلی‌درد کشیدی؟»

«بله»

«فاصله دردا چقدر بوده؟»

«نمی‌دونم.»

«خب، پونزده دقیقه است که من تواین اتاقم.»

«دوتا درد کوچیك داشتم ـ ازه‌وقعی که شما اومدین دردزیادی

نداشتم »

«بسیار خب. حالا بگو ملافه‌ات کجاس؟»

«تو اون زنبیله.»

ساموئل با ملایمت گفت،«عزیزم، حالت خوب‌میشه.»

ساموئل خورجین‌هایش را باز کرد و ریسمان کلفتی را که پوشیده از مخمل آبی‌رنگ بود و دورش گره خورده بود درآورد. روی پوشش مخمل صدها گل صورتی رنگ برودری دوزی شده بود. ساموئل گفت، «لیزا طنابشو واست فرستاده تاموقع درد اونو بکشی. وقتی اولین بچه‌مون داشت متولد می‌شد اونو درست کرد تا واسه بچه‌هامون وبچه‌های دوستامون به‌کار ببریم. این‌طناب خیلیارو به‌این دنیا کشونده . » بعد حلقه‌ی انتهای طناب را روی میله‌ی تختخواب انداخت.

ناگهان چشمان کتی برق زد و استخوان ستون فقراتش مثل فنر کمانه کرد و خون به گونه‌هایش دوید. ساموئل از طرفی منتظر بود که کتی گریه کند یا فریادبکشد وازطرف دیگر بانگرانی به‌در بسته‌ی اتاق نگاه می کرد. ولی هیچ‌فریادی از او بلند نشد ـ فقط صدای ناله‌اش درآمد. بعداز چند ثانیه بدنش آرام شد و صورتش دوباره حالت تنفر به‌خود گرفت.

درد دوباره شروع‌شد. ساموئل‌همانطور که به اوآرامش‌می‌داد، گفت.«دردیکی‌بود یا دوتا؟ من نمی‌دونم. هرچی آدم بیشتر می‌بینه،

بیشتر می‌فهمه که دو نفر مثه هم‌نیستن. بهتره برم دستامو بشورم.»

کتی‌سرش را به‌این‌طرف و آن‌طرف‌می کوبید. ساموئل گفت. «خوبه،خوبه، عزیزم، فکر نمی کنم تا تولد بچه خیلی طول بکشه.» دستش را روی پیشانی کتی، درست همان جایی که جای زخم بود، گذاشت‌وسؤال کرد.«چطوری سرت این‌جوری‌شد؟»

کتی ناگهان سرش رابلند کرد و دندان‌های‌تیزش را به‌پشت‌و کف دست‌ساموئل، نزدیك انگشت کوچکش فرو برد. ساموئل از شدت درد فریادی کشید و کوشید دستش‌را آزاد کند، ولی چانه‌ی کتی‌تکان نمی‌خورد و سرش‌مرتباً به‌این طرف‌وآن‌طرف می‌چرخید. کتی دست‌ساموئل را ناقص کرده بود. دندان‌های قفل شده‌اش صدا می کرد. ساموئل یك‌سیلی به‌صورت کتی‌زد ولی فایده‌ای نداشت. بی‌اراده همان‌کاری‌را که در مبارزه با یك سگ می‌بایست می کرد انجام داد. دست‌چپش به‌طرف گردن کتی رفت‌ومانع تنفسش شد. کتی‌ضمن تقلا کردن دست‌ساموئل را رهانکرد تا این که آرواره‌هایش شل شد واو توانست دستش راخلاص کند. گوشت دستش پاره شده‌بود وخون از آن می‌چکید. یك‌قدم از تختخواب دور شد و به زخم روی دستش خیره شد وبعد باوحشت به‌اونگاه کرد. وقتی به کتی نگاه کرد دوباره صورتش آرام ومعصوم و کودکانه بود.

کتی‌فوراً گفت. «متأسفم. چقدر متأسفم.»

ساموئل به خود لرزید.

کتی گفت. «باعثش درد بود.»

ساموئل خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت. «به‌نظرم بایدبهت پونه‌بند بزنم. یه‌باریه‌سگ اسکاتلندی همین‌کارو باهام کرد.» لحظه‌ای متوجه نگاه تنفرآمیزش شد و بعد قیافه‌اش به حالت عادی بر گشت.

ساموئل گفت. «چیزی داری‌رو زخمم بذارم؟ آدما از مارم سمی‌ترن.»

«نمی‌دونم.»

«خب، ویسکی‌داری؟ یه‌خورده‌ویسکی‌می‌خوام‌رو زخمم‌بریزم.»

«تو کشوی دومیه.»

ساموئل کمی ویسکی روی دست خون‌آلودش ریخت و وقتی احساس‌سوزش کرد گوشتش رامالش داد. دلش‌پیچ می‌خورد واحساس می کرد حالش بداست. یك‌قورت ازآن خورد تا خودش راآرام کند. می‌ترسید دوباره به تختخواب نگاه کند. بعد گفت. «فکر نمی کنم تا مدتی دستم‌کار کنه.»

بعداًساموئل به‌آدام گفت، «این زن بایستی جنسش از استخون نهنگ باشه. قبل از این که‌آماده باشم بچه متولد شد. مثه یه‌تخم دراومد.من‌حتی آبوحاضر نکرده‌بودم که بچه‌رو بشورم. موقع‌زائیدن دست‌به‌طنابم نزد. این‌زن ازاستخون‌خالص‌نهنگ درس‌شده.» ساموئل دررا با عجله کرد، و،لی را صدا زد تا آب گرم‌بیاورد. آدام با عجله وارد اتاق‌شد. ساموئل فریاد کشید.«یه‌پسر زائید!» و بعد چون آدام

خون و کثافت را روی تختخواب دیده و وحشت‌زده شده‌بود، دوباره گفت. «توصاحب یه‌پسر شدی.»

ساموئل گفت، «لی‌رو بفرست این‌جا . وتو، آدام، اگه سر پات هستی برو تو آشپزخونه وبرام یه کمی‌قهوه‌درس کن‌و ببین چراغ‌نفتیا پرن و دود کشا تمیز شدن؟»

آدام مثل‌ماری‌به‌خودپیچید و از اتاق بیرون رفت. دریك‌لحظه لی واردشد. ساموئل‌به‌بسته‌ای که‌درسبدلباس‌های آماده برای شستشو قرار داشت اشاره کرد و گفت. «لی، اونو با اسفنج تو آب گرم بشور. نذار سرما بخوره. خدای من ! ای کاش لیزا این‌جا بود. من نمی‌تونم همه‌ی این‌کارارو باهم‌بکنم.»

بعدبه‌طرف تختخواب بر گشت‌و گفت.« حالا، عزیزم، وقت‌اینه که‌تورو تمیز کنم.»

سر کتی پایین‌بود و درد می کشید. ساموئل گفت. «دردت بـه زودی خوب میشه. یه‌خورده طول‌می کشه تا بقیه‌شم بیاد . و تو چقدر زود زائیدی. حتی لازم نشد طناب لیزارو بکشی.» بعد دیـد چیزی داردمی‌آید،خیره شد وفوراًدست به‌کارشد و گفت. «ای‌خدای‌بزرگ، یکی دیگه!»

باسرعت مشغول بود، و مثل تولد نوزاد اول زایمان خیلی‌تند انجام گرفت. و دوباره بند ناف را گره زد. لی بچه دوم را برداشت، آن را شست، توی پارچه پیچید، ودر سبد گذاشت.

ساموئل کتی‌را تمیز کرد وهمانطور که ملافه‌ی روی تختخواب را عوض‌می کرد با ملایمت او را جا به‌جا کرد. دلش نمی‌خواست به صورتش نگاه کند. چون دست زخمی‌اش خشك‌شده بود، تا آن‌جا که می‌توانست با تندی‌کارها را انجام میداد. یك ملافه‌ی سفید تمیز تا زیرچانه کتی کشید وبلندش کرد ویك بالش‌تمیز زیرسرش گذاشت. آخرسر نگاهش کرد.

موهای طلایی‌اش از عرق خیس شده‌بود وصورتش تغییر یافته بود. مثل سنگ بی‌حالت وبی‌احساس به‌نظر می‌رسید. نبض گردنش به وضوح میزد.

ساموئل گفت.«توصاحب دوتا پسرشدی. دو تا پسرخوب. اونا شبیه هم نیستن. هر کدوم جداگانه تو کیسه‌ی‌خودش متولد شده.»

کتی‌با سردی و بدون نشان دادن احساسی نگاهش کرد.

ساموئل گفت، «پسرانو بهت نشون بدم؟»

کتی بدون هیچ‌تأکیدی گفت. «نه.»

«عزیزم، نمی‌خوای دوتا پسرتو ببینی؟»

«نه. من اونارو نمی‌خوام.»

«اوه، تو عوض میشی. حالا خسته‌ای ، ولی عوض میشی . ومی‌خوام بهت‌بگم- این‌زایمان راحت‌ترین وسریع‌ترین زایمانیه که تو عمرم دیدم.»

کتی‌نگاهش را از صورت ساموئل برداشت‌و گفت.«من‌اونارو

نمی‌خوام. می‌خوام پتوهارو دوباره به پنجره‌ها بزنی و نذاری نور وارد اتاق بشه.»

«این خستگیه. ظرف چن‌روز حالت طوری خوب میشه که دیگه یادت نمی‌مونه.»

«یادم می‌مونه. از این‌جا برو. اونارم از این اتاق ببر. آدامو بفرست‌تو.»

لحن صدایش ساموئل را تحت تأثیر قرار داد، چون در لحنش نه خستگی‌بود و نه‌بیماری و نه ملایمت. ساموئل بی‌اراده گفت. «ازت خوشم نمیاد.» این را گفت ولی پیش خودش فکر می کرد ای‌کاش می‌توانست جلوی این‌حرفش رابگیرد. اما حرف‌هایش تأثیری در کتی نداشت.

«آدامو بفرست تو.»

در اتاق نشیمن کوچك آدام نگاه مبهمی به پسرانش کرد و بعدبا عجله به اتاق‌خواب‌رفت ودر را بست. دریك لحظه صدای‌چکش آمد. آدام دوباره داشت پتوها را روی‌پنجره‌ها میخ می کرد.

لی برای ساموئل قهوه آورد و گفت. «دستت بدجوری زخمی شده.»

«آره، می‌دونم. می‌ترسم برام دردسر درس کنه.»

«چرا این‌کارو کرد؟»

«نمی‌دونم. اون موجود عجیبیه.»

لی گفت، «آقای هامیلتون، بـذارین من درستش کنم و گرنـه دستتون از کار میافته.»

انگار ساموئل داشت می‌مرد. «لی، هرچه می‌خوایی بکن. دلم عجیب گرفته. ای کاش یـه‌بچه بـودم و می‌تونستم گریه کنم. از من گذشته که این‌طور بترسم. واز وقتی که‌سال‌ها پیش یه‌پرنده تودستم کنار آب مرد تاحالا این‌قدر احساس ضعف نکرده‌بودم.»

لی از اتاق خارج شدوبعد فوراً با یك جعبه‌ی کوچك آبنوسی که روی‌آن اژدهاهای درهم‌پیچ‌خورده‌منبت کاری شده‌بود، بر گشت. کنار ساموئل نشست و از توی جعبه یك تیغ ساخت چین درآورد و با ملایمت گفت. «تاراحتتون‌می کنه.»

«لی ، سعی می کنم تحملش بکنم.»

مرد چینی لبانش را گاز گرفت، و انگارخودش درد می کشید تیغ را در دست ساموئل فروبرد، و گوشت دورجای دندان کتی را از دوطرف باز کرد و گوشت پاره شده را تراشید تا این که خون قرمز از زخم‌بیرون‌زد. بعدیك شیشه حاوی ماده‌ی زرد رنگی که روی آن نوشته شده بود (پماد مرهم‌هال) را تکان داد و مایع آن را داخـل بریدگی‌های عمیق کرد. سپس یك دستمال را به پماد آغشته کرد و آن را دور دست زخمی‌اش پیچید. سامـوئل خـود را عقب کشید و دسته‌ی صندلی را با دست دیگرش گرفت.

لی گفت. « این دوا اسید فینیـکه. بوشو نمی‌شنفین؟»

«لی، ازت متشکرم. تو منه یه‌بچه منو قنداق پیچ کردی.»

لی گفت. «من‌اگه جای شمابودم ساکت نمی‌نشستم. بذارین واستون یه‌فنجون دیگه قهوه بیارم.»

با دو فنجان برگشت‌و کنار ساموئل نشست و گفت. «فکر کنم از این‌جا برم. من‌هیچ‌وقت با پای خودم به‌یه کشتارگاه نرفتم.»

ساموئل خودش را جمع‌وجور کردو گفت. «منظورت‌چیه؟»

«نمی‌دونم. همین‌جور حرف‌زدم.»

ساموئل به‌خود لرزید. «لی، آدماحمقن. شایدتاحالا به‌فکرم نرسیده‌بود، ولی مردای چینی‌ام احمقن.»

«چه‌چیزی باعث شد دراین موردشك کنین؟»

«اوه، شاید ما همیشه فکر می کنیم خارجیا قوی‌تروبهتر از ما هستن.»

«می‌خواین چی‌بگین؟»

ساموئل گفت، « شاید حماقت لازم باشه، شیطون آدمو گول میزنه وآدم اون‌قدر ازخود راضی‌ومغرورمیشه که خدارو هم به‌مبارزه می‌طلبه، وترس کودکانه‌ای که باعث میشه آدم خیال کنه درخت کنار جاده روح یه مرده است فراموشش میشه. شایدهمه‌ی اینا لازم باشه، ولی-»

لی باشکیبایی تکرار کرد.«چی می‌خواین بگین؟»

«فکرمی کردم باد خاکستر‌ای مغز احمقمو به باد داده، وحالا

ازت می‌شنوم که توام دچار همین حالت شدی. احساس می کنم یه‌ـ چیزی داره رواین خونه‌بال میزنه. احساس وحشت بهم دست‌داده.»

«منم همین احساسو می کنم.»

«می‌دونم توام همین احساسو می کنی ، و این باعث میشه که حماقتمو باهات‌نصف کنم. این‌زایمان خیلی فوری وآسون‌بود، انگار یه گربه داشت می‌زائید. ومن واسه اون‌بچه گربه‌ها می‌ترسم. افکار وحشتنا کی ذهنمو آزار میده. »

لی برای سومین بار پرسید . «بالاخره چی می‌خواین بگین؟»

ساموئل فریاد زد. «من نه رؤیا ، نه‌ارواح ونه حماقت می‌خوام، فقطزنمو می‌خوام. می‌خوام این‌جا باشه. میگن‌معدن‌چیا قناریارو تو معدن‌می‌برن تا ببینن اون‌جا هوادجود داره یانه. تولیزا یه‌ذره‌حماقت نیس. و، لی، اگه‌لیزا یه‌روح‌ببینه، اون واقعاً روحه نه‌خواب ورؤیا. اگه لیزا احساس کنه چیزی داره اتفاق می‌افته ما درارو می‌بندیم.»

لی بلند شد وبه‌سوی سبد ملافه‌ها رفت وبه بچه‌ها نگاه کرد. سرش را خیلی جلو برد، چون هوا داشت تاریك می‌شد. گفت. «اونا خوابن.»

«به‌زودی‌سروصداشون‌راه‌می‌افته. لی،ممکنه کالسکه‌رو ورداری وبری خونه‌ام و لیزارو ورداری بیاری‌این‌جا؟ بگوبهش احتیاج‌دارم. اگه نام‌هنوزاون‌جاس، بهش‌بگو مواظب خونه‌مون باشه . اگه‌نیس، فردا صبح اونو می‌فرستم . واگه لیزا نخواست بیاد ، بهش بگو ما به

کمك بهزن وچشمای کنجکاوش احتیاج داریم. اون می‌فهمه منظورت چیه.»

لی گفت ، «همین کارو می کنم، شاید ما داریم همدیگه‌رو مثه دوتا بچه تو تاریکی می‌ترسونیم.»

ساموئل گفت.«من‌فکرشو کردم، و ، لی ، بهش بگو دستم موقع حفر چاه زخمی شده . ترو خدا بهش نگو دستم چطوری این جوری شد.»

لی گفت . «من چن‌تا چراغ روشن می کنم ومیرم. اگه اون این‌جا بیاد همه‌مون راحت میشیم.»

«درسته. درسته .اگه اون بیاد انگار این‌جا نورانی‌میشه.»

بعداز این که لی در تاریکی ناپدید شد، ساموئل یك چراغ نفتی در دست چپش گرفت. ناچار بود آن‌را روی زمین بگذارد تا بتواند دستگیره‌ی در اتاق خواب را بگرداند. اتاق در تاریکی‌مطلق فرورفته بود، و نور زردچراغ نفتی‌سقف راروشن کرد ولی تختخواب هنوز در تاریکی بود.

صدای کتی بلندبلند میآمد. «درو ببند. من‌نور نمی‌خوام.آدام، برو بیرون! می‌خوام تو تاریکی تنها باشم.»

آدام با صدای گرفته‌ای گفت، «می‌خوام پیشت بمونم.»

«نمی‌خوام تو این‌جا بمونی.»

«من می‌مونم.»

«پس بمون. ولی دیگه‌حرف نزن. خواهش می کنم درو ببندو

چراغ نفتی‌رو از این‌جا ببر.»

ساموئل به اتاق نشیمن رفت. چراغ نفتی را روی میز کنار سبد ملافه‌ها گذاشت و به صورت کوچك بچه‌ها که خواب بودند نگاه کرد. چشمانشان بسته‌بود و در مقابل نور کمی احساس‌ناراحتی می‌کردند. ساموئل با انگشت سبابه‌اش پیشانی داغ بچه‌ها رانوازش داد. یکی از دوقلوها دهانش را باز کرد و به طرز عجیبی دهن دره کرد و دوباره به خواب رفت. ساموئل چراغ‌نفتی را برداشت وسپس به طرف‌در جلویی‌رفت، آن را باز کردوخارج شد. ستاره‌ی‌شامگاهی آن‌چنان می‌درخشید که هنگام غروب کردن درپشت کوههای مغرب گویی می‌سوخت ومحو می‌شد. همه‌جا آرام بود و نسیمی نمی‌وزیدو بوی‌مریم‌های گلی به‌مشامش می‌خورد.شب خیلی‌تاریك‌بود. ساموئل داشت میرفت که صدایی در تاریکی شنید.

«چطوره؟»

ساموئل پرسید. «کیه؟»

«منم، رابیت.» وقتی‌آن‌مرد جلوآمد می‌شد درزیر نور چراغ فهمید چه کسی است.

«مادر، حالش خوبه؟»

«لی‌گفت دوقلو زاییده.»

«درسته ـ دوقلوزاییده. از این بهتر نمی‌شد. حالا دیگه آقای تراسك‌حتی رودخونه‌رو هم‌می‌تونه زیرورو بکنه وتومزرعه‌اش‌نیشکر

بکاره.»

ساموئل نمی‌دانست چرا موضوع را عوض کرد. «رابیت، می‌دونی امروز ضمن حفر کردن به چی برخورد کردیم؟ یه سنگ آسمونی.»

«آقای هامیلتون، اون چیه؟»

«یه شهاب که میلیون‌ها سال پیش از آسمون سقوط کرد.»

«جدی میگین؟ چه خوب! چطوری دستتون این‌جوری شد؟»

ساموئل خندید و گفت. «داشتم می گفتم که به‌سنگ آسمونی برخورد ولی این‌جوری نیس. ضمن کار کردن زخمی‌شد.»

« بدجوری زخمی‌شد ؟ »

« نه ، نه زیاد بد .»

رابیت گفت . « دوتا پسر زاییده ، زنم حسودیش میشه . »

« رابیت ، می‌خوای بیای تو ویه‌خورده بشینی ؟ »

« نه، نه، متشکرم. می‌خوام برم‌بخوابم. به‌نظرم میآد هرسال که به‌عمرم اضافه میشه انگار آفتاب روزا زودتر طلوع می کنه . »

« درسته، رابیت. پس خداحافظ. »

درحدود ساعت چهار صبح لیزا هامیلتون وارد شد . ساموئل در صندلی‌اش به‌خواب رفته بود وداشت خواب می‌دید با دستش یك میله‌ی آهنی گداخته را گرفته است و نمی‌تواند رهایش کند . لیزا اورابیدار کرد وقبل‌از این که به‌بچه‌ها نگاهی بیاندازد دست‌شوهرش

را وارسی کرد. بدون اینکه وقت را تلف کند، دستوراتی به‌او داد و روانه‌اش کرد. ساموئل می‌بایست فوراً بلند شود، داکسولوژی را زیر کند و مستقیماً به کینگ‌سیتی برود. ولی حالا دیگر مهم نبود چه ساعتی از روز است؛ساموئل باید آن دکتر فلابی‌را بیدار کند تا دستش مداوا شود. اگر زخم دستش زیاد مهم نبود می‌توانست به‌خانه برود و منتظر بماند ولی حالاجنایت‌بزرگی بود که نوزادان را تنها بگذارد، تازه خودش که دست کمی از بچه‌ها نداشت‌چون روی‌زمین چمباتمه زده بود و کسی نبود از او مواظبت کند و خدا را هم خوش نمی‌آمد.

همه‌ی‌کارها به‌خوبی انجام گرفت. نزدیکی‌های صبح لیزا اورا ازآن جابرد. دستش درساعت یازده باندپیچی شد و درحدود ساعت پنج بعدازظهر روی صندلی پشت میزش نشسته بود، ازتب می‌سوخت وتام داشت یك جوجه‌را درآب جوش می‌پخت تابرایش سوپ جوجه درست کند.

ساموئل سه‌روز در رختخواب بود، از تب می‌سوخت و ناسزا می‌گفت تا این که عفونت‌کاملا برطرف شد.

ساموئل با چشمان باز به‌تام نگاه کرد و گفت: « من باید بلند شم، » کوشید بلند شود ولی از روی ضعف دوباره سرجایش افتاد، خنده‌ای کرد که حاکی‌ازشکستش‌بود. عقیده داشت که‌حتی درموقع مغلوب شدن هم با مسخره کردن شکست می‌تواند مزه‌ی پیروزی را

بچشد. وتام آنقدر برایش سوپ جوجه آورد که دیگر حالت تهوع به‌او دست داده بود. این سنت هنوز برقرار است وهنوز مردمی پیدا می‌شوند که معتقدند سوپ هر ناراحتی یا بیماری را معالجه می کند ودر مجلس ختم هم خوردنش بدنیست.

# ۴

لیزا یك‌هفته از خانه دور بـود. همه جای خـانه‌ی تراسك را تمیز کرد .هرچه به‌دستش رسید در وان حمام شست و چیزهـایی را که نمی‌توانـست در آن‌جا بشورد بااسفنج پاك کرد. بچه‌هارا زیر نظر داشت و پس از مدتی فهمید که وزنشان دارد اضافه می‌شود . از لی کمك نمی‌خواست وآدام هم برایش بی‌فایده بود، چون یك‌بار ازاوخواست پنجره‌ها را بشورد ولی چون آن‌هارا خوب نشسته بود خودش‌مجبور شد دوباره این‌کار را انجام دهد.

لیزا آن‌قدر کنار کتی نشست تا به‌این نتیجه رسید که اودختر عاقل و کم‌حرفی است و درکارها دخالت نمی کند . وقتی بیشتر دقت کرد فهمید که دختر کاملا سالمی است، نه صدمه دیده ونه بیماراست

وضمناً کسی نیست که ازدوقلوها پرستاری کند. لیزا گفت. « اون‌دوتا جونتو می‌گیرن. » لیزا یادش رفته بود که با وجود داشتن جثه‌ای کوچك‌تر از کتی همه‌ی بچه‌هایش را خودش بزرگ کرده است.

بعداز ظهر روزشنبه لیزا تمام‌کارها را انجام‌داد ودستورالعملی طولانی درمورد پرستاری بچه‌ها نوشت وآن‌جا گذاشت وبعدچمدانش را بست وبه‌لی گفت اورا باکالسکه به‌خانه‌اش ببرد.

وقتی به‌خانه رسید دید اوضاع آشفته است و کثافت همه‌جا را گرفته. باعصبانیت وتنفر همه‌جا را تمیز کرد. ساموئل درموردبچه‌ها ازاو سؤالاتی کرد.

« بچه‌ها چطور بودن ؟ »

« خیلی عالی بودن، دارن بزرگ میشن. »

« آدام چطور بود ؟ »

« همون دور و ورا واسه خودش می‌پلکید ولی انگار تو این دنیا نبود. خدا اون‌قدر عاقله که حتی به‌آدمای عجیب و غریبم پول میده چون می‌دونه اونا بدون پول از گشنگی می‌میرن. »

« خانم تراسك چطوری بود ؟ »

« آروم وبی حال مثه همه‌ی‌زنای پول‌داری که ازایالتای‌شرقی امریکا میان ( لیزا هیچ‌وقت درعمرش یك‌زن ثروتمند که ازایالت‌های شرقی امریکا آمده باشد ندیده بود )، ولی از طرف دیگه سر براه و مؤدب. و عجیب اینه من نمی‌تونم عیبی ازش بگیرم مگه این که بگم

تنبله و به‌طور کلی ازش خوشم نمیآد. شاید علتش همون زخم رو پیشونیش باشه. چطوری پیشونیش زخمی شد؟»

ساموئل گفت. «نمی‌دونم.»

لیزا انگشت سبابه‌اش‌را مانند هفت‌تیری جلوی‌صورت‌ساموئل گرفت و گفت. «یه چیزی باید بهت بگم. بدون ایـن که خودش بخواد شوهرشوسحر کرده. مثه پروانه‌دورش می گرده. فکرنمی کنم شوهرش تاحالا به‌دوقلوها یه‌نگاه جدیم انداخته باشه.»

ساموئل منتظر ماند تا حرف‌های لیزا تمام شود، بعد گفت. «خب، اگه اون تنبله و شوهرشم خله، کی می‌خواد از اون بچه‌های خوشگل مواظبت کنه؟ دوقلوها احتیاج به‌مواظبت دارن.»

لیزا غافلگیر شد، صندلی‌اش را نـزدیك شوهرش کشید، و همانطور که دستانش را روی زانوانش قرار داده بود، گفت. «یادت باشه من هیچ‌وقت حقیقتو سرسری نگرفتم.»

شوهرش گفت. «عزیزم، من هیچ‌وقت فکر نمی کنم تو بتونی دروغ بگـی.» لیزا لبخندی زد و ازاین کـه شوهرش از او تعریف می کرد خوشحال بود.

«بسیار خب، ممکنه اون‌چه می‌خوام بگم شنیدنش یه خورده واست سخت باشه.»

«بهم بگو.»

«ساموئل، اون‌مرد چینی‌روباچشمای مورب ولهجه‌ی‌خارجی

و اون گیسش دیدی؟»

« لی‌رو میگی ؟ آره، می‌شناسمش. »

« خب، اون به‌نظرت کافره ؟ »

« نمی‌دونم. »

« ساموئل، اذیت نکن ، همه همین جوری فکر می کنن ولی اون کافر نیس. »

« پس‌چیه ؟ »

لیزا باانگشتش به‌بازوی شوهرش زد و گفت. «اون مسیحیه‌ـ وقتی به حرفاش گوش بدی، می‌فهمی. حالا نظرت چیه ؟ »

ساموئل که سعی می کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد گفت .

« نه ! »

« ولی من میگم این جوریه. حالا ، به‌نظر تو کی می‌خواد از اون دوقلوها مواظبت کنه ؟ من‌به کافر اطمینانی ندارم ولی یه‌مسیحی اشکالی نداره. »

ساموئل گفت . « پس عجیب نیس که وزن بچه‌ها داره اضافه میشه. »

« باید دعا کرد. »

ساموئل گفت. « ماهم دعا می کنیم. هردوتامون. »

# ۵

مدت یك‌هفته کتی استراحت وتجدید قوا کرد. تمام صبح روز شنبه‌ی هفته دوم اکتبر را دراتاق خواب گذراند. آدام خواست دررا باز کند ولی دید ازداخل قفل شده است.

از داخل اتاق صدای کتی آمد، «کار دارم.» و آدام دور شد.

آدام فکر می کرد کتی دارد کمدش را مرتب می کند، چون صدای باز و بسته شدن در کمد می‌آمد.

درحوالی غروب لی دید آدام کنار ایوان‌نشسته‌است. نزدیکش آمد و با ناراحتی گفت. «خانوم میگه من به کینگ‌سیتی رفت و براش شیشه شیر خرید.»

آدام گفت. «خب، برو بخر.»

«خانوم گفت تادوشنبه برنگرد. مرخصی ـ»

کتی که در آستانه‌ی در ایستاده بود به‌آرامی گفت.«مدتیه که

لی حتی یه‌روزم مرخصی نرفته. احتیاج به‌استراحت داره. »

آدام گفت. « البته. من تاحالا به‌فکرم نرسیده بود. بهت‌خوش بگذره . اگـه چیزی لازم داشته بـاشم یکی از اون نجارا رو صدا می کنم. »

« نجارا یکشنبه میرن خونه. »

« به‌اون سرخ پوسته میگم. لوپز کمك می کنه. »

لی احساس می کرد چشمان کتی به‌او دوخته شده است.«لوپز همیشه مست. همیشه شیشه‌ی ویسکی باهاشه. »

آدام با عصبانیت گفت. « لی، من این‌قدرم بی کس نیستم. این قدر جروبحث نکن. »

لی به کتی که درآستانه‌ی در ایستاده بود نگاه کرد و سرش‌را پایین انداخت و گفت. « شاید امشب دیروقت به‌خونه رسیدم. » وبعد دید اخم‌های کتی درهم رفته است. بر گشت و گفت. « خداحافظ. »

وقتی غروب شد کتی به‌اتاقش بر گشت. ساعت هفت‌ونیم آدام به‌در اتاقش زد و گفت. « عزیزم، واست شام درس کردم . البته زیاد نیس. » در بـاز شد ، انگار کتی منتظر ایستاده بود . لباس مسافرت پوشیده بود و کتی بایقه وحاشیه ودکمه‌های بزرگ‌سیاه به‌تن‌داشت. یك کـلاه بزرگ حصیری روی سرش گذاشته بود که سنجاق‌های دراز وسیاه آن را نگه می‌داشت. دهان آدام از تعجب باز ماند.

کتی به اوفرصت نداد چیزی بگوید. «من دارم میرم.»

«کتی، منظورت چیه؟»

«قبلا که بهت گفته بودم.»

«به‌من‌چیزی نگفته بودی.»

«تو گوش ندادی. حالا مهم نیس.»

«باورم نمیشه.»

صدایش‌مرده وبی‌روح بود. «به‌من‌چه که‌باورت نمیشه.من‌دارم میرم.»

«پس بچه‌ها ـ»

«اونارو بنداز تویکی ازاون چاهات.»

آدام وحشت‌زده‌فریاد کشید، «کتی، تومریضی. نمی‌تونی‌بری ـ توازپیش من نمیری ـ نبایدم بری.»

«من هر چی دلم بخواد می کنم. هرزنی هر چی دلش بخواد می‌تونه باهات بکنه. تواحمقی.»

مدتی طول کشید تا آدام توانست بفهمد واقعاًچه شنیده‌است. بی‌اختیار دستش به طرف شانه‌های کتی رفت واو را به‌عقب هل داد. همچنان که کتی می کوشید تعادلش را حفظ کند، آدام کلید را از سوراخ قفل بیرون‌آورد وبعد دررا محکم به‌هم زد و قفلش کرد.

درحالی که نفس‌نفس میزد ایستاد، گوشش را به در چسباند و احساس کرد حالش خیلی بداست. صدای پای کتی در داخل اتاق‌به‌گوش می‌رسید. در کمد بازشد وناگهان‌آدام باخود فکر کرد ـ اون

می‌خواد این‌جا بمونه . وبعد چیزی صدا کرد ولی آدام نتوانست تشخیص بدهد چیست. گوشش تقریباً به درچسبیده بود.

صدای کتی چنان نزدیك آمد که آدام مجبور شد سرش را عقب ببرد. کتی باملایمت گفت، «عزیزم، نمی‌دونستم تومسأله‌روجدی می گیری. آدام، متأسفم.»

آدام چنان نفس میزد که گویی قلبش دارد از دهانش بیرون میآید. وقتی خواست کلید را در قفل بچرخاند دستش لرزید وبعداز آن که قفل بازشد کلید روی کف اتاق افتاد. کتی درحدود یك‌متر-دورتر ایستاده بود. کلت ۴۴آدام را دردست‌راستش گرفته وآن‌رابه سویش نشانه گرفته بود. آدام یك‌قدم به طرفش‌رفت وصدای ماشه‌را شنید.

کتی اورا هدف قرار داد. گلوله به شانه‌اش خورد واستخوان شانه‌اش‌را سوراخ کرد . غرش انفجار وآتشی که از لوله‌ی هفت‌تیر درآمد گیجش کرده بود وتلوتلو خورد و روی کف اتاق افتاد . کتی آهسته وبا احتیاط به طرفش رفت، انگار به سوی یك حیوان زخمی میرود. آدام به چشمان بی‌تفاوتش خیره شد. کتی هفت‌تیر را کنارش روی کف اتاق انداخت وازخانه خارج شد.

صدای پای کتی را توی راهرو وروی برگ‌های خشك بلوط کف باغ می‌شنید وبعد دیگر صدایی به گوشش نرسید. وتنها صدای یکنواخت دوقلوها به گوش می‌رسید که غذا می‌خواستند. یادش‌رفته بود به‌آن‌ها غذا بدهد.

# فصل هجدهم

## ۱

هارس کوئین تازه معاون کلانتر شده بود تا به امور ناحیه‌ی کینگ سیتی رسیدگی کند. ازشغل جدیدش که مانع رسیدگی به مزرعه‌اش می‌شد شکایت می‌کرد، زنش بیشتر گله داشت، ولی حقیقت این بود که اززمان معاونت‌هارس هیچ جنایتی درآن ناحیه‌رخ نداده بود. فکرمی کرد درشغلش‌موفقیت‌هایی به دست‌آورده وشاید کلانتر شود. کلانتر بودن شغل مهمی بود. شغلش مانند شغل دادستانی متزلزل نبود ومانند قاضی دیوان عالی کیفر شغلی‌آبرومند و دائمی داشت. هارس نمی‌خواست تمام‌عمرش را درمزرعه بگذراند،وهمسرش

هم نمی‌خواست درجای دیگری غیر ازسالیناس زندگی کند ، چون اقوامش آن‌جا بودند.

وقتی خبر تیرخوردن آدام‌تراسك از طریق آن مرد سرخ‌پوست و نجارانی که درآن خانه‌کار می کردند به گوش هارس رسید فوراً سواراسبش شد و زنش را تنها گذاشت تا خوکی را که آن روز صبح کشته بود شقه کند.

آن طرف درخت چنار بزرگ، همان‌جایی که جاده‌ی هستر به طرف چپ کشیده می‌شود، هارس جولیوس‌یوسکادی را دید. جولیوس نمی‌دانست آیا به‌شکار بلدرچین برود یابه کینگ‌سیتی رفته سوارقطار شود وبه سالیناس برود وخوش گذرانی کند . خانواده‌ی یوسکادی ثروتمند، خوش‌قیافه وازنژاد فرانسوی ـ اسپانیولی بودند.

جولیوس گفت، «اگه باهام بیای به سالیناس میریم. بهم گفتن درهمسایگی‌جنی ، دوخونه اون‌طرف‌لانگ گرین ، محل جدیدی، افتتاح شده که مال زنی به اسم فیه. شنیدم جای‌خیلی خوبیه و مثه محله‌های سانفرانسیسکو اداره میشه. یه‌نفرم هس که اون‌جا پیانو میزنه.»

هارس آرنجش را روی دسته‌ی زین تکیه داد و یك مگس را ازشانه‌ی اسبش باشلاق چرمی راند و گفت . «یه‌وقت دیگه ، من کار دارم.»

«توبه خونه‌ی تراسك میری؟»

«درسته. مگه توچیزی شنیدی؟»

«شنیدم ولی چیزی نفهمیدم. شنیدم آقای تراسك به‌قصد خودکشی شونه‌شو با یه کلت چهل‌وچهار مضروب کرده وبعد همه‌رو از مزرعه بیرون کرده. هارس، چطورممکنه آدم بتونه با یه کلت‌چهل‌وچهار شونه‌شو مضروب کنه؟»

«من نمی‌دونم. این مردمی که از شرق امریکا میان خیلی زرنگن. فکر کردم برم و سروگوشی آب بدم. زنش اخیراً تزاییده بود؟»

جولیوس گفت، «شنیدم دوقلوزاییده. شاید اونابهش تیرزدن.»

«فکر نمی کنی یکی‌شون اسلحه‌رو نگه‌داشته واون‌یکی‌ماشه رو کشیده؟ چیز دیگه‌ام شنیدی؟»

«همش قاطی‌پاتیه، هارس. می‌خوای همرات بیام؟»

«جولیوس، من معاون نمی‌خوام. کلانتر میگه روساء در مورد پرداخت حقوق کارمندا خیلی‌عصبانی شدن وسرو صدا راه انداختن. هورن بی‌قبل ازتعطیلات عیدپاك عمه بزرگشو واسه سه‌هفته‌معاونش کرد.»

«شوخی می کنی!»

«نه، شوخی نمی کنم. تازه بهت ستاره‌هم نمیدن.»

«برو بابا، من که‌نمی‌خوام معاون‌بشم. فقط‌خواستم همرات‌بیام. می‌خوام از ته‌وتوش سردربیارم.»

«منم همین‌طور . جولیوس ، خوشحالم که باهام میای. اگه مساله‌ای پیش اومد می‌تونم ازت کمك بگیرم . گفتی اسم این محل جدید چیه؟»

«فی. اون اهل ساکرامنتوست.»

«اونا بلدن توساکرامنتوچی‌کار کنن.» و هارس برایش توضیح داد چطور هنگام اسب‌سواری کارهایی انجام می‌دهند.

آن روز برای اسب‌سواری روز خوبی بود . وقتی به خانه‌ی سانچز رسیدند داشتند درباره‌ی وضعیت بدشکار در سال‌های اخیر صحبت می کردند . سه چیز بود که وضعش نسبت به سال‌های پیش خراب‌شده بود ـ کشاورزی، ماهی گیری و شکار. جولیوس داشت می گفت،«ای کاش اوناخرسای‌خاکستری‌رو نمی کشتن. درسال‌هزارو هشتصدو هشتاد که پدر بزرگم یکی از اونارو در نزدیکی پلی تو کشته بود هزارو هشتصد پوند وزن داشت.»

همچنان که آن‌ها زیر درختان بلوط اسب می‌راندند سکوتی حکم‌فرما شد، سکوتی که حال و هوای‌آن ناحیه ایجاد کرده بود . هیچ‌صدا وجنبشی وجود نداشت.

هارس گفت. «نمی‌دونم اون‌خونه‌ی قدیمی‌رو تعمیر کرده‌یانه.»

«فکر نمی کنم. رابیت هولمن داشت روش کار می کرد و بهم گفت تراسك همه‌شونو صدا کرده و گفته از اون‌جا برن ودیگه‌ام برنگردن.»

«میگن تراسك خیلی پولداره.»

جولیوس گفت. «فکر می کنم وضعش خوبه . سام هامیلتون داشت چار تاچاه میزد ـ البته‌اگه بیرونش نکرده باشن.»

«آقای هامیلتون چطوره؟ باید برم ببینمش.»

«حالش خوبه. مثه‌همیشه بانشاطه .»

هارس گفت.«باید برم ببینمش.»

لی از جلوی ایوان به سوی‌شان‌آمد تا با آن‌ها احوالپرسی کند.

هارس گفت، «سلام، چینگ‌چانگ. تورئیس این‌جاشدی؟»

لی گفت. «اون مریضه.»

«دلم می‌خواد ببینمش.»

«دیدن ممکن نیست. او مریض.»

هارس گفت.«دیگه‌بسه.بهش‌بگو معاون کلانتر کوئین‌می‌خواد اونوببینه.»

لی رفت وپس ازلحظه‌ای برگشت و گفت. «شمابیاتو، من‌اسب راگرفت.»

آدام درهمان تختخوابی که دو قلوها متولد شده بودند دراز ـ کشیده بود . چند بالش زیر سرش قرار داشت وبامقدار زیادی باند سینه وشانه‌ی چپش را پوشانده بود. تمام اتاق را بوی ضماد هالفرا گرفته بود.

هارس بعدها به زنش گفت. «اگه تو عمرت یه آدم مرده که

هنوز نفس می کشه دیده باشی همین شخص بود.»

صورت آدام آن‌قدر لاغر شده بود که استخوان‌هایش بیرون‌زده بود. چشمانش ازحدقه بیرون زده‌وتمام قسمت‌بالای‌صورتش را اشغال کرده بود؛ چشمانش از ناخوشی برق میزد وضعیف وهیجان‌زده‌به‌نظر می‌رسید. بادست راست استخوانی‌اش روتختی رابه چنگ گرفته بود.

هارس گفت ، «چطوری ، آقای تراسك . شنیدم زخمی‌شدی .» مکث کرد ومنتظر جواب ماند. بعد ادامه داد ، «فکر کردم بیام و حالتو بپرسم. این اتفاق چطوری افتاد؟»

نگاه‌آدام مشتاقانه بود. کمی دررختخواب جابه‌جاشد .

هارس بامهربانی گفت.«اگه نمی‌تونین حرف بزنین ، می‌تونین درگوشم بگین.»

آدام باملایمت گفت.«فقط وقتی‌نفس عمیق می کشم دردم‌میاد. داشتم تفنگمو پاك می کردم که گلوله‌اش در رفت.»

هارس نگاهی به جولیوس انداخت وبعد به‌آدام نگاه کرد . صورت آدام ازخجالت کمی سرخ شد.

هارس گفت . «همیشه ازاین اتفاقا میافته، هفت‌تیرت این‌دور‌وراست؟»

«فکر می کنم‌لی اونو یه‌جایی قایم کرده باشه.»

هارس به طرف در رفت و گفت ، «اوهوی ، چینگ چانگ ،

هفت‌تیر و بیار.»

لی دریك لحظه اسلحه را ازلای در تحویل داد. هارس نگاهی به‌آن انداخت، بازش کرد وفشنگ‌هارا بیرون‌آورد ومخزن برلجی خالی راکه تیرازآن دررفته بود بو کرد . «آدم وقتی هفت‌تیر شو تمیز می کنه نباید اوله شو به طرف خودش بگیره . آقای تراسك ، من‌باید یه گزارشی به استان بفرستم. زیاد وقتتونو نمی گیرم. شما شاید داشتین بایه‌میله لوله‌شو پاك‌می کردین، وتیر دررفت وبه‌شونه. تون خورد؟»

آدام فوراً گفت. «درسته، آقا.»

«وموقع پاك کردن مخزنشو باز نکردین؟»

«درسته.»

«یعنی وقتی‌شما داشتین با سنبه تفنگو پاك می کردین‌لوله‌اش به‌طرف شما بود وماشه چکانده شده‌بود؟»

آدام نفسش را فوراً فرو برد.

هارس ادامه داد، «وهنگام انفجار میله هم‌باید خارج می‌شدو دست چپتونو زخمی‌می کرد.»هارس‌ضمن‌حرف‌زدن چشمان‌بی‌فروغش را از صورت آدام برنمی‌داشت. با مهربانی گفت. «آقای تراسك، چه اتفاقی افتاد؟ بهم بگین چی‌شد.»

«آقا، من از روی حقیقت به‌شما میگم که این یه حادثه بود.»

«حالا فکر نمی کنم اجازه بدین گزارشی مثه اون‌چه که گفتم

بنویسم. کلانتر خیال می کنه من دیوونه شدم. چه اتفاقی افتاد؟»

«خب، من زیاد با تفنگ سروکار نداشتم. شاید جریان این طوری نبوده ولی داشتم اونو پاك می کردم که تیر در رفت.»

از دماغ‌هارس صدایی بلند شد. مجبور شد از دهان تنفس کند تا جلوی آن صدا را بگیرد. بعد به تخت‌خواب آدام نزدیك‌تر شد و گفت. «آقای تراسك، مدت زیادی نیست که شما از شرق امریکا این‌جا اومدین، همین‌طور نیست؟»

«درسته. از کنتیکت اومدم.»

«به نظرم اون‌جا مردم زیاد از اسلحه استفاده نمی کنن.»

«درسته.»

«مثلا شکار؟»

«آره، کمی.»

«بنابراین شما با اسلحه‌سروکار داشتین؟»

«درسته. ولی زیاد شکار نمی‌رفتم.»

«به نظرم شما توعمرتون یه هفت‌تیرم به دست نگرفتین، پس نمی‌دونستین با اون چی کار کنین.»

آدام مشتاقانه گفت. «درسته. اون‌جا کمتر کسی هفت‌تیر داره.»

«پس وقتی شما این‌جا اومدین کلت چهل‌وچهار خریدین چون هر کسی این‌جا یه تفنگ داره و می‌خواستین یاد بگیرین چه جوری اونو به‌کار ببرین.»

«خب، فکر کردم یادگرفتنش بد نباشه.»

جولیوس یوسکادی محکم‌سرجایش‌ایستاده بود، با تمام‌وجودش به مکالمات گوش میداد ولی چیزی نمی‌گفت.

هارس آهی کشید و صورتش را بـر گردانـد. نگاهش را از جولیوس برداشت وبه دستش‌دوخت. هفت‌تیر را روی کمد گذاشت‌و با دقت فشنگ‌های برنجی وسربی را کنارش قـرار داد. بعـد گفت. «می‌دونی، من‌مدت زیادی‌نیـست که معاون کلانترم. اول‌فکرمی کردم ازکارم خوشم بیاد وشاید یه‌روزی‌ام کلانتر بشم.ولی‌حالا می‌فهمم که جرأتشو ندارم و خوشمم نمیاد.»

آدام با حالتی‌عصبی نگاهش می کرد.

«فکر نمی کنم قبلا کسی ازم ترسیده باشه ـ ممکنه باهام‌بد بوده‌باشن‌ـولی ازم‌نمی‌ترسیدن. این‌کاربدیه ومن از این‌کار متنفرم.»

جولیوس با تندی گفت، «ادامه‌اش بده. تو که نمی‌تونی همین الان استعفا بدی.»

«اگه دلمم بخواد نمی‌تونم. بسیار خب! آقای تراسك، شما در سواره نظام ارتش امریکا خدمت کردین. اسلحه‌هـای سواره نظام از همین نوعند. شما ـ» مکثی کرد وآب دهانش را قورت داد. «آقای تراسك،چه اتفاقی افتاد؟»

چشمان آدام گویی درشت‌ترشد. چشمانش مرطوب واطرافش قرمز بود. با صدای خفه‌ای گفت، «این‌یه‌حادثه بود.»

«کسی‌ام ناظر بوده؟ وقتی این اتفاق افتاد خانمتون پیشتون بوده؟»

آدام پاسخی نداد، وهارس دید چشمانش را بسته است. گفت، «آقای تراسك، می‌دونم حالتون خوب نیس. زیادم نمی‌خوام سربه ـ سرتون بذارم. چطوره ضمن این که استراحت می کنین بـا خانمتون حرف بزنم؟» لحظه‌ای درنگ کرد وبعد به‌طرف در، همان‌جایی که لی ایستاده بود رفت و گفت. «چینگ‌چانگ، بـه خانـم بـگو لطف کنن اجازه بدن چن‌دقه باهاشون حرف بزنم.»

لی پاسخی نداد.

آدام بدون این که چشمانش را باز کند گفت. «همسرم برای دیدن کسی بیرون رفته.»

«وقتی این‌اتفاق افتاد ایشون این‌جا نبودن؟» هارس نگاهی به جولیوس انداخت و دید لب‌هایش حالت عجیبی به‌خود گرفته‌است. گوشه‌های دهانش کمی‌بالا رفته بود و لبخند کنایـه داری بـرلبانش نقش بسته بود. هارس فوراً با خود اندیشید، «اون دیگه از منم جلو زده. کـلانتر خوبی میشه.» بعد گفت، «ببینم، موضوع جـالب شده. خانمتون یه بچه ـ ببخشین دوتا بچه ـ دوهفته پیش زاییده و حـالا رفته به‌دیدن کسی؟ بچه‌هارو با خودش برده؟ به نظرم چن‌دقـه پیش صداشون میومـد.» هـارس روی تختخـواب خـم شد و دستش را روی مچ گره کرده آدام گـذاشت. «از ایـن‌کار خوشم نمیاد، ولـی

دیگه دست خودم نیس.» بعد بـا صدای بلند گفت، «تـراسك! ازت می‌خوام بهم بگی چه اتفاقی افتاده. فضولی نمی کنم. قانون ازم می‌خواد. حالا چشماتو وا کن و بهم بگو و گرنه بخدا با همین وضع تو روپیش کلانتر می‌برم.»

آدام چشمان بی حالتش را باز کرد، گویـی دارد در خواب راه میرود. صدایش یکنواخت شده بـود و هیـچ احساسی را بیـان نمی کرد و تکیه بر چیز خاصی نداشت. انگار واژه‌ها را به زبانی ادا می کند که خودش نمی‌فهمد.

آدام گفت. «زنم از این‌جا رفته.»

«کجا رفته؟»

«نمی‌دونم.»

«منظورت چیه؟»

«نمی‌دونم کجا رفته.»

جولیوس برای نخستین بار رشته کلام را به‌دست گرفت. «چرا رفت؟»

«نمی‌دونم.»

هارس با عصبانیت گفت، «تـراسك، خوب مواظب بـاش. داری کلك‌میزنی و نمی‌خوام بهت بگم چی‌فکر می کنم. تو باید بدونی اون چرا از این‌جا رفته.»

«نمی‌دونم چرا رفته.»

«مریض بوده؟ رفتارش عجیب بوده؟»

«نه.»

هارس برگشت و گفت. «چینگ‌چانگ، توچیزی از این‌ماجرا می‌دونی؟»

«من شنبه به کینگ سیتی رفت. در حدود ساعت دوازده شب برگشت و دید آقای تراسك‌رو کف اتاق دراز کشید.»

«پس وقتی این اتفاق افتاد تو این‌جا نبودی؟»

«خیر.»

« بسیارخب، تراسك، حالا بایدازت‌سؤال کنم. چینگ‌چانگ، اون کر کره‌رو کمی بکش بالاتابتونم بهتر ببینم. آها، حالا خوب‌شد. حالا می‌خوام از روش خودت استفاده بکنم. خانومت فرار کرد. بگو ببینم، اون بهت تیرزد؟»

« این یه‌حادثه بوده. »

« بسیارخب ، یه‌حادثه، ولی هفت‌تیر تودستش بوده ؟ »

« این یه‌حادثه بوده. »

« تو داری کارارو سخت‌می کنی. ولی اگه قبول کنیم که‌فرار کرده، تازه باید پیداش کنیم ـ ببین ؟ ـ بچه‌بازی که نیس. تودارى لفتش میدی. چندساله ازدواج کردی ؟ »

« تقریباً یه‌سال میشه. »

« قبل‌از این که باهاش عروسی کنی اسمش چی‌بوده ؟ »

آدام مکثی طولانی کرد وبعد باملایمت گفت، « من قول دادم

که هیچ‌وقت این رازو فاش نکنم.»

« حالا بگو، کجایی بوده؟»

« نمی‌دونم . »

« آقای تراسك ، این طور کـه داری جواب میدی جات تو زندونه . مشخصاتشو بگو. قدش چقدر بوده؟ »

چشمان آدام برق زد . « زیاد بلند نبود ـ کوچیك و ظریف بود. »

« همینشم خوبه. رنگ‌مو وچشمش چی ؟ »

« اون خیلی‌خوشگل بود. »

« بود. »

« هست. »

« جای زخمی تو صورتش بوده ؟ »

« اوه ، خدای من ، نه. آره ـ یه‌جای زخم‌رو پیشونیش‌بود. »

« تواسمشو نمی‌دونی. نمی‌دونـی کجایی بوده ، کـجا رفته، و نمی‌تونی مشخصاتشو بدی. خیال کردی من خلم. »

آدام گفت، « اون یه‌رازی داشته. من قول دادم هیچ‌وقت ازش نپرسم. اون ازیه کسی می‌ترسیده. » ویك‌مرتبه زد زیر گریه . تمام بدنش‌تکان می‌خورد، ونفسش صدامی کرد. گریه‌اش‌ازروی‌بیچاره گی بود.

هارس هم ناراحت شده بود. گفت، «جولیوس، بیا تو اون یکی

اتاق.» واورا به اتاق نشیمن راهنمایی کرد . «بسیارخب ، جولیوس ، بهم بگو چی‌فکر می کنی . اون دیوونه‌اس ؟»

«نمی‌دونم.»

«فکر می کنی زنشو کشته باشه؟»

«همین فکر به خاطرم رسید .»

هارس گفت، «منم همین‌فکرو می کنم، خدای من!» بعد باعجله به اتاق خواب رفت و باهفت‌تیر وفشنگ‌ها مراجعت کرد . بـا عذر خواهی گفت . «یادم رفته بود . می‌دونم بزودی این کارمـو از دست میدم.»

جولیوس پرسید، «می‌خوای چی کار کنی؟»

«فکر می کنم‌آب از سرم گذشته . بهت گفتم تورو استخدام نمی کنم، ولی دست راستتو بالا بزن.»

«هارس، من نمی‌خوام قسم‌بخورم. می‌خوام برم سالیناس.»

«جولیوس ، دیگه فرستی نداری. اگه دستتو بالانزنی مجبورم دستگیرت کنم.»

جولیوس بابی‌میلی دستش را بالازد و با انزجار قسم خورد و گفت، «پاداش همراهی کردن باتو همین بود. پدرم پوستمو می کنه. بسیارخب، حالا باید چی کار کنیم؟»

هارس گفت ، «می‌خـوام برم پیش کلانتر . تراسکم باید بیاد ولی حالا نمی‌خوام حرکتش بدم. جولیوس، توباید همین‌جابمونی .

متأسفم. هفت تیر داری؟»

«نه، ندارم.»

«اشکالی نداره، مال منو بگیر، ستاره‌ام پیش تومی‌مونه.» بعد سنجاق ستاره‌اش را از روی پیراهنش باز کرد وآن را به جولیوس داد.

«فکر می کنی چقدر طول می کشه تا بر گردی؟»

«سعی می کنم زیاد طول نکشه. جولیوس، توتا حالا خانم تراسکو دیدی؟»

«نه، ندیدم.»

«منم ندیدم. وباید به کلانتر بگم تراسك هیچ اطلاعی ازش نداره، حتی اسمشم بلدنیس. واون ظریف وخوشگله. عجب توصیفی! فکر می کنم قبل‌ازاین که‌به کلانتر بگم باید استعفابدم، چون‌مطمئنم بعداً منو اخراج می کنه. فکر می کنی زنشو کشته باشه؟»

«من از کجا بدونم؟»

«عصبانی نشو.»

جولیوس‌هفت‌تیر را برداشت وفشنگ‌ها را سر جای‌شان گذاشت وآن‌را در دستش گرفت. «هارس، می‌خوای یه‌چیزی‌بهت بگم؟»

«آره، بگو.»

«سام‌هامیلتون‌او نو می‌شناخت‌ـرابیت‌میگه‌سام‌بچه‌هارو گرفت. وخانم هامیلتون ازش مواظبت کرد. چرا سرراهت اون‌جا نمیری و

ازشون نمی‌پرسی قیافه‌اش چطوری بوده؟»

هارس گفت . «فکر می کنم تو باید اون ستاره‌رو نیگه‌داری . عقیده‌ات جالب بود. الان میرم.»

«دلت می‌خواد که مواظب اینجام باشم؟»

«فقط می‌خوام نذاری اون فرار کنه ـ یابه خودش صدمه‌بزنه. فهمیدی؟ مواظب خودتم باش.»

# ۲

حوالی نیمه شب هارس در کینگ‌سیتی سوار قطار باربری شد . در اتاقك راننده بغل دستش نشست وصبح اول وقت بـه سالیناس رسید . سالیناس مقر استان بود وشهری بود که با سرعت بـزرگ می‌شد . جمعیتش به مرزدوهزار می‌رسید . بزرگترین شهربین سان خوزه و سن‌لوییآبیسپو بود و همه فکر می کردند این شهرآینده درخشانی خواهد داشت.

هارس در «ایستگاه اقیانـوس کبیر جنوبی» پیاده شد و برای خوردن صبحانه به رستوران ارزان قیمتی رفت . نمی‌خواست صبح به این‌زودی کلانتر را از خواب بیدار کند وبیهوده ناراحتش کند . در رستوران به ویل هامیلتون برخورد کرد که کت وشلوار فلفل نمکی

پوشیده بود وخیلی شیك ومرفه به‌نظر می‌آمد.

هارس سرمیزش نشست. «چطوری، ویل؟»

«خیلی خوبم.»

«واسه‌کار این‌جا اومدی؟»

«آره، یه معامله باید بکنم.»

«دلم می‌خواد یه روزی منوتواین‌کارا شرکت بدی.» هارس از این که بامرد جوانی این چنین حرف‌میزد ناراحت بود ولی ویل هامیلتون خیلی موفق به نظر می‌رسید. همه می‌دانستند که اوروزی مردبانفوذی درآن ناحیه خواهد شد. آینده بعضی‌ها را می‌توان از وضع فعلی‌شان تشخیص داد.

«هارس، قول میدم این‌کاروبکنم. فکر کردم همه‌ی وقتت‌صرف مزرعه‌ات میشه.»

«اگه‌کار خوبی گیرم بیاد اجاره‌اش میدم.»

ویل روی میز خم شد. «می‌دونی هارس، به این قسمت استان ماخیلی بی‌توجهی شده. تاحالا فکر کردی که یه‌روزی‌رئیس‌بشی؟»

«منظورت چیه؟»

«خب، حالا معاونی ـ هیچ وقت فکر کردی یه روزی کلانتر بشی؟»

«نه، تا حالا فکرشو نکردم.»

«خب، حالا فکرشو بکن. حواست جمع باشه. چن‌هفته دیگه

تورو می‌بینم ودرباره‌اش صحبت می کنیم. ولی به‌فکرش باش.»

«حتماً، ویل. ولی کلانتر فعلی‌مون خیلی خوبه.»

«می‌دونم. ولی ربطی به‌این مساله نداره . می‌بینی که کینگ‌سیتی حتی یه‌دونه کلانترم نداره .»

«می‌دونم، درباره‌اش فکر می کنم . ضمناً تـا یادم نرفته دیروز پدر ومادرتو دیدم.»

ویل خوشحال شد. «جدی؟ حالشون چطور بود؟»

«خیلی‌خوب. می‌دونی، بابات تو بذله گویی نابغه‌اس.»

ویل خندید. «وقتی بچه بودیم همش خندممون میانداخت.»

«ولی باهوشم هست.یه‌جور آسیاب بادی که تازه اختراع کرده بهم نشون داد ـ خیلی چیزعالیه.»

ویل گفت، «خدای من، دوباره واسه‌ثبت‌این‌اختراع با وکلای دادگستری سروکار پیدا کردیم!»

هارس گفت. «ولی‌این خوبه.»

«همه‌شون خوبن. وتنها مردمی که خوب پول درمیارن همین وکلاهستن. مادرم ازدستشون دیوونه میشه.»

«فکر می کنم می‌خوای یه‌چیزی‌روثابت کنی.»

ویل گفت ، «تنها راه پول درآوردن فروختن چیزیه که یه نفر دیگه درس کرده.»

«آره، این حرفت یه‌چیزی‌رو ثابت می کنه ولی، ویل، توباید

این آسیاب بادی‌رو ببینی.»

«هارس، بهت نشون داد، نه؟»

«آره، نشون‌داد. ولی بهش نگفتی که یه‌تغییراتی در اون بده، مگه گفتی؟»

ویل گفت، «به‌جون تونه! حالا در مورد اون چه که گفتم فکر کن.»

«بسیار خب.»

ویل گفت. «اما به کسی نگی‌ها.»

کار کلانتر کار آسانی نبود و مردم آن استان که کلانتر را با آراء عمومی انتخاب می کردند خوش شانس بودند، چون عموماً کلانتر خوبی نصیبشان می‌شد. اما کار آسانی نبود. وظایف کلانتر که‌عبارت باشند از اجرای قانون وحفظ امنیت تازه از وظایف مهمش به‌شمار نمی‌رفتند. درست بود که کلانتر نمایانگر نیروهای مسلح در استان بود ولی در اجتماعی که مردمش ناآرام بودند یك کلانتر خشن‌احمق زیاد دوام نداشت. حقوق مردم، منازعات‌مرزی، دعواهای خانوادگی و مسائل مربوط به ارث ـ همه باید بدون به کار بردن اسلحه حل می‌شد. تنها، وقتی که هیچ روشی مفید واقع نمی‌شد کلانتر خوب مجبور بود شخص متهم‌را دستگیر کند. بهترین کلانتر، بهترین‌مبارز نبود بلکه بهترین سیاستمدار بود. واستان مانتری کلانتر خوبی داشت، چون واقعاً به کارش وارد بود ودر امور دیگران دخالت نمی کرد.

هارس درحدود نه‌وده دقیقه صبح به دفتر کلانتر که درزندان قدیمی استان قرار داشت رفت. کلانتر با اودست داد ودرباره‌ی آب‌و هوا ومحصولات کشاورزی‌صحبت کرد تاهارس آماده شد که موضوع اصلی را بگوید.

هارس بالاخره گفت. «بسیارخب،آقا ، من این‌جا اومدم که با شما مشورت کنم.» وبعد قضیه را باشرح و بسط کامل بـرای کلانتر تعریف کرد ـ چه وقتی‌آن جارفته بود ، قیافه اشخاص و آن چه که گفته بودند ـ وخلاصه همه قضایا را گفت.

پس ازچند لحظه کلانتر چشمانش رابـست وانگشتانش را بـه هم گره زد . ضمن شنیدن گزارش هارس گاهگاهـی چشمانش را باز می کرد، ولی چیزی نمی گفت .

هارس گفت.«آره، کارم فقط یه‌نقص داشت، من‌بالاخره‌نفهمیدم چه اتفاقی افتـاد . حتی نفهمیدم اون زن چـه قیافه‌ای داشت . فقط جولیوس یوسکادی بهم پیشنهاد کرد باید سام هامیلتونو ببینم.»

کلانتر خودش را درصندلی‌اش جابه‌جا کرد، پاهایش را روی هم گذاشت‌ودرباره‌ی گزارش‌فکر کرد.«فکرمی کنی‌اونو کشته‌باشه.»

«آره ، همین فکرو می کردم . ولی آقای هامیلتون منو قانع کرد که این‌طور نیس. اون میگه تراسك‌آدمی نیس که یه نفردیگه رو بکشه.»

کلانتر گفت. «این احساس‌توهر کسی وجود داره. دس‌به‌ماشه

هر کی بزنی تیرش درمیره.»

«آقای هامیلتون چیـزای عجیب وغریبی در باره اون زن بهم گفت. می‌دونین ، وقتی‌داشت بچه‌هـارو می گرفت اون دستشو گاز گرفت. باید اون دستو می‌دیدین، انگاریه گرگ اونو گاز گرفته.»

«سام چیزی ازاون زن واست شرح داد؟»

«آره، زنشم همین‌طور.» هارس یك‌تکه کاغذ ازجیبش درآورد وشرح کاملی در مورد کتی خواند . فقط خانواده هامیلتون بود که همه‌ی مشخصات کتی را می‌دانست.

وقتی هارس‌دست از خواندن کشید کلانتر آهی کشیدو گفت. «هردوشون درمورد اون زخم هم‌عقیده بودن؟»

«آره، هم‌عقیده بودن. وهردوتاشون گفتن که این زخم گاهی‌ـ اوقات تیره‌تر به‌نظر میاد.»

کلانتر دوباره چشمانش را بست وبه‌صندلی‌اش لم داد. ناگهان راست نشست، کشوی میزش راباز کرد، ویك شیشه‌ی کوچك‌ویسکی درآورد و گفت. «یه‌خورده بزن.»

«اشکالی نداره بخورم؟ حالا بفرمایین.» هارس دهانش را پاك کرد و شیشه را به کلانتر پس داد وسؤال کرد . «چیزی به نظرتون رسیده؟»

کلانتر سه قلپ بزرگ ویسکی خورد ودر بطری را محکم کرد. بعد ازاین که‌آن‌را در کشوی‌میزش گذاشت، گفت . « تـواین استان کارا خیلی‌خوب می‌چرخه. من با پاسبونا خوب تا می کنم ، و

اگه‌لازم باشه بهشون کمکم می کنم، ودرصورت لزوم اونام بهم کمك می کنن. به‌یه شهری که مثه سالیناس داره روزبروز بزرگ‌تر میشه نگاه کن و ببین چطوری مردم بیگانه دائماً به این‌جا وارد و خارج میشن ـ اگه ما دقت‌نکنیم خیلی مشکل به وجود میاد. البته‌بامردم بومی مساله‌ای نداریم.» بعد به چشمان هارس نگاه کرد و گفت. «ناراحت نشو. من سخنرانی نمی کنم.فقط می‌خوام بهت بگم‌جریان چه‌جوریه. ما باید با این مردم زندگی کنیم نه این که همه چیزو بهشون تحمیل کنیم.»

«مگه من اشتباهی کردم؟»

«نه، هارس، تو اشتباه‌نکردی. کارت درست بوده. اگه به‌شهر نمی‌اومدی یا اگه آقای تراسکو با خودت آورده بودی، خیلی بد می‌شد. حالا گوش کن. می‌خوام بهت بگم.»

هارس گفت. «دارم گوش میدم.»

«اون‌طرف خط‌آهن کنار محله‌ی چینیایه ردیف فاحشه خونه وجود داره.»

«می‌دونستم.»

«همه می‌دونن. اگه‌مااون‌جارو ببندیم اونا ازاون‌جاراه‌می‌افتن. مردم به این خونه‌ها احتیاج دارن. ما فقط مواظبیم که اتفاق بدی نیفته. ومردمی که اون‌خونه‌هارو اداره می کنن‌باما درتماسن.بعضیارو که مادنبالشون بودیم تا دستگیرشون کنیم همون‌جا پیدا شدن.»

هارس گفت. «جولیوس بهم گفته ـ»

«حالا یه‌لحظه صبر کن. بذار همه‌چیزو بگم تا مجبور نشم بعضی حرفامو تکرار کنم. درحدود سه‌ماه پیش یه‌زن خوش‌قیافه‌ای به دیدنم اومد. اون می‌خواست یه‌خونه این‌جا دایر کنه ومی‌خواست طوری باشه که مساله‌ای براش‌به‌وجود نیاد. زنه ازسا کرامنتو اومده بود. اون‌جام یه خونه داشت. ازبعضی آدمای مهمم نامه‌آورده بود ـ پرونده‌اش درست بود ـ هیچ‌وقت با پلیس درگیری پیدا نکرده بود وشهروند خوبیم بود.»

«جولیوس بهم گفت. اسمش فی بود.»

«درسته . اون یه‌جای خوب وآروم باز کرد و خوبم اداره‌اش می‌کرد . همون موقعا بود که جنی‌پیره واون سیاپوسته با هم رقابت داشتن. ازاین که اون‌این‌جای جدیدو باز کرده خیلی عصبانی بودن، ولی من بهشون همون حرفی‌روزدم که به‌توزدم. گفتم حالا وقت‌رقابت کردن رسیده.»

«اونا یه پیانیستم دارن.»

«آره ، پیانیست خوبیم‌هس ـ چشش کوره. ببینم،حالا میذاری این حرفارو بهت بزنم؟»

هارس گفت ، «متأسفم.»

«اشکالی نداره. می‌دونم کند کار می‌کنم، ولی تو کارام‌دقیقم. به‌هرحال، فی به‌مرورزمان نشون‌داد که شهروند خوبیه. حالا یه‌نکته

هس که واسه یه روسپی خونه‌آروم وخوب دردسر ایجاد می کنه.مثلا یه دختر سربه‌هوا از خونه‌اش فـرار می کنه واون‌جا میره . پدرش اونو اون‌جا پیدا می کنه ودردسر به‌وجود میاره. بعد کلیـاهادخالت می کنن وزنا قشقرق راه میندازن وطولی نمی کشه که اون روسپی‌ـ خونه بدنام میشه وما باید درشو ببندیم. می‌فهمی؟»

هارس باملایمت گفت. «آره!»

«حالا خوب گوش کن . نمی‌خوام بهت چیزی بگم کـه قبلا فکرشو کردی . شب یه‌شنبه فی واسم یه یادداشت فرستاد . یه دختر اون‌جا اومده که واسش ناشناسه. اون‌چه‌باعث تعجب فی شده اینه که این دختر مثه همه‌ی دخترای فراریه اما یه‌فرق داره واون اینه که تو کارش خیلی وارده . می‌دونه چه کلکی بزنه و چه جوابایـی به مشتریا بده . من‌رفتم ودیدمش . همون مزخرفات معمولو بهم گفت ، ولی نتونستم بفهمم اون چه‌جورآدمیه. سنش مناسبه وهیچ کی‌ام‌ازش شکایتی نداره.» بعد دست‌هایش را روی میز گذاشت و گفت.« گزارش همینه. حالا چی کار باید بکنیم.»

«شما مطمئنین این خانوم تراسك باشه؟»

کلانتر گفت، «چشاش درشته، موهاش طـلائیه ، وروپیشونیش یه زخمه وبعدازظهریه شنبه‌ام اومده اون‌جا.»

هارس در ذهن خود صورت گـریان آدام را مجسم می کرد . «ای خدای بزرگ! کلانتر، باید یه نفر دیگه پیدا کنی کـه خبرو

به شوهرش بده. اگه به‌من بگین استعفا میدم.»

کلانتر به نقطه نامعلومی خیره شد. «تو گفتی اون حتی اسم زنشم نمی‌دونسته ونمی‌دونسته کجائیه. بایدواقعاً سرشو شیره‌مالیده باشه، مگه‌نه؟»

هارس گفت. «اون بیچاره فلك‌زده. بدبخت عاشقشم‌هس. نه، به خداقسم یه نفر دیگه باید بهش بگه. من که نمیگم.»

کلانتر ازجایش بلند شد. «بیا بریم تواون رستوران ارزون‌قیمت ویه قهوه بخوریم.»

آن‌ها درحالی که مدتی ساکت بودند از خیابان گذشتند. کلانتر گفت. «هارس، اگه بعضی از چیزایی که می‌دونم بهت بگم تموم این استان منفجر میشه.»

«به نظرم درسته.»

«تو گفتی اون دوقلو زائیده؟»

«آره، دوتا پسر دوقلو.»

«هارس، بهم گوش بده. فقط سه‌نفر تو دنیا از این جریان خبر دارن ـ اون‌زن، تومن. می‌خوام برم‌بهش بگم اگه جریانوفاش کنه اونو بایه اردنگی از این استان بیرونش می کنم. و، هارس ـ اگه تو نتونی جلوی دهنتو بگیری ، مثلا اگه حتی به زنت بگی ، می‌دونی چی‌میشه؟ اون بچه‌های بیچاره یه روزی می‌فهمن که مادرشون بدکاره بوده.»

# ۳

آدام درصندلی‌اش زیر درخت بلـوط بزرگ نشسته بود.دست چپش ماهرانه به پهلویش با باند بسته شده بود به‌طوری کـه نمی‌توانست شانه‌اش را حرکت دهد. لی باسبد ملافه‌ها آمد وآن را روی زمین کنار آدام گذاشت وبه داخل خانه رفت.

دوقلوها بیدار بودند، وهردو با جدیت به حرکت برگ‌های درخت بلوط نگاه می‌کردند ولی چیزی نمی‌دیدند. یك برگ‌خشك بلوط چرخید وبه پائین سقوط کرد و در سبد افتاد. آدام خم‌شد و آن را برداشت.

صدای پای اسب ساموئل رانا وقتی که کاملا به اونزدیك‌نشده بود نشنید، ولی لی‌قبلا ملتفت شده بود. لی یك صندلی آورد وبعد

داکسولوژی را به طرف آلونك برد.

ساموئل به‌آرامی نشست وسعی کرد نه زیاد به‌آدام نگاه کند ونه کم، چون می‌ترسید ناراحتش بکند. باد نوك درختان را نوازش میداد وموهای ساموئل راآشفته‌می کرد. باملایمت گفت.«فکر کردم بیام و کارچاهارو تموم کنم.»

آدام‌آن‌قدر حرف‌نزده بود که صدایش گرفته به‌نظرمی‌رسید. گفت. «نه، من دیگه چاه نمی‌خوام. تا همین‌جا که کار کردی‌پولشو بهت میدم.»

ساموئـل روی سبد خم شد و با انگشتش کف دست یکی از بچه‌ها را قلقلك داد تا انگشتان بچه جمع شدند و انگشت ساموئل راگرفتند. «فکر می کنم‌آخرین عادت بدی که آدم ترك می کنه نصیحت کردنه.»

«من نمی‌خوام کسی بهم نصیحت بکنه.»

«کسی‌ام نمی‌خواد بهت نصیحت بکنه. بعضیا خیال می کنن کار خوبی‌دارن انجام میدن. حالا بجنب،آدام.»

«بجنبم؟»

«آره، بجنب تابه خودت ثابت‌بشه زنده‌ای. بعد ازمدتی‌می‌فهمی که زنده بودن مشکل نیـس.»

آدام پرسید. «چرا باید این کاروبکنم؟»

ساموئل همانطور که داشت به دوقلوها نگاه می کرد، گفت.

«مهم‌نیست کاری انجام بدی یاندی، فقط بدون بایـد یه‌چیزی واسه بچه‌هات بذاری. اگه‌زراعتم‌نکنی خاروعلف هرزه از زمینت‌درمیاد. بالاخره یه‌چیزی درمیاد.»

آدام پاسخی نداد،وساموئل بلند شد و گفت. «من‌برمی گردم. مرتباً بهت سرمیزنم. آدام، سعی کن بجنبی.»

لی، داکسولوژی را درپشت آلونك نگه داشت تا سام سوارش شود. سام ضمن سوار شدن گفت. «لی، اونا کتابات هستن ؟»

مردچینی جواب‌داد.« آره، ولی دیگه احتیاجی بهشون‌ندارم.»

# فصل نوزدهم

## ۱

یك کشور جدید طبق الگوی خاصی توسعه پیدا می کند. اول تازه واردین می‌آیند که نیرومندوشجاع هستند واخلاقی تقریباً کودکانه دارند. آن‌ها می‌توانند در جنگل ازخود مواظبت کنند ولی در عین حال درمقابل انسان‌های دیگر ساده و بیچاره‌اند، وشاید به‌همین دلیل است کـه زادگاهشان را تـرك کرده‌اند. هنگامی که زمین آماده بهره‌برداری می‌شود، سوداگران وقضات به کمك می‌شتابند تامسائل مربوط بمالکیت را آن‌چنان حل کنند که خود از آن بهره‌برداری نمایند. و آخرسر نوبت به‌فرهنگ میرسد که عبارت از خوشی‌ها ،

استراحت‌ها وانواع سرگرمی‌ها است که به‌وسیله‌ی آن دردزندگی فراموش می‌شود . وفرهنگ ابعاد گوناگون دارد.

کلیسا وروسپی خانه هم‌زمان به‌غرب‌امریکاآمدند. وهر کدام ازدرك این مطلب که هریك‌جنبه‌ی دیگری ازهمان چیزاست‌وحشت زده می‌شدند. ولی یقیناً هردو نهاد یك‌کار انجام می‌دادند: درهردوجا آوازخوانی وسرسپردگی وجود داشت، شعری که‌در کلیساها خوانده می‌شد مدتی شخص‌را ازیکنواختی زندگی رهایی میداد، ودرروسپی خانه‌ها هم همین‌کار انجام می‌شد . تدریجاً کلیساهای مربوط به‌فرق مذهبی مختلف‌برپا شدند. درساختن‌این کلیساها قوانین مربوط‌به‌وام وپرداختش نادیده گرفته می‌شد، درنتیجه کلیساهایی ساخته‌شد که‌وام مربوط به‌آن‌ها در عرض صد سال هم قابل پرداخت نبود. فرقه‌های مختلف مذهبی اگرچه برعلیه بدی مبارزه می کردند ولی‌باهمدیگر نیز باتمام قوادرحال نبرد بودند. وقتی درمورداصول‌دین باهم‌اختلاف پیدا می کردند دعـوای‌شان می‌شد. هریك از آن‌ها معتقد بود که پیروان فرقه‌های دیگر به‌دوزخ می‌رونـد . البته همه‌شان بـه کتاب مقدس، که اخلاقیات ، هنر، شعر و همبستگی‌های‌مان بر آن استوار بود، معتقد بودند.فقط یك‌شخص باهوش‌می‌توانست فرق بین‌فرقه‌های مختلف را دریابد ، ولـی هر کس می‌توانست وجـه اشتراکشان را تشخیص دهـد . آن‌ها با خود موسیقی آوردند ـ شاید موسیقی‌شان بهترین موسیقی نبود ولی‌صورت ومعنی‌آن‌آورده‌شد. وباخودوجدان

آوردند ویا وجدان خوابیده را بیدار کردند. آن‌ها پاك نبودند ولی مانند یك پیراهن سفیدچرکین این توانایی‌را داشتند که پاك شوند. وهر کس می‌توانست جنبه‌ای ازآن را درخود به‌وجودبیآورد. مثلاً، یکی‌از کشیشان معروف و مورد احترام به‌نام بیلینگ دزد، زناکار و لامذهب ازآب درآمدویکی‌از اتهاماتش این بود که باحیوانات‌روابط جنسی برقرار می کند ولی تمام این اتهامات مانع نشد که بگویندواو به‌مردم بی‌شماری خدمت کرده‌است. بیلینگ زندانی‌شدولی‌هیچ کس منکر این نبود که او خدمتگزار جامعه است. اگر هدفش ناپاك بود زیاد اهمیتی نداشت. کارهای نیك‌انجام میداد وبنابراین نام‌نیکی‌ازاو به‌جای ماند. مثالی که‌ازاین شخص زدم استثنایی بود.واعظان‌درستکار درکار خودموفق‌بودند. آن‌ها به‌جنگ‌شیطان می‌رفتندولمی گذاشتند کارهای ناشایست انجام شود. ممکن‌است تصور کنید همان‌طور که در سیرك خوك‌آبی تربیت شده می‌تواندهمراه باصدای شیپور سرودملی امریکارا بخواند این واعظان هم‌حقیقت وزیبایی را وعظ می کردند. آن‌هاهم‌درباره‌ی‌حقیقت‌وزیبایی‌وعظ می کردندوهم‌ضمن گفته‌های‌شان سرود ملی شنیده می‌شد. فرقه‌ها کارهای بیشتری انجام می‌دادند. آن‌هـا ساختمان زنـدگی اجتماعی را در دره‌ی سالیناس پی‌ریـزی می کردند. همچنان که جلسات شعرخوانی درزیرزمین نمازخانه‌های کوچك وابسته به کلیسا بعدها تبدیل به‌تآتر شد، کردهم‌آیی‌هایی چون‌مراسم‌شام در کلیسا شالوده‌ی‌باشگاه‌های تفریحات سالم گردید.

هنگامی که کلیساها بوی خوش‌پرهیز کاری‌را مانند اسب‌های کارخانه آبجوسازی زمان‌های قدیم جست‌وخیز کنان به‌همراه می‌آوردند، پیروان مسیحیت نیز تدریجاً به‌طور ناشناخته در جامعه رسوخ می کردند.

شاید شما کاخ‌های پرزرق و برقی را که محل اعمال ناشایست است ویا نمایش رقص‌را درفیلم‌های سبك غرب‌دیده باشید وشایدبعضی ازآن‌ها واقعاً وجودخارجی داشتند ـ ولی درسالیناس ازآن‌هاخبری نبود. روسپی‌خانه‌ها آرام وبانظم وتزاکت بودند. درحقیقت اگربعد ازشنیدن فریادهای‌پرجذبه‌ی اشخاصی که همراه بانوای ارگ‌به‌دین مسیحیت‌می گرویدند،می‌رفتید وزیرپنجره روسپی‌خانه‌ای‌می‌ایستادید وبه‌صدای آوازی که ازآن‌جا برمیخاست گوش فرا می‌دادید شاید هویت یکی ازاین نهادها را نمی‌توانستید از دیگری تشخیص دهید. روسپی‌خانه اگرچه موردقبول نبود ولی وجودش در جامعه پذیرفته شده بود.

درمورد روسپی‌خانه‌هایی که درشهر سالیناس بودند می‌خواهم چند کلمه‌ای بگویم. آن‌ها با روسپی‌خانه‌های شهرهای دیگر زیاد فرقی نداشتند، ولی باوجود این گفتن چندنکته درباره‌شان بی‌فایده نیست.

اگر ازقسمت غربی خیابان اصلی تاجایی می‌رفتید که خیابان کاسترو‌ویل آن‌را قطع می کرد به‌خیابانی می‌رسیدید که نام کنونی

آن‌مارکت است. خدا می‌داند چرا نام‌آن خیابان را از کاسترووویل به‌مارکت تبدیل کردند. عموماً رسم بـراین بـود که هرچیزی در خیابانی یافت می‌شد نامش را روی آن بگذارند. اگر نه مایل در خیابان کاسترووویل‌راه‌پیمایی می کردیدبه‌شهر کاسترووویل‌می‌رسیدید واگر خیابان‌آلیسال‌را می گرفتید وتاآخرش‌می‌رفتید به‌شهر آلیسال می‌رسیدید.

به‌هرحال، وقتی به‌خیابان کاسترووویل می‌رسیدید می‌بایست به‌طرف راست بـروید. دو ساختمان پایین‌تر ریل‌های قطار شرکت اقیانوس کبیر جنوبی ازوسطش می گذشت و خیابانی ازشرق به‌غرب خیابان کاسترووویل را قطع می کرد که هنوز هم نمی‌توانم نامش را به‌یاد بیاورم. اگـر در آن خیابان به‌طرف چپ می‌رفتید و از روی ریل‌های قطار رد می‌شدید به‌محله‌ی‌چینی‌هامی‌رسیدید. اگر به‌طرف راست می‌رفتید روسپی‌خانه‌ها قرار داشتند.

خیابان تاریکی که در زمستان پراز گل ولای بود ودرتابستان که گل‌ها خشك می‌شدند انگار روی نرده‌های آهنی راه می‌رفتید. هنگام بهار علف‌های بلند دردوسویش می‌روئیدند ـ جوهای‌صحرایی وبوته‌های پنیرك و خردل درهم روئیده بودند. صبح زود گنجشك‌ها روی‌پهن اسب که درخیابان‌ریخته شده‌بود جیك‌جیك کنان دنبال‌دانه می گشتند.

آیا شما یادتان می‌آیـد؟ به‌یاد میآورید چگونه نسیم مشرق

بوهایی از محله‌ی چینی‌ها باخود میآورد: مانند بوی گوشت خوك سرخ کرده وچوب سوخته وتوتون سیاه و سایر چیزهایی که آن‌جا مصرف می کنند؟ وصدای بلندسنج را ازجوس‌هاوس که مدتی درفضا می‌ماند به‌یاد میآورید؟

خانه‌های کوچك را که نه‌نقاشی و نه تعمیرشان کرده بودند هم‌به‌یاد بیآورید. آن‌ها خیلی کوچك به‌نظرمی‌رسیدند وبه‌طور کلی فراموش‌شده بودند وحیاط‌جلوی‌شان که پر از گل‌وگیاه بود آن‌ها را ازنظرها پنهان می کرد. به‌یاد بیآوریدچگونه کرکره‌شان همیشه پایین بود وخطوط کوچك زرد نور از کنارشان بیرون میزد. فقط صدای زمزمه‌ی حرف زدن‌ها از داخل به‌گوش میرسید. سپس در جلو بازمی‌شد تایك‌پسر دهاتی وارد شود، صدای خنده میآمد وشاید صدای ملایم‌ودل‌انگیز پیانوبه‌گوش میرسید ووقتی که دربسته‌می‌شد دیگر صدایی به‌گودش‌نمی‌رسید.

بعد صدای سم اسب‌ها در خیابـان خاکی به‌گوش میرسید و پت‌بولن با درشکه‌اش ازراه میرسید وچهار یا پنج مرد تنومند ازآن خارج می‌شدند ـ مردان سرشناس پولدار ویا بانکداران معروف‌ویا قضات برجسته. و پت درشکه‌اش را در گوشه‌ای متوقف می کرد و خودش درآن‌جا منتظر می‌ماند. گربه‌های بزرگ به‌نرمی از وسط خیابان می گذشتند و درانبوه علف‌های بلند گم می‌شدند.

یادتان می‌آید؟ ـ سوت قطار وغور خیره کننده و سپس قطار

باربری که از کینگ‌سیتی می‌آمد ازوسط خیابان کاستروویل با سر و صدای فراوان می‌گذشت تا به‌سالیناس برود. وقتی به‌ایستگاه می‌رسید یادتان می‌آید چگونه آه می‌کشید؟

روسپی‌خانه‌های هرشهری خانم رئیس‌های سرشناسی دارد، زن‌هایی که همیشه نامشان جاودانی خواهد ماند و مردم طی سال‌ها آن‌هارا ازیاد نخواهندبرد. خانم رئیس ویژگی‌هایی دارد که همیشه جلب‌توجه مردان‌را می‌کند. مغزش مانند سوداگران کار می‌کند، مانند مشت‌زنان خشن است وضمناً دوستی خوب و بذله‌گو است. در باره‌اش افسانه‌هایی می‌گویند و عجیب این‌جاست که این افسانه‌ها شهوت‌انگیز نیستند. داستان‌های مربوط به این زن‌ها در هرموردی جز در رختخواب گفته می‌شود. مشتریان قدیمی‌شان ازآن‌هابه‌عنوان اشخاصی انسان‌دوست، دارای تجربه در امور پزشکی، یکه بزن، و شاعر یاد می‌کنند.

سال‌ها بود که شهر سالیناس به‌دونفر از این آدم‌های باارزش پناه داده بود: جنی، که قبلا به‌او جنی گورو می‌گفتند، و سیاهه، که مدیر و صاحب لانگ گرین بود. جنی دوست خوب ورازداری بود و مخفیانه به‌دوستانش پول قرض میداد. در شهر سالیناس داستان‌های زیادی درمورد جنی گفته‌اند.

سیاهه یك‌زن بداخلاق ولی خوش‌قیافه‌وباوقار باموهای چون برف‌سفید بود. باچشمان قهوه‌ای عمیق و متفکر خود به‌دنیای زشت

بااندوهی فلسفی می‌نگریست. خانه‌اش مانند کلیسایی دروقف کسانی بود که دنبال تشفی غرائز جسمانی بودند . اگر می‌خواستید خوب بخندید وسر حال بیائید می‌بایست به‌خانه جنی می‌رفتید و به‌اندازه پولی که خرج می کردید لذت می‌بردید ؛ ولی‌اگر از تنهایی و غم دنیا به‌ستوه آمده بودید، جای‌تان درلانگ گرین بود. وقتی ازآن‌جا بیرون می‌آمدید احساس می کردید که چیزی کاملا مهم و جدی اتفاق افتاده است . اثرش زود ازمیان نمی‌رفت چون چشمان زیبای سیاهه تأثیرش‌را روزها درشما به‌جا می گذاشت.

وقتی فی از ساکرامنتو آمد و خانه‌اش را افتتاح کرد مورد حسادت این‌دوزن قرار گرفت. آن‌ها دست‌به‌یکی کردند که فی‌را از آنجا بیرون کنند، ولی بعد فهمیدند که او باآن‌ها رقابتی ندارد.

فی مثل مادرها بود، پستان‌ها و کفلی بزرگ داشت وبامحبت بود. آدم دلش می‌خواست سرش‌را روی‌سینه‌اش بگذارد و گریه کند ومورد نوازشش قرار بگیرد. خانه‌ی سیاهه محل عیاشی و خانه‌ی جنی محل میگساری بود و هر کدام مشتریان ویژه خودرا داشتند که‌این مشتریان ازفی‌هم غافل نبودند . خانه‌اش پناهگاه نوجوانانی شد که از فشار غرائز زمان بلوغ به‌جان آمده بودند، و از تقوی از دست‌رفته درسوگ نشسته بودند ولی باوجود این می‌خواستندقدری بیشتراز تقوی‌شان را ازدست بدهند. فی‌شوهران ناراضی‌را پناه‌میداد وزنان‌سردمزاج‌می‌توانستندبه‌خانه‌اش.راه‌یابند.خانه‌اش آن‌هارابه‌یاد

خانه‌ی مادربزرگشان می‌انداخت و بوی غذای آشپزخانه‌ی مادر ـ بزرگشان را میداد. اگر در خانه‌ی فی اتفاقی برای مشتری‌می‌افتاد، مشتری همیشه فکرمی کرد که این اتفاق سوء نبوده بلکه‌قابل‌اغماض است .خانه‌اش جوانان سالیناس را به راحت‌ترین و بهترین وضعی در راه پر مخاطره تجربیات جنسی می‌انداخت. فی زن خوبی بود، البته خیلی‌باهوش نبودولی بسیار اخلاقی‌و زود تحت تأثیر قرار می گرفت. مردم به او اطمینان داشتند واو به هر کسی اعتماد می کرد .هر کس که یك باربافی آشنا می‌شد دیگر نمی‌خواست ناراحتش کند. او با دیگران رقابت نمی کرد بلکه سرش گرم کارهای خودش بود .

همچنان که‌درفروشگاه یامزرعه کار کنان‌ازرئیس‌خودسرمشق می گیرند ، در روسپی‌خانه هم دخترها اخلاق خانم رئیس را تقلید می کنند، شاید دلیلش این باشد که خانم رئیس نوع بخصوصی از دخترها را اجیر می کند وشایدهم شخصیت یك خانم رئیس خوب در کارش مؤثر واقع می‌شود. می‌شد مدتی طولانی در خانه‌ی فی ماند و حرف زشت یا ناشایستی‌نشنید. رفت‌وآمدبه‌اتاق‌خواب‌ها وپرداخت‌ها آن‌چنان عادی وباملایمت صورت می گرفت که انگار اتفاقی نیفتاده است. به‌طور کلی خانه‌اش را به‌خوبی اداره می کرد وپلیس و کلانتر ازاین جریان اطلاع داشتند. فی به‌بینوایان خیلی کمك می کرد، و چون ازبیماری‌های مقاربتی واهمه داشت ترتیبی داده بود مرتباً از دخترهایی که برایش کار می کردند معاینه شود. امکان گرفتن هر نوع بیماری درخانه‌ی فی بسیار کم بود. درنتیجه یکی‌ازشهر وندان خوب ومورد علاقه‌درشهر در حال توسعه‌ی سالیناس شد.

# ۲

دختری به خانه‌ی فی آمده بود که باعث تعجبش می‌شد. نام این دختر کیت بود ـ او آن‌قدر جوان وزیبا وآن‌قدر تحصیل کرده وخانم بود که فی درشگفت شده بود. فی کیت را به‌اتاق خوابش برد وتا آن‌جا که می‌توانست ازاو بازجویی کرد. همیشه زن‌هایی بودند که برای پیدا کردن کار به‌سراغ روسپی‌خانه‌ها می‌آمدند، وفی اکثر آن‌هارا فوراً می‌شناخت و می‌توانست بگوید که آن‌ها ـ تنبل ، کینه‌ای ، شهوتران، ارضاء نشده،حریص ویا جاه‌طلبند. کیت درهیچ یك از این طبقات نمی گنجید.

فـی ضمن ایـن که حلقه‌ای را در انگشت کوچك و خپله‌اش می گرداند،پرسید. «امیدوارم ازاین‌همه‌سؤالات‌من‌ناراحت‌نشده‌باشی.

عجیبه که تو اینجا بیایی. تو می‌تونستی واسه خودت یه‌شوهر و یه‌کالسکه و یه‌خونه‌ی دونبش توشهر داشته باشی و اصلا غم دنیارو نخوری.»

کیت لبخندمحجوبانه‌ای زد و گفت. «مشکله واستون توضیح بدم. امیدوارم زیاد اصرار نکنین که بدونین. این‌کار سعادت یه نفرو که‌خیلی‌نزدیك‌وعزیز به‌منه تأمین‌می کنه. خواهش‌می کنم ازم سؤال نکنین.»

فی موقرانه سرش را تکان داد. «من از این‌جور چیزا خیلی شنیدم. یکی از دخترایی که اینجا کار می کرد خرج بچه شومیداد، ومدت‌خیلی‌خیلی درازی کسی نمی‌دونست. اون‌دختره یه‌خونه‌ی‌خوب و یه شوهرتواون‌جا ـ کم باقی بود بهت بگم کجاـ داره. اگه زبونمم ببرن نمیگم. جونم، بهم‌بگو، توام یه‌بچه داری؟»

کیت سرش را پایین انداخت تا اشك چشمانش دیده نشود. وقتی توانست خودش را کنترل کند باصدای ضعیفی گفت، «متأسفم، نمی‌تونم دراین‌باره حرفی بزنم.»

«درسته. درسته. بهت وقت میدم.»

فی باهوش‌بود ولی احمق‌هم‌نبود. چون نمی خواست خودش را به‌مخاطره بیندازد پیش کلانتر رفت وجریان را گفت. می‌دانست که کیت وضع عادی ندارد ولی‌اگر مساله‌ای برای روسپی‌خانه‌به‌وجود نمی‌آورد دلیلی نداشت فی‌درکارهایش دخالت کند.

کیت امکان داشت کلاهبردار باشد ولی واقعاً این طور نبود.

فوراً سرکارش رفت ووقتی مشتری‌هامرتباً مراجعه می کردند وسراغ همان دختر قبلی را می گرفتند، معلوم بود که ازاورضایت دارند.فقط یك صورت زیبا کافی نبود. فی کاملا می‌دانست که کیت تازه‌کار نیست.

وقتی دختر جدیدی واردروسپی‌خانه می‌شود دانستن‌دوچیزدر مورد او ضروری است؛ اول این که آیا وظایفش را انجام مـی‌دهد ؟ دوم این که بادختران دیگر می‌سازد؟ هیچ‌چیزی به‌اندازه یك دختر بداخلاق باعث اغتشاش روسپی‌خانه نمی‌شود.

فی در مورد مساله دوم تردید زیادی به‌خود راه‌نمی‌داد . کیت خیلی خوب بادیگران تامی کرد. به‌دختران دیگر درتمیز نگهداشتن اتاق‌های‌شان کمك می کرد. وقتی مریض می‌شدند ازآن‌ها پرستاری می کرد، به‌مشکلاتشان گوش‌میدادودر مسائل عشقی پاسخگوی آن‌ها بود وهروقت پولی گیرش می‌آمد به‌آن‌ها قرض میداد. دختری بهتر ازاو پیدا نمی‌شد. او بهترین دوست همه‌ی اعضای روسپی خانه بود .

کیت هر مشکلی را تحمل می کرد ، به‌هر کار سنگینی تن در میداد وبه‌علاوه برای روسپی‌خانه‌سرمایه خوبی بود. طولی‌نکشید که یك دسته مشتری‌های دائمی پیدا کرد. کیت با ملاحظه هم بود، مثلا می‌دانست تولدهر کـی درچه‌روزی است وهمیشه یك هدیه و کیك و شمع آماده داشت. فی می‌دانست هیچ وقت نباید اورا ازدست بدهد .

آدم‌هایی که واردنیستند خیال می کنند خانم‌رئیس شدن‌آسان است ـ خیـال می کنند خانـم رئیس فقط روی یك صندلی بزرگ

می‌نشیند و آبجو می‌خورد و نصف‌پولی که دخترها از مشتریان می‌گیرند برمی‌دارد. ولی اصلا این‌طور نیست . باید به دخترها غذا داد ـ یعنی تهیه مواد غذایی و استخدام یك آشپز . مساله‌ی شستشوی ملافه‌ها در روسپی‌خانه پیچیده‌تر از هتل است . دخترها را باید تا جای ممکن خوشحال وسالم نگهداشت چون بعضی از آن‌ها زود شکسته می‌شوند. باید جلوی خودکشی‌ها را گرفت چون روسپی‌ها، مخصوصاً آن‌هایی که پا به‌سن می‌گذارند ، ممکن است با یك تیغ‌کار دست خودشان بدهند که باعث بدنامی خانه شود.

این کار آسانی نیست، چون اسراف هم باعث ضرر می‌شود. وقتی کیت پیشنهاد کرد در خرید وتهیه غذا کمك کند، فی ـ اگرچه نمی‌دانست وقتش را از کجا بدست می‌آورد ـ خوشحال شد. خلاصه ، نه‌تنها وضع غذایی بهتر شد ، بلکه صورت حساب خرید مواد غذایی دراولین‌ماه تصدی کیت یك‌سوم کاهش یافت. اما درموردشستن ملافه‌ها ـ فی نفهمید کیت به‌مسئول لباس‌شویی چه گفت ولی خرج شستن ملافه‌ها ناگهان بیست‌وپنج درصد کاهش یافت . فی دریافته بود که بدون کیت نمی‌تواند خانه‌اش را به‌آن‌خوبی اداره کند.

دراواخر بعد ازظهر قبل‌ازاین که کار شروع شود آن دو در اتاق فی نشستند وچای نوشیدند. اتاق قشنگ‌تر شده بود چون کیت قسمت‌های چوبی آن رارنگ کرده بود وپرده‌های توری آویزان کرده بود. دخترها فهمیده‌بودند که درآن‌خانه دورئیس وجوددارد، نه‌یکی،

و خوشحال بودند چون راحت می‌شد با کیت کنار آمد. او حقه‌های جدیدی به‌آن‌ها آموخته بود ولی هیچ گاه دربه‌کار بردن حقه نظر سوئی نداشت، فقط باعث خنده‌شان می‌شد.

بعدازاین که یك‌سال گذشت کیت وفی مثل مادر و دختر شده بودند. ودخترها به هم می گفتند، «اگه صبر کنی ـ یـه روزی اون صاحب این خونه میشه.»

کیت همیشه‌مشغول بود.مثلا روی دستمال قلاب دوزی‌می کرد ومی‌توانست حروف اول‌نام‌ونام خانوادگی آن‌هاراروی دستمال قلاب دوزی کند. تقریباً همه‌ی دخترهادستمال‌های‌قلاب‌دوزی شده‌ی اورا با خود داشتند وعزیز می‌شمردند.

تدریجاً یك امر کاملا طبیعی اتفـاق افتاد. فـی‌مظهر عواطف مادرانه، کیت را همچون دخترش پـذیرفت. این احساس در درونش به‌وجودآمده بود و چون انسانی اخلاقی بود بـه این احساس پروبال میداد. او نمی‌خواست دخترش فاحشه باشد. وداشتن چنین احساسی طبیعی بود.

فی خیلی فکر کرد تا بتواند موضوع را پیش بکشد. واقعـاً مسالهای بود. عادتش این بود که یك مرتبه موضوع راپیش نکشد. نمی‌توانست بگوید، «می‌خوام کارتو ول کنی.»

گفت، «اگه جریان سریه لازم نیس جواب بدی، ولی همیشه می‌خواستم ازت سؤال کنم. کلانتر بهت چی گفت ـ خدای‌من، این

صحبت یه سال‌پیش نیس؟ چقدر زمان زود می گذره! هرچی آدم‌پیرتر میشه ، زمان زودتر می گذره . کلانتر تقریباً یه‌ساعت باهات بوده . اون کاری ـ البته نکرد. به‌خانواده‌اش‌علاقه‌داره. به‌خونه‌ی‌جنی‌میره . ولی نمی‌خوام توکارات دخالت کنم.»

کیت گفت. «هیچ سری وجود نداره. اگه بودبهت می گفتم . اون بهم گفت که برم خونه. خیلیم خوب باهام تا کـرد . وقتی بهش گفتم نمی‌تونم برم ، حرفمو درك کرد.»

فی‌از روی حسادت پرسید. «بهش گفتی چرا؟»

«البته که نگفتم . فکر می کنی چیزی‌رو که تاحالا به‌تو نگفتم به اون گفته باشم؟ توچقدر ساده‌ای عزیزم . مثه دختر کـوچولوها می‌مونی.»

فی‌لبخندی زد وخودش را روی صندلی‌اش جمع‌وجور کرد.

ظاهر کیت آرام بود، ولی هرچه کلانتر ازاو پرسیده بودبه‌یاد می‌آورد. چون کلانتر رك بود ازاو خوشش‌آمده بود.

## ۳

دراتاق کیت را بست و با نگاه جستجو گر یك پلیس خوب به همه جای آن نگاه کرد ـ هیچ عکسی، هیچ یك از لوازم شخصی که بشود از روی آن‌ها ردیابی کرد پیدا نبود جز لباس و کفش.

روی صندلی راحتی کوچك حصیری‌اش نشست و کفلش از دو طرف صندلی بیرون زد. انگشتانش را به هم قلاب کرده بود. با خونسردی حرف میزد، گویی به آن چه که می گفت علاقه چندانی نداشت. شاید همین حالت کیت را تحت تأثیر قرار داد.

درابتدا کیت قیافه‌ای محجوب واحمقانه به خود گرفت، ولی پس از مدت کوتاهی تغییر قیافه داد و به صورتش خیره شد. گویی می‌خواست افکارش را بخواند. اما کلانتر نه به چشمانش نگاهی کرد و نه طوری وانمود می کرد که ازبودن اودراتاق غافل است. ولی کیت

می‌دانست همان‌طور که خودش کلانتر را دقیقاً مورد بازرسی قرار داده کلانتر هم‌متقابلا دارد همان‌کاررا درمورد اوانجام میدهد.احساس کرد نگاهش چنان به جای زخم روی پیشانی‌اش دوخته شده که انگار دارد لمسش می کند.

کلانتر به‌آرامی گفت. «نمی‌خوام پرونده‌سازی کنم، من‌مدتیه که تواین‌کارا تجربه دارم وفکر می کنم یه‌سال دیگه بازنشسته شم. می‌دونی، اگه پونزده سال پیش بود بیشتر تفتیش می کردم،وشایدم یه‌علامت جرم پیدا می کردم .» درانتظار عکس‌العملی ماند ولی کیت هیچ اعتراضی نکرد . بعد سرش را به آرامی تکان داد و گفت . «نمی‌خوام همه‌رو‌واسم تعریف کنی ولی‌می‌خوام تو این استان‌آرامش باشه، دلم می‌خواد همه‌جور آرامش باشه. معنیش اینه که مردم شبا خواب راحت داشته باشن.» بعد ادامه داد . «تاحالاهم که شوهرتو ندیدم .» و کیت می‌دانست کلانتر کوچکترین حرکتش را زیر نظر دارد. «شنیدم مرد خوبیه. خیلیم زحمت می کشه.» بعد لحظه‌ای به چشمان کیت نگاه کرد و گفت. «حتماً نمی‌خوای بدونی چقدربدجور زخمیش کردی .»

«دلم می‌خواد.»

«آره، حالش خوب میشه ـ کتفشو داغون کردی ولی حالش خوب میشه . اون چینیه خیلی ازش پرستاری می کنه . البته فکر نمی کنم برای مدت طولانی بتونه بادست چپش چیزی‌رو بلند کنه .

یه کلت چهل وچهار پدرآدمو درمیاره . اگه چینیه برنگشته بود از شدت خونریزی می‌مرد وبعد توپیشم توزندون می‌موندی.»

کیت نفسش را نگهداشته بود ومنتظر بود ببیند بعد کلانتر چه می گوید ولی اوچیزی نگفت.

باملایمت گفت، «متأسفم.»

کلانتر نگاه دقیقی به او کرد و گفت. «این اولین باریه که اشتباه کردی. متأسف نیستی؟ یه‌وقتی من یه‌نفردیگه‌رو که مثه‌خودت بود می‌شناختم ـ دوازده‌سال پیش جلوی در زندون مرکز استان اعدامش کردم. اون موقعا ما این کارارو می کردیم.»

اتاق کوچک باتختخواب قهوه‌ای تند، با وسایل حمام ازقبیل طاس وطشت‌ولگنچه، باکاغذدیواری که گل‌های رز کوچک‌درزمینه‌اش دیده می‌شد ـ درسکوت‌محض بود.

کلانتر داشت به‌عکس سه فرشته‌ی کوچک ـ باموهای‌مجعد، چشمان روشن، وبال‌هایی به‌اندازه بال‌های کبوتران که از گردنشان بیرون زده بودخیره نگاه می کرد. اخم‌هایش را درهم کشید و گفت. «مسخره‌ست که همچوعکسی توفاحشه خونه‌باشه.»

کیت گفت. «این همین جابوده.» ظاهراً بازجویی‌های‌مقدماتی انجام شده بود.

کلانتر روی صندلی راست نشست ودستانش را به دسته‌ی صندلی تکیه داد. حتی کفلش هم ازلبه‌های صندلی کمتر دیده‌می‌شد.

گفت. «دوتا بچه به جا گذاشتی ، پسرای کوچولو . حالاآروم باش. نمی‌خوام به عقب بر گردی. دارم سعی می کنم به گذشته فکر نکنی. به‌نظرم می‌شناسمت. اگـه تورو به یه استان دیگه ببرم و به دست کلانتر دیگه‌ای بسپارم ، می‌دونی چه اتفاقـی میافته ؟ کارت ساخته است. ولی نمی‌خوام این کاروبکنم. برام مهم نیس توچطورمی‌خوای زندگی کنی، فقط نمی‌خوام واسم دردسر ایجاد کنی. یه‌فـاحشه یه فاحشه است.»

کیت باملایمت پرسید. «ازم‌چی می‌خوای؟»

کلانتر گفت. «اون‌چه که‌می‌خوام اینه . می‌دونم اسمتو عوض کردی . دلم می‌خواد اسم جدیدتو واسه خـودت نگه‌داری . به‌نظرم دروغی گفتی کجایی هستی ـ بسیارخب، همون‌جایی باش. اما دلیلت ـ درهرحالتی که هستی ـ دلیلتو واسه خودت نگه‌دار.»

کیت لبخند کوچکی زد که البته از روی اجبار نبود . کم کم داشت به‌این مرد اطمینان وعلاقه پیدا می کرد.

کلانتر گفت. «یه چیزی‌به‌نظرم رسیده، توخیلیارو توحومه‌ی کینگ‌سیتی می‌شناختی؟»

«نه.»

کلانتر به‌طور ضمنی گفت. «من‌جریان میل کاموارو شنیدم . ممکنه یکی که‌تورو بشناسه این‌جا بیاد. رنگ موت واقعیه؟»

«آره.»

«یه مدتی رنگشو سیا کن. خیلیا شبیه خیلیا دیگه‌هستن.»

کیت در حالی که با انگشت باریکش به‌جای زخم روی پیشانی‌اش اشاره می کرد، گفت. «اینوچی کار کنم؟»

«خب، به‌این میگن ـ اسمش چیه؟ اون‌لغت لعنتی یادم رفت. امروز صبح یادم بود، ها.»

«تصادف؟»

«آره ـ خودشه.» انگار کار کلانتر تمام شده بود. از جیبش توتون و کاغذ درآورد و یك سیگار کج و معوج برای خودش درست کرد. بعد کبریتی ازجیبش درآورد و روشنش کرد و آن قدر آن را دور نگهداشت تاشعله‌ی آبی تندش به‌رنگ زرد درآمد. سیگارش درست روشن نشده بود.

کیت گفت. «شما دارین تهدیدم می کنین؟ منظورم اینه که اگه من ـ»

«نه، تهدید نمی کنم. اگه کاری‌ام بکنم زیاد مهم نیس. نه، من نمی‌خوام ـ هرچی هستی، هرچی می کنی، یاهرچی که میگی ـ آقای تراسك یابچه‌هاشو ناراحت کنم. پیش خودت خیال کن مردی وحالایه نفر دیگه هستی، دیگه مساله‌ای وجود نداره.»

بعد بلند شد وبه‌طرف دررفت ودوباره بر گشت. «من یه پسر دارم ـ امسال بیس‌سالش تموم میشه؛ بزرگ و خوش قیافه‌اس، اما دماغش‌شکسته‌اس. همه دوسش دارن. نمی‌خوام اون اینجا باشه. به‌فی

میگم اونوبه خونه‌ی جنی بفرسته. اگه اون این‌جا اومد بهش بگو بره خونه‌ی‌جنی.» بعداز اتاق خارج شد ودررا بست.

کیت درحالی که تبسمی برلب داشت به‌انگشتان خود نگاه می کرد.

# ۴

فی درصندلی‌اش جابه‌جاشد تایك نان شیرینی گردویی بردارد. وقتی حرف میزد دهانش پراز شیرینی بود. کیت نمی‌دانست او مـی‌تواند فکردیگران را بخواند یانه چون فی گفت، «من هنوز خوشم نمیاد. قبلا گفتم وبازم میگم. موهات وقتی طلایی بـود بهتر بود. نمی‌دونم واسه‌چی رنگشو عوض کردی. تو که پوست صورتت سفیده.»

کیت یك‌تار مورا باناخن انگشتان شست و سبابه‌اش گرفت و به‌آرامی آن‌را کند. خیلی زیرك بود. می‌دانست‌چگونه دروغ‌بگوید که دیگران باور کنند. گفت. «نمی‌خواستم بهت بگم، می‌ترسیدم‌منو بشناسن واسباب زحمت کسی‌بشم.»

فی ازروی صندلی بلند شد وبه‌طرف کیت رفت واورا بوسید و

گفت.« چه بچه‌ی خوبی، چقدر با ملاحظه اس!»

کیت گفت، « بیا باهم چایی بخوریم. من میرم بیارم. » بعد از اتاق خارج شد ودر سرراه خود به‌آشپزخانه یك‌بوسه برایش‌فرستاد.

وقتی فی دوباره روی صندلی‌اش نشست یك شیرینی گردویی دیگر برداشت. آن را در دهانش گذاشت و ضمن خوردن دندانش به‌پوست گردو خورد. تکه‌ی تیز گردو به‌یك دندان‌توخالی در دهانش‌خوردودرد شدیدی‌ایجاد کرد.ازشدت درد به‌خودمی‌پیچید. پیشانی‌اش عرق کرد. وقتی کیت با سینی قوری چای و فنجان‌ها برگشت فی داشت با انگشتش دندانش را لمس می‌کرد و از درد می‌نالید.

کیت فریاد کشید. «چی شده؟»

« دندون ـ پوست گردو.»

« بذار ببینم. دهنتو باز کن.» کیت به‌داخل دهانش نگاه کرد وبعد به‌طرف ظرف آجیل روی میز رفت ویك خلال دندان‌مخصوص برداشتن ذرات گردو را برداشت. درعرض یك‌ثانیه پوست گردو را درآورد و کف دستش گذاشت و گفت. «اینا‌هاش.»

ازشدت دردعصب دندان‌کاسته شد. فی گفت، « فقط این‌قدر بود؟ انگار یه‌خونه تودهنم بود. ببین عزیزم ، اون کشوی دومو که توش دواهای منه باز کن. اون دوای مسکنو بایه‌خوردم بنبه بیار . ممکنه بهم کمك کنی توی این‌دندونو پر کنم ؟»

کیت یك‌شیشه آورد ویك گلوله‌ی کوچك پنبه را که آغشته به‌دارو بود به‌وسیله‌ی خلال وارد حفره‌ی دندان کرد و گفت. «باید اینو بکشی.»

« می‌دونم. این کارو می کنم.»

« این طرف دهنم سه‌تا دندون افتاده.»

«خب، آدم که نمی‌دونه . پدرم دراومد . حالا واسم اون‌دوا رو بیار.»

بعد برای خودش مقدار زیادی داروی گیاهی ریخت و سپس نفس راحتی کشید و گفت. « خیلی دوای‌خوبیه. زنی که اینواختراع کرده فرشته اس.»

# فصل بیستم

## ۱

بعد از ظهر زیبایی بود. خورشید درحالی که غروب می‌کرد قله‌ی کوه فرمون را به‌رنگ قرمز درآورده بود، وفی می‌توانست از پنجره‌اش آن‌را ببیند. ازخیابان کاسترووویل‌صدای جرینگ‌جرینگ زنگوله‌های‌هشت اسب که ارابه‌ای‌را ازبالای تپه به‌پایین‌می کشیدند می‌آمد. آشپز سر و صدای ظرف‌ها را در آشپزخانه بلند کرده بود. اول صدای مالیدن دست روی دیوار بلندشد و سپس کسی به‌آرامی به‌در زد.

فی صدا کرد. «کوره، بیاتو.»

در بازشد وپیانوزن کوتاه‌قد و کور وخمیده‌ای درآستانه‌ی در ایستاد ومنتظر ماند تا صدایی بشنود واز روی آن تشخیص بدهد فی کجاست.

فی پرسید .« چی می‌خوای ؟»

پیانو زن به‌طرفش برگشت و گفت. « خانوم فی ، حالم خوب نیس. می‌خوام برم‌تو رختخوابم ودیگه امشب پیانو نزنم.»

« کوره، اون هفته دوشب مریض بودی . مگه از کارت خوشت نمیاد ؟»

« من حالم خوب نیس.»

«بسیار خب. پس بهتره مواظب خودت باشی.»

کیت باملایمت گفت.« چن‌هفته برو استراحت کن، کوره.»

« اوه ، خانـوم کیت . نمی‌دونستم شما اینجائین . مـن سیگار نکشیدم.»

کیت گفت. «چرا، می کشیدی .»

« بله، خانوم کیت، قول میدم ترکش کنم . حالم خوب نیس.» دررا بست ورفت وصدای دستش که کورمال کورمال به‌دیوارمی کشید شنیده می‌شد.

فی گفت. «بهم گفته ترکش کرده.»

« ترکش نکرده.»

فی گفت. «بیچاره، چیزی به‌عمرش باقی نمونده.»

کیت درمقابلش ایستاد و گفت. «توچقدر خوبی. به‌همه‌اعتماد داری. اگه یه‌روزی مواظب نباشی، یامن مواظبت‌نباشم، یکی‌میاد و همه داروندار تو می‌دزده.»

فی پرسید. «کی می‌خواد داروندارمو بدزده؟»

کیت دستش‌را روی شانه‌های گوشتالوی‌فی گذاشت و گفت. «هیچ کی به‌خوبی تو نیس.»

اشك درچشمان فی برقزد. دستمالی‌را از روی صندلیی که در کنارش‌بود برداشت وچشمان خودرا پاك کرد وبا ملایمت دماغش را گرفت‌و گفت. «کیت، تومثه دخترم می‌مونی.»

«کم کم داره باورم میشه که دخترتم. من هیچ وقت مادرمو ندیدم. وقتی کوچیك بودم مرد.»

فی نفس عمیقی کشید و وارد موضوع‌شد.

«کیت، دلم نمی‌خواد تو این‌جاکار کنی.»

«چرا نه؟»

فی سرش‌را تکان داد و درمغزش کلماتی‌را برای گفتن‌می‌جست. «من شرمنده نیستم.خونه‌ای که دارم اداره می کنم خیلی عالیه. اگه من مدیر این جا نبودم هر کس دیگه‌ای‌وضع این جارو به‌هم میزد. من کسی‌رو اذیت نمی کنم وبنابراین شرمنده نیستم.»

کیت پرسید. «چرا باید شرمنده باشی؟»

«ولی نمی‌خوام تو این‌جاکار کنی. خوشم نمیاد. تودختر منی.

دلم نمی‌خواد دخترم این کارو بکنه.»

کیت گفت. «عزیزم، ساده نباش.من بایدکار کنم ـ این‌جانباشه جای دیگه. بهت گفتم. من به‌پولش احتیاج دارم.»

«نه، تو نداری.»

« البته که دارم. از کجا می‌تونم این پولو دربیارم ؟»

« تومی‌تونی دختر من باشی. می‌تونی‌این خونه‌رو اداره کنی. می‌تونی مراقب اوضاع باشی ودیگه اون طبقه‌ی بالا نری . می‌دونی، من همیشه حالم خوب نیس.»

« عزیزم، می‌دونم حـالت همیشه خـوب نیس . ولی من به‌پول احتیاج دارم.»

« کیت، پول به‌اندازه‌کافی واسه هردوتامون هس . من می‌تونم به‌همون اندازه که درمیاری بهت بدم، حتی بیشترم می‌تونم‌بدم چون تو ارزششو داری.»

کیت باتأسف سرش‌را تکان داد و گفت . «دوستت دارم و دلم می‌خواس هرکاری که میگی بکنم. ولی‌تو به‌پس‌انداز کمی که کردی احتیاج داری، ومن ـ خب، شاید یه‌اتفاقی برات افتاد ؟ نه، من باید کار کنم. عزیزم، می‌دونی امشب پنج‌تا مشتری دائمی دارم.»

فی ناگهان به‌خود آمد و گفت. «نمی‌خوام تو کار کنی.»

« مادر، من مجبورم.»

این حرف کیت تأثیرش را کرد. فی‌زد زیر گریه و کیت روی

دسته‌ی صندلی‌اش نشست و گونه‌اش را نوازش داد وچشمان گریانش را پاك کرد. هق‌هق گریه‌اش بند آمد.

غروب داشت همه‌جای دره‌را فرا می‌گرفت. صورت کیت زیر موهای سیاهش می‌درخشید. کیت گفت. « حالا که حالت خوبه میرم ویه نگاهی به‌آشپزخونه میندازم وبعد لباس می‌پوشم.»

« کیت، نمی‌تونی به‌مشتریات بگی مریضی؟»

« مادر، البته که نمی‌تونم.»

« کیت، امروز چارشنبه اس. شاید بعداز ساعت یك‌دیگه کسی نیاد.»

« جنگل بونامیان.»

« آره . ولی روز چارشنبه اس ـ جنگل بونا بعد از ساعت دونمیان.»

« منظورت چیه؟»

« کیت، وقتی کارت تموم میشه، باانگشت به‌در اتاقم بزن. من یه‌چیز کوچیکی واست تهیه کردم.»

« چه‌چیزی؟»

« یه‌چیز سری! ممکنه وقتی به‌آشپزخونه میری‌به‌آشپزبگی بیاد این‌جا؟»

« به‌نظرم یه کیك واسم خریدی.»

« عزیزم، دیگه نپرس. این یه سورپریزه.»

کیت اورا بوسید و گفت. «مادر، توچقدر خوبی.»

وقتی کیت خارج‌شدودر را بست، برای لحظه‌ای درهال ایستاد. با انگشتانش چانه‌اش‌را نوازش‌داد. چشمانش آرام بود. بعد دستانش را بالای سرش برد وخمیازه کشید. دستانش را اززیر پستان‌هایش تا کفلش کشید. گوشه‌های دهانش کمی بالا رفت، وبه‌سوی آشپزخانه رفت.

# ۲

چند مشتری دائمی به‌آن‌جا سر زدند ورفتند ودو پیشه‌وردنبالشان کردند تا سؤالاتی از آن‌ها بکنند ولی جنگل‌بان‌ها اصلا نیامدند. دخترها که دهن‌دره می کردند آن‌قدردرسالن نشستندومنتظر ماندند تاساعت دو شد.

آن‌چه که مانع آمدن جنگل‌بانان‌شد حادثه‌ی غم‌انگیزی‌بود. کلیرنس‌مان تیث درست دروسط دعا خواندن قبل‌از شام سکته قلبی کرد. آن‌ها اورا روی فرش گذاشتند و با پارچه‌ای پیشانی‌اش را مرطوب کردند تادکتر بیاید. هیچ کس دیگر اشتهای غذا خوردن نداشت. بعدازاین که دکتر وایلدآمد ونگاهی به کلیرنس انداخت، جنگل‌بان‌ها با گذاشتن دو چوب درآستین دوپالتو برآنکاری درست

کردند. درراه خانه کلیرنس مرد و آن‌ها ناچار شدند دوباره دکتر وایلدرا صدا بزنند. وقتی ترتیب مراسم کفن ودفن‌را دادند و آگهی تسلیت برای **سالیناس ژورنال** فرستادند، دیگر کسی‌حوصله‌ی‌رفتن به‌فاحشه‌خانه را نداشت.

روز بعد، وقتی معلوم‌شد چه‌اتفاقی افتاده‌است، آن‌چه که ایثل ده‌دقیقه قبل‌از ساعت دو گفته بود به‌خاطر همه‌ی دخترها رسید.

ایثل گفته بود. «خدای من، چرا این‌جا این قدر ساکنه؟ هیچ صدای موزیك نمیاد، کثیم که حرف نمیزنه. انگار آدم کنار یه‌مرده نشسته.»

بعدها ایثل تحت‌تأثیر آن چه گفته بود قرار گرفت ـ انگار پیش گویی کرده بود.

گریس گفت، «نمی‌دونم چرا کیت حرف نمیزنه. مگه حالت خوب نیس؟ کیت ـ بهت گفتم مگه حالت خوب نیس؟»

کیت شروع به حرف زدن کرد و گفت. «اوه! به‌نظرم داشتم راجع به چیزی فکر می کردم.»

گریس گفت.«من که فکر نمی کردم، خوابم میاد. چراتعطیل نمی کنیم؟ بیااز فی بپرسیم اجازه میده تعطیل کنیم. امشب یه چینیم به‌سراغمون نمیاد. می‌خوام برم ازفی بپرسم.»

کیت حرفشان را قطع کرد. «سر به‌سر فی نذارین. حالش خوب نیس. ساعت دو می‌بندیم.»

ایثل گفت. «اون ساعت دروغ میگه. فی چشه؟»

کیت گفت. «منم همین فکرو می کردم . حالش خوب نیس . خیلی نگرانشم. تا می‌تونه ناراحتیاشو نشون نمیده.»

کریس گفت. «فکر کردم حالش خوبه.»

ایثل به جك‌پات ضربه‌ای زدو گفت. «منم فکر نمی کنم‌حالش خوب باشه. دیدم که صورتش کمی قرمز شده.»

کیت باملایمت گفت. «شما هیچ‌وقت بهش نگین که من‌بهتون گفتم. اون دلش نمی‌خواد شما غصه‌شو بخورین. چه‌زن خوبیه!»

کریس گفت. «این بهترین خونه‌ایه که توش کار کردم.»

آلیس گفت. «بهتره نذاری حرفاتو بشنوه.»

کریس گفت. «زکی! اون همه‌ی اینارو میدونه.»

«اون نمی‌خواد این‌چیزارو بشنوه ـ اقلا ازما نشنوه بهتره.»

کیت باشکیبایی گفت . « می‌خوام بهت بگم چسه اتفاقی افتاده . امروز بعد ازظهر داشتم باهاش چایی می‌خوردم که یه مرتبه ازحال رفت. ای کاش میرفت دکتر.»

ایثل تکرار کرد. «من متوجه شدم که کمی صورتش سرخ شده. نمی‌دونم این ساعت جلوئه یاعقبه.»

کیت گفت. «دخترا برین بخوابین. می‌خوام این‌جارو ببندم.»

وقتی‌آن‌ها رفتند کیت به اتاقش رفت ولباس نو و قشنگش را پوشید . هروقت این لباس را می‌پوشید شبیه دختر بچه‌ها می‌شد .

موهایش را برس کشید و بافت وسپس گیس‌بافته‌شده‌اش را از پشت ـ سرش آویزان کرد وروی آن یك پاپیون سفید کوچك گره‌زد. گونه ـ هایش را باآب فلوریدا تمیز کرد . برای لحظه‌ای ایستاد وسپس از کشوی بالایی ساعت کوچك طلایی‌را که ازیك نشان آویزان بود برداشت. ساعت را در دستمالی پیچید واز اتاق بیرون رفت.

هال خیلی تاریك بود ولی از زیر دراتاق فی کمی نور دیده می‌شد. کیت باملایمت به درزد.

فی‌از داخل گفت. «کیه؟»

«منم، کیت .»

«حالا لیاتو . بیرون وایستا . بهت میگم کی بیای‌تو.» کیت صدای خش‌خشی از اتاق شنید. سپس فی صدایش کرد. «حالامی‌تونی بیای.»

اتاق تزئین شده بود. فانوس‌های ژاپنی که درداخل آن‌هاشمع روشن بود ازچوب‌های‌خیزران که‌دراطراف اتاق قرارداشتندآویزان بودند ویك‌کاغذ قرمز کشی دالبردار ازوسط سقف به گوشه‌های اتاق آن‌چنان کشیده شده بود که شخص خیال‌می کرد چادر زده‌اند. روی میز که در اطرافش شمعدان گذاشته بودند یك کیك بزرگ سفید و یك‌جعبه‌ی‌شکلات بود و کنار این‌هاسبدی‌به‌چشم می‌خورد که‌درآن یك بطری شامپانی درمیان تکه‌های یخ قرار داشت. فی بهترین لباس توری‌اش را پوشیده بود وچشمانش از شدت خوشحالی برق میزد.

کیت فریاد کشید. «اوه، خدای‌من. اینا دیگه‌چین؟» وسپس‌در رابست وادامه‌داد. «انگار می‌خواین مهمونی بدین!»

«آره، مهمونی دارم میدم. واسه دختر عزیزم می‌خوام‌مهمونی بدم.»

«امروز که تولدم نیس.»

فی گفت.«شاید باشه.»

«نمی‌دونم منظورت چیه. ولی من واست یه هدیه‌آوردم .» بعد دستمال تاشده را روی دامن فی گذاشت و گفت . «بادقت بازش کن.»

فی‌ساعت را ازداخل دستمال برداشت. «اوه، عزیزم،عزیزم! تو دیوونه شدی! نه، من‌نمی‌تونم این‌همه‌لطفو قبول کنم.» درساعت راباز کرد وبعد باناخنش پشتش را باز کرد. درپشت ساعت حك شده بود. «باتمام وجودم به ك تقدیم می‌شود.آ.»

کیت باملایمت گفت. «این ساعت مادرم بود و حالا می‌خـوام اونو به‌مادر جدیدم بدم.»

«بچه‌ی‌عزیزم! بچه‌ی عزیزم!»

«مادرخوشحال میشه.»

«ولی این مهمونی‌رو من دادم . من یه‌هدیه واسه دختر عزیزم دارم، ولی باید به‌سبك خودم اونو بهش بدم. حالا ، کیت، اون بطری شرابو واز کن وضمن این که‌دارم کیکو می‌برم دو تا گیلاس بریز . دلم می‌خواد این مهمونی ایده‌آل‌باشه.»

وقتی همه‌چیز آماده شد فی‌پشت میز نشست. گیلاسش را بلند کرد و گفت.«به‌سلامتی دخترم ـ انشاءالله عمر طولانی و خوشبختی نصیبت بشه.» ووقتی کمی شراب خوردند کیت گیلاسش را بلند کرد و گفت، «به سلامتی مادرم.»

فی گفت، «تومنو به گریه میندازی ـ منو به گریه نتداز. عزیزم، بالای اون کشو یه‌جعبه‌است. آره، همونه. حالااونو بذاررومیز وبازش کن.»

درجعبه‌ی براق‌کاغذسفیدلوله شده‌ای قرار داشت که روی‌آن روبان قرمزی گره زده بودند. کیت پرسید. «توروخدا این‌چیه؟»

«این‌هدیه‌ی من‌واسه توئه. بازش کن.»

کیت بادقت گره روبان قرمز را کشود وکاغذ لوله شده‌رابازـ کرد. باظرافت خاصی این جملات روی‌آن نوشته شده بود ودرپای آن‌آشپز هم‌شهادت داده بود:

«بدون استثناء تمام دارائیم رابه کیت‌آلبی می‌بخشم چون او مثل دختر من‌است.»

همه‌چیز روشن، صریح وقانونی بود. کیت سه‌بارآن راخواند، به‌تاریخش نگاه کرد وامضای‌آشپز را وارسی کرد. فی در حالی که دهانش بازمانده بودنگاهش می کرد. وقتی لب‌های کیت هنگام خواندن تکان می‌خورد لب‌های فی‌هم تکان می‌خورد.

کیت‌کاغذ را لوله کرد وروبان‌را دورش پیچید وآن‌را درجعبه

گذاشت ودرش‌را بست. بعد در صندلی‌اش نشست.

بالاخره فی گفت.« راضی هستی؟»

چشمان کیت گویی در درون چشمان فی نفوذ می کرد. انگار می‌خواست درمغزش رسوخ کند. کیت به آرامی گفت. «مادر،دارم‌سعی می کنم سر پای خودم وایستم. نمی‌دونستم کسی می‌تونه این قدر خوب باشه. می‌ترسم اگه فوراً چیزی بگم و یا خیلی نزدیکت بیام خورد بشم.»

جریان خیلی دراماتیك‌تر از آن بود که فی‌انتظار داشت . فی گفت. «این یه‌هدیه‌ی خنده‌داریه ، مگه نه؟»

« خنده‌دار؟ نه، خنده‌دار نیس.»

«منظورم اینه که یه وصیت‌نامه هدیه‌ی عجیبیه. ولی معنیش از اینا خیلی بیشتره. حالاتو دختر واقعی منی ومی‌تونم بهت‌بگم که من- نه، ما ـ بیشتراز شصت‌هزار دلارپول داریم . تموم جزئیات دارائی و پس‌اندازم توی کشوی میزم قرار داره. من‌جایی‌رو که‌تو ساکرامنتو داشتم به‌قیمت خیلی‌خوب فروختم. طفلك من، چرا این قدر ساکتی؟ مگه از چیزی ناراحتی؟»

« وصیت‌نامه آدمو یاد مردن میندازه.»

« ولی هر کسی باید وصیت‌نامه‌شو بنویسه.»

کیت لبخند اندوهنا کی زدو گفت.« می‌دونم ، مادر. یه‌فکری به‌نظرم رسید. فکر کردم تمام فامیلات عصبانی شدن واومدن این‌جا

که این وصیت‌نامه‌رو پاره کنن. تو نباید این‌کارو بکنی.»

« دختر کوچیك بیچاره‌ی من، از همین ناراحتی ؟ من فامیل ندارم. تا اون‌جایی که می‌دونم، کس وکاری ندارم . و اگرم داشتم ـ کی می‌فهمید؟ خیال می کنی‌فقط خودت اسراری داری؟ فکرمی کنی اسم من واقعیه؟»

کیت مدتی به‌فی نگاه کرد.

فی فریاد کشید. «کیت، کیت، این‌یه مهمونیه. غمگین نشو ! این‌قدر سرد نباش!»

کیت بلند شد، بـه‌آرامی میز را کـنار کشید و روی زمین نشست. گونه‌اش را روی زانوی فی گذاشت. با انگشتان باریکش یك نخ طلایی‌را روی نقش ونگارهای دامن فی‌دنبال می کرد. وفی‌با گونه و موهای کیت بـازی می کرد و گوش‌هایش را نوازش میداد . فی محتاطانه اطراف جای زخم روی پیشانی کیت را لمس می کرد.

کیت گفت.« فکر می کنم هیچ‌وقت این قدر خوشحال نبودم.»

« عزیزم. تومنو خوشحال می کنی. خوشحال‌تر ازهمیشه. حالا دیگه احساس تنهایی نمی کنم. بلکه احساس امنیت می کنم.»

کیت باظرافت بانخ طلایی روی دامن فی بازی می کرد.

آن‌ها مدتی در کنار یکدیگر نشستندتااین که فی تکان‌خورد. گفت، « کیت، ما یادمون رفته. این یه‌مهمونیه. شراب یادمون رفته . برپز، بچه‌جون، بذار یه‌جشن کوچیکی بگیریم.»

کیت با ناراحتی گفت.« مادر، لازمه؟»

« لازمه. چرا نه؟ من می‌خوام یه‌خورده مشروب بخورم تا سر کیف بیام. کیت، شامپانی دوست نداری؟»

«خب، من زیاد مشروب نمی‌خورم. برام خوب نیس.»

«چرند نگو.عزیزم، بریز.»

کیت ازروی کف اتاق بلندشد ولیوان‌ها را پر کرد.

فی گفت. « تا نه‌اش بخور . دارم نگات می کنم . تو که دلت نمی‌خواد یه‌پیرزن تنهایی واسه خودش خل‌بشه.»

«مادر، تو هنوز پیر نشدی.»

« حرف نزن ـ بخور. من مال خودمو دس نمیزنم تا مال تو خالی بشه. » لیوانش‌را نگه‌داشت تا کیت لیوان‌خودش را خالی کرد، بعد یك‌مرتبه آن‌را سر کشید و گفت. «خوبه، خوبه. پرش کن. حالا بیا خوش باشیم. بعداز دوسه گیلاس چیزای بد یادمون میره.»

بدن کیت مشروب‌را قبول نمی کرد. یادش آمد و ترسید.

فی گفت. «بچه‌جون، بذار ته لیوانتو ببینم ـ آره ، این جوری خوبه. می‌فهمی چقدر خوبه؟ حالا دوباره پرش کن.»

بعداز گیلاس‌دوم تحولی‌در کیت ایجاد شد. ترسش ازهرچیزی زائل شد. این تنها چیزی‌بود که ازآن واهمه داشت، ولی حالا دیگر دیر شده بود . شراب تمام موانع و خودداری‌ها و فریب‌هایی را که او بادقت زیاد چون حصاری دوروبرش کشیده بود درهم شکست ولی

دیگر مهم‌نبود.دیگر نمی‌توانست خودش‌را کنترل کند ومستوربماند. لحن صدایش‌اندوهگین شد . چشمان درشتش درشت‌تر شد و حالت کنایه‌آمیزی به‌خود گرفت.

کیت گفت، «مادر ـ حالا توبخور تامن نگاه کنم. توچه ـ قدر خوبی. شرط می کنم نتونی دوتا گیلاس پشت‌سرهم بخوری.»

«کیت، بامن شرط نبند. می‌بازی. من‌می‌تونم بدون وقفه‌شیش تا گیلاس بخورم.»

«بذار ببینم.»

«اگه این‌کارو بکنم، نگام می کنی؟»

«البته.»

مسابقه شروع‌شد، مقداری ازشراب روی میز ریخت وبقیه‌اش به‌سرعت دربطری پایین رفت.

فی خنده‌کنان گفت . «وقتی دختر بودم ـ می‌تونم داستانایی بهت بگم که شاید باور نکنی.»

کیت گفت ، «منم می‌تونم داستانایی بگم که هیچ کی باورش نشه.»

«تو؟ احمق نشو. تو بچه‌ای.»

کیت خندید. «تو هیچ‌وقت بچه‌ای مثه‌من ندیدی. من‌بچه‌ام ـ آره ـ یه‌بچه!» وبعد خنده‌ی بلندی کرد.

صدای خنده‌اش به گوش فی مست رسید. چشمانش را به کیت دوخت و گفت. «قیافه‌ات چقدر عجیب به‌نظر میرسه . شاید زیر نور

چراغ این جوریه. تو اصلاً یه‌جور دیگه شدی.»

«من یه‌جور دیگه هستم.»

«عزیزم، بهم بگو (مادر).»

**«مادر ـ عزیز.»**

« کیت، ما آتیه‌ی خوشی خواهیم داشت.»

« مطمئنی؟ تو که‌نمی‌دونی. نمی‌دونی.»

«من همیشه آرزوم این بود که به‌اروپا برم. ما می‌تونیم سوار یه کشتی بشیم ولباسای قشنگ بپوشیم ـ لباسایی از پاریس.»

«شاید این‌کارو بکنیم ـ ولی حالا نه.»

«چرا نه، کیت؟ من که خیلی پول‌دارم.»

«ما پول‌دارتر میشیم.»

فی با التماس گفت. «چرا حالا نمیریم ؟ می‌تونیم این خونه‌رو بفروشیم. باکاری که داریم می‌تونیم ده‌هزار دلار درآمد داشته‌باشیم.»

«نه.»

« منظورت ازنه چیه؟ این خونه‌ی منه. می‌تونم‌بفروشمش.»

«یادت رفته که من دخترتم؟»

« کیت، من از لحنت خوشم نمیاد .تو آخه چته ؟ بازم شراب داریم؟»

«آره، یه کمی باقی مونده . می‌تونی از تو بطری نیگا کنی . بیا، ازتو بطری بخور. همین‌جوری خوبه ـ مادر ـ بذار از گردنت

پایین بریزه. بذار تو کرستت بره وبه‌شکم گنده‌ات برسه.»

فی ناله کنان گفت،« کیت، این‌قدر بدجنس نباش! ماچقدر باهم خوش بودیم. چرا می‌خوای خرابش کنی؟»

کیت بطری را ازدستش قاپید. «اونو بده من .» بعد بطری را گرفت وتانه سر کشید وآن‌را روی کف اتاق انداخت. حالت‌صورتش زننده شده بود وچشمانش برق میزد . لب‌هایش بـازشد و دندان‌های کوچك و تیزش نمایان گردید. دندان‌های نیشش درازتر و تیزتر از سایر دندان‌ها بود. باملایمت می‌خندید.«مادر- مادر عزیز -می‌خوام بهت نشون‌بدم چطور یه فاحشه‌خونه‌رو اداره کنی. ما از این آدمای وقت گذرون و عیاشی که این‌جـا میان و خودشونو خالی می کنن یه دلار می گیریم. ما به‌اونا لذت میدیم، آره، مادرجون.»

فی با عصبانیت گفت. « کیت ، تو مست کردی . نمی‌دونم چی داری میگی.»

« البته که نمی‌دونی ، مادر جون . دلت می‌خواد راستشو بهت بگم؟»

«دلم می‌خواد توخوب باشی. همون‌طور که قبلا بودی.»

« ولی حالا خیلی دیره. من نمی‌خواستم شرابو بخورم. ولی‌تو، تو کرم کثیف چاق، منو مجبور کردی . من دختر عزیز و شیرینت هستم - یادت نمیاد؟ خب، یـادم میاد وقتی مشتریـای دائمی‌مو داشتم چقدر تعجب کرده بودی . فکر می کنی اونـارو ول می کنم ؟ خیال کردی اونا بهم یه‌دلارپول خوردمیدن؟ نه، اونا به‌من ده‌دلار میدن،و

روز بروز نرخش بالاتر میره. اونا نمی‌تونن پیش کس دیگه‌ای برن. دیگه هیچ کی واسشون فایده‌ای نداره.»

فی درحالی که مثل یك بچه‌ی کوچك گریه می کرد گفت. «کیت، این جوری حرف نزن. تو که این‌جوری نبودی . تو که این جوری نبودی.»

« مادر عزیز، مادر چاق عزیز، شلوار یکی‌ازمشتریای دائمی‌مو پایین بکش. به‌جای پاشنه کفشم‌تو کشاله‌ی رونشون نیگا کن. خیلی خوشگله. و زخمای کوچیکی که مدتی ازشون خون می‌چکه. آره، مادر عزیز، من بهترین نوع تیغارو باخودم توی جعبه دارم ـ و اونا اون‌قدر تیزن، اون قدر تیزن.»

فی تقلا کرد که ازصندلی بلندشود ولی کیت اورا سر جایش نشاند. «دمی‌دونی مادرجون، این خونه همین جوری باید اداره بشه. قیمت به‌بیس دلارم میرسه و ما اون حرومزاده‌هارو مجبور می کنیم حموم کنن.خونشونو بادستمال‌سفید ابریشمی می گیریم. مادرجون. لکه‌های خونی که روشلاقامون جامونده.»

فی درصندلی‌اش باصدای گرفته‌ای فریاد می کشید. کیت فوراً به‌طرفش خیز برداشت وبادستش جلوی دهانش را گرفت. «سروصدا نکن. خودتو کنترل کن . هرچی می‌تونی رودست دخترت فین کن ولی سروصدا نکن.» بعد دستش را موقتاً کشید و روی دامن فی پاك کرد.

فی با صدای خفه‌ای گفت. « می‌خوام ازاین‌خونه بری بیرون. دیگه نمی‌خوام این‌جا باشی. من اجازه نمیدم تو خونه‌ام ازاین‌کارا بکنی . بایدبری.»

«مادر ، نمی‌تونم برم. من نمی‌تونم توی بیچاره‌رو تنها بذارم.» صدایش به‌سردی گرائید. « حالا ازت متنفرم . متنفرم.» بعد گیلاس خالی شراب‌را ازروی میز برداشت، به‌طرف کمد رفت ونصف آن را پراز دوای مسکن کرد و گفت. «بیا مادر، اینو بخور. واست خوبه.»

«نمی‌خوام.»

« زن‌خوبی باش وبخور.» وبعد فی‌را مجبور کرد تا ازآن‌مایع بخورد. «حالا یه‌جرعه دیگه ـ فقط یه‌دونه.»

فی مدتی‌زیرلب چیزهایی گفت وسپس در صندلی‌اش به‌خواب رفت و صدای خرخرش بلند شد.

# ۳

کیت اول نرسید و بعد وحشت زده شد. خاطره‌ای برایش تداعی شد و حالت تهوع به‌او دست داد. دست‌هایش را به‌هم فشار میداد و وحشتش بیشتر می‌شد. شمعی‌را باشعله‌ی چراغ روشن کرد و بی‌هدف ازوسط سالن تاریك به‌آشپزخانه رفت. قدری خردل درلیوان‌ریخت، به‌آن آب اضافه کرد وهمش زد تا این که تبدیل به‌مایع شد و آن‌را سر کشید. درحالی که دراثر خوردن آن گلویش می‌سوخت به‌لبه‌ی ظرفشویی تکیه داد. داشت بالامیآورد. قلبش تندمیزد واحساس‌ضعف می کرد ـ ولی بالاخره اثر شراب ازمیان رفت وحالت طبیعی‌خودرا باز یافت.

درذهنش حوادثی را که آن‌شب براو گذشته بود مرورمی کرد

ومانند حیوانی صحنه‌ها را یکی پس‌از دیگری بو می کشید. صورتش را شست وظرفشویی را تمیز کرد و خردل را در قفسه گذاشت . بعد به‌اتاق فی‌رفت.

روز به‌تندی داشت آغاز می‌شد. کیت کنار تختخواب نشست و به‌آسمان نگاه کرد. فی هنوز داشت روی صندلی‌اش خرخر می کرد. کیت چندلحظه به‌او نگاه کرد و بعد رختخواب فی را آماده کرد . به‌زحمت بدن سنگین فـی را مـی کشید . وقتی کشان کشان اورا بـه‌تختخواب آورد لباسش را ازتنش درآورد و صورتش را شست و لباس‌هایش را کنار گذاشت.

روز به‌تندی آغاز می‌شد. کیت کنـار تختخواب نشست و به صورت آرام‌فی نگاه کرد، دهان فی‌بازبود ولب‌هایش هنگام خروپف حرکت می کرد.

فی حرکتی ازروی‌بی‌قراری کرد وبالب‌هاش خشکش‌چیزهای مبهمی گفت وبعد آهی کشید ودوباره به‌خرخر افتاد.

چشمان کیت‌بازترشد. کشوی‌بالایی کمدرا باز کردوشیشه‌های داروورا وارسی کرد ـ مـسکن، آرام‌بخش، دوای ضددرد، شربت‌تقویت، مرهم روغنی هال ، نمک‌های طبیعی ، روغن کرچك وآمونیاك ، همه آن‌جا یـافت می‌شد. شیشه‌ی آمـونیاك را بـه‌طرف تختخواب برد ، دستمالی را به‌آن آغشته کرد، ودرحالی که درفاصله‌ی دوری‌ایستاده بود، آن‌را روی دماغ ودهان فی گرفت.

بخار خفه کننده‌ی آمونیاك وارد مجاری تنفسی فی‌شد و اورا به‌هوش آورد. چشمانش باز و وحشت‌زده شده بود.

کیت گفت ، « مادر ، مهم نیس ، مهم نیس. داشتی کابوس می‌دیدی.»

« آره. خواب می‌دیدم.» ودوباره خوابش گرفت وخروپفش بلند شد، ولی آمونیاك تأثیرش را کرده بود و همچنان که داشت به‌هوش میآمد حالت بی‌قراری بـه‌او دست داد. کیت شیشه‌را سر جایش در قفسه گذاشت. میزرا جمع‌وجور کرد، شراب ریخته شده‌را پاك کرد، و گیلاس‌ها را به‌آشپزخانه برد.

نور کم‌رنگ صبحگاهی از کناره‌های کرکره‌ها وارد می‌شد. آشپز در اتاقکش که پشت آشپزخانه قرار داشت غلت زد ، کورمال کورمال دنبال لباسش گشت و کفش‌های زمختش را پوشید.

کیت بدون سروصدا حرکت می کرد. دولیوان آب نوشید و لیوانش را دوباره پر کرد و آن را به‌اتاق فی برد و در را بست. پلك چشم راست فی‌را بلند کرد. چشم ثابت بود وحرکت نمی کرد. کیت بادقت وآهسته کارمی کرد. دستمال را برداشت و بو کرد.مقداری از آمونیاك تبخیر شده‌بود ولی بویش هنوز در دستمال به‌جا مانده‌بود . پارچه را به‌آرامی روی صورت فی گذاشت، و وقتی که فی غلت‌زد و داشت بیدار می‌شد، دستمال را کنار کشید تا دوباره بخوابد . سه‌بار این‌کار را انجام داد. دستمال‌را کناری گذاشت وقلاب عاجی‌قلابدوزی

را ازبالای کمد برداشت.پارچه‌ای که رویش بود به گوشه‌ای انداخت وسر دیگر قلاب عاجی‌را بافشار یکنواخت بپستان افتاده‌ی فی‌مالید تا این که او به‌خود پیچید وناله کرد. آن گاه باقلاب جاهای حساس بدن فی مانند زیربغل، کشاله‌ی ران ، گوش و کلیتوریس را نوازش داد، وهروقت فی می‌خواست بلندشود فشار را کم می کرد.

فی دیگر کم باقی بود بیدار شود . ناله‌ای کرد وغلتید . کیت ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد وانگشتانش را با ملایمت روی بلزوانش سراند وآهسته شروع به‌حرف زدن کرد.

«عزیزم ـ عزیزم. توداری خواب‌بدی می‌بینی. بیدارشو،مادر.»

نفس‌های فی منظم‌ترشد.آه بلندی کشید وبه‌پهلو غلتیدوناله‌ی خفیفی کرد.

وقتی کیت از کنار تختخواب‌بلند شد سرش گیج رفت.تعادلش را حفظ کرد وبه سوی دررفت‌وگوش داد وسپس بااحتیاط به اتاقش رفت. فوراً لباس‌هایش را درآورد و پیراهن خواب وروب دوشامبر و دمپایی‌هایش راپوشید. موهایش را برس کشید وبالای سرش جمع کرد ویك‌شب کلاه روی‌آن گذاشت. سپس صورتش را باآب‌فلوریدا شست ودوباره فوراً به اتاق فی رفت.

فی‌آرام به‌پهلو خوابیده بود. کیت درسالن را باز کرد . لیوان آب را به‌طرف تختخواب برد وآب سرد را در گوش فی ریخت.

فی دوبار جیغ کشید. ایثل با قیافه‌ی وحشت‌زده سرش را از

اتاقش درآورد و دیـد کیت باروب دوشامبرودم پایی دم‌در اتاق فـی ایستاده است. آشپز درست پشت سر کیت ایستاده بود و نمی گذاشت کیت دوباره این‌کار را تکرار کند.

«خانوم کیت، خواهش می کنم نرین اون‌تو. شما نمی‌دونین‌اون توچه‌خبره.»

«چرندنگو، فی ناراحته.» بعد به‌زور وارد اتاق شد وبه طرف تختخواب دوید.

فی‌باچشمان رك‌زده‌داشت گریه وزاری می کرد.

«چیه، چه‌خبره عزیزم؟»

آشپز دروسط اتاق بود وسه دختر باقیافه‌های نزار وخواب‌ـ آلود در آستانه‌ی در ایستاده بودند.

کیت فریاد کشید. «بهم بگوچی‌شده؟»

«اوه، عزیزم ـ خوابایی که‌دیدم، اون‌خوابا! من‌دیگه‌تحملشو‌تو ندارم!»

کیت به‌سوی درشتافت. «اون‌کابوس‌دیده ـ حالش خوب‌میشه. شما همه‌تون‌برین‌تو رختخواباتون. من می‌خوام یه کمی پیشش‌بمونم. آلکس، یه‌فوری چای بیار.»

کیت خستگی ناپذیر بـود. دخترهای دیگر هم متوجه این موضوع شده بودند. حوله‌های سردی روی سرفی که درد می کـرد گذاشت وشانه‌هایش را گرفت وفنجان چای را نزدیك دهانش برد.

اورا نازونوازش می کرد ولی وحشت هنوز درچشمان فی‌دیده‌می‌شد. ساعت ده‌آلکس یك قوطی آبجوآورد وبدون این که چیزی بگوید آن را روی کمد گذاشت. کیت آن‌را درلیوان ریخت و نزدیك دهان فی برد.

«عزیزم، واست خوبه، همشو بخور.»

«من دیگه نمی‌خوام مشروب بخورم.»

«چرندنگو! مثه دواااونو بخور . حالا شدی دختر خوب . حالا درازبکش وبخواب.»

«می‌ترسم بخوابم.»

«مگه خوابات این‌قدرآشفته بودن؟»

«وحشتناك بودن. آره، وحشتناك‌بودن !»

«مادر، اونارو واسم تعریف کن. شاید فایده داشته باشه .»

فی خود را عقب کشید. «من به‌هیچ کس نمیگم. چطورممکنه همه‌ی‌اونارو خواب دیده‌باشم؟ این‌خوابامثه‌خوابای‌همیشگیم‌بودن.»

کیت گفت. «مادر بیچاره‌ی کوچیك من ! دوستت دارم . حالا بخواب. من این‌جا وای میستم ونمیذارم خواب ببینی.»

فی کم کم به‌خواب رفت. کیت کنار تختخواب‌نشست ونگاهش کرد.

# فصل بیست‌ویکم

## ۱

چون انسان‌درموارد‌حساس‌وخطرناك عجله‌می کندممکن است به‌نتیجه مطلوبی نرسد. به‌همین دلیل‌آدم‌ها درزندگی اشتباه می کنند. اگر قرار باشد کسی‌کار مشکل ودقیقی انجام‌دهد، بایداول درباره‌نتیجه‌اش بیندیشد ووقتی‌آن‌هارا پـذیرفت ، دیگر شکی به‌خـود راه ندهد و اقدام کند. بدین طریق عواملی چون ترس و اضطراب و عجله باعث اقدام نادرست نمی‌شود. کمتر کسی به‌این حقیقت واقف است.

آن‌چه کیت را درکارش موفق می کرد این بود که یا از راه

یادگیری ویا به‌طور ذاتی به این حقیقت واقف بود. کیت هیچ گاه عجله نمی‌کرد. اگر مانعی درسر راهش پیش میآمد، آن قدرمنتظر می‌ماند تا مانع برداشته شود وآن گاه اقدام به‌کار می‌کرد. درخلال این‌مدت آرامش خودرا به‌طورکامل حفظ می‌کرد. ضمناً، روشی بکار می‌برد که در کشتی گیری از آن استفاده می‌شود ـ یعنی این که‌رقیبش راآن‌قدر خسته می‌کرد تابه شکست نزدیك شود ویا نیرویش را در راه تضعیف اوبه‌کار می‌برد.

کیت عجله نمی‌کرد. فوراً عاقبت‌کار را درنظر می‌گرفت‌وبعد برای همیشه‌آن را فراموش می‌کرد. سپس روش ویژه خود را به‌کار می‌بست. حمله‌راآغاز می‌کرد، واگر تردیدی داشت دوباره از اول شروع می‌کرد. درنیمه‌های شب یاوقتی که کاملا تنها بود نقشه می‌کشید تا دررفتارش تغییری دیده نشود. ازشخصیت‌ها، اطلاعات، معلومات وزمان وخلاصه ازهر موقعیتی استفاده می‌کرد. از آغاز و پایان‌کار مطلع بود وبنابراین وقت خودرا صرف به دست آوردن اطلاعات می‌کرد ولی ضمن این‌کارمنتظر می‌ماند تاحوادث سیرطبیعی خودرا طی کنند.

اول آشپز درمورد وصیت‌نامه چیزهایی گفته بود. پس باید اطلاعاتی ازاو به دست‌آورد چون آشپز خیال می‌کرد خودش این پیشنهاد راکرده است. کیت این جریانات را ازاپثل شنید ودرآشپز-خانه با آشپز که مشغول مالش‌دادن خمیر نان بود روبرو شد. آرد

تاآرنج دست‌های بزرگ وپشمالویش را سفید کرده‌بود ودست‌هایش آغشته به خمیر مایه بود.

کیت باملایمت گفت.«فکر می کنی کار خوبی کردی که گفتی پای وصیت‌نامه‌رو امضا کردی؟ به‌نظرت فی چه فکری می کنه؟»

آشپزهاج وواج به اونگاه کرد. «ولی من-»

«ولی توچی - حرفشو نزدی یافکر کردی اگه بزنی اسباب دردسر میشی؟»

«فکر نمی کنم که‌من-»

«فکرنمی کنی چیزی گفته باشی؟ فقط سه‌نفر می‌دونستن.فکر می کنی من گفته باشم؟ یا فکر می کنی فی گفته باشه؟» بعد متوجه شد آشپز مات ومبهوت شده است ومی‌دانست که او دیگر نمی‌تواند بااطمینان بگوید سررا فاش نکرده است . اندکی بعد اعتراف کرد که راز را برملا کرده است.

سه‌تا از دخترها در موردوصیت‌نامه از کیت سؤالاتی کردند و او درجوابشان گفت . «فکر نمی کنم فی خوشش بیاد حرفشو بزنم . آلکسم نباید چیزی می گفت.» دخترها از این حرف چیزی سردر- نیآوردند وبالاخره کیت گفت ، «چرا خودتون نمیرین از فی سؤال کنین؟»

«ماهیچ وقت‌این کارو نمی کنیم!»

«ولی بلدین پشت‌سرش حرف بزنین! حالا بیاین بریم پیشش و

هرچی می‌خواین ازخودش بپرسین.»

«نه، کیت، نه.»

«بسیارخب ، باید بهش بگم که شما این‌سؤالارو کردین . شما دلتون نمی‌خواد برین پیشش ؟ فکر نمی کنین اگه اون بدونـه شما پشت‌سرش حرف‌نمیزنین خوشحال بشه؟»

«خب.»

«پس خودم‌میرم. من‌ازآدم رك‌وراست‌خوشم میاد.» بعدآهسته‌ـ آهسته‌آن‌ها را تا نزدیك دراتاق فی برد.

کیت گفت. « ازم سؤال می کنن چه اتفاقـی افتاده . آلکس اعتراف کرده که یه‌چیزایی گفته.»

فی کمی متعجب شده‌بود. «خب، عزیزم، فکرنمی کنم این‌راز مهمی باشه.»

کیت گفت. «خوشحالم که این‌طوری فکر می کنی ولی حتماً می‌دونی تاتوچیزی‌نگفتی من حرفی نزدم.»

« کیت، فکر می کنی گفتنش بدباشه؟»

«نه، به‌هیچ‌وجه. من خوشحالم ولی به‌نظرم میآد درست نباشه قبل ازاین که توچیزی بگی من سرحرفو باز کرده باشم.»

« کیت، توچقدر خوبی. ایرادی نداره. دخترا، می‌دونین،من‌تو این‌دنیا تنهام و کیتو به دختری‌ام قبول کردم. اون خیلی ازم‌مواظبت می کنه. کیت، اون‌جعبه‌رو بیار.»

وهریك‌ازدخترها وصیت‌نامه را دردستش گرفت وآن‌راوارسی کرد. وصیت‌نامه‌آن‌قدر ساده بود که آن‌ها می‌توانستند کلمه‌به کلمه برای همدیگر باز گو کنند.

آن‌ها به صورت کیت نگاه می کردند و مـی‌خواستند ببینند تغییری در آن به‌وجود میآید یانه ولی اوابداً تغییری نکـرد ، بلکه باآن‌ها مهربان‌تر شد.

یك هفته بعدهنگامی که کیت بیمار شد، باوجود مریضی‌خانه را اداره می کرد و کسی نفهمید اومریض است تااین که او را دیدند باقیافه‌ای ناراحت دروسطسالن ایستاده است ودرد می کشد.ازدخترها خواهش کرد به فی نگویند ولی‌آن‌ها عصبانی شدند وبالاخره‌فی‌آمد واورا مجبور کرد استراحت کند و دکتر وایلد را خبر کرد.

اوپزشکی خـوب وانسانی شریف بود. بـه‌زبانش نگاه کرد ، نبضش را گرفت وچند سوال خصوصی ازاو کرد وبعد باانگشت‌به‌لب پائینش زد.

بادستش پشت کیت را فشاردادو گفت، «این‌جا ؟ نه؟این‌جا؟ درد داره؟ خب، فکر می کنم باید چیزای مدر بخوری.» وقرص‌های زرد، سبز وقرمزی به اوداد که یکی پس‌از دیگری بخورد. قرص‌ها مؤثر واقع شد.

کیت کمی عصبانی شد. به فی گفت ، «من خـودم میرم مطب دکتر.»

«من ازش خواهش می کنم بیاد این‌جا.»

«که بازم واسم قرص بیاره؟ مزخرفه. صبح میرم مطبش.»

# ۲

دکتر وایلدآدم خوب ودرستی بود . می گفت اطمینان دارد گوگرد دوای خارش است .کارش را جدی می گرفت . مانند همه‌ی پزشکان دهکده، هم دکتر بود، هم کشیش وهم‌روانشناس. بیشتر اسرار، نقاط ضعف‌ها ونقاط مثبت‌مردم سالیناس را می‌دانست. هیچ گاه نمی‌توانست مرگ دیگران را به راحتی بپذیرد. درحقیقت مرگ یك بیمار دلیلی برعدم اطلاع وشکستش درحرفه طبابت بود. جسور نبود وتنها موقعی که چاره‌ای نداشت به جراحی متوسل می‌شد . داروخانه‌ها کم کم به کمك دکترها می‌آمدند ولی دکتر وایلد از دکترهای نادری بود که نسخه‌اش را خودش می‌پیچید وبه داروخانه ارجاع نمی کرد.کار زیاد وبی‌خوابی‌های شبانه به مرورزمان حالت گیجی و

مشغولیت ذهنی به‌اوداده بود.

ساعت هشت‌ونیم‌صبح چهارشنبه کیت از خیابان‌اصلی گذشت ، ازپله‌های ساختمان بانك مانتری‌کانتی بالارفت ودرراهرو دنبال‌مطب دکتر وایلد ـ که روی‌آن نوشته شده بود «ساعت پذیرایی ازبیماران ۱۱ـ۲» ـ گشت .

ساعت نه‌ونیم دکتر وایلد درشکه‌اش را در طویله گذاشت وبا حالتی خسته کیف سیاهش را برداشت. ازآلیسال‌آمده بود، ودرآن‌جا شاهد مرگ یك‌زن خیلی پیرآلمانی بود . مرگش آسان نبود. برای وصیت‌نامه‌اش متمم نوشته بودند. ولی دکتر وایلد هنوزمطمئن نبود اوواقعاً مرده است. آن‌زن نود وهفت‌ساله بود وصدور جواز تدفین برایش اهمیتی نداشت چون وقتی کشیش‌آن راآماده می کرد اودرهمان حال اشتباهش راگرفت. به‌رازمرگ فکر می کرد. اغلب به این مساله می‌اندیشید. روزگذشته، آلن‌دی، سی‌وهفت ساله ، که شش‌پاو یك‌اینچ قد داشت، قوی و سرحال بود و می‌توانست چهارصد جریب زمین ویك خانواده بزرگ را اداره کند، بعد از سه‌روز تب کردن و کمی درهوای‌آزاد ماندن از مرض‌ذات‌الریه مرده بود.

دکتروایلدمی‌دانست که این‌خودرازی است.پلك‌های چشمش‌سنگین شده بود. فکر کرد بااسفنج حمام کند وقبل از عیادت بیمارانش یك گیلاس مشروب بخورد.

ازپله‌ها بالارفت و کلید کهنه‌اش را درقفل درمطبش چرخاند.

کلید نمی‌چرخید. کیفش را روی‌زمین گذاشت وبه کلید فشارآورد، ولی کلید تکان نخورد.دستگیره دررا گرفت وآن‌را چرخاند ودوباره به کلید فشارآورد. در ازداخل بازشد. کیت درمقابل روی‌او ایستاده بود.

«اوه، صبح‌بخیر. قفل گیر کرد. شما چطور وارد شدین؟»

«درقفل نبود. من زوداومدم واین‌جا منتظر شما موندم.»

«درقفل نبود؟» کلید را به‌طرف دیگر چرخاند ودید زبانه‌ی کوچك قفل به‌راحتی عقب میرود.

گفت. «به‌نظرم دارم پیر میشم. یادم میره.»آهی کشید و ادامه داد. «اصلا نمی‌دونم چرا اونو قفل می کنم. بایه سیم‌میشه‌بازش کرد. واصلا کی ممکنه دلش بخواد این‌جارو وا کنه ؟» انگار بار اول است اورا می‌بیند، گفت. «من تاساعت یازده ازبیمارا عیادت نمی کنم.»

کیت گفت، «من بازم ازاون قرصا می‌خواستم و نمی‌تونستم دیرتر بیام.»

«قرصا؟ اوه، بله. توهمون دختری هستی که تـوخونه‌ی فـی دیدمت؟»

«آره، درسته.»

«حالت بهتر شد؟»

«آره، قرصا مؤثر بودن.»

دکتر گفت. «خب، اونـا مضر نیستن. درداروخانه‌رو هم بازـ

گذاشتم؟»

«داروخانه دیگه چیه؟»

«اون‌جا ـ اون‌درو میگم.»

«به‌نظرم در اونم باز گذاشتین.»

«دارم پیر میشم. فی چطوره؟»

«آره، من‌نگرانشم. چن‌روز پیش مریض‌بود. دل‌درد داشت‌ویه کمی حالت غیرعادی پیدا کرد.»

دکتر وایلد گفت. «قبلا ناراحتیای معدی داشته. آدم نمی‌تونه این ناراحتیارو داشته باشه وهرساعت غذا بخوره و تازه حالش خوبم باشه. من که نمی‌تونم. مابه این میگیم‌ناراحتی معدی. ازخوردن‌زیاد وشب زنده‌داری به‌وجود میاد. حالا ـ قرصا. رنگشون یادت میاد؟»

«سه جوربودن، زرد، قرمز وسبز.»

«اوه، بله. بله، یادم اومد.»

هنگامی که دکتر قرص‌ها را دریك جعبه‌ی گرد مقوایی می‌ریخت کیت درآستانه‌ی در ایستاده بود.

«چقدر دواست!»

دکتر وایلد گفت، «بله ـ وهرچی‌ستم بالاترمیره کمتر ازشون استفاده می کنم. وقتی طبابتو شروع کردم بعضی ازاینارو تهیه کردم. ولی دیگه مصرفشون نکردم. این دواهارو از قدیم دارم. می‌خواستم کیمیاگری کنم.»

«چی؟»

«هیچی. بفرمایین این قرصارو بردارین. به فی‌بگین بخوابه و کمی سبزی‌جات بخوره. من‌خودم تموم‌شب بیدار بودم. حالامی‌تونین تشریف ببرین.» وبعد باپای لرزان به اتاق جراحی رفت.

کیت از پشت سر بـه‌او نگاه کرد و بعـد چشمانش به‌قفسه‌ی شیشه‌های دارو دوخته‌شد. در داروخانه‌را بست وبه اطراف‌نگاه کرد. یکی از کتاب‌ها از قفسه بیرون زده بود. آن‌را توبرد تابا کتاب‌های دیگر هم‌ردیف شود.

کیف‌دستی بزرگش را ازروی مبل چرمی برداشت ورفت.

کیت در اتاق خودش پنج شیشه‌ی کوچك دارو و تکه کاغذی که‌روی‌آن چیزهایی باعجله نوشته شده بود ازدرون کیفش خـارج کرد. تمام آن‌هارانوی جورابی گذاشت، وآن‌را گلوله کرد وداخل گالش‌لاستیکی‌قرار داد، و گالش‌رابالنگه‌ی‌دیگرش درعقب گنجه‌اش گذاشت.

# ۳

درماههای بعد تغییر تدریجی درخانه فی به‌وجودآمد. دخترهاشلخته وزودرنج شده بودند. اگر به‌آن‌ها گفته‌می‌شد که‌خودشان واتاق‌های شان را تمیز کنند سخت عصبانی‌می‌شدند وخانه پراز دادوقال‌می‌شد. ولی‌کارها بدین منوال ادامه پیدا نکرد.

کیت‌یك شب سرمیز گفت به‌طور اتفاقی اتاق ایثل را بازدید کرده وآن‌جا آن‌قدر تمیز و زیبا بود که مجبور شد برایش‌هدیه‌ای بخرد. وقتی ایثل بسته‌را روی میزباز کرد دید دردرونش‌یك‌شیشه‌ی بزرگ ادو کلن است. بااستفاده ازآن می‌توانست برای مدت‌طولانی بوی خوش بدهد. ایثل خوشحال‌بود وازاین که کیت لباس‌های کثیف را زیر تختخواب ندیده است راضی به‌نظر می‌رسید. بعد از شام نه ـ

تنها لباس‌ها را بیرون بـرد بلکه کف اتاق‌هارا هم تمیز کرد وتـار عنکبوت‌ها رااز گوشه‌های اتاق‌ها باجارو پاك کرد.

بعدازظهر یك روز گریس آن‌قدر خوشگل شده بود که کیت سنجاق سینه پروانه‌ای شکل بدلی‌اش‌را به‌اوداد. و گریس ناچار شد برود وبلوز تمیزی بپوشد تا به سنجاقش بیآید.

آلکس، که اگر آن‌چه‌را درباره‌اش می گفتند باور می کرد، خودش را یك جنایتکار مـی‌پنداشت، دریافته بود در درست کـردن بیسکویت ید طولایی دارد. فهمیده بود آشپزی چیزی نیست که آدم یاد بگیرد بلکه باید استعدادش راهم داشته باشد.

کوره دریافته بود که کسی ازاو متنفر نیست. پیانوزدنش به‌طور نامحسوسی تغییر کرده بود.

بـه کیت گفت، «خنده‌داره وقتی‌آدم چیزی‌رو کـه یادش رفته یادش میاد.»

کیت پرسید. «مثه‌چی؟»

«مثه این،» وبرایش پیانوزد.

کیت گفت. «خیلی عالیه، این‌چیه؟»

«نمی‌دونم چیه. به‌نظرم شوپن باشه. اگه می‌تونستم فتاروبخونم عالی می‌شد!»

برایش شرح داد چطور بینایی‌اش را ازدست داده است، والبته برای کس دیگری این‌جریان رانگفته‌بود. داستان ناراحت کننده‌ای

بود .آن شب شنبه زنجیر را از سیم‌های پیانو برداشت و قطعه‌ای از بتهوون به‌نام (نور ماه) را که‌صبح‌آن روز تمرین کرده بود وهنوزبه خاطر داشت برایش زد.

ایثل گفت: «صدای پیانوآدمو یاد نورماه میندازه ، تو میدونی داستانش چیه؟»

کوره گفت. «نمی‌دونم.»

آسکار ترپ که شب‌شنبه از گولزالس‌آمده بود، گفت . « باید داستانی داشته باشه. قشنگه.»

یك شب برای هر کس هدیه‌ای آوردند چون‌خانه‌ی‌فی‌بهترین، تمیزترین وقشنگ‌ترین خانه درتمام استان بود ـ حالا باعثش کی بود؟ حتماً دخترها ـ چه کس دیگری می‌توانست باشد؟ اگر آن‌ها غذاهای خوشمزه‌ی‌آن‌جا را هم امتحان می کردند چه می گفتند؟

آلکس به‌آشپزخانه رفت وبا شرمساری چشمانش را با پشت دستش پاك کرد. شرط می‌بست شیرینی تری درست کند که دهان‌همه آب بیفتد.

جورجیا ساعت ده‌صبح هرروز بلند می‌شد واز کوره درس‌پیانو می‌آموخت. ناخن‌هایش تمیز بود.

کریس که از مراسم مذهبی ساعت یازده صبح روز یکشنبه برمی گشت به تریکسی گفت، « کم باقی بود ازدواج کنم ودست از فاحشه گی بردارم. می‌تولی تصورشو بکنی؟»

تریکسی گفت. «کارخوبیه. دخترای‌خونه‌ی جنی واسه‌خوردن کیك جشن‌تولد فی اومدن وهاج‌وواج موندن. درمورد هیچی‌صحبت نمی کنن مگه درمورد اوضاع خونه‌ی فی. جنی عصبانیه.»

«اون عدد وامروز صبح روتخته سیا دیدی؟»

«آره، دیدم - درعرض یه‌هفته هشتادوهفت‌تا مشتری داشتیم. حالا بذار وقتی تعطیلات نیس جنی یا سیاهه تعداد مشتریامونو با تعداد مشتریای خودشون مقایسه کنن!»

«تعطیلات نیس؟ فراموش کردی تعطیلات عید پاك داره شروع میشه. اون‌وقت توخونه‌ی‌جنی حتی یه مشتری‌ام پیدا نمیشه.»

فی پس ازبیماری وخواب‌های آشفته‌اش آرام واندوهگین بود. کیت می‌دانست تحت نظراست ولی‌کاری نمی‌شد کرد. و مطمئن شده بود وصیت‌نامه هنوز در جعبه است وتمام دخترها یاآن را دیده ویا درباره‌اش شنیده بودند.

یك‌روز بعدازظهر که‌فی‌داشت‌برای خودش فال ورقمی گرفت کیت در زد ووارد شد.

«مادر، حالت چطوره؟»

«عالیه، خیلی عالیه.»چشمانش گویی رازی را پنهان می کرد. فی خیلی زیرك نبود. بعد ادامه‌داد. «می‌دونی، کیت. می‌خوام برم اروپا.»

«چه‌خوب! هم لایقش هستی وهم پولشو داری.»

«نمی‌خوام تنها برم. می‌خوام توام باهام بیای.»

کیت باتعجب به اونگاه کرد. «من؟ می‌خوای منـو با خودت ببری؟»

«آره، چرانه؟»

«اوه، توخیلی مهربونی! کی می‌تونیم بریم؟»

«دلت می‌خواد؟»

«من همیشه خوابشو می‌دیدم. کی می‌تونیم بریم؟ هرچه زودتر بریم.»

درچشمان فی دیگر اثری ازسوءظن نبود وصورتش آرام به‌نظر می‌رسید. گفت. «شاید تابستون دیگه، کیت، مـی‌تونیم نقشه‌شو واسه تابستون دیگه بکشیم!»

«آره، مادر.»

«تو ـ دیگه مشتری‌قبول‌نمی کنی، آره؟»

«چرا قبول کنم؟ تو که به این خوبی ازم مواظبت می کنی.»

فی به‌آرامی ورقها را جمع کرد ودر کشوی میز گذاشت.

کیت‌صندلی‌را کشید. «می‌خوام در مورد چیزی باهات‌مشورت کنم.»

«اون چیه؟»

«می‌دونی، دارم سعی می کنم بهت کمك کنم.»

«عزیزم، تو که همه‌کار داری می کنی.»

«می‌دونی که بیشتر پولمون خرج غذامیشه، وتو زمستون خرجش بیشترم میشه.»

«آره.»

«خب، حالا می‌تونی میوه وهمه‌جور سبزی‌رو صندوقی بیس ـ وپنج‌سنت بخری. ولی تو زمستون می‌دونی چقدر باید واسه کمپوت هلوو کنسرو لوبیاسبز پول بدیم.»

«تو که قصد نداری کمپوت درست کنی؟»

«خب، چرا نه؟»

«آلکس چی میگه؟»

«مادر، می‌خوای باوربکن می‌خوای باورنکن، اگرم دلت می‌خواد ازش سوال کن. آلکس خودش اینو پیشنهاد کرد.»

«نه!»

«ولی کرد. قسم می‌خورم.»

«خاك برسرم ـ او، متأسفم عزیزم. ازدستم دررفت.»

آشپزخانه تبدیل به محل کنسرو سازی شد و همه‌ی دخترها کمك کردند. آلکس باورش‌شده بود که خودش این پیشنهاد را داده است. درپایان فصل اسمش را داد پشت یك‌ساعت نقره‌حك کنند تااین موضوع را ثابت کند.

معمولا فی‌و کیت روی میز درازی که در اتاق پذیرایی بودشام می‌خوردند، ولی شب‌های‌یکشنبه که آلکس درمرخصی بود ودخترها

ساندویچ می‌خوردند ، کیت شام دو نفر را تهیه می‌دید و به اتاق فی می‌آورد. سعی می کرد بهترین غذاها را تهیه کند . همیشه غذاهای لذیذ ، و بـا سلیقه ومخصوص ـ مانند پـاته‌ی جگرغاز ، سالادهای خوشمزه وشیرینی که درقنادی‌لانگ‌آن‌طرف‌خیابان اصلی‌خریداری شده بود روی میز قرار داشت. وبه‌جای مشمع سفید ودستمال کاغذی، روی میز فی‌پارچه‌سفید حریر می گذاشت و دستمال سفره‌ی کتانی‌در کنار بشقاب‌ها می‌چید. انگار مهمانی میدادند چون شمع و گلدان گل روی میز می گذاشت ـ البته‌آن‌وقت‌ها شمع در سالیناس کمیاب بود. کیت می‌توانست با گل‌های وحشی مزرعه دسته گل‌های‌قشنگی درست کند.

فی می گفت. «چه دختر زیر کـی . اون هرکاری‌رو می‌تونه انجام بده وباهر چیزی می‌تونه بسازه . ما می‌خوایم بریم اروپـا . و می‌دونی کیت فرانسه صحبت می کنه؟ البته که می کنه. وقتی باهاش تنها هستی ازش بخواه یه‌چیزی به‌فرانسه بگـه . الان‌داره بهم درس میده. می‌دونی به فرانسه به تون چی میگن ؟» فی خیلی دلش خوش بود چـون کیت به اوهیجان میداد وباعث می‌شد بـرای آینده نقشه بکشد.

# ۴

روز شنبه چهاردهم اکتبر اولین دسته‌ی مرغابی‌ها در بالای شهر سالیناس به پرواز درآمدند. فی ازپنجره‌اش آن‌ها را می‌دید چگونه به طرف جنوب پرواز می کنند. وقتی کیت طبق معمول قبل از شام آمد، فی به‌او گفت. «به‌نظرم زمستون تقریباً نزدیك شده. ماباید به آلکس بگیم بخار یامونو روبراه کنه.»

«مادرجون، الان شربت تقویتتو می‌خوری؟»

«آره، می‌خورم. توهمش داری ازم پذیرایی می کنی ومن دارم تنبل میشم.»

کیت گفت. «خوشم میاد ازت پذیرایی کنم.» بعد شیشه‌داروی گیاهی را از کشو درآورد ودرمقابل‌نور گرفت. گفت. «دیگه‌چیزی

ازش نمونده، باید یه کمی ازاون بخریم.»

«به‌نظرم ازدوازده‌تا شیشه سه‌تاش تو کمد منه.»

کیت لیوان رابرداشت و گفت. «یه‌مگس تواین لیوانه، میرم بشورمش.»

درآشپزخانـه لیوان راآب کشید . قطره‌چکانـی را ازجیبش درآورد. سرش با یك‌تکه کوچك سیب‌زمینی، همان‌طور که لولـه‌ی ظرف نفت را می‌بندند، محکم‌شده بود. بادقت چند قطره ازآن‌مایع شفاف راکه محلول استرکنین بود درلیوان ریخت.

وقتی به اتاق فی برگشت سه‌قـاشق سوپخوری از آن داروی گیاهی درلیوان ریخت وهم زد.

فی‌شربت تقویتش‌را نوشید ولب‌هایش را لیـسید و گفت.«چقدر تلخه.»

«عزیزم، تلخه؟ بذار امتحانش کنم.» کیت یك قاشق ازآن‌دوا خورد وصورتش را درهـم کشید و گفت. «آره، تلخه. فکر مـی کنم کهنه شده باشه. می‌خوام اونو بندازم دور . واقعاً تلخه. بذار واست یه‌لیوان بیارم .»

سرشام صورت فی قرمزبود. ازغذاخوردن دست کشید وبه‌نظر می‌رسید دارد گوش می‌دهد.

کیت پرسید. «مادر، چته، چی شده؟»

فی که نمی‌خواست اورا زیاد ناراحت کند گفت . «نمی‌دونم .

به‌نظرم قلبم کمی ناراحت شده. یه‌مرتبه ترسیدم وقلبم شروع به‌زدن کرد.»

«می‌خوای تادم اتاق ببرمت؟»

«نه، عزیزم، حالم خوبه.»

گریس چنگالش‌را زمین گذاشت و گفت. «خب، فی، صورتت خیلی سرخ شده.»

کیت گفت، «توباید بری پیش دکتر وایلد.»

«نه، حالا حالم خوبه.»

کیت گفت. «تو منو ترسوندی، قبلاهم این‌طوری شده‌بودی؟»

«خب، گاهی اوقات نفسم می گیره. به‌نظرم دارم چاق میشم.»

آن‌شب شنبه فی حالش خیلی خوب نبود و در حدود ساعت ده کیت اورا تشویق به‌خوابیدن کرد. چندبار به‌او سرزد تامطمئن شد فی خواب است.

روز بعد حال فی خوب شدو گفت . «به‌نظرم کمی نفس تنگی دارم.»

کیت گفت . «می‌خـوام برات کمی غـذای مخصوص مریضارو بیارم. کمی سوپ جوجه واست درس کـردم وسالاد لوبیا هم داریم ـ همون‌طور که خوشت میاد درس کردم ، روغن زیتون وسر کـه توش ریختم. بعد یه‌فنجون چای می‌خوریم.»

«کیت، به‌خدا حالم خوبه.»

«بدنیس هردوتامون یه کمی غذای سبك بخوریم . دیشب منو ترسوندی. من یه عمه داشتم که از ناراحتی قلبی مرد . و خاطره‌اش هنوز یادم هس.»

«من هیچ وقت ناراحتی قلبی نداشتم . فقط وقتی از پله‌ها بالا میام‌نفسم می گیره.»

کیت درآشپزخانه شام را توی دوبشقاب گذاشت. سوس سالاد را درفنجانی اندازه گیری کرد وبعدآن را روی سالاد لوبیا ریخت . روی سینی فی‌فنجان مورد علاقه‌اش راگذاشت وسوپ را روی اجاق گرم کرد. سرانجام قطره‌چکان را ازجیبش درآورد و دو قطره روغن کرچك هندی روی لوبیاها ریخت وبه هم زد. به اتاقش رفت و محتویات یك شیشه‌ی کوچك مسهل را سر کشید ودوباره باعجله به آشپزخانه رفت. سوپ داغ رادرفنجان‌ها ریخت، قوری را پر از آب جوش کرد، وسینی‌ها را به‌اتاق فی برد.

فی گفت . «نمی‌دونستم گشنمه ، ولی سوپ بوی خوبی میده .»

کیت گفت. «من واست سوس مخصوص سالاد درس کردم . دستورالعملش قدیمیه. توش اکلیل کوهی وآویشن ریختم . ببین خوشت میاد.»

فی گفت. «خیلی خوشمزه‌اس . عزیزم، چیزی هست که توبلد نباشی؟»

کیت ناراحت بود. عرق درشتی روی پیشانی‌اش نشسته بود .

بعد خم شد واز دردفریاد کشید. چشمانش‌مات شده بود وآب‌دهانش جاری بود . فی به راهرو رفت و فریاد کشید . دخترها و چند تا از مشتریان روزیکشنبه دراتاق جمع شدند. کیت روی کف اتاق از درد به خود می‌پیچید. دوتا ازمشتری‌های دائمی اورا بلند کردند و روی تختخواب فی گذاشتند و سعی کردند حالش را جا بیآورند ولی او دوباره خم شد وفریاد زد. عرقاز بدنش سرازیر بود و لباس‌هایش را خیس کرده بود.

فی داشت پیشانی کیت را باحوله‌ای پاک‌می کرد که اوهم‌دردش شروع شد.

یك ساعت طول کشید تا توانستند دکتر وایلد را درحالی که بایکی ازدوستانش قمار می کرد پیدا کنند. دوتا از فاحشه‌ها جیغ و دادکنان اورا ازآن‌جا بلند کردند. فی و کیت هردو ازشدت اسهال و استفراغ ضعیف شده بودند و بـه‌طور متناوب تشنج به آن‌ها دست میداد.

آقای وایلد گفت. «شما چی‌خوردین؟» و بعد به‌سینی‌ها نگاه کرد و گفت «این لوبیاهارو توخونه کنسرو کردین؟»

گریس گفت. «درسته. ما اونارو همین‌جا درس کردیم.»

«کس دیگه‌ایم ازاون خورده؟»

«نـه. می‌دونین‌ـ»

دکتر وایلد گفت. «برین وهمه شیشه‌هارو بشکنین . لعنت به

این لوبیاها!» بعد وسیله‌ی تخلیه معده را از کیفش درآورد.

روز سه‌شنبه کنار آن دوزن رنگ‌پریده‌ی لاغر نشست. تختخواب کیت را به اتاق فی انتقال دادند. او گفت. «حالا می‌تونم بهتون بگم. فکر نمی کردم زنده بمونین . خیلی شانس آوردین . دیگه از اون لوبیاها نخورین. لوبیای کنسروی‌رو از بیرون بخرین.»

کیت پرسید. «این چه‌مرضی بود؟»

«یه‌نوع مسمومیته. زیاد درباره‌اش نمی‌دونیم، ولی اشخاص کمی ازاون جون سالم به‌درمیبرن. اگه شمادوتا زنده موندین واسه‌اینه که یکی‌تون جوونه واون دیگری قویه.»

ازفی سوال کرد. «هنوز اسهال خونی ادامه داره؟»

«آره، یه کمی.»

«خوب، این‌قرصای مرفینو بخورین. اسهالتون بندمیاد.احتمالا فتق گرفتین . میگن فاحشه هیچ وقت نمی‌میره . حالا ، هر دوتاتون راحت باشین.»

تاریخ آن‌روز ۱۷ اکتبر بود.

حال فی دیگر خوب نشد. کمی‌حالش خوب می‌شد وبعددوباره به شدت مریض می‌شد. در ۳ دسامبر حالش وخیم شد ومدتی طول کشید تا دوباره قوای ازدست‌رفته‌اش را به دست بیآورد. در۱۲فوریه خون‌ریزی شدت یافت وفشارآن قلبش را ضعیف کرد . دکتر وایلد مدتی با گوشی به‌ضربان قلبش گوش داد.

کیت لاغر شده بود وبدن ظریفش دیگر پوست و استخوانی بیش نبود . دخترها سعی کردند برای کیت مرخصی بگیرند ولی او حاضر نشد.

کریس گفت . «خدا می‌دونه چه موقع چشم‌رو هم گذاشته . اگر فی بمیره فکر می کنم اون دختره هم بمیره.»

ایثل گفت. «کم مونده بایه تیرکار خودشو بسازه.»

دکتر وایلدکیت را به‌سالن تاریك برد و کیف سیاهش‌راروی صندلی گذاشت و گفت. «باید بهت بگم‌قلب فی طاقت این‌همه فشارو نداره. از درون داغونه . این مسمومیت از زهر مار زنگیم بدتره . » بعد سرش را برگرداند تاصورت نزار کیت را نبیند و ادامه داد . «فکر کردم بهتره بهت بگم تاخودتوآماده کنی.» همانطور که‌دستش را روی شانه‌ی استخوانی‌اش گذاشته بود، گفت. «من‌آدمای زیادی‌رو ندیدم که مثه تو وفادار باشن. اگه می‌تونه بخوره یه کمی شیر داغ بهش بده.»

کیت طشت آب گرم را روی میز کنار تختخواب گذاشت . وقتی تریکسی وارد شد، کیت داشت فی را می‌شست و با دستمال‌های سفره پاکش می کرد . بعد موهای طلایی بلند فی‌را برس کشید و آن‌ها را بافت .

پوست فی چروکیده شده بود وبه‌آرواره وجمجمه‌اش‌چسبیده بود وچشمانش ازحدقه درآمده وبی‌حالت بود.

کوشید حرف بزند، و کیت گفت ، «ساکت ! به خودت فشار نیار. زور نزن.»

به‌آشپزخانه رفت ویك‌لیوان شیر گرم آورد وآن‌را روی میز کنار تختخواب گـذاشت . دو شیشه‌ی کوچك از جیبش درآورد و محتویات هر کدام‌را کمی مکید ودرقطره‌چکان‌ریخت. «باز کن،مادر. این یه دوای جدیدیه . عزیزم، شجاع‌باش. مزه‌ش بده .» ودوا را در دهان فی ریخت وسرش رابالا نگهداشت تابتواند قدری ازشیر بنوشد که مزه بد دواازبین برود. «حالا تا من‌برگردم استراحت کن.»

کیت به‌آرامی از اتاق خارج شد. آشپزخانه تاریك بود . در بیرون را باز کردوخارج شد وروی‌علف‌هاقدم زد. زمین ازباران‌های بهاری نمناك بود. درپشت حیاط باچوب نوك‌تیزی حفره‌ی کوچکی کند. چندشیشه‌ی کوچك‌را همراه‌قطره‌چکان درآنجا انداخت. با چوب‌آن‌ها راخرد کرد وروی‌شان‌خاك‌ریخت. وقتی به خانه می‌رفت باران‌شروع شده بود.

اول همه کوشیدنددست‌های کیت رابیندند تا خودش رازخمی نکند. ابتدا شیون می کرد وبعد دچارحالت کرختی وافسردگی‌شد. مدتی طول کشید تا حالش دوباره خوب بشود . وصیت‌نامـه را کاملا فراموش کرده بود. این تریکسی بود که بالاخره به یادش انداخت.

# فصل بیست‌ودوم

## ۱

آدام درخود فرو رفته‌بود. خانه‌ی ناتمام سانچز درمعرض باد و باران بود وچوب‌های تازه‌ی کف اتاق‌ها دراثر رطوبت تاب برداشته بود. باغچه‌های سبزیجات ازعلف هرزه پرشده بود.

گویی سراسر وجودآدام را هاله‌ای فرا گرفته بود که او را ازحرکت کردن و اندیشیدن باز می‌داشت. دنیا در نظرش تیره وتار بود. گاهگاهی به‌خودمی‌آمد ووقتی می‌خواست کاری کند دوباره‌دچار ناراحتی‌روانی می‌شد و افسردگی سراپایش را فرا می‌گرفت. صدای

گریه و خنده دوقلوها اورا به خود می‌آورد ولی در درونش نسبت به‌آن‌ها احساس تنفر خفیفی می‌کرد. آن‌ها برای‌آدام مظهر فقدان بودند. همسایگانش که به‌او سر میزدند خشم واندوه را درچهره‌اش می‌دیدند و می‌کوشیدند اورا تسلی‌دهند. ولی با ابری که‌در درونش سایه‌افکنده بود نمی‌شد برایش کاری انجام داد. آدام در مقابلشان مقاومت نمی‌کرد. فقط به‌آن‌ها توجهی نمی‌کرد. طولی نکشید که همسایه‌ها دیگر به‌سراغش نرفتند.

لی برای مدتی کوشیدآدام را سرحال بیآورد ولی او خیلی‌کار داشت. می‌بایست غذا بپزد وهمه‌جاراتمیز کند وبه دوقلوها غذابدهد وآن‌ها را بشورد. دراثر تماس زیاد بابچه‌ها به‌آن‌ها علاقمند شد. به لهجه‌کانتونی باآن‌ها حرف‌میزد واولین لغاتی که یادگرفتند وتکرار کردند لغات چینی بود.

ساموئل هامیلتون دوبار به آدام سرزد تا بتواند او را از آن حالت شوك بیرون بیآورد. بعدلیزا مداخله کرد.

لیزا گفت.«نبایداون‌جا بری. وقتی‌برمی‌گردی‌دیگه اون‌آدم سابق نیستی. ساموئل، تواونو عوض نمی‌کنی. اون‌توروعوض‌می‌کنه. می‌تونم نگاهشو توصورتت ببینم.»

ساموئل گفت. «لیزا، درباره‌ی اون دوپسربچه‌ی کوچولوفکر کردی؟»

لیزا باحالت‌زننده‌ای گفت.«من‌غصه‌ی‌خانواده خودتومی‌خورم.

هروقت از اون‌جا میآی مدتی ماروناراحت می کنی.»

ساموئل گفت . «بسیار خب ، مادر .» ولی ته دلش متاسف بود چون وقتی می‌دید انسان دیگری ناراحت است خودش نمی‌توانست آسوده باشد. برایش آسان نبود آدام‌را با بدبختی‌اش رها کند.

آدام به‌او حقوق داده بود وحتی مخارج آسیاب بادی راهم پرداخته بود ولی آن رانمی‌خواست. ساموئل وسایل وقطعات‌آسیاب بادی را فروخت وپولش رابرای آدام فرستاد ولی پاسخی دریافت نکرد.

می‌دانست در درون آدام تراسك‌خشمی زبانه می کشد. به‌نظر ساموئل میآمد که‌آدام ازرنج کشیدن لذت می‌برد. ولی ساموئل‌وقت زیادی برای غصه‌خوردن وفکر کردن نداشت . جو به دانشگاه رفته بود ـ همان دانشگاهی که لیلاند استانفورد درمزرعه‌اش نزدیك‌پالـه‌آلتو تأسیس کرده بود. تام باعث نگرانی پدرش می‌شد چون سرش دائما در کتاب بود.کارش را به‌خوبی‌انجام میداد ولی ساموئل‌احساس می کرد که تام به‌اندازه‌کافی اززندگی لذت نمی‌برد.

ویل وجورج درکار تجارت موفق شده بودند وجو نامه‌هایی به شعر می‌فرستاد که در آن‌ها تمام سنن مورد قبول را به باد انتقاد می گرفت.

ساموئل نامه‌ای به‌جو نوشت ودر آن اظهار داشت . «معلومه که تا حالا دین ومذهبتو از دست دادی ، وازنامه‌هات برمیاد که

ازروی شکم سیری لامذهب‌شدی.ولی صمیمانه ازت خواهش‌می کنم سعی نکنی دین مادرتوازش بگیری. وقتی آخرین نامه‌تو خوندفکر کرد حالت خوب نیست. مادرت هنوز خیال می کنه یه‌سوپ خوب همه‌ی‌ناراحتیارودوا می کنه. حمله‌ی‌شجاعانه‌ای‌رو که به‌اساس تمدن کردی به شکم درد نسبت میده. غصه می‌خوره. ایمانش مثه یه کوه می‌مونه واما توپسرم ، یه خاك اندازم تو دستت نیست تا اون کوهو بکنی.»

لیزا داشت پیر می‌شد. ساموئل پیری را در صورتش می‌دید و خودش هم احساس پیری می کرد . حالا چه ریشش سفید شده و چه نشده باشد. ولی لیزا در گذشته زندگی می کرد واین نشانه‌ی پیری است.

زمانی بود که لیزا نقشه‌ها وپیش‌بینی‌های ساموئل را چون فریادهای‌دیوانه‌وار کودکی‌می‌پنداشت.حالا دریافته‌بوداین‌ویژگی‌ها دریك‌مردمیانسال نامناسب‌است. آنسه، لیزا وتام‌وساموئل، درمزرعه تنها بودند.او نابابیگانه‌ای ازدواج کرد ورفت.دسی‌درسالیناس خیاط‌خانه داشت.. آلیو با مرد جوانی ازدواج کرده بود و مالی هم ازدواج کرده بود ودرآپارتمانی درسانفرانسیسکو زندگی‌می کرد. در اتاق خواب جلوی بخاری دیواری یك شیشه عطر وفرشی از پوست خرس قرار داشت، ومالی یك سیگار فیلتر طلایی می کشید ـ کـه نامش وایولت‌میلو بود ـ وبعد ازشام قهوه می‌نوشید.

یك روز هنگام بلند كردن یك عدل یونجه كمر ساموئل درد گرفت. ازاین جریان ناراحت شد چون نمی‌توانست تصور كنددیگر نمی‌تواند دست به‌چنین‌كارهایی بزند. آن‌قدر ناراحت شده بود كه گویی بچه‌هایش به اوخیانت كرده‌اند.

در كینگ‌سیتی دكتر تیلسون معاینه‌اش كرد. دكتراز دریافتن این موضوع كه ساموئل بیش از اندازه به خود فشار می‌آوردعصبانی شد.

«كمرتون ركِ به‌ركِ شده.»

ساموئل گفت. «آره، تقصیر خودمه.»

«این همه راه اومدین كه بهتون‌بگم كمرتون ركِ به‌ركِ‌شده وتازه دودلارم ازتون حق‌ویزیت بگیرم؟»

«اینم دودلار شما.»

«می‌خواین بهتون بگم چی‌كار كنین؟»

«آره.»

«سعی كنین دوباره‌ركِ به‌ركِ نشه.حالا پولتونو پس بگیرین. ساموئل، شما كه احمق نیستین، مگه این كه بگم بچه شدین.»

«ولی كمرم درد می كنه.»

«البته كه درد می كنه. وگرنه از كجا می‌فهمیدین كمرتون عیب كرده؟»

ساموئل خندید و گفت. «شما واسم ارزش دارین. بیشتر ازدو-

دلار واسم ارزش دارین. حالا پولو پیشتون نگه‌دارین.»

دکتر نگاه دقیقی به او انداخت و گفت. «ساموئل، به‌نظرم‌راس می‌گین. من پولو پیش خودم نگه می‌دارم.»

ساموئل برای دیدن ویل به مغازه جدیدش رفت. به سختی توانست پسرش را بشناسد، چون ویل چاق ومرفه به نظر می‌رسید و کت وجلیقه پوشیده‌بود ودر انگشت کوچکش یك‌حلقه‌ی‌طلابه‌چشم می‌خورد.

ویل گفت. «یه بسته‌واسه مادردارم. قوطیای کنسروفرانسوین. مثه قارچ وجگر و ساردینایی که اون‌قدر کوچیکن نمیشه به‌آسونی اونارو دید.»

ساموئل گفت. «همه‌شونو واسه جو می‌فرسته.»

«نمی‌تونی مجبورش کنی همه‌شو خودش بخوره؟»

پدرش گفت. «نه، ولی‌خوشش میاد اونارو واسه جو بفرسته.»

لی‌واردمغازه شد وازدیدن‌آن‌ها تعجب کرد و گفت.«چطورین، آقا.»

«سلام، لی. بچه‌ها چطورن؟»

«بچه‌ها خوبن.»

ساموئل گفت. «لی،من‌می‌خوام برم‌وتومغازه‌ی بغلی یه گیلاس آبجو بخورم. اگه باهام بیآی خوشحال میشم.»

لی وساموئل دور میز گردی درمیخانه نشستند وساموئل‌بانوك

انگشتش که از تماس با گیلاس آبجو مرطوب شده بود شکل‌هایی روی میز می کشید. «می‌خواستم بیام وتو و آدامو ببینم، ولی دیدم فایده‌ای نداره.»

«اومدنت ضرر که نداشت. فکر کردم حالش خوب بشه. ولی هنوزم مثه ارواح توخونه این‌طرف واون‌طرف میره.»

ساموئل پرسید. «بیشتر از یه‌سال گذشته، مگه‌نه؟»

«یه‌سال وسه ماهه.»

«خب، فکر می کنی چی‌کار می‌تونم بکنم؟»

لی گفت. «نمی‌دونم. شاید بتونی یه‌جوری اونو از اون حالت دربیاری. هر کاری کردم فایده‌ای نداشت.»

«من نمی‌تونم کاری کنم از اون حالت در بیاد. اگرم بخوام شوکه‌اش کنم، خودم شوکه میشم. ضمناً می‌خواستم ازت بپرسم اسم دوقلوهارو چی گذاشته؟»

«اونا اسمی ندارن.»

«لی، داری شوخی‌می کنی.»

«من شوخی نمی کنم.»

«اونارو چی‌صدا می کنه؟»

«بهشون میگه (اونا).»

«منظورم اینه وقتی‌باهاشون‌حرف میزنه‌چی‌صداشون‌می کنه.»

«وقتی باهاشون حرف میزنه به اونا میگه (شما)، حالا فرقی

نداره اگه بایکی‌شون حرف بزنه یا باهردوتاشون.»

ساموئل باعصبانیت گفت.«چرنده،این‌دیگه‌چه‌جورآدم‌احمقیه؟»

«می‌خواستم بیام بهتون‌بگم. اگه نتونین اونو سرحال بیارین بایه‌آدم مرده فرقی نداره.»

ساموئل گفت. «میام. باخودم یه شلاقم میارم . فحشش نمیدم ! لی، تو واقعاً راس میگی، من باید بیام.»

«کی؟»

«فردا.»

لی گفت. «من یه‌مرغ‌سرمی‌برم. آقای‌هامیلتون، شماازدوقلوها خوشتون خواهد اومد. اونا بچه‌های خوشگلین. من به‌آقای‌تراسك نمیگم شما دارین میآین.»

# ۲

ساموئل با کسم رویی به زنش گفت که می‌خواهد به خانه‌ی تراسك برود. اول فکر کرد زنش خیلی بااومخالفت می کند ومجبورخواهد بود بااو دربیفتد . ازاین که‌نمی‌خواست‌تسلیم نظر زنش بشودناراحت بود. منظورش راآن‌چنان بیان کرد که گویی دارد اعتراف می کند. لیزا موقعی که شوهرش جریان را به‌اومی گفت دستانش را به کمرش گذاشت وقلب ساموئل فرو ریخت . وقتی حرف‌هایش تمام‌شد، نگاه سردی به اوانداخت.

بالاخره گفت . «ساموئل ، فکر مـی کنی بتونی دراون تأثیر بکنی؟»

ساموئل که منتظر چنین پاسخی نبود گفت. «نمی‌دونم ، مادر.

نمی‌دونم.»

«فکر می‌کنی‌مهم باشه اون‌بچه‌ها همین‌حالا نامگذاری‌بشن؟»

اوبالکنت گفت. «آره ـ به‌نظرم این‌طور میاد.»

«ساموئل، فکر کردی چرا می‌خوای بری اون‌جا؟ دلیلش‌اینه که‌آدم فضولی هستی؟ یا نمی‌تونی توکار دیگرون مداخله نکنی؟»

«لیزا، من نقاط ضعف خودمو خوب می‌دونم. فکر کردم رفتن اون‌جا فقط فضولی‌نیس.»

لیزا گفت. «بهتره دلیل دیگه‌ای داشته باشی. این مردیکه حتی نمی‌خواد اعتراف کنه بچه‌هاش زنده‌ان. وسط هوا اونارو ول کرده.»

«لیزا، به‌نظرمنم همین‌طور میاد.»

«اگه بهت‌بگه فضولی نکن ـ چی میگی؟»

«نمی‌دونم.»

آرواره‌اش بسته شد و دندان‌هایش صدا کرد. «حالا اگه اون بچه‌هارو نامگذاری نکنی خیال می‌کنی تو این خونه جایی واست نیست. خجالت نمی‌کشی‌دست ازپا درازتر برگردی‌وبگی اون‌اجازه نمیده ویا به‌حرفات گوش نمی‌کنه. اگه این‌کارو بکنی من مجبورم خودم ازاین‌جا برم.»

ساموئل گفت. «یه‌سیلی توگوشش میزنم.»

«نه، تومرد این‌کار نیستی. ساموئل، تونمی‌تونی رفتاروحشیانه

داشته باشی. من تورو می‌شناسم. باملایمت باهاش حرف میزنی وبعد دست ازپا درازتر برمی گردی این‌جا و سعی می کنی‌کاری کنی که من فراموش کنم تواون جا رفتی.»

ساموئل فریاد کشید. «مغزشو ولو می کنم.»

در را محکم زد و وارد اتاق خـواب‌شد، ولیزا از پشت شیشه لبخند زد.

فوراً بالباس مشکی وپیراهن یقه‌آهاری بر گشت. هنگامی که لیزا گره کراواتش را محکم می کرد ساموئل کمی به‌طرفش خم‌شد. ریش سفیدش تمیزو براق بود.

لیزا گفت. «بهتره کفشاتو با کهنه پاك کنی.»

وقتی کفش‌های کهنه‌اش را واکس میزد سرش‌را بلند کرد و به‌او نگاهی انداخت و گفت. «می‌تونم کتاب مقدسو با خودم ببرم؟ اسمارو ازتو کتاب مقدس پیدا کردن خیلی‌کار خوبیه.»

لیزا با ناراحتی گفت. «دلم نمی‌خواد کتاب مقدسو از خونه بیرون ببری، چون اگه دیر به‌خـونه بیآی چیزی نـدارم بخونم. وانگهی اسم بچه‌ها پشتشون نـوشته شده.» وقتی قیافـه‌ی گرفته‌ی شوهرش را دید به‌اتاق خواب رفت و باانجیل کوچك و کهنه‌ای که جلد قهوه‌ای‌اش را چسب زده بـودند بر گشت. گفت. «اینو بردار ببر.»

«ولی اون که مال مادرته .»

«اون اهمیتی نمیده وتمام‌اسما جزاین یکی دوتا تاریخ دارن.»

ساموئل گفت. «اونو توکاغذ می‌پیچم تا کثیف نشه. »

لیزا باتندی گفت. «نظر مادرم نظر خودمه، ومنم نظرمو بهت گفتم. تو هیچ وقت دست از این انجیل نمی کشی . همش اونو مورد سوال قرار میدی. طوری برمیداریش که انگار یه‌چیز مشکوکیه، و من عصبانی میشم.»

«مادر، من فقط‌دارم سعی می کنم اونو بفهمم.»

« چی‌کار به‌فهمیدنش داری؟ فقط اونو بخون. همینه که هست. کی ازت می‌خواد اونو بفهمی؟ اگه خدای بزرگ می‌خواس تواونو بفهمی این استعدادو بهت میداد و یا اونو طور دیگه‌ای می‌نوشت که آدمایی مثه‌تو بفهمن.»

«ولی، مادر ـ»

لیزا گفت. «ساموئل، تویکی از سرسخت‌ترین آدمای‌روزگار هستی.»

«آره، مادر.»

« همش بامن‌موافقت نکن . این دلیل دوروئیه . دلیلای خودتم بیار. »

همچنان که ساموئل بادرشکه ازآن‌جا دور می‌شد لیزاباچشم

اورا دنبال کرد و بعد بـا صدای بلند گفت . « شوهر خوبیه ولی سرسخته. »

وساموئل باتعجب فکر مـی کرد، «من که اونـومی‌شناسم پس چرا سر به‌سرش میذارم؟»

# ۳

ساموئل به‌جاده پردست‌اندازی که درانتهای دره سالیناس قرار داشت رسیده‌بود. همان‌طور که درحدودنیم‌مایلی درختان بلوط اسب‌می‌راند سعی می کرد باعصبانیتی ساختگی شرمش‌را پنهان کند وبرای‌این که به‌خود دل وجرأت بدهد سخنان متهورانه‌ای را برای‌خودش تکرار می کرد.

آدام خیلی بیشتراز آن‌چه که ساموئل تصور می کرد ضعیف‌و لاغر شده بود. چشمانش خسته به‌نظر می‌رسید، انگار مدتی ازآن‌ها استفاده نکرده بود. کمی طول کشید تا آدام فهمید ساموئل درمقابل رویش ایستاده است. آدام ازروی ناراحتی دهن کجی کرد.

ساموئل گفت . « از این که بدون دعوت قبلی این‌جا اومدم

خجالت می کشم.»

آدام گفت، «حالا چی‌می‌خوای؟ مگه پولتو بهت ندادم؟»

ساموئل گفت. «آره، پولمو دادی. به‌خدا دادی. و می‌خوام بهت‌بگم خیلی بیشتر ازحقم بهم دادی.»

«چی؟ چی می‌خوای بگی؟»

ساموئل عصبانی شد و گفت. «تو عمرم فکرپولو نکردم. اگه تمام زحماتم واسه اینه که ارزش خودمو ثابت کنم چرا حساب‌کارامو تودفتر وارد نمی کنی؟»

آدام فریاد زد. «پولتو میدم. بهت‌میگم میدم. چقده، تابدم.»

« توپولمو دادی، ولی به‌دست من ندادی.»

«پس‌چرا اومدی؟ برو بیرون!»

«به‌وقتی منو دعوت کردی.»

«حالا دعوتت نمی کنم.»

ساموئل دستانش را به کمرش‌زد وبه‌جلو خم‌شد. «ساکت شو، حالا بهت میگم. تو یه‌شب پررنج ودرد، که همون دیشب باشه، فکر خوبی به‌نظرم رسید و وقتی صبح‌شد راحت شدم. و تموم شب به‌این فکر بودم. صبح که شد تصمیم گرفتم بیام پیشت.»

«بسیارکار بدی کردی.»

ساموئل گفت. «دوقلوهارو چی‌کار می‌خوای‌بکنی؟»

«به تو مربوط نیس.»

ساموئل از خشونت آدام خوشحال شده بود. لی را دید که دزدکی داخل خانه این‌طرف وآن‌طرف میرودوزیرچشمی به‌اونگاه می کند. «تورو به‌خدا منو عصبانی نکن. دارم سعی می کنم آرامشمو حفظ کنم.»

« من نمی‌فهمم چی‌میگی.»

« چه‌طور می‌تونی‌بفهمی؟ آدام تراسك، تو مثه گرگی‌می‌مونی که داره بچه‌های خرسو نگهداری‌می کنه. مثه خروسی می‌مونی که می‌خواد روتخم بشینه! احمق کثافت!»

ناراحتی درقیافه‌ی آدام پیدا بود وبرای اولین‌بار به‌خود آمده بود. ساموئل از این که خودش هم داشت عصبانی می‌شد خوشحال به‌نظر می‌رسید. فریاد کشید. «دوست من، از جلو چشمم دورشو! خواهش می کنم!» دهانش کف کرده بود. فریادزد. «خواهش‌می کنم! توروخدا ازجلوی چشمم‌برو. می‌ترسم جنایتی مرتکب بشم.»

آدام گفت. « ازخونه‌ام برو بیرون. برو گم‌شو. دیوونه شدی. برو بیرون. این‌جا خونه‌ی منه. من این جارو خریدم.»

ساموئل باریشخند گفت. « ازپولی که به‌ارث بردی این جارو خریدی. تو که جون نکندی وعرق نریختی تااین جارو بخری. تو حتی لایق این‌بچه‌ها هم نیستی.»

«لایق اونا نیستم؟ من‌اصلا نمی‌فهمم توچی میگی.»

ساموئل فریاد زد. «لیزا! خدابه‌دادم برسه. آدام، تو درست

فکر نمی کنی. قبل‌ازاین که خفه‌ات کنم‌بهم گوش بده. اون‌دوقلوهای قشنگ ومعصوم وبی گناه‌رو میکم. دلت به‌حالشون نمی‌سوزه. »

آدام باصدای خشنی گفت. «برو بیرون. لی، تفنگو بیار ! لی ، این مردیکه دیوونه شده! »

بعد دست‌های ساموئل روی گلوی آدام قرار گرفت ، فشار تدریجاً زیادشد تاخون به‌چشمانش‌زد. درهمان حالت ساموئل فریاد میزد. «تو این بچه‌هارو نخریدی، اونارو ندزدیدی بلکه اونارو بهت بخشیدن.» ناگهان انگشتانش را از گلوی آدام برداشت.

آدام درحالی که نفس‌نفس میزد گلویش‌را مالید. جای‌انگشتان آن‌مرد آهنگر خیلی درد می کرد. «ازجونم چی می‌خوای؟»

« تواصلا نمی‌دونی دوس داشتن یعنی‌چه.»

«چرا، می‌دونم-اون‌قدر می‌دونم که خودمو بکشم.»

«دروغ میگی. دلت منه سنگ‌می‌مونه.»

«ازپیشم برو. وگرنه می‌زنمت. فکر نکن نمی‌تونم از خودم دفاع بکنم.»

«تو عرضه‌شو نداری. »

«پیرمرد، می‌زنمت. خیلی خرفت شدی.»

ساموئل گفت . «تو که عرضه نداری حتی یه‌دونه سنگ بلند کنی. تو که یه‌ساله نتونستی روبچه‌هات اسم بذاری چطور می‌تونی دعوا کنی ؟»

آدام گفت. « کارام به‌تو مربوط نیس. »

ساموئل مشت محکمی به‌او زد وآدام به‌زمین افتاد. ساموئل ازاو خواست بلند شود، و وقتی بلندشد مشت دیگری به‌او زد، واین بار آدام دیگر بلند نشد. همان طور به‌قیافه‌ی تهدیدآمیز پیرمرد نگاه می کرد.

خشم ساموئل اندکی فرو نشست وبه‌آرامی گفت « بچه‌هات اسم ندارن. »

آدام پاسخ‌داد. « مادرشون اونارو بی‌مادر کرد. »

« وتوهم اونارو بی‌پدر کردی. نمی‌تونی بفهمی یه‌بچه‌ی تنها چقدر رنج می‌بره؟ تو این‌خونه نه علاقه‌ای وجود داره، نه پرنده‌ای می‌خونه ونه‌صدایی بلند میشه. آدام، یادت نمیاد قبلا این خونه چه جوری بوده؟ »

آدام گفت. « من این کارو نکردم. »

« درسته که نکردی ولی بچه‌هات اسم ندارن.» بعد خم شد و دستانش را روی شانه‌های آدام گذاشت واورا از زمین بلند کرد و گفت. « مارو این بچه‌ها اسم میذاریم. فکر می کنیم تانام‌های‌خوبی واسشون پیدا کنیم. » بعد بادستانش گرد و خاك پیراهن آدام را پاك کرد.

نگاه آدام به‌جای دوری دوخته شده بود، گویی به‌نوایی که از دوردست می‌آمد گوش میداد ولی چشمانش دیگر آن حالت مرده‌ی

سابق را نداشت. گفت. « غیرقابل تصوره از کسی که بهم فحش داده و کتکم زده تشکر کنم. ولی من ازت تشکر می کنم. بـا دل پر ازت تشکرمی کنم ولی‌به‌هرحال، این خودشم یه‌جور تشکره. »

ساموئل لبخندی زدو گفت. «به‌نظرت‌طبیعی‌میومد؟ کارم‌درست بوده ؟»

«منظورت چیه؟ »

« خب، به‌زنم قول‌دادم این‌کارو بکنم. اون باور نمی کرد که بتونم. می‌دونی، من اهل‌دعوا نیستم. آخرین بـاری که زد و خورد کردم تومدرسه بود. »

آدام بـه‌ساموئل خیره نگاه کرد ، ولی در ذهن خود برادرش چارلز را مجسم کرد که چگونه بااو رفتار کرده بود. بعد کتی در حالی که هفت‌تیر را به‌طرفش نشانه گرفته بود درنظرش مجسم شد. آدام گفت. « من نترسیدم، شایدم خسته بودم.»

« به‌نظرم به‌اندازه‌کافی عصبانی نبودم. »

« ساموئل ، فقط یـه‌بار ازت سوال مـی کنم و دیگه‌ام هیچی نمی‌پرسم. چیزی شنیدی ؟ خبری ازش داشتی ـ اصلا خبری از اون بهت رسیده؟ »

«من چیزی نشنیدم. »

آدام گفت. « تقریباً راحت شدم. »

« متنفری؟ »

«نه. نه ـ فقط دلم گرفته. شاید بعدها تبدیل به تنفر بشه. می‌دونی، هیچ فاصله‌ای بین عشق و وحشت نبود. من گیج شدم، پاك گیج شدم.»

ساموئل گفت. «یه‌روز باهم می‌شینیم وتو همه‌چیز و مثه ورق واسم رومی کنی، ولی‌حالا چرا چیزی نمیگی.»

از پشت آلونك جیغ مرغی بلندشد و سپس صدای پرپر زدن به‌گوش رسید.

آدام گفت. «چی‌کار دارن می کنن؟»

صدای جیغ دوباره بلندشد. ساموئل گفت. «لی‌داره مرغ سر می‌بره. می‌دونی، اگه مرغا دولت و کلیسا و تاریخ داشتن با تنفر به‌لذت‌های انسان‌نگاه می کردن. موقع‌عروسی وعزاسرمرغ‌بیچاره‌رو می‌برن.»

حالا هردو ساکت بودند و گاهگاهی با حرف‌های معمولی سکوت شکسته می‌شد ـ سوالات بی‌معنی درمورد سلامتی همدیگر و یا در مورد هوا می کردند. به‌جواب‌های همدیگر گوش نمی‌دادند. اگرلی مداخله نکرده بود بالاخره دعوای‌شان می‌شد.

لی یك میز ودو صندلی‌آورد وصندلی‌ها را مقابل هم گذاشت. بعد رفت ویك بطری ویسکی ودو گیلاس آورد وروی‌میز در مقابل هرصندلی یك گیلاس گذاشت. سپس دوقلوها راآورد وروی زمین کنار میز گذاشت وبه هریك ازآن‌ها تکه چوبی داد تا تکان بدهند

وسایه‌اش را روی دیوار تماشا کنند.

بچه‌ها ساکت نشستند و به‌اطراف نگاه کردند، به ریش ساموئل خیره شدند و، لی را جستجو کردند. چیز عجیب درمورد این بچه‌ها لباس‌های‌شان بود چون لباس‌چینی پوشیده بودند. لباس یکی‌از آن‌ها به رنگ آبی فیروزه‌ای ولباس دیگری به رنگ گلی کم‌رنگ بودو حاشیه ودگمه‌های لباسشان سیاه بود. روی سرشان کلاه گرد سیاه ابریشمی که دربالای هریك دگمه قرمز روشن دوخته شده بود قرار داشت.

ساموئل پرسید. «لی، این لباسارو از کجا آوردی؟»

لی‌باتندی گفت. «ازجایی نیآوردم، قبلا اونارو داشتم. به‌دست‌ـ لباس دیگه‌ام دارم که خودم دوختم. روزنام گذاری باید به‌بچه لباس خوب پوشوند.»

«لی، تودیگه بالهجه‌ی‌چینی‌حرف‌نمیزنی.»

«آره، راس میگی، فقط وقتی میرم کینگ‌سیتی اون جوری حرف میزنم.» بعد چیزهایی برای بچه‌ها که روی زمین بودندخواند وهردوی‌آن‌ها به رویش لبخندزدند وچوب‌های توی‌دستشان رادرهوا تکان‌دادند.

لی گفت. «برات کمی مشروب می‌ریزم. ایـن مشروب مدتـی این‌جا بوده.»

ساموئل گفت. «این همونه که دیروزتو کینگ‌سیتی‌خریدی؟»

حالا که ساموئل و آدام باهم نشسته بودند ودیگر ازهم رودربایستی نداشتند، ساموئل احساس شرمساری مـی کرد . نمی‌توانست ضربه‌های مشتی را که به‌آدام زده بود به‌آسانی جبران کند. درمورد فوائد شهامت وبردباری که در اثر به کار نبستن بی‌حاصل مـی‌شد ، می‌اندیشید. درته‌دلش به‌خود می‌خندید.

آن‌دونشستند و بـه دوقلوها باآن لباس‌هـای عجیبشان نگاه کردند. ساموئل با خود فکر می کرد. «گاهـی اوقات دشمن آدم بهتر ازدوست می‌تونه کمك کنه.» بعد سرش را بلند کرد ونگاهی به آدام انداخت.

گفت. «نمی‌دونم چه‌جوری شروع کنم، مثه ایـن می‌مونه کـه آدم مدتی به‌نامه‌ای جواب نداده باشه وبعد هرچی می‌خواد بنویسه نمی‌تونه. می‌تونی بهم کمك کنی؟»

آدام لحظه‌ای به ساموئل نگاه کرد وبعد چشمانش رابه‌بچه‌ها که‌روی زمین بودند دوخت و گفت.«مثه‌وقتی که‌آدم سرشو زیرآب می کنه یه‌چیزی تو گوشم صدامیده . باید یه‌جوری خـودمو از این وضع خلاص کنم.»

«شاید اگه بهم‌بگی چه اتفاقی افتاده بتونیم در باره‌اش صحبت کنیم.»

آدام مشروبش راسر کشید ودوباره برای‌خودش مشروب‌ریخت وباگیلاس بازی کرد. ویسکی زردرنگ درگیلاس به‌حرکت درآمد

وبوی تندش فضا را پر کرد. گفت . «یادآوریش آسون نیست ، نمیشه گفت رنج بود، بلکه یه‌نوع کرختی بود. ولی باوجود کرختی دردهم بود. تو گفتی یه‌روزی همه‌چیزو مثه ورق واست رو می کنم ـ داشتم به‌همون فکر می کردم. شاید نتونم همه ورقارو رو کنم.»

«دارم سعی می کنم ماجرا یادم بیاد. وقتی یه مردنمی‌خواد درباره‌ی چیزی حرف‌بزنه منظورش‌اینه که چیزی واسه گفتن‌نداره.»

«شایددلیلش این‌باشه. اون توذهنم درپرده‌ی ابهامی فرو رفته‌و من جزاون صحنه‌آخری که به‌روم آتش گشود چیزدیگه‌ای یادم نمیاد.»

«آدام، اون بهت تیراندازی کرد، مگه نه؟»

لب‌هایش را به‌هم فشرد وخیره به اونگاه کرد.

ساموئل گفت. «لازم نیس جواب‌بدی.»

آدام جواب داد. «دلیلی نداره که جواب‌ندم . آره ، اون این کارو کرد.»

«می‌خواس تورو‌بکشه؟»

«من بیشتر ازهرچیزی به این مساله فکر کردم . نه ، فکر نمی کنم می‌خواس منو بکشه. اون به‌من این افتخارو نداد. اثری از تنفر درش نبود، اصلا عصبانی نبود. من اینو توارتش یادگرفتم. اگه می‌خواین کسی‌رو بکشین تیرو‌به سرش یا قلبش یا دلش بزنین . نه ، اون درست می‌دونست کجارو هدف قرار بده . من حرکت لوله‌ی

هفت‌تیرو می‌تونم به‌یادبیارم. اگرم می‌خواست منو بکشه بازم‌ناراحت نمی‌شدم. اگه این‌کارو می‌کرد خودش یه نوع دوست داشتن‌بود. ولی من دشمن نبودم بلکه یه‌آدم مزاحم بودم.»

ساموئل گفت. «تو خیلی دراین باره فکر کردی.»

«آره، من خیلی وقت‌داشتم که فکرشوبکنم. یه‌چیزی‌می‌خوام ازت سوال کنم. بعد ازاون عمل زشتش دیگه چیزی یادم نمیاد. ساموئل، اون خیلی خوشگل بود؟»

«واسه تو بود، چون تو اونوساختی. من فکر نمی‌کنم توهیچ وقت خواستی اونو ببینی ـ تو فقط اونو توذهنت خلق کردی.»

آدام گفت. «من نمی‌دونم اون کی بود ـ چی بود. خودمو راضی کرده بودم که نفهمم.»

«حالا می‌خوای بفهمی؟»

آدام سرش را زیر انداخت و گفت. «نمیشه گفت کنجکاویه. ولی می‌خوام بدونم تورگ بچه‌هام چه‌خونی جریان داره. وقتی اونا بزرگ میشن ـ تعجب نکنم چرا یه‌جور دیگه‌ان.»

«آره، تعجب می‌کنی. وبهت هشدار میدم این خونشون نیست که دراونا تخم شرارتو می‌کاره بلکه سوءظن خودته. اوناهمون جور بارمیان که ازشون انتظارداری.»

«ولی خونشون ـ»

ساموئل گفت. «من به‌خون زیاد عقیده ندارم. فکر می‌کنم

خوبی و بدی بچه‌ها همش دراثر تربیته.»

«آدم که نمی‌تونه ازیه خوك اسب مسابقه بسازه.»

ساموئل گفت. «ولی آدم می‌تونه خو کو طوری تربیت کنه که تندبره.»

«فکر نمی کنم دراین دورروحوالی‌ها کسی پیدا بشه که باهات موافق باشه. حتی خانم هامیلتونم با توموافق نیست.»

«درس میگی. بیشتر اوقات باهام مخالفت‌می کنه، به‌همین‌دلیل بااون این حرفارو نمیزنم که بعداً باهام جرو بحث بکنه. اون بازور توتموم بحث‌ها مـوفق میشه ونظرش اینه کـه اختلاف عقیده‌داشتن توهین آشکاره. زن خوبیه، ولی آدم باید یاد بگیره چه‌جوری‌باهاش کنار بیاد. بیاازبچه‌ها صحبت کنیم.»

«دلت‌می‌خواد یه‌خورده دیگه‌ام مشروب بخوری؟»

«آره، متشکرم. اسم‌رازبزرگیه. من‌هیچ‌وقت‌نفهمیدم‌اسم‌سرشت بچه‌رو تعیین می کنه یا بچه خودشو عوض می کنه که با اسمش جور دربیاد. ولی باید ازاین‌موضوع مطمئن باشی‌ـوقتی روآدم‌اسم میذارن خودش دلیل اینه که اون‌اسم، اسم نادرستیه. نظرت در باره‌ی اسمای معمولی ـ مثه جان یا جیمز یا چارلز چیه؟»

آدام داشت به‌دوقلوها نگاه می کرد ووقتی موضوع‌نام گذاری به‌میان‌آمد قیافه یکی‌ازبچه‌ها ناگهان اورا به‌یاد برادرش انداخت. به‌جلوخم شد.

ساموئل پرسید. «چی‌شده؟»

آدام فریادزد. «این دوقلوها شبیه‌هم نیستن! اونا اصلا شبیه نیستن.»

«البته که شبیه‌هم نیستن. اونا دوقلوهای همسان نیستن.»

«اون یکی ـ اون یکی شبیه برادرمه. همین‌حالا فهمیدم. نمی‌دونم اون یکی شبیه من‌هست یا نه.»

«هردوتاشون شبیه خودتن. توصورت‌هر آدمی میشه‌هرچیزی‌رو دید.»

آدام گفت . «حالا این‌جوری نیس ولی برای یه‌لحظه فکر کردم دارم یه‌روح می‌بینم.»

ساموئل گفت. «شاید ارواح همین‌جورین.»

لی بشقاب‌ها راآورد وروی میز گذاشت.

ساموئل پرسید. «روحای چینیم وجود دارن؟»

لی گفت. «میلیون‌ها. مابیشتر ازهمه‌چی روح داریم . به نظرم توچین هیچی هیچ‌وقت نمی‌میره. اون‌جا پرازروحه . به‌هرحال وقتی اون‌جا بودم همین احساسو داشتم .»

ساموئل گفت. «بشین، لی. ما داریم سعی‌می کنیم روا ین بچه‌ها اسم بذاریم.»

«مرغ‌داره سرخ میشه. همین‌حالاحاضرمیشه.»

آدام چشمانش را از دوقلوها برداشت. درچشمانش مهربانی دیده می‌شد. «لی، مشروب می‌خوری؟»

«من توآشپزخونه دارم یه گیلاس میزنم.» بعداز این که این

.اگفت به‌آشپزخانه رفت.

ساموئل خم شد ویکی ازبچه‌ها را بلند کرد وروی زانویش گذاشت وبه‌آدام گفت. «توام اون‌یکی‌رو بردار . باید ببینیم اسمی یادمون میاد که روشون بذاریم یانه.»

آدام بچه‌ی دیگر را ناشیانه روی زانویش گذاشت و گفت . «اونا از دورشبیهن ولی وقتی ازنزدیك نگاه‌می کنی این‌طورنیستن. چشمای این یکی گردتر ازدیگریه.»

ساموئل اضافه کرد. «آره ، سرش گردتر و گوشاش بزرگتره. ولی این یکی بیشتر شبیه ـ یه‌توپ کوچولوئه. این‌یکی دورتر میره ولی‌زیاد بالا نمیره. وموها وپوست این یکی تیره‌تر میشه . این یکی زیرك ازآب درمیاد وزیرکی نشونه‌ی‌محدودیت ذهنه. زیرکی به‌آدم میگه چی‌کارنکنه چون زیرکانه نیست.ببین این‌یکی چطوری‌می‌تونه به‌خودش کمك کنه ! این یکی خیلی از اون یکی جلوتره ـ رشدش بهتره. عجیب نیست وقتی ازنزدیك بهشون نیگا می کنی چقدر باهم فرق دارن؟»

حالت صورت‌آدام تغییر می کرد ، گویی صورتش باز شده بود و هرچیزی را می‌شد در سیمایش خواند . انگشتش را بالاگرفت و بچه خواست‌آن را بگیرد ولی نتوانست‌وتقریباً داشت می‌افتاد. آدام گفت. «یواش. دلت می‌خواد بیفتی؟»

ساموئل گفت.«اشتباهه که‌براساس‌خصلتشون اونارونام گذاری

بکنیم. ممکنه اشتباه بکنیم ـ خیلی اشتباه بکنیم. شاید خوب باشه اسمی روشون بذاریم که‌بامسمی‌باشه. اسم مردی‌رو که‌ومن گذاشتن کسی بود که خداوند صداش می کرد ، ومن توتموم زندگیم گوش دادم. به‌نظرم یکی دوبار خداوند صدام کرد ولی واضح نبود.»

آدام همانطور که بچه رادربغل‌داشت خم‌شد ودرهردو گیلاس ویسکی ریخت و گفت. «ساموئل، متشکرم که اومدی. حتی از این که منوزدی متشکرم. لابد ازحرفم تعجب می کنی.»

«این کارواسم خیلی‌عجیب بود. لیزا هیچ وقت باورش نمیشه ، و بنابراین من هیچ‌وقت بهش نمیگم. حقیقت باورنکردنی خیلی‌بیشتر ازدروغ می‌تونه‌آدموادیت کنه. پشتیبانی ازحقیقتی که غیرقابل‌قبوله خیلی شهامت می‌خواد. داستن مکافاتی درنظر گرفته شده که همون مصلوب شدنه. من‌جرأتشو ندارم.»

آدام گفت. «تعجب می کنم چطوری مرد با مطالعه‌ای‌مثه تو می‌تونه تومزرعه کار کنه.»

ساموئل گفت. «واسه‌اینه که‌شهامت ندارم. نمی‌تونم‌مسئولیتشو کاملا به‌عهده بگیرم . وقتی خدای بزرگ اسم منوصدا نکرد ، من می‌تونستم اسم اونوصدا کنم ـ ولی نکردم . فرق بین استثنایی بودن ومعمولی بودن همینه. این بیماری خیلی شیوع داره. ولی یه‌انسان معمولی باید بدونه که استثنایی بودن آدمو تو این دنیا خیلی تنها می کنه.

آدام گفت. «به‌نظرم استثنایی بودن هم درجاتی داره.»

ساموئل گفت. «من این‌جوری فکر نمی کنم. مثه این که آدم بگه یه‌چیز بزرگی کوچکه. نه. عقیده‌ام اینه وقتی آدم به‌اون‌درجه ازمسئولیت میرسه بزرگی و انسان هردوباید در تنهایی انتخابشونو بکنن. دریه‌طرف محبت ودوستی وتفاهم وجود داره، ودرطرف‌دیگه عظمت واستثنایی بودن سرد وتنها. همین‌جا باید انتخاب کرد. من خوشحالم که معمولی بودنوپذیرفتم، ولی چطور می‌تونم بگم اگه کسی دومی‌رو قبول کنه چه پاداشی می گیره؟ هیچ کدوم ازبچه‌هام استثنایی نمیشن، فقط شاید تام بشه. حالا برسر این دوراهی‌وایستاده وداره عذاب می کشه. دیدن این صحنه دردناکه. دلم می‌خواداون بله بگه. عجیب نیس پدری بخواد پسرش محکوم به استثنایی شدن باشه! این‌خیلی خود خواهانه است.»

آدام خندیدو گفت. «حالا فهمیدم اسم گذاری کار آسونی نیست.»

«فکر کردی آسون‌باشه؟»

آدام گفت. «نمی‌دونستم این کار می‌تونه این‌قدر جالب باشه.»

لی بابشقاب مرغ سرخ کرده، یك‌کاسه سیب‌زمینی پخته که بخار ازآن بلند می‌شد، ویك‌ظرف‌ترشی‌چغندر که روی‌سینی گذاشته بود وارد شدو گفت. «نمی‌دونم خوشمزه شدن یانه. مرغا یه کم‌پیرن. جوجه نداشتیم. امسال راسوها همه‌ی‌جوجه‌هارو خوردن.»

ساموئل گفت. «توام بیابخور.»

لی گفت. «صبر کنین تابرم مشروبمو بیارم.»

وقتی رفت آدام گفت. «واسم عجیبه ـ اون که بایه لهجه‌ی خاصی صحبت می کرد.»

ساموئـل گفت. «حالا بهت اعتماد می کنه. اون خیلی صمیمیه وانتظارپاداشم نداره. خیلی ازمادوتا بهتره. ما حتی خوابشم نمی‌تونیم ببینیم که آدمی مثه اون باشیم.»

لی بر گشت ودرانتهای میز روی صندلی نشست و گفت . «فقط بچه‌هارو روزمین بذارین.»

وقتی دوقلوها را روی زمین گذاشتند سروصدای‌شان بلندشد . لی با تندی بـه زبان چینی چیزی بـه آن‌ها گفت و بچه‌ها ساکت شدند.

آن‌ها مانند همه‌ی روستائیان آهسته غذای‌شان را خـوردند . ناگهان لی بلند شد وبه‌طرف خانه‌رفت. بعد بایك کوزه شراب قرمز بر گشت و گفت. «یادم رفته بود اینو بیارم. اینو توخونه‌پیدا کردم.»

آدام خندیدو گفت. «یادم میاد قبل ازخریدن این‌خونه‌این‌جا شراب می‌خوردم. شاید چون مست کرده بودم این‌جارو خریدم . لی، مـرغ خوشمزه‌اس . فکر مـی کنم مدتهاست که مزه‌ی غـذا حالیم نبوده.»

ساموئل گفت. «حالت داره خوب میشه . بعضیا خیال می کنن اگه حالشون خوب‌بشه به مریضی‌شون توهین میشه. ولی‌مرهم‌زمان کاری به این کارا نداره. هر کس اگه صبر داشته باشه حالش‌خوب میشه.»

# ۴

لی میزرا تمیز کرد و به هر کدام از بچه‌ها یك پای مرغ داد. آن‌ها در حالی که پای چرب مرغ را در دست گرفته بودند همان‌طور به حالت جدی نشسته بودند و نگاهش می‌کردند و آن را می‌لیسیدند. کوزه شراب و گیلاس‌ها همان‌طور روی میز قرارداشتند.

ساموئل گفت. «بهتره به موضوع اسم گذاری بر گردیم. فکر می‌کنم اگه دیر به خونه بر گردم لیزا ناراحت میشه.»

آدام گفت. «نمی‌دونم اسمشو نو چی بذارم.»

«هیچ اسم خانوادگی یادت نمیاد که بخوای روشون بذاری ـ تاجلب توجه فامیلای پولدارو بکنه، یـا اسمی که بعداً باعث افتخار بشه؟»

«نه ، می‌خـوام تا اون‌جایی کـه ممکنه اسم جدیدی روشون بذارم.»

ساموئل با بند انگشتش به پیشانی‌اش ضربـه‌ای زد و گفت . «بـاعث خجالته. باعث خجالته کـه اونا نمی‌تونن اسمای شایسته‌ای داشته باشن.»

آدام پرسید. «منظورت چیه؟»

«دیشب فکر کردم.» بعد کمی مکث کرد و گفت، «گفتی‌اسم تازه؟ چرا اسم اجدادتو روشون نمیذاری؟»

«اجدادم؟»

«البته ـ هابیل وقابیل.»

آدام گفت. «اوه، نه. این‌کار صحیح نیست.»

«می‌دونم صحیح نیست . این اسما ممکنه باعث بشه این بچه‌ها دچار سرنوشت هابیل وقابیل بشن. ولی عجیب نیست که قابیل شاید بهترین نام تودنیا باشه وتا اون‌جایی که مـن می‌دونم فقط رو یه نفر بوده؟»

لی گفت. «شاید واسه‌همینه که این‌اسم همیشه اثرشوداشته.»

آدام به‌شراب‌قرمز داخل گیلاسش نگاهی کرد و گفت.«وقتی این اسموبه زبون میاری تنم می‌لرزه.»

ساموئل گفت. «دو داستان از آغـاز پیدایش آدم همیشه در ذهن ما بوده. اوفارومثه دم‌های قامرئی با خودمون حمل می کنیم ـ

داستان رانده شدن ازبهشت وداستان هابیل و قابیل. من هیچ کدوم ازاونارو نمی‌فهمم. من اصلا اونارو نمی‌فهمم، ولی می‌تونم حسشون کنم. لیزا همیشه سر این بـاهام دعوا داره. میگه نباید سعی کنم اونارو بفهمم. میگه ما چرا باید حقیقتو توضیح بـدیم. شاید راس میگه ـ شایدحق بااونه. لی، لیزا میگه تـو جزو فرقه پرزبتریان[1] هستی ـ توجریان باغ بهشت وهابیل و قابیلو می‌فهمی؟»

«اون فکر می کرد من‌باید یه‌کاره‌ای بشم، و منم مدت‌ها پیش تو سانفرانسیسکو به‌مدرسه مـذهبی رفتم. مردم مـی‌خوان که آدم یه‌کاره‌ای بشه، ترجیح میدن آدم مثه خودشون‌بشه.»

آدام گفت. «ازت سؤال کرد که‌می‌فهمی.»

« من‌فکر می کنم جریان‌سقوط‌انسان ورانده شدن ازبهشت‌رو می‌فهمم. شاید اونو درخودم حس‌می کنم.ولی برادر کشی‌رو ـ نه.خب، شاید شرح جزئیاتش خیلی‌خوب یادم نمیاد.»

ساموئل گفت. «اکثر آدما جزئیاتشو نمی‌خونن. این جزئیاته که منو متعجب می کنه. وهابیل بچه نداشت.» بعد به‌آسمان نگاه کرد وادامه داد. «خدای من، روزچقدر زود می گذره! مثه زندگی می‌مونه ـ وقتی متوجه نیستیم خیلی زود می گذره و وقتی که توجه می کنیم خیلی آروم می گذره. نه، من دارم از زندگی لذت می‌برم. وخودمو قانع کردم که لذت بردن گناه نیست. ازاین که می‌خوام ته

۱ ـ یکی ازفرقه‌های مسیحیت. م.

وتوی همه چیزو دربیارم خوشم میاد. هیچ‌وقت راضی نمیشم از کنار سنگی ردبشم بدون این که اونو بردارم وزیرشو نگاه کنم. و خیلی متأسفم که نمی‌تونم اون‌طرف ماهو ببینم.»

آدام گفت. «کتاب مقدس همرام نیست. یکی داشتم که اونو تو کنتیکت جا گذاشتم.»

لی گفت. «من دارم، الان میرم اونو میارم.»

ساموئل گفت. «لازم نیست، لیزا کتاب مقدس مادرشو بهم داد که بیارم. توجیبمه.» بعد بسته‌ای را درآورد و کتاب کهنه وپاره‌پاره‌ای را ازلای کاغذ بیرون آورد و گفت. «این کتاب مقدس خیلی پاره‌پوره اس. نمی‌دونم راجع به‌چه‌مسائل وبدبختیایی باهاش مشورت کردن. اگه بهم یه کتاب مقدس کهنه بدن می‌تونم از روی جای انگشتا که به‌مرور زمان روش مونده بگم وضع صاحبش چی بوده. لیزا نمیذاره فقط یه جای کتاب مقدس پاره بشه. حالا این داستان باستانی‌رو باز می کنم. اگه از خـوندنش ناراحت میشیم واسه اینه که خودمون ناراحتیم.»

آدام گفت. «ازبچگی تاحالا این داستانو نشنیدم.»

ساموئل گفت. «پس فکر مـی کنی خیلی طولانیه، ولی نه، برعکس کوتاهه. من اونو می‌خونم‌وبعد برات‌تفسیر می کنم.یه کمی شراب بهم بده، گلوم خشک‌شد.پیداش کردم ـ داستان به‌این کوتاهی زخم عمیقی به‌جا گذاشته.» بعد به‌زمین نگاه کرد و گفت. «ببین!

بچه‌ها تو خاکا خوابشون برده.»

لی بلندشد و گفت. «یه‌چیزی روشون میندازم.»

ساموئل گفت. «خاك کرمه. حالا داستانو می‌خونم. (وآدم زن خود حوارا بشناخت واو حامله‌شد وقابیل‌را زایید ، و گفت، «مردی ازیهوه‌حاصل نمودم.»)»

آدام شروع‌به‌حرف زدن کرد وساموئل نگاهش کرد وساکت شد وبا دستش جلوی چشمانش را گرفت. بعدبه خواندن ادامه داد. « ( وحوا برادرش هابیل را زایید . و هابیل گله‌بان، و قابیل‌کارکن زمین بود. پس از مدتی‌قابیل هدیه‌ای ازمحصول زمین برای‌خداوند آورد و هابیل‌نیز از نخست‌زادگان گله خویش‌وپیه آن‌ها هدیه‌آورد وخداوند هابیل و هدیه او را منظور داشت. اما قابیل و هدیه او را منظورنداشت )»

لی گفت. « ادامه بدین، ادامه بدین . ما برمی گردیم سرموضوع اصلی.»

ساموئل به‌خواندن ادامه‌داد. «(پس خشم‌قابیل‌به‌شدت افروخته شده سر خودرا بزیر افکند . آن گاه خداوند به‌قابیل گفت « چرا خشمناك‌شدی وچرا سرخودرا به‌زیر افکندی؟اگر نیکویی‌می کردی آیا مقبول نمی‌شدی واگر نیکویی نکردی گناه بردر درکمین است واشتیاق تو دارد اما تو بروی مسلط‌شوی.)»

«(وقابیل بابرادرش هابیل سخن گفت: وواقع‌شد چون‌درصحرا بودند قابیل بربرادر خود هابیل برخاسته اورا کشت. پس‌خداوند

به‌قابیل گفت «برادرت هابیل کجاست؟» گفت، «نمی‌دانم. مگر پاسبان برادرم هستم؟!» گفت «چه کرده؟ خون برادرت از زمین نزد من فریاد برمی‌آورد. واکنون تو ملعون هستی از زمینی که دهان خودرا باز کرد تاخون برادر ترا ازدستت فروبرد. هرکار زمین کنی هماناقوت خودرا دیگر به‌تو ندهد وپریشان وآواره درجهان خواهی بود.» و قابیل به‌خداوند گفت «عقوبتم ازتحملم‌زیاده است. اینك مرا امروز برروی زمین مطرود ساختی وازروی تو پنهان خواهم بودوپریشان وآواره درجهان‌خواهم‌بود وواقع می‌شود هر که مرایابد مراخواهد کشت.» وخداوندبوی گفت، «پس‌هر که قابیل‌را بکشد هفت‌بارباید انتقام پس‌بدهد.» و خداوند بر قابیل نشانی داد که هر که اورا یابد ویرا نکشد. پس قابیل ازپیشگاه خداوند رانده شد و در زمین نود درشرق بهشت مسکن گزید.) »

ساموئل تقریباً بساختگی کتاب کهنه رابست و گفت . «تمام قضیه این جاس . فقط شونزده آیه . و خدای من ! یادم رفت چقدر وحشتنا که ـ آدم دلش می گیره. شاید لیزا راس میگه. آدم چیزی سردرنمیاره.»

آدام آه‌عمیقی کشید و گفت. «داستانش آرام‌بخش نیس، مگه نه؟»

لی ازبطری کردسنگی خود لیکور تیره‌رنگی‌را داخل لیوان ریخت و کمی ازآن نوشید ومزمزه کرد. و گفت. «هیچ داستانی‌تأثیر

و دوام نداره، مگه این که در درون خودمون احساس کنیم درسته و درموردمون صدق می کنه. آدما چه‌بار گناهی به‌دوش‌می کشن!»

ساموئل به‌آدام گفت،« وتوسعی کردی همه‌ی این‌بارو به‌دوش بکشی. »

لی گفت، «منم همین‌طور، هر کی این‌بارو به‌دوش‌می کشه. ما گناهو مثه یه‌چیز قیمتی تو دستمون نگه می‌داریم. شاید دلمون‌این جور می‌خواد.»

آدام حرفشان‌را قطع کرد و گفت. «حالم داره بهتر میشه.»

ساموئل گفت. «منظورت چیه؟»

«هربچه کوچیکی خیال می کنه‌خودش گناهو اختراع کرده. ماخیال می کنیم تقوی آموختنیه، چون به‌ما این طوری گفتن. ولی گناه دروجود ماست.»

« آره ، می‌فهمم. ولی ایـن داستان چـطوری جریانو روشن می کنه؟»

آدام باهیجان گفت.« چون‌مازاده گناهیم. بعضی از گناهانمون در دودمانمون وجود داره. ما چه‌فرصتی داشتیم؟ مابچه‌های‌پدرانمون هستیم. معنیش اینه که ما اولین کسایی نیستیم که گناه کردیم. این خودش یه‌بهونه‌ست، وچقدرمیشه بهونه گرفت.»

لی گفت. «این بهونه‌ها متقاعد کننده نیس، وگرنه از مدت‌ها پیش می‌تونستیم گناهانمونوپاك کنیم ودنیاپراز مردم بدبخت گناهکار

نمی‌شد.»

ساموئل گفت.« هرجور کـه بخواین تعبیر کنین ریشه‌اش تو اجدادمون وجود داره. گناه تو بطن ماست.»

آدام گفت . «یادم میاد کمی ازدست‌خدا عصبانی‌شدم. هم‌قابیل وهم هابیل اون‌چـه‌رو که داشتن به‌خدا دادن ولی خدا مال هابیلو قبول کرد ومال قابیلو قبول نکرد. این کار عادلانـه نبود. من هیچ وقت نفهمیدم. تو فهمیدی؟»

لی گفت. «شاید ما بادید دیگه‌ای به‌این قضیه نگاه می کنیم. یادم میاد که این داستان واسه چوپانا نوشته شده بود . اونا کشاورز نبودن. فکر نمی کنی خدای چوپانا یه‌بره چاق وچله‌رو به‌یه دسته جو ترجیح میداد؟ وقتی آدم می‌خواد هدیه بده‌باید سعی کنه‌بهترین و باارزش‌ترین چیزو گیر بیاره.»

ساموئل گفت. «آره، می‌فهمم، و، لی باید بهت هشداربدم‌اکه دلائلتو که دلائل یه آسیائیه به‌لیزا بگم الم‌شنگه به پا می کنه.»

آدام به‌هیجان آمده بود. «آره ، ولی چرا خدا قابیلو محکوم کرد؟ این‌کارم عادلانه نیس.»

ساموئل گفت. «گوش دادن به‌این حرفا فایده داره. خداااصلا قابیلو محکوم نکرد. حتی خداهم می‌تونه تبعیض قائل بشه، مگه‌نه؟ به‌فرض خدابره‌رو بیشتر ازسبزی‌دوس داشت. منم همین‌جورم. شاید قابیل براش یه‌دسته هویج‌آورد. وخدا گفت. (من ازاین خوشم‌نمیاد.

دوباره سعی کن. یه‌چیزی بیار که خوشم بیاد ومن دیگه فرقی‌بین‌تو و برادرت قائـل نمیشم .) ولی قابیل خیلی عصبانی شد . احساساتش جریحه‌دار شده بود. ووقتی‌آدم احساساتش جریحه‌دار میشه می‌خواد دل پرشو یه جوری خالی کنه، وهابیلم اتفاقاً دم‌دست‌بود.»

لی گفت. «پولس رسول[1] به‌یهودیا گفت که هابیل‌ایمان‌داشت.»

ساموئل گفت. «هیچ اشاره‌ای بـه‌این موضوع درسفر پیدایش نشده. هیچ اشاره‌ای به‌ایمان یـا عدم ایمان نشده. فقط معلـوم میشه اخلاق قابیل چه‌جوری بوده.»

لی پرسید. «خانم هامیلتون راجع به‌این گفته‌های متناقض تو کتاب مقدس چی‌میگه؟»

«چیزی راجع به‌این موضوع نمیگه چون قبول نداره‌واوناضدو نقیضن.»

«ولی ـ»

«ساکت، ازش‌بپرس. اگه‌قضیه‌روحل کنین دیگه دچارسردرـ گمی نمیشین، گرچه ممکنه حقیقت تلخ باشه.»

آدام گفت. «شما دوتا اینو مطالعه کردین . من‌فقط در باره‌اش شنیدم وچیزی‌ام ازاون‌سردرنیاوردم. قابیلو به‌خاطرجنایتی که کرده بود بیرونش کردن؟»

«درسته ـ واسه جنایت روندش شد.»

«خدارو اون نشون گذاشت؟»

---

1- Saint Paul

«توجه کردی؟ این نشون‌رو قابیل گذاشته شد که نجات پیدا کنه نه‌این که نابود بشه. وهر کی اونو می کشت نفرین می‌شد.این نشون واسه زنده موندن بود.»

آدام گفت. «من‌این‌جوری حس می کنم که قابیل از اون پس توبدبختی زندگی کرده .»

ساموئل گفت. «شاید این‌جوره ولی قابیل بـه زندگی کردن ادامه داد وصاحب اولادشدولی‌هابیل فقط توافسانه‌ها زندگی‌می کنه. مابچه‌های قابیلیم . وعجیب نیس حالا در قرنی که زندگی می کنیم وچندین‌هزار سال ازاین‌جریان گذشته سه‌تا مرد گنده دورهم‌نشستن وجوری دارن راجع به این موضوع بحث می کنن که انگار دیروز توکینگ‌سیتی اتفاق افتاده ومتهمش هم واسه محاکمه نیومده؟»

یکی ازدوقلوها بیدار شد وخمیازه کشیدونگاهی‌به‌لی‌انداخت ودوباره به‌خواب رفت.

لی گفت، «آقای هامیلتون، یادتون هس بهتون گفتم داشتم یه‌مقدار شعر کهن چینی به انگلیسی ترجمه‌می کردم؟ نگران نباشین. نمی‌خوام اونوبخونم. ضمن‌این که این‌کارارو می کردم ، دیـدم بعضی چیزای قدیمی انگار همین امروز صبح اتفاق افتاده. وازاین متعجبم، البته مردم درگیر مسائل شخصی خودشونن. اگه داستانی مربوط‌به خودشون نباشه‌بهش گوش‌نمیدن. ومن این‌جایه‌قانون وضع‌می کنم‌ـ یه‌داستان بزرگ وبـا ارزش باید در بـاره‌ی همه مردم باشه وگرنه

دوامی نداره . چیزای عجیب وغـریب وبیگانه جالب نیستن ـ فقط چیزایی که صددرصد شخصی وآشنا باشن جلب توجه می کنن.»

ساموئل گفت. «حالا اینو بهداستان هابیل وقابیل‌ربط‌بده.»

وآدام گفت. «من برادرمو نکشتم.» وناگهان مکثی کرد و خاطرات گذشته به یادش‌آمد.

لی به ساموئل گفت. «فکر می کنم بتونم این‌کارو بکنم ، این بهترین داستان دنیاست واسه این که داستان هر کسیه. فکرمی کنم این داستان‌مظهر روح انسانه. الان دارم به‌جایی‌میرسم ـ اگه حرفام روشن نیس کمی صبر داشته‌باشین. بزرگترین وحشتی که یه بچه ـ دچارش میشه اینه که احساس کنه اونو دوس ندارن ، و مطرود بودن براش واقعاً وحشتنا که. به‌نظرم هر کسی توزندگی کم وبیش‌مطرود واقع شده. وقتی این‌بلا سرآدم میاد خشم تولید میشه ، ووقتی آدم خشمگین شد می‌خواد انتقام بگیره، پس جنایت می کنه و بعد از ـ جنایت احساس گناه به‌آدم دس میده ـداستان بشر همینه . به نظرم اگه مطرود بودن وجود نداشت، آدما هم‌دیگه وضع‌فعلی‌رو نداشتن. شاید کمتر دیوونه توایـن دنیا داشتیم . مطمئنم دیگه زندون‌هـای زیادی وجود نداشت. ریشه‌ی تمام مسائل توبچگیه. به‌یه بچه توجه نمیشه، اون بچه به گربه‌لگد میزنه واحساس گناهشو پنهون‌می کنه؛ واون دیگری دزدی می کنه تا با پولدار شدن مقبول دیگران واقع بشه؛ سومی می‌خواد دنیارو بگیره ـ گناه وانتقام و گناه بیشترپشت

سرهم‌ادامه داره . انسان تنها حیوان گناهکاره. حالا صبر کن! به‌نظرم این داستان قدیمی‌و وحشتناك‌مهمه واسه‌این که مثل آینه روحونشون میده ـ روح گناهکار و مرموز آدمی‌رو . آقای تراسك، شما گفتین برادرتونو نکشتین وبعد به‌چیزی یادتون اومد . نمی‌دونم اون چیه ، ولی هرچی بود با داستان هابیل وقابیل خیلی فرق داشت؟ آقای هامیلتون ، درباره لهجه چینی‌ام‌چی فکر می کنین ؟ می‌دونین که همه‌مون باهم برادریم وآسیایی باامریکایی فرقی نداره.»

ساموئل آرنجش را روی میز تکیه داده بود وبادستانش چشمان وپیشانی‌اش را گرفته بود. گفت. «می‌خوام فکر کنم، آره، می‌خوام فکر کنم. می‌خوام‌خودم مساله‌رو موشکافی کنم. شاید تودنیارو واسه من زیرورو کرده باشی. وحالا نمی‌دونم چطوری به جاش به‌دنیای دیگه واسه خودم درس کنم.»

لی‌به آرامی گفت. «نمیشه براساس حقایق پذیرفته شده به‌دنیا درس کرد؟ اگه دلائل بعضی ازدردا ودیوونگی‌هارو بدونیم نمی‌تونیم اونارو ریشه کن کنیم؟»

«نمی‌دونم، لعنتی. تودنیای قشنگ منو خراب کردی. جوابایی که برای مسائل داری واسم‌پذیرفتنی‌نیست. منو تنها بذار ـ بذارفکر کنم‌احرفایی که‌تاحالا زدی‌سوالاتی تومغزم به‌وجودآورده. نمی‌دونم پسرم تام راجع‌به‌این‌چی فکر می کنه! اون حتماً فوری قانع‌نمیشه. مثه کباب گوشت‌خوك که روآتش این‌ور اون‌ور میشه اونارو تومغزش

می گردونه . آدام، حالا از اون فکرات بیرون بیا. مدتیه که‌داری فکروخیال می کنی.»

آدام شروع به‌حرف زدن کرد. آه عمیقی کشید وپرسید . «مساله خیلی ساده نیست؟ من‌همیشه ازچیزای ساده می‌ترسم.»

لی گفت. «اصلا ساده نیست، خیلیم پیچیده است. ولی‌آخرس به‌جای روشنی میرسیم .»

ساموئل گفت. «هوا داره تاریك میشه . این‌قدر نشستیم که غروب شد. من‌این‌همه راه‌اومدم که اسم دوقلوهارو بذارم ولی هنوز اونا نام گذاری نشدن. لی، ما فقط وقت تلف کردیم . تو بهتره عقاید فیلسوفانه تو واسه خودت نگه‌داری وتو امور کلیساها دخالت نکنی وگرنه بزودی به‌صلیب کشیده میشی. البته عقاید فلسفی‌ات تا موقعی خوبه که درامور کلیسا دخالت نکنه. حالا دیگه باید برم.»

آدام مأیوسانه گفت. «چن‌تا اسم بگو.»

«از کتاب مقدس؟»

«ازهرجایی.»

«بسیار خب. ازبین همه اونایی که از مصر رفتن فقط دوتاشون به‌سرزمین موعود رسیدن. می‌خوای اسم اونارو بهت بگم؟»

«کیا بودن؟»

«کالب ویوشع»[1]

« یوشع سرباز بود ـ فرمانده بود. من از نظامی گری خوشم نمیاد.»

«خب، کالب ناخدا بود.»

«ولی فرمانده که نبود. من از کالب خوشم میاد ـ کالب تراسك.»

یکی ازدوقلوها بیدارشد وبدون وقفه شروع به گریه و زاری کرد.

ساموئل گفت. «تو اسمشو صدا کردی، ازیوشع خوشت نمیاد وحالا اسم یکی‌شون همون کالب شد. این همون بچه باهوشه ـ همین بچه‌ای که چشم وابرو مشکیه. نگاه کن، اون یکیم بیدار شده. من همیشه ازهارون خوشم میومد، ولی اون هیچ وقت به‌سرزمین موعود

---

1-CALEB AND JOSHUA کالب‌ویوشع

**درقرآن،سوره‌المائده (سوره پنجم) آیه۲۷آمده است:**

**قال رجلان من‌الذین یخافون انعم‌الله علیهما ادخلوا علیهم‌الباب فاذا دخلتموه فانکم غالبون وعلی‌الله فتو کلوا ان کنتم مؤمنین.**

معنی: دونفر مرد خدا ترس(یوشع وکالب) که مورد لطف خدابودند گفتند شما برآن‌ها ازاین در (که خدا فرمود) درآیید چون درآمدیدآن‌گاه محققاً برآن‌ها غالب خواهید شد و نترسید و برخدا توکل کنید اگر بدو گرویده‌اید.

(ترجمه‌ی مهدی الهی قمشه‌ای)

نرسید.»

بچه‌ی دوم سروصدا راه انداخت.

آدام گفت. «همین خوبه.»

ساموئل ناگهان خندیدو گفت. «بعدازاین همه حرفا درعرض دودقیقه اسماشونو تعیین کردیم . کالب و هارون ـ حالا شما آدمایی هستین که به‌انجمن اخوت پیوستین وباید لعنت بشین.»

لی بچه‌ها را بغل کرد و گفت، «نام‌گذاری تموم شد؟»

آدام گفت. «البته که تموم شد. اون‌یکی اسمش کالبه و توام اسمت هارونه.»

درهوای گرگ و میش لی بچه‌ها را که هنوز فریاد میزدند به‌طرف خانه برد.

آدام گفت . «دیروز فرق اونارو نمی‌دونستم ، حالا می‌دونم ، هارون و کالب.»

ساموئل گفت، « خـدارو شکر کـه بالاخره اسمی‌رو اونا گذاشتیم . لیزا یوشع‌رو ترجیح میده . از افتادن دیوارهای اریحا[1] خوشش میاد. ولی ازهارونم خوشش میاد. به‌نظرم اشکالی نداره. حالا میرم سوار درشکه‌ام بشم.»

---

1- Jericho

اریحا شهر قدیم فلسطین. (شمال بحرالمیت) یوشع آن‌جارا طواف می‌کند و دیوارش فـرو می‌ریزد . تصرف شگفت‌انگیز آن به دست یوشع دروازه‌های ارض موعودکنعان را بدوی قوم یهودگشود. م.

آدام تانزدیکی آلونك همراهش‌رفت و گفت. « خوشحالم که اومدی. انگار باری ازدوشم برداشته شده.»

ساموئل به‌داکسولوژی دهنه زد. تسمه‌ی پیشانی‌اش را محکم کرد و تسمه‌ی زیر گلویش را بست و گفت، « حالا دیگه می‌تونی به‌فکر باغت باشی. همون‌طور که نقشه‌شو کشیدی می‌تونی درستش کنی.»

آدام مدتی سکوت کرد و بالاخره گفت . « فکر نمی کنم اون توانایی سابقو داشته باشم. دیگه اون‌حال وحوصله‌رو ندارم. اون‌قدر پول دارم که زندگی کنم. ولی من هیچ وقت این پولو واسه خودم نمی‌خواستم. کسی‌رو هم ندارم که باغو بهش‌نشون بدم.»

ساموئل که چشمانش پراز اشك شده بود گفت ، « فکر نکن که همیشه این‌طور می‌مونی. مگه تو از آدمای دیگه بهتری؟ بهت میگم تاخودت نخوای دلمرده نمیشی.» بعد برای یك‌لحظه ایستاد و نفس نفس زد و بدون این که خداحافظی کند با قد خمیده‌اش سوار درشکه شد ،به داکسولوژی شلاق زد و درشکه را به حرکت درآوردو از آن‌جا دور شد.

**پایان جلد اول**

# درست‌نامه

| صفحه | سطر | نادرست | درست |
|---|---|---|---|
| ۱۳ | ۶ | بهار | تابستان |
| ۲۷ | ۲۰ | عشق | عاشق |
| ۳۹ | ۱ | گوشش | گوشتش |
| ۵۰ | ۲۰ | زیر | پشت |
| ۵۴ | ۸ | میکدن | مکیدن |
| ۶۶ | ۳ | نمیگره | نمیگیره |
| ۱۰۶ | ۵ | اکیسر | اکسیر |
| ۱۳۲ | ۸ | خودشخصیت | شخصیت‌خود |
| ۲۱۵ | ۱ | بخوره | بخور |
| ۲۵۱ | ۹ | بفهین | بفهمین |
| ۳۸۳ | ۱۰ | سردمیشه | هواسردمیشه |
| ۴۲۵ | ۱۹ | باعجله کرد | باعجله بازکرد |
| ۴۷۹ | ۱۳ | گودش | گوش |